قدحِ درد

جلد دوم

چاپ دوم

عبدالکریم پرتو

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد

با یک قدَح دُرد به میخانه نشستیم
تا دُرد دُرین کاسه بُوَد خوش و مستیم

ما باب سُخن را به رُخ دوست گشودیم
در را به سَراپردهٔ اغیار ببستیم

(مرجان شاعر خوزستانی)

قدَحِ دُرد

جلد دوم

چاپ دوم

عبدالکریم پرتو

قدحِ دُرد

تهیه و تدوین : عبدالکریم پرتو

تیراژ : ۲۰۰۰

چاپ اول : ۱۳۸۳ چاپ دوم : ۱۳۸۶

پخش معین تهران

تلفن : ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵

شابک : (ج ۲) 964-6332-52-8 (ج ۲) 978-964-6332-522

چاپخانه امیر کبیر تلفن : ۳۳۳۱۹۵۷ - ۰۶۱۱

سرشناسه	: پرتو ، عبدالکریم ، ۱۳۱۳
عنوان و پدید آور	: قدح درد / عبدالکریم پرتو
مشخصات نشر	: تهران : به نگار ، ۱۳۷۷
مشخصات ظاهری	: ج مصور ، عکس ، نمونه
شابک	: (ج ۲) 964-6332-52-8 (ج ۲) 978-964-6332-522
یادداشت	: فیپا
یادداشت	: کتابنامه
رده بندی کنگره	: ۴ ق ۳۵ پ /۱۲۷ AC
رده بندی دیویی	: فا ۸۹،
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵۴۴ ـ ۸۲ م

فهرست مطالب

« عزت خدا »

گر صد هزار قرن همه خلق کائنات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عِزّ — سرگشتگی است مصلحت ذرهٔ درهوا
عقلی که میبرد قدحی دُردیش زدست — کی آورد به معرفت کردگار پا

« عطار نیشابوری »

« درگاه کبریا »

دوشم ندا رسید زدرگاه کبریا — کای بنده ،کبر ،بهتر از این عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
گردانیم بصیر ، چرا می کنی گنه ؟ — ور خوانیم خبیر ، چرا می کنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی به خلق — خلق ار کرم کنند چه منّت بری زما ؟
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من برّیّ و کشی منت کیا ؟

« قاآنی »

« این سخن گفتِ پیغمبر است »

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم، علیّم در است — درست این سخن ، گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست — تو گویی دو گوشم برآواز اوست

« فردوسی »

درویشی از ابوسعید ابوالخیر پرسید :
خدا را در کجا طلب کنیم ؟
شیخ فرمود کجایش جُستی نیافتی ؟

« بی خبری »

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری ؟
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

« خیام نیشابوری »

«آهی کشید گفت : علی ! »

ابونـواس شـاعر مشـهور قـرن دوم هجـری ، شـاعر دربـار هارون الرشید ، شاعر زن و شراب ، شاعر سِحر و غوغـا گـری کـه دنیای ادب را در عرَبستان به هم پیچیده بـود ، شـاعری کـه جز بـه خاطر شهوت و لذّت و جز در بـهای سـیم و زر سـخن نمـی گفت ، روزی در محفلی از امیرالمؤمنین علی بن ابیطـالب (ع) یـاد کـرد آهـی کشید و گفت : علی !

شخصیتهایی که در آن محفل با حسن بن هانی ، یعنـی همـان ابونواس ، همنشین بودند ، با یاد علی (ع) تکانی خوردند و هر کدام به اندازهٔ ذوق و شوقی کـه داشـتند از ابوالائمـه امـیرالمؤمنین علـی (ع) تمجید و تقدیس کردند .

در این هنگام گوینده ای به ابونواس گفت :

« تو که با قدرت سخن ، گیتی پهناور را تسخیر کـرده ای ، تـو کـه در انشـای اشـعار کـار را بـه سـحر و اعجـاز کشـانیده ای ، نمی خواهی از علـی یـاد کنـی ؟ نمـی خواهـی بـه ثنـای علـی (ع) لـب بگشایی ؟ راستی یـا ابونـواس در حـقّ علـی (ع) مدیحـه ای نخواهـی ساخت ؟

ابونواس اندکی فکر کرد و در آن هنگام ایـن شـعر را بالبداهـه سرود :

گفته شد که علی (ع) را به شعر ستایش کن
ستایش علی (ع) لهیب قلب را فرو می نشاند .

گفتم : درباره این مرد چه بگویم که مردم خردمند را ابتـدا بـه حـیرت و بعد به عبادت واداشت .

« امام شافعی » شیخ سنت و پیشوای جماعت ، مـردی کـه یـک فرقهٔ عظیم از فرقه های چهارگانهٔ ملت اسلام را هدایت مـی کنـد ، در فضیلت علی (ع) سخنی می گوید که علمای امامیّه رضـوان الله علیـهم این سخن را غلوّ و گزاف شمارند و روا نمـی دارنـد ، علـی (ع) را تـا این پایه بستایند .

امام شافعی که خود پیرو سنّت است ، عاشقانه و حتّی عابدانـه از علی یاد می کند و می گوید :

اگر علی مرتضی (ع) خود را آن طور کـه بود نشان می داد ، مردم جهان همه در برابـرش سر سجده بر زمین می گذاشتند .

شافعی می میرد ، ولی نمی داند که خـدای او الله است یا علی (ع) .

و اما عباس شهری شاعر گرانمایهٔ معاصر چه می گوید ؟

بـجـز از عـلـی نباشد ، به جـهان گره گشایی
طلـب مـدد از او کن ، چو رسد غـم و بلایی
چو به کار خویش مانی ، درِ رحمت علی زن
بجز او به زخـم دلـها ، نـنـهد کسـی دوائـی
بشناخـتـم خـدا را ، کـه شـنـاخـتم عـلی را
به خدا نبـرده ای پـی ، اگر از عـلـی جدایی
نظری به لطف و رحمت ، به من شکسته دل کن
که تو یار دردمندی ، که تـو یـار بـیـنـوایـی
زولای او بـزن دم ، که رهـا شـوی زهـر غم
سر کوی او مکان کن ، بنگر که در کـجـایـی

استاد شهریار نیز درباره علی (ع)می گوید :

علی ای همای رحمت ، تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی ، همه سایه هما را
دل اگر خداشناسی ، همه در رخ علی بین
به علی شناختم من به خدا قسم خدا را
برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی ، دهد از کرم گدا را
نه خدا توانمش خواند ، نه بشر توانمش گفت
متحیّرم چه نامم شه مُلک لافتی را ؟ !

امام علی (ع) می فرماید :

قرآن می گوید که : « زبان خود را پیوسته پاک و راستگو نگاه دار ! زیرا نمونهٔ اندیشه و روحیّهٔ شخص ، زبان اوست . »

راستی زبان بلای عجیبی است .

این پاره گوشت **سرخ** که گاهی مانند آتش از کانون دهان زبانه می زند ، ممکن است یکدم عالمی را خاکستر کند . و به قول شاعر زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد .

انسان وقتی به رشد فکر و بلوغ می رسد که زبانش کاملاً مقهور ارادهٔ صحیح و اندیشه روشن او باشد .

مؤمن کسی است که زبانش در پشت قلب او جای داشته باشد ولی مردم منافق از آن جایی که زبانِ بی پروا و یاوه گو دارند گفتارشان هرگز با پندار تطبیق نمی کند .

« زهد پیامبران »

حضرت موسی شبان « **بنی اسرائیل** » ، از شدت زهد به سبزی صحرا قانع بود . در آن موقع که به روایت قرآن از سیراب ساختن گوسپندان شعیب فارغ شد و در پناه درختی گرسنه و مستمند بر زمین نشست ، از خدا قرص نانی طلب کرد که پس از چند روزی در دهان گذارد .

داوود آن سرایندهٔ آسمانی که پادشاهی عظیم الشّأن و مقتدر بود ، با دست خود از لیف خرما سبد می بافت و بدان وسیله امرار معاش می کرد .

پسر مریم عذرا ، **عیسی** پیغمبر از خاک بستر می گرفت و سربرسر بالش سنگ می گذاشت ، کاخ پادشاهیش دامن کوه بود و چراغ خانهٔ او را مهتاب شب می افروخت .

آنقدر گرسنه می ماند که به نان و خورش نیاز نداشت .

مرکب سواریش پاهای او بود ، و دستهای پرهیزگارش ، او را از خدمتکار مستغنی می داشت .

پیغمبر طاهر و نازنین ما بر جهان حکومت می کرد ولی تا روز مرگ، سنگی بر روی سنگ نگذاشته بود، تا چه رسد که کاخ ستم بنیاد کند. دنیا را با چشمی عفیف و پرهیزگار می‌نگریست، و همواره گرسنه و تهیدست به سر می‌برد. حتی در روز رحلت هم گرسنه بود. **محمد** (ص) بادین خود جهان را رام کرد و او فاتح و جهانگیراست .

حضرت محمد (ص) : با ثروت نمی توانید در قلوب مردم رخنه کنید ولی با اخلاق می توانید در قلوب آنان جای گیرید .

پیغمبر فرمود : « رستگار کسی است که در روز رستاخیز چنگالش به خون مظلوم و زبانش به مال و آبروی مردم آلوده نباشد . »

امام علی (ع) می فرماید :

اکنون مرا ببینید که چگونه زندگی می کنم ، بر این جامه که پوشیده ام چندان وصله زده ام که از وصله کنندهٔ آن شرم دارم .
روزی به من گفت : « این پیراهن مندرس را که دیگر وصله نمی‌خورد بدور اندازید ! » گفتم : آهسته باش ، ما سبکباران آسانتر به منزل می رسیم .

« نقل از نهج البلاغه ، ترجمه مرحوم جواد فاضل »

« سرباز »

امام علی می فرماید :

سرباز در جبههٔ مرگ و افتخار باید فرصت را در باریک ترین لحظاتش غنیمت شمارد .

سرباز **نیرنگ** زند و **پیشی** جوید و **شبیخون** آرد و در راه پیروزی خویش **دلیریها** و **فداکاریها** بروز دهد .

« نماز ... »

در جلسه ای به یکی از شعرای معاصر تکلیف خواندن شعر کردند . شاعر بنا به رسم معمولِ شعراء تأمّلی کرده گفت :
نمی دانم چه بخوانم که تا به حال نخوانده باشم . **شیخ الملک اورنگ** که حاضر بود به او گفت : **نمازت را بخوان !**

« گله از آفرینش »

نه شکوفه ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
متحیرم که دهقان به چه کار کِشت ما را

« ذوقی اردستانی »

« وصلهٔ ناجور »

عشقی در سال ۱۳۳۳ هـ . ق از راه حلب به بغداد که با بلم بر روی آب فرات سفر می کرد سخت عصبانی و از موجودیت خود دلتنگ بود . این چند بیت را در آنوقت سروده است :

خلقت من در جهان یک وصلهٔ ناجور بود
من خودم راضی به این خلقت نبودم زور بود
خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من ، یارب چه ات منظور بود ؟

« طرفه معمّا »

از عدم آمدم و دیده گشودم به وجود
گر همین بود و همین است جهان کاش نبود
روح در کالبد آوردن و دادن به فنا
زین نمایش چه بود در بر صانع مقصود
وه چه مجهول بود فائدهٔ خلقت من
سالها نشو و نما کردن و گشتن مفقود
کیستم؟چیستم؟اینجابه چه کارآمده ام؟
از وجودم چه ثمر بود که گشتم موجود ؟
به کجا می روم اکنون زکه باید پرسید ؟
هیچکس پاسخ این نکته به عالم نشنود
آرزوئی است که بردند حکیمان در گور
سعی کردند و کس این طرفه معما نگشود

« محسن شمس ملک آرا »

اگر دین ندارید لااقل در دنیای خویش آزاد باشید .

« حضرت امام حسین (ع) »

« مقصود چه بود ؟ »

آورد بـه اضطرابم اول بـوجـود　　　جـزحـیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چـه بود　　　زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

« عمر خیام »

« عـــدم »

آوردنم از عدم در این راه چه بود ؟　　　آنگاه در این ره این همه چاه چه بود ؟
در آمـــدنـــم گریـــه و در رفـتن آه　　　آن گریـــه برای چه و این آه چه بود ؟

« هاشم خراسانی »

« کج دار و مریز »

یـــارب تـو جمال آن مه مهر انگیز　　　آراســـته چـون سـنبلـهٔ عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر　　　این حکم چنان بود که کج دار و مریز

« خیام »

« دُرد ، دُرد »

ز خُـم مـــی دهــد ســاقـی روزگار　　　به تو صاف صاف و به من دُرد دُرد

« مقصود نمک بود »

عشق تو بلا بود و خریدیم و گذشت　　　هجر تو گران بود و کشیدیم و گذشت
خواهی به یکی نشین و خواهی به هزار　　　مقصود نمک بود و چشیدیم و گذشت

« داعی دزفولی »

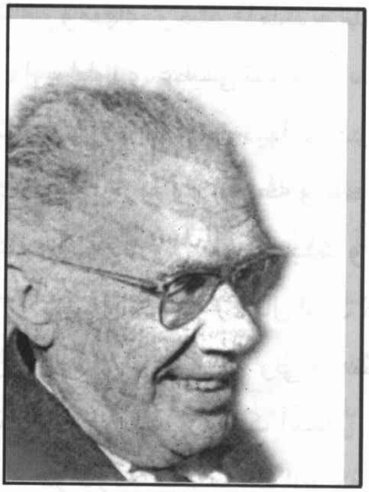
ناپلئون

مقصر ترین مردم کسانی هستند که روح مأیوس دارند .
من تمام توفیق های خـــود را مرهـون امیدهـایی هسـتم کـه در دوران جوانی در قلب خود پرورش می دادم . ناامیدی نخســتین کامی است که شخص بسوی گور برمیدارد .

« رهنمون ص ۱۰ »

« زبان فارسی »

نوشتهٔ مرحوم استاد عبدالرحمن فرامرزی


مرحوم استاد عبدالرحمن فرامرزی

اگر خواستید **قلمزن** گردید یعنی نویسنده یا شاعر شوید باید سه مرحله را بپیمائید : اول قواعد زبان را یاد بگیرید . بعد قواعد ادب را و بعد عمل کنید که ادیب شوید . یعنی شعر خوب بگوئید و یا نثر خوب بنویسید . به عبارت دیگر هم ملاّ شوید هم ادیب ، زیرا اگر قواعد زبان و قواعد ادب را یاد گرفتید و نتوانستید نویسنده شوید یا خوب شعر بگوئید ملاّ یا استاد هستید و ادیب نیستید و بدبختانه در این مملکت بین ملاّ و ادیب فرق نمی گذارند .

« زنده ماندن زبان فارسی »

اگر اقوام نیرومندی از قبیل : « **هیت** ، **بابل** ، **آشور** ، **فنیقی** ، **قبطی** ، **عیلامی** ، **آرامی** » و سیر حوادث را تتبع کنیم تا به امروز برسیم هیچ یک از این اقوام را زنده نمی بینیم مگر **ایرانی** و **یونانی** و **عبری** و علت هیچ نیست جز اینکه این سه ملّت زبان مادری خود را حفظ کرده اند و ملل دیگر نتوانسته اند آن را حفظ کنند .

علت توانستن اینها و نتوانستن آنها چیست ؟ اینکه زبان این سه قوم مایهٔ علمی و ادبی داشته و زبان آنها نداشته است . ←

رومیهای وحشی آمدند و ملّت یونان را خرد کردند و به جای آن ، امپراطوری عظیمی تشکیل دادند . ملت یونان خرد شد ولی ملیت یونان از بین نرفت و رومیها بزودی به اخذ تمدن و فرهنگ یونان پرداختند زیرا **نیروی فلسفه و علم و ادب یونان تواناتر از قدرت نظامی ومهارت رومیان در جنگ و لشکر کشی بود .**

بیش از سه هزار سال است که **یهود** تحت استیلای نیروهای خرد کننده ای قرار گرفته ولی فرهنگ قوم یهود نگذاشته است که ملیّت این قوم در زیر سنگ آسیای حوادث خرد شود .

در تاریخ خود ما بخوانید که چه مصیبتهایی دیده ایم و دچار چه حوادثی شده ایم . از همهٔحوادث که بگذریم تنها حملهٔ **مغول** برای محو ملیّت و همه چیز ما کافی بود .

در واقع همهٔ چیز ما را محو کردند به طوری که هنوز سالها مانده است که ما از جهت علم و فرهنگ به پایه زمان قبل از حمله مغول برسیم . ما هنوز نه عالمی مثل **غزالی** و **فخر رازی** و **محمّد زکریا** و **ابوعلی سینا** پیدا کرده ایم ، و نه شاعری مثل **فردوسی** و **عنصری** و **فرخی** و **سعدی** . شاید بگوئید سعدی مال زمان مغول نبود . سعدی بود که ایران دچار حمله مغول شد .

مغولان آنطور ایران را خراب کردند که هیچ چیز را برایش باقی نگذاشتند و بعد از مغول ، **تیمور** آمد و همه را از دم تیغ گذراند و آنچه در زمان آرامش مغول بوجود آمده بود نابود کرد.

اینها ایران را فتح کردند، ملت ایران راکشتند ولی درمقابل **زبان ایرانی زانوزدند** وآن رافراگرفتند ومروج آن شدند وحتی ◄

یک شعبه از ایشان که مجبور به مهاجرت بـه هنـد شـدند آن مملکت پهناور را مزرعهٔ پرورش زبان و ادبیّات فارسی قـرار دادنـد بطـوری که در هند یک سبک خاصّ شعر فارسی بوجود آمـد کـه در کنـار دو سبک خراسانی و عراقی جا گرفـت . آن اقـوام در ملیّـت ایـران محـو شدند و ملّت ایران از زیر خرابه ها برخاست و او زندگانی را از سـر گرفت برای اینکه زبان مادری او محفوظ مانده بـود و علـت محفـوظ ماندن آن همان ثروت علمی و ادبی و هنری آن بود که از هر نـیروئی نیرومند تر بود .پس تا زبان ملتی بقاست ، آن زبان باقی مـی مـاند و تا زبان یک ملت باقی است آن ملّت باقی خواهد ماند .

پس بکوشیم که زبان خود را قابل بقا سازیم تا باقی بماند و در سایهٔ زبان خویش ما نیز باقی بمانیم .

« با زبان رودکی و فردوسی سخن گفتن »

امروز هیچ ملتی زبان شـاعر هـزار سـال پیـش خـود را مثـل امـروز نمی فهمد غیر از ملت ایران .

شما میدانید چرا بر **معلقات سبعه** و دیوانهای شـعرای درجـهٔ اول عـرب از قبیـل **متنبـی** و **ابـو تمـام** و **بحـتری** ایـن همـه شـرح نوشته‌اند ؟ برای اینکه زبان عرب امروز از زبان آنها دور شده اسـت و عربها اشعار آنها را نمی فهمند ولی هیچ یک از دیوان شعرای ایران محتاج شرح نیست و شرح ندارد مگر آنهایی که فنی است زیرا زبـان امروز ما با زبان **فردوسی** و **فرخـی** و **سـعدی** هیـچ فرقـی نـدارد و شعر آنها را همانطور می فهمیم که شعر شعرای امروز خود را . ◄

« سلد صلح جوئی و انسانیّت »

هر کس محمد علی **فروغی** را می شناسد ، می داند که آن مرحوم حکیم بود و اهل ادّعا و گزافگویی و غرور نبود . زبان فرانسه را خوب می دانست و به ادبیات زبان محیط بود و از طریق فرانسه و شاید هم انگلیس به ادبیات جهان آشنائی کامل داشت .

او معتقد بود که نظیر **بوستان** و **گلستان سعدی** در هیچ زبانی نیست . می گفت : خارجیان ، شعرای ما را بهتر از ما می شناسند و قدرشان را بهتر می دانند و از گفتگوئی که بعضی دانشمندان فرنگ راجع به سخن سرایان ایران با او کرده اند حکایت می کرد و گریه به او دست می داد . می گفت روزی در جامعه ملل یکی وقتی فهمید من ایرانی هستم به طرف من آمد و گفت شما مال آن مملکتی هستید که شاعرش می گوید :

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

بعد گفت : آنچه شما صدها سال پیش گفته اید دنیا امروز فهمیده و بفکر عملی ساختن آن افتاده و این جامعه را پی افکنده اند . فروغی این را گفت و گریه کرد . او می گفت خارجیها **شعرای ما را افتخار عالم بشریت می دانند و ما قدرشان را نمی دانیم** . در عنفوان جوانی با یک عالم هندی که دکترای خود را از دانشگاه **علیگر** در ادبیّات فارسی گرفته بود آشنا شدم ، گفت : فردوسی بزرگترین شاعر دنیاست ، گفتم به چه دلیل گفت : به دلیل اینکه اروپائیان می‌گویند شعرای دنیا دونفرندیکی **هومر** در اروپا و دیگری ←

فردوسی در آسیا و وقتی اروپایی حاضر است یک شرقی را در ردیف بزرگترین شاعر خود قرار دهد ، یقیناً آن شاعر شرقی بزرگتر است و شما یقین بدانید که اگر فردوسی از هومر بزرگتر نبود اروپائیان حاضر نبودند که او را با هومر مقایسه کنند .

درخت مادامیکه زنده است برگهایش میریزد و برگهایی نو می رویاند ، اگر این قوه را از دست داد می میرد و خشک می شود . ادبیات یک زبان نیز همین طور است . این مطلبی است که هیچ کس نمی تواند منکر شود .

زبان و ادبیات باید تجدید و همراه زمان ترقی کند ولی نه با وضع کلمات چرندی که ذوق ، آن را رد می کند و مورد ریشخند و استهزاء ملّت ایران قرار می گیرد ، بلکه مطابق روح زبان و قواعد علم ادب همان کاری که نیاکان ما کرده اند و زبان و ادبیات خود را مطابق اقتضای زمان تجدید کرده اند و آن را نگه داشته اند .

شما می بینید زبان **حافظ** و **مولانا** با زبان **عنصری و فرّخی** فرق دارد و همانطور زبان **نظامی** و **مولانا** در داستانسرایی ، غیر از زبان فردوسی است و در عین حال زبان فارسی دَری ، زبان فصیحی است که آدم همه آن را می فهمد و از خواندن آن لذت می برد .

استاد فرامرزی می گوید :

بعضی ها برای اینکه مثلاً عربی را از فارسی بیرون کنند کلمات گوش خراشی وضع می کنند که هر ذوق سلیمی آن را رد می کند . اینها نمی دانند که زبان فارسی کلمات عربی را مطابق غریزه خویش قبول کرده و با قبول آن کلمات ، توسعه یافته و شیرینی جدیدی پیدا کرده است . اگر این کار را نمی کرد می مُرد . ←

زبان فارسی با داشتن این وضع و این ترکیب و ایـن نـوع تغییر ، بـا آمیختگی به کلمات عربی ، یکی از شیرین ترین زبانهای دنیاست ما از یک طرف به **سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و فردوسـی افتخـار می کنیم و از طرف دیگر می کوشیم زبان ایران را بکُشیم !**

شعر آئینه زندگی است ، عربها راجع به شعر خـود چـه خـوب می گویند « شعر دیوان العرب » یعنی شعر ، دفتر زندگی عرب اسـت. شعر تنها دفتر زندگی عرب نیست ، دفتز زندگی هر ملّتی است . شعر باید با حیات یک ملّت سیر کند و در همه ادوار و زمان نمایندهٔ حیـات او باشد ولی این کار بـاید چگونـه و بـه دسـت چـه کسـانی صـورت گیرد ؟

استاد فرامرزی می گوید :

زبان را **علما** نمی سازند ، **کاسب** می سازد ، **تاجر** می سـازد ، نجّار می سازد ، **آهنگر** می سازد ، **صنعتگر** می سازد ، **کـوزه گـر** ، **کوزه** ، لولهنگ ، تغار و تاپو می سازد و نام آن را می گذارد کـوزه و تاپو و تغار ، مخترع ، چند شیشه را در یک لوله سوار می کنـد و نـام آن را می گذارد دوربین .

و تـاجر تلفـن و رادیـو و تلویزیـون را در مـی آورد و بـه مـا می‌گوید : نـام اینـها تلفـن و رادیـو و تلویزیـون اسـت . آهنگـر تفنـگ می‌سازد و نام آن را می گذارد تفنگ ، بعد گلوله درست می کند ، مـی بیند چیز گردی است مثل گوی و چون لولـه از تفنـگ داخـل و خـارج می‌شود می گوید « **گوی لوله** » و بر تـخفیف ، یاء آن را خذف می‌کند ومی‌گوید «گولوله» بعد اوآن رامی‌اندازد ومی‌گوید «گلوله» این ←

تصرف را یا خودش اول می کند و یا بعدها بواسطهٔ کثرت ، استعمال می شود .

کلمات مفرد به این ترتیب وارد زبان می شوند اصطلاحات و ترکیب ها هم به طول زمان بر حسب روح زبان تغییر و تبدیل می‌یابند و یا کم و زیاد می شوند .

گوستاولوبون نویسندهٔ معروف فرانسوی بحثی در این باب دارد و می گوید : اگر علما دور هم می نشستند که زبان بسازند **چیز گندی می ساختند** یعنی آن کاری را می کردند که مدرسه رفته های تهران با زبان فارسی کرده اند .

پس از انقلاب مشروطیت دستهٔ جدیدی از مدعیان فضل وارد اجتماع شدند و چون سواد درستی نداشتند و نمی خواستند هم به بیسوادی خود اقرار کنند و در مباحثات در برابر باسوادان کوفته می شدند منکر سواد گشتند و ادعای میهن پرستی کردند و لغات و کلمات و ترکیبات نامطبوع جدیدی ساختند و ادعاشان این بود که ما می خواهیم عربی را از فارسی بیرون کنیم .

مرحوم **فروغی** می گفت : اینها خیال می کردند که اگر عربی از فارسی بیرون رفت ایشان **باسواد خواهند شد** ، این زمینه بود تا جنگ اول در گرفت و این زمینه گسترش یافت . انگلیسیها آمدند ایران را اشغال کردند و ملت ایران به مبارزهٔ شدید با آنها برخاست . ولی یک عده عامل انگلیسی که منفور ملت خود بودند برای کشیدن پرده برخیانت خود به جان عرب وعربی افتادند ودرمقابل کلمات عربی ←

کلماتی ازکتاب مجهول دساير[1] واردزبان ساختند وکلمات تنفرآوری جعل کردند. بعضی از روی سادگی و صمیمیت در میهن پرستی از ایشان پیروی کردند و هیچ فکر نکردند، که اگر اینها نیّت داشتند و میهن پرست بودند **پیشرو یا عامل نیروی اشغالگر اجنبی در مملکت خود نمی شدند**. آستان **کاکس** را می بوسیدند ولی به عربها و اسکندر که چند هزار سال قبل ایران را اشغال کرده بودند فحش می دادند اجنبی اشغالگر را، غلامی می کردند و برای پوشیدن این ننگ به اجنبیِ مرده فحش می دادند.

ممکن است کسی از من بپرسد پس شما موافق مخلوط بودن فارسی با عربی هستید؟ آری من موافقم ولی در حدودی که فصحای ما از قبیل سعدی و فردوسی و نظامی کرده اند. بلکه تا حدی هم کمتر، من موافق آمیختگی عربی با فارسی هستم در حدود آنچه امروز زبان فارسی است. عربیهایی که وارد زبان فارسی شده امروز دیگر فارسی است.

من **قلم** را بیش از **کِلک**، و **قصیده** را بیش از **چامه** و **حمام** را بیش از **گرمابه** فارسی می دانم؛ برای اینکه ایرانیها بهتر می فهمند.

بعضی از این کلمات هنوز بین عربی و فارسی مشترک است و بعضی اصلاً ریخت عربی خود را از دست داده و ریخت ←

---

(۱) دساير نام کتابی شامل چند قسمت که درقرن دهم هجری قمری در هندوستان در دوران سلطنت اکبر شاه به دست مردی به نام آذر کیوان و پیروان او به زبانی مجعول فراهم شده و آن را به نام پیغمبری بنام ساسان پنجم و خشور ایرانی معاصر خسرو پرویز نسبت داده و حال آنکه چنان پیغمبری وجود نداشته و نامهای جعلی و لغات ساختگی بسیاری در آن کتاب درج شده که مقداری از آنها به نام لغات فارسی سره یا لغات زند و پازند در بعضی از فرهنگهای فارسی ضبط گردیده و باعث اشتباه عده ای از شاعران و نویسندگان شده و در نوشته‌های آنان بکار رفته است.

دیگرگرفته است . **مدام** که به معنی **همیشه** است . حافظ می گوید :

مکان امن و می بی غش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق

در صورتی که **مدام** در زبان عربی به معنی **شراب** است اگر به ریشه کلمات نگاه کنیم که از کجا آمده اند هیچ زبانی نیست که تمام کلمات و لغاتش اصیل باشد . مثلاً ما **منبر** را از عربی گرفته ایم ولی خود عربها آن را از حبشی یعنی **ینبر** گرفته اند و همینطور ما خیال می کنیم که **کروبی** عربی است و ما آن را استعمال می کنیم در صورتی که آنها ، آن را از **شروین عبری** گرفته اند .

اگر کسی عربی و فرانسه را خوب بداند می بیند که فرانسه پر از عربی است و **آب لویس شیخو** ، در کتابی که در این باب نوشته **ششصد لغت عربی** را در فرانسه ذکر کرده ولی من معتقدم که بیش از اینهاست . عمر یک شعر یا نوشته و عمر شهرت شاعر یا نویسنده دست خودشان نیست ، دست مردم هم نیست ، **دستِ خودِ نوشته و شعر است** . همچنان که بو دادن **عطر** ، دست ما نیست دست خود عطر است مادامی که مشام ما را معطّر می دارد زنده است روزی هم که اثر نداشت مرده و تمام شده است .

همام تبریزی خیال می کرد اینکه مردم ، شعر سعدی را دوست می دارند و شعر او را دوست ندارند برای اینست که سعدی، شیرازی است و می گفت :   **همام را غزل دلنشین و شیرین هست**

ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

و خیال می کرد که اگر او شیرازی بود و سعدی تبریزی . مردم شعر او را بیش از شعر سعدی دوست می داشتند و نمی دانست که سعدی ، شیراز را به شعر مشهور کرده نه شیراز سعدی را . ◄

حافظ معاصر **شاه شجاع** و شاه شجاع مرد دانشمندی بود شعر هم می گفت . روزی شاه شجاع به حافظ گفت : ابیات تو بهم ربطی ندارند یکی از زمین و دیگری از آسمان ، یا به عبارت دیگر آسمان و ریسمان است . حافظ گفت : این اشعار آسمان و ریسمان را من هنوز نگفته ام که به اقطار عالم رسیده است ولی آنهائی که خیال می کنند شعرشان متّسق[1] و متناسب است گفتارشان از دروازهٔ شیراز بیرون نمی رود .

آن اشخاصی که چنان شعری سروده اند چه کسانی بوده اند؟ خود شاه شجاع بوده یا کسان دیگر ، ما نمی دانیم ، ولی آنچه می دانیم اینست که نام و اشعار ایشان مرده و فراموش شده و حافظ همیشه مثل ستاره سحری در آسمان شعر و ادب فارسی می‌درخشد.

« خلاصه شده از مجلهٔ یغما جلد ۲۳ »

« در خواب شدند »

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال ، شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه ای و در خواب شدند

« خیام نیشابوری »

« کف دست »

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف و دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست

« ابوالفتح خیامی تبریزی »

---

(۱) متّسق : دارای نظم و ترتیب

شاه ناسزا پسند

آقای **محمود حکیمی** در کتاب لطیفه های سیاسی می نویسد :

« سه شاعر هجوگوی عصر ناصرالدین شاه عبارت بودند از : **مشتری خراسانی** ، **وصاف کاشانی** و **مایل افشار** .

ناصر الدین شاه از این شاعران که در سرودن اشعار هجا آمیز همراه با فحش ناسزا ، مهارتی ، خاص داشتند ، می خواست که در حضور او به یکدیگر فحش و ناسزا بگویند .

مرحوم **محیط طباطبایی** در مورد شیوۀ کار این شاعران می گوید :

« این آدمهای فلک زده که عنوان ادیب و شاعر عصر او را داشتند ، مانند غلامان زر خرید ، در برابر او بر پا ایستاده و برای خوش آمد حامی و ممدوحِ ناسزا پسند خویش سیل دشنام و ناسزا را در لباس شعر به صورت هجو ، نثار یکدیگر می کردند و در این کار چنان زبر دستی به خرج می دادند که ناصرالدین شاه را به قاه قاه می افکندند ، ولی از بیم مؤاخذه شدید او جرأت نمی کردند پشت چشمی بر روی یکدیگر نازک کنند »

« نقل از کتاب لطیفه های سیاسی ، انتشارات نشر خرم »

« مرگ خواب »

« خواب دیدن علامت خواب بودن است . »

« مرگ خوابی است که خواب دیدن هم ندارد ! »

« جمال زاده »

« تـــعداد لـــغات »

زبان انگلیسی دارای ۱۵۰ هـزار و زبـان روسـی ۲۰۰ هـزار و زبان آلمانی ۲۵۰ هـزار لغـت دارد ولـی کلمـاتی کـه در نوشـته هـا و تألیفات نویسندگان نامی موجود است خیلی کمتر است ، مثلاً :

میلتون شاعر مشهور انگلیسی در مجموع نوشـته هـای خـود بیشتر از ۸ هزار کلمه استفاده نکرده است .

گوته شاعر آلمانی روی هم رفته ۱۱ هزار کلمه به کار برده است .

کتاب تورات بیشتر از ۵ هزار کلمه ندارد .

کتاب انجیل فقط ٤٨۰۰ لغت دارد .

شکسپیر شاعر مشهور انگلیسی از هر شاعر و نویسندهٔ دیگر بیشتر لغت استعمال نموده چنانکه شمارهٔ آن به ٢٤ هزار می رسد .

فردوسی ۸۸۲۵ لغت در شاهنامه به کار برده است .

مردم معمولی در روز بیشتر از ۵۰۰ لغت استفاده نمی کنند .

« هزار بیشه نوشته سید محمد علی جمال زاده »

از خـواجه عبـدالله انـصاری

بـگشـای دری کـه در گشـاینده توئی
بنمای رهـی که ره نـمایـنـده تـوئی
من دست به هـیچ دستـگیـری نـدهـم
کایشان همه فانی اند ، پایـنـده تـوئـی

« ظلم به فارسیان »

(کلمنت مارکام انگلیسی)

در تاریخ ۱۸۸٤ میلادی در کتاب تاریخ ایران در دورهٔ قاجاریه کلمنت می نویسد :

در شهر **یزد** و دهات حوالی آنجا قریب سه هزار خانوارگبر (زردشتی) هستند و بیشتر آنها فلاّح می باشند . گبرها همه صنعت گر و کار کن و زیرک می باشند . در ایران از آنها مالیات زیاد می گیرند و به آنها ظلم می شود .

در سنه ۱۲۷۳ هجری برای مخارج جنگ با دولت انگلیس ، دولت ایران از گبرهای یزد مبلغ پانصد تومان طلب نمود .

وکیل پارسیان بمبئی توصیه کرد که آنها را معاف دارند ، حاکم یزد قبول نکرد . علیهذا پارسیان بمبئی این وجه را از جهت برادرهای دینی خود فرستادند . گبرهای یزد سالی ششصد و هفتاد تومان مالیات می دهند و از آنجائی که مکنتی ندارند این مبلغ برای آنها ظلم است .

گبرهای یزد وضع مخصوصی لباس می پوشیدند ، مردان آنها لباس زرد رنگ و زنان، شلوارهای ابریشمی ارغوانی و قرمز رنگ می پوشند .

تو خدائی !

الــهی ! آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان ، بیامرز رایگان که تو خدائی ، نه بازرگان .

« خواجه عبدالله انصاری »

« ایرانیان و اسرای اطریشی »

از خاطـرات ابوالـقاسم کـحال زاده

✧✧✧

پس از شروعَ جنگ بین المللی اول (۱۸-۱۹۱٤) چند بـار قـوای روس در جبههٔ اتریش ابتکار عمل را به دست گرفتند و چندیـن هـزار سرباز و افسر اتریشی را محاصره و دستگیر کردند و بـه اردوهـای عشق آباد و ترکستان روس ، که اغلب نزدیک سـرحد شـمال شـرقی ایران بود فرستادند .

ایـن نظامیـان اتریشـی ، بـه تدریـج راه فـرار از اردوگاهــهای روسی را پیدا و از سرحد ایران عبور کردند و به خاک خراسان وارد شدند . چـون ایرانیـان اغلـب طرفـدار دول متّحـد آلمـان و اتریـش و عثمانی بودند ، از هیچ نوع کمک در حـق سـربازان اتریشـی مضایقـه نکرده و به آنان خوراک و پوشاک و پول و گاهی اوقات اسب و قاطر و الاغ می دادند و از سر حدّ روسیه دورشان می کردند .

خـان هـای قـوچـانی بـه عـده ای بـی شـمار از آنـان منتـهای مساعدت را نمودند . بخصوص **آقا شیخ عبدالرحمن سیف که** (بعداً **سیف آزاد** معروف شد و در شاهرود عطاری داشـت و نـیز صـاحب امتیاز مجله **ایران باستان بود**) فداکاری و از خود گذشتگی را به حد اعلی رسانید و خـود و بـرادرش و بسـتگانش ، سـربازان و افسـران اتریشی را به تهران راهنمائی میکردند .

شکسپیر :

مردم بینوا و تیره بخت درمانی جز امید ندارند .

« قــــدرت بیـــان »

یکی از سیاحان معـروف عـرب ، **ابـن جبـیر** ؛ هنگـامی کـه از بغـداد عبـور مـی کـرد ، داســتانهائی از آن شــهر نوشـــته و ضمـن آن مـی گویـد : « ... مـن ، موعظـه هـای **جمـال الدیـن ابـــن جـوزی** را شـنیدم . ایـن مـرد چنـان صحبـت مـی کـرد کــه گوئـی یک رشـتهٔ جواهـر را بـه وسـیلهٔ نخـی نـازک بـهم پیونـد مـی دهـد . او سـخنانی گفـت و آیـاتی بـه مناسـبت خوانـد کـه دلـهای خلـق را از شــوق بـــه پــرواز در آورد ، و روانـــها را از تـــاب گرمــی ســخن بسـوخت . یـک جـــا ، چنـــان ســوزناک بیـــان مطلـب کـرد کـه نالـه از حــق برخاســت و صــدای گریــه و ندبــه فضــا را پــر کــرد . توبـه کــاران بــه فریـــاد آمدنـــد و مـــانند پروانـــه ـ کــه خــود را بـــه شــعله شـــمع زنـــد ـ وقتـــی از منـبر پـایین آمـــد ، خــود را بــه پــای او مــی انداختنــد ، بعضـــی مــوی پیشــانی مــی کندنــد ، جمعــی دســت بــه ســوی شــیخ دراز می کردند . یا خود را به پای او انداخته به گناهان خود اعـتراف و سپس توبه می کردند .

ما قیامتی دیدیم کـه سـینه هـا و دلـها را مملـو از پشـیمانی و پریشانی و توبه می کرد و هول روز قیامت را به خاطر می آورد »

ابن جبیر سپس اضافه می کند :

به راسـتی ! اگـر تنـها بـرای دیـدن یـک مجلـس از مجـالس وعـظ ایـن مـرد ، مـا خطـر سـفر دریـــا را تحمـل کنیـم و مشــقّت گذشـتن از بیابانـهای بـی آب و علـف را بـر خـود همـــوار نمــائیم ، سود با ماست و از سفر خود بی بهره نمانده ایم ... »

« سنگ هفت قلم ، نوشتهٔ باستانی پاریزی »

بیماری چشم عایشه !!

نوشتهٔ باستانی پاریزی

فووریه پزشک ناصرالدّین شاه می نویسد : « عایشه خانم ، زن **ناصرالدین شاه** ، امروز حال چشمانش بهتر شده ، مدّتی مرا به درد دل کردن پیش خود نگاه داشت و گفت : بیماری چشم من از روزی که دیدم **شاه بر خواهرم لیلی عشق می ورزد** - و جز گریه چاره ای نداشتم - شروع شده است . شاه سنّت را زیر پا گذاشت و دو خواهر را در اندرون نگاه داشت » ظاهراً یکی از روحانیون تهران ، شاه را راهنمائی کرده بود که شش ماه لیلی خانم را نگاه دارد و شش ماه دیگر عایشه خانم را در حبالهٔ نکاح داشته باشد و این تجدید مطلع را در نوروز و مهرگان هر سال تکرار کند . هم شرع راضی است و هم قاضی راضی است و هم شاه !

خواهرش را دل آورید به دست
مهر از آن برگرفت و براین بست

باستانی پاریزی می نویسد :

تازه به عقیدهٔ من ، رفتار ناصرالدین شاه خیلی بهتر و اخلاقی تر از رفتاری است که محبوب ترین پادشاهان ایران لااقل از نظر من نسبت به زن روا داشته اند . مقصودم شاه عباس بزرگ است که در اواخر ذی الحجه ۹۹۶ هجری / ۱۵۸۷ میلادی که هیجده سال داشت رسماً عروسی کرد ، او در یک شب دو زن گرفت و زنان وی هر دو از شاهزاده خانمهای بزرگ صفویه بودند . ←

یکی از اغلان پاشا خانم دختر سلطان حسین میرزا پسر بهرام میرزا (برادر شاه طهماسب اول) ، این زن بیوه بود و شاه او را گرفت .

دیگری بنام مهد علیا خانم ، دختر بزرگ سلطان مصطفی میرزا پسر شاه طهماسب ، یعنی دختر عم شاه عباس که دختر بود . این خانم و دوشیزه را در یک مجلس و در بهترین ساعت به عقد دائمی درآوردند و در باغ سعادت آباد یا باغ جنت قزوین جشنی شاهانه بر پا ساختند .

مرحوم سیف آزاد نوشته است :

شنیدم که عزیز کاشی (فاحشه مشهور تهران که به فرمان سردار سپه چوب خورد) تصمیم گرفته بود که دیوان عارف قزوینی را اول بار به چاپ برساند ، من برای اینکه توهینی به عارف نشود ، پیشدستی کردم و دیوان عارف را چاپ کردم .

« عبدالله گاو »

عبدالله نامی بود مشهور به عبدالله گاو وقتی با جمعی به صحرا رفتند در آنحال گاوی صدا کرد به او گفتند که ای عبدالله این گاو ترا صدا می زند برو ببین چه می گوید رفت و آمد و گفت : می گوید که تو گاوی چرا با خرها به صحرا آمده ای بیا و با ما باش !!!

منتسکیو :	آزادی عبارت از اینست که شخص مجبور نباشد بر خلاف مقررات قانون کاری انجام دهد .

« شیخ ابوسعید ابی الخیر و کنیزک »

روزی **شیخ ابوسعید ابی الخیر** در بازار نیشابور می رفت ، نزدیک نخاس[۱] رسید . آواز چنگ شنید ، بنگریست ، کنیزک ترک مطربه چنگ می زد و این بیت می گفت :

امروز در این شهر چو من یاری نی — آورده به بازار و خریداری نی
آن کس که خریدار ، بدو ، رایم نی — و آنکس که بدو رای ، خریدارم نی

شیخ همانجا سجاده بیفکند و بنشست و فرمود که این کنیزک را بیاورید !

در حال آوردند ، فرمود : بازگوی باز گفت ، فرمود که خصم کنیزک کجاست ؟ (یعنی صاحب)

گفتند حاضر است آواز دادند ، آمد . فرمود : که به چند می فروشی ؟ گفت : یک هزار دینار ، فرمود که خریدم ، خصم گفت : که فروختم کنیزک را فرمود که رأیت به کیست ؟ گفت به فلان ، فرمود حاضر کنید . حاضر کردند ، کنیزک را آزاد کرد و به زنی ، بدان خصم دادند . فروشنده فریاد برآورد که بهای کنیزک ؟ فرمود که برسانیم . از مریدان ، یکی می گذشت . شیخ آواز داد و فرمود که هزار دینار از واجبات بدین خصم و کنیزک ده . قبول کرد و در ساعت برسانید .

« سنگ هفت قلم »

آزادی حقیقی آن نیست که هر چه میل داریم انجام بدهیم بلکه آنست که آنچه را که حق داریم ، بکنیم .

« ویکتور کوزن »

۱) نخاس : برده فروش

« طوطی و طوطی نما »

ما همیشه فکر می کردیم که **فتحعلی شاه قاجار** ، ازدواجهای هزارگانهٔ خود را به خاطر این کرده که فی المثل روابط خود را با قبایل و عشایر یا خوانین و رجال مملکت محکم کند و در واقع یک نوع ازدواج های سیاسی بوده باشد ، و حال آنکه اگر درست دقّت کنیم چنین نبوده ، بلکه این امر از یک حالت روحی و عاطفی خاص سرچشمه می گرفته است .

فتحعلی شاه زنی داشت به نام طوطی خانم که سخت زیبا بود اصلاً بختیاری و از طوایف زند ، و وابسته به سلطنت قبلی نصیب فتحعلی شاه شد و سخت مورد علاقه اش بود و او را طوطی شاه می گفتند . عمر این طوطی خانم چندان طولانی نبود و در مدت کوتاه درگذشت ... احمد میرزا عضدالدوله ، پسر فتحعلی شاه در یادداشتهای خود می نویسد :

« ... پس از وفات او (یعنی طوطی) خاقان مرحوم افسرده خاطر بودند ، از همهٔ ولایات دختر خواستند ، شاید یکی از آنها به طلعت طوطی شاه شباهتی داشته باشد . »

عضد الدوله می نویسد : « ... **شاه‌پرور خانم بوردی قراجه داغی** ، در این میانه شبیه طوطی اتفاق افتاد ، او را طوطی نما می گفتند ، نگارنده (احمد میرزا عضدالدوله ناپسری طوطی خانم) . گوید : طوطی شاه را ندیده ام ، اما طوطی نما نبود ! و حق همانست که پیشینیان گفته اند : هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید ... »

چه خوش گفته :

اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش

« سنگ هفت قلم »

فوشه : خرد گرانبهاتر از طلاست ، زیرا کمیاب تر و مفیدتر است .

« ایــن مــردک چه می فهمـد ؟ »

« نوشتهٔ محمد علی جمال زاده »

گویند وقتی افغانها ، ایـران را اسـتیلا کردنـد یـک نفـر افغـانیِ خشنِ نفهمی حاکم شیراز شـد و یکـی از شـعرای شـهر قصیـدهٔ بـالا بلندی در مدح و ستایش او ساخت و خواسـت بـه دارالحکومـه رفتـه برای او بخواند ، یکی از رفقایش در جلوی دارالحکومه به او مصادف گردیده چون از نیتش آگاه گردید به او گفت مرد نادان **این مردک چـه می فهمد** شـعر چیسـت ، ولـی شـاعر اعتنـا نکـرد داخـل شـد و بنـای خواندن قصیده را گذاشت .

حاکم پرسید **این آدم کیست و این کاغذی که در دست گرفتـه چیست** ؟ شاعر خود جواب داد که من شاعرم و این کاغذ قصیـده ای است که برای حضرت عالی ساخته ام . حاکم پرسید **قصیده به چـه درد می خورد** ، شاعر جواب داد قصیده اسـم بـزرگـان را در تـاریخ مخلّد می سازد . حاکم گفت : خیلی خوب بخوان ببینم . شاعر شـروع کرد به خوانـدن ولـی هنـوز دو سـه بیتـی بیشـتر نخوانـده بـود کـه حـاکم گفـت : بـس اسـت فـهمیدم چـیزی بـه ایـن شـخص بدهیـد و روانه اش دارید .

شاعر وقتی از دارالحکومه بیرون می آمد دید رفیقش منتظر او ایستاده است و به محض اینکه چشمش به شاعر افتاد گفت دیدی حق داشتم .

شاعر گفت بر خلاف ، به خدا قسم در تمام عمرم آدم ندیده بـودم که معنی شعر را به این سرعت و آسـانی بفـهمد و کیسـهٔ پولـی را کـه گرفته بود نشان داد .

آکادمی فرانسه و نویسندگان نامی !

البته می دانید آکادمی فرانســه ، محفـل نویسـندگـان نـامی آن مملکت است و همیشه باید چهل نفر از بزرگترین نویسندگـان کشـور فرانسه در آن عضویت داشته باشند و به همین ملاحظه هر وقت یـک نفر از آن چهل نفر وفات نماید به جـای او یـک نفـر دیگـر را انتخـاب می کننـد و از غرایـب اینکـه عـدهٔ زیـادی از مشـاهیر و نویسـندگـان فرانسه که بلاشکّ از اشهر آنها می باشند بــه عضویـت آن مؤسســه انتخاب نشده اند ، از آن جمله **پاسکال** ، **ژان ژاک روسـو** ، **بـو مارشـه** ، **دیدرو** ، **بالزاک زولا** ، **دوده** ، دو برادر **گنکو** ، **موپاسان** و حتّی **ویکتـور هوگو** را ده سال دردسر دادند تا به عضویت قبول کردند . علاوه بـر تمام این اشــخاص **مولـیر** کمـدی نویـس مشـهور کـه از بـزرگـترین نویسندگان دنیا به شمار می رود عضو آکادمی فرانسه نبوده و او را قابل آن مقام نمی دانسته اند ولـی امـروز کـه قرنـها از وفـات او مـی گذرد مجسمهٔ او را در تالار جلسات آکـادمی گذاشـته و زیـر آن ایـن عبارت را نوشته اند :

« افتخار او کمبودی نداشت ولی او کمبود افتخار ما بود »

« کشکول جمالی ، جلد اول ، صفحه ۲٤ »

« مویِ باریکِ سر »

نـظر کــن در ایــن مـوی باریک سر
کـــه بـاریــک بـیـنـند اهـــل نــظر
چو تنهاست از رشته ای کـمـتر است
چو پُــر شد ز زنـجیر محـکم تر است

« سعدی »

عروسی مأمون خلیفه عباسی

پوران دخت ، که دختر حسن بن سهل سرخسی و برادر زاده فضل بن سهل وزیر بود به سال ۲۰۲ هجری (۸۱۷ میلادی) به ازدواج مأمون درآمد ـ در حالی که ده سال بیشتر نداشت ـ ولی مأمون در سال ۲۱۰ هجری (۸۲۵ میلادی) بود که توانست با او زفاف کند که به سن ۱۸ سالگی رسیده بود ، و این زفاف در ناحیه « فم الصلّح » در کنار فرات صورت گرفت . فرش زیر پای آنها زربفت بود و بر سر آنها دانه‌های گوهر قیمتی از یک سینی طلایی ریختند که مردم جمع می کردند و گویا هزار دانه گوهر بود .

آنشب تابناک را شمعی عنبرین روشن می کرد که ٤۰ من وزن داشت و گلوله هایی از مُشک بین مدعوین پخش کردند که در میان هر « گویچه » بر کاغذی فرمان تملک یک ملک یا یک جاریه یا یک اسب نهاده شده بود . پدر دختر آنشب پنجاه میلیون درهم به داماد و سرداران نظامی و به همراهان ، حتی شتر داران و مکاریها[1] و قایق رانان بخشید .

مأمون چهل روز پس از آن به بغداد بازگشت (در واقع ماه عسل او چهل روزه بود) و ده میلیون درهم به پدر زن خود هدیه داد . زبیده ، زن پدر مأمون در این مجلس حاضر بود و یک لباس اشرافی به پوران دخت پوشاند که از دربار بنی امیه دست به دست به بنی عباس منتقل شده بود . نهر الصلّح را هم که ملک خودش بود به عروس بخشید .

←

(۱) مکاری : آنکس که خر و اسب و شتر کرایه دهد .

این زن بعد از مرگ شوهر هم در قصر معروف خود که به کاخ « حسنی » معروف بود می زیست و بعد از ۷۹ سال عمردرگذشت .

« سنگ هفت قلم »

« پادشاه خاتون »

پادشاه خاتون (پادشاه کرمان) که پدرش **جهان منگو تیموراغول** پسر هلاکوخان بود علاوه بر سیاست ، اهل ذوق هم بود و او بود که گفته :

من آن زنم که همه کار من نکو کاری است
به زیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
جمال طلعت خود را دریغ می دارم
از آفتاب ، که آن هرزه گرد بازاریست
درون پردهٔ عصمت که تکیه گاه من است
مسافران صبا را گذر به دشواریست
به هر که مقنعه ای بخشم از سرم گوید
چه جای مقنعه ، تاج هزار دینار یست
نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداریست
من آن شهم زنژاد شهان الغ سلطان
زما برند اگر در جهان جهانداریست

« سنگ هفت قلم »

یک مثل چینی

برای اینکه انسان **کمال یابد** ، صد سال کافی نیست ولی برای **بدنامی** او یک روز کافی است .

« مطالبی از موریس مترلینگ »


موریس مترلینگ

یک میلیونیوم ثانیه

موریس مترلینگ می نویسد :
من هیچ افسوس نمی خورم که چرا نام من در دنیا باقی نخواهد ماند ، برای اینکه می دانم نام هیچ کس در دنیا باقی نمی ماند و عمر کرهٔ خاک که **پانصد میلیون سال** یا کمتر و زیادتر می باشد در قبال جهان حتی **یک میلیونیوم ثانیه نیست** .

فرضاً پانصد میلیون سال دیگر ساکنین کرهٔ خاک نام ما را به خاطر داشته باشند تازه اسم ما حتی به اندازه یک میلیونیوم ثانیه در جهان باقی نمی ماند !

یک روز پیر شده ایم !!

فاجعه بزرگ زندگی ما اینست که هر روز صبح که از خواب برمی خیزیم مشاهده می کنیم که یک روز پیر شده ایم . و از این بزرگتر آن است که با وجود پیری به هیچ یک از اسرار جهان پی نبرده ایم .

پایان آن چه خواهد شد ؟

خیال نکنید که ادراک اسرار الکتریک و اتم و حتی عمر جاویدان به منزلهٔ فهم اسرار دنیا است . ما اگر صد هزار سال هم عمر کنیم باز هم به اسرار جهان پی نمی بریم یعنی نمی دانیم که این دنیا را برای چه آفریدند و پایان آن چه خواهد شد ؟ ←

بعد از یک عمر زندگی من هنوز نتوانسته ام کسی را پیدا کنم که احساسات مرا بفهمد و خود نیز کسی را نیافته ام که قادر به درک احساسات او باشم .

به چه دلیل آوردند ؟

بالاخره ما نفهمیدیم که آیا قبل از اینکه به دنیا بیائیم راجع به عقیده و نظریهٔ ما توضیحاتی خواستند یا نه ؟ و از ما پرسیدند که آیا مایل هستیم به دنیا بیائیم یا خیر ؟ و اگر مایل نبودیم که به دنیا بیائیم به چه دلیل ما را به دنیا آوردند ؟

فلاسفه می گویند : که ما به اختیار خود به دنیا نیامده ایم و دلیلی که برای این موضوع ذکر می کنند این است که می گویند در این دنیا « جواب منفی » «نه» و « نفی » و « نیستی » موجود نیست ! و همه چیز دارای جنبه « آری » و « بلی » و « هستی » است پس به اتکاء و استناد همین دلیل ، فلاسفه ذکر می کنند ما را جبراً به این دنیا آوردند که صد هزار بدبختی و مصیبت را سرمان بیاورند و صدایمان در نیاید .

« کلمات قُلمبه »

وقتی ما در کلا س دوم لاتینی که مطابق کلاس هشتم امروز است به خواندن فلسفه اشتغال داشتیم معلم فلسفهٔ ما که خداوند او را بیامرزد ؛ مثل استادانی که امروز فلسفه را تدریس می کنند علاقه داشت که کلمات و اصطلاحات قلمبه و غیر مأنوسی به کار ببرد و **همین کلمات غیر مأنوس سبب شد که مدّت چندین قرن مغز انسان برای فهم حقایق جهان بلامصرف بماند .** ←

مثلاً می گفت : این جهان بدواً « شیئی مجهول و مطلق » بوده و بعد « لا شیئی مجهول مطلق استحاله به شیئی شد » و چندین سال گذشت که عاقبت من توانستم استنباط کنم که جملهٔ اول به معنای « **نیستی** » و جملهٔ دوم به معنای « **تبدیل نیستی به هستی** » می باشد .

از آن پس موضوع « **نیستی** » و «**هستی** » فکر مرا به خود مشغول داشت و تاکنون که به سالخوردگی رسیده ام هنوز نتوانستم بفهمم که چگونه « **نیستی** » مبدّل به « **هستی** » می شود !

« آیا ما اشرف مخلوقات هستیم ؟ »

ما باید خیلی خودپسند و خودخواه باشیم اگر تصور کنیم که ما برجسته ترین موجودات دنیا هستیم .

در این دنیا بر طبق محاسبهٔ علمای نجومی نزدیک به صد میلیارد کهکشان وجود دارد که هر یک از آنها چند میلیون خورشید دارند و به احتمال قوی ، در این میلیاردها ستاره بر اثر تحول و تکامل ، موجوداتی وجود دارند که شبیه به ما و یا عالی تر از ما می باشند و انسان ها یا موجوداتی یافت می شوند که فهم و شعور آنها خیلی بیش از ماست با این وصف ما سرنوشت آنها را هر روز به وسیله دوربین های نجومی خویش ، مشاهده می کنیم و می بینیم که ستارگانی که حامل این اشرف مخلوقات هستند به یکدیگر تصادم کرده و با تمام موجودات شریف خود از بین می روند و علی الظاهر در هیچ جای دنیا هیچ کس بر آنها غصه نمی خورد و مجلس ترحیم و تذکر بر پا نمی نماید . ←

من در کتاب « **مورچه ، موریانه و زنبور عسل** » گفته ام که : حتی در این کرهٔ خاکی ، ما اشرف مخلوقات نیستیم برای اینکه زنبور عسل خیلی لطیف تر و تمیزتر از ماست و موریانه در فیزیک و شیمی و علم الحیات به درجه ای رسیده که ما تا هزار و بلکه چند هزار سال دیگر به آن درجه نمی رسیم و نظم اجتماعی مورچه آنقدر عالی و قابل تحسین است که من خیال نمی کنم ، هرگز در جامعهٔ بشری چنین نظمی به وجود آید مگر این که ما **اعصاب و غده هایی را که موجب بروز شهوت و کینه و خشم و حسد و جاه طلبی می باشد از بین ببریم .**

« خط مستقیم وجود ندارد !! »

انیشتین فیزیکدان معروف می گوید : در دنیا خط مستقیم وجود ندارد و تمام خطوط بدون استثناء منحنی و دایره وار هستند و نیز می گوید : نور برخلاف تصور دانشمندان گذشته به خط مستقیم حرکت نمی کند بلکه به خط منحنی حرکت می کند و نوری که امروز از چراغ برق ما خارج می شود به خط منحنی به حرکت درآمده و بعد از چهار هزار میلیون سال یک دایره بزرگ را تشکیل داده و به مبداء خود مراجعت می نماید .

این عقیده صد در صد با عقیده پیروان مذهب « **ودا** » در هندوستان که سپس بودائیان جای آنها را گرفتند مطابقت می نماید ، زیرا آنها می گفتند که : ما بعد از یک شبانه روز « ودا » که بعد مبدل به یک شبانه روز «بودا» شد به مبداء خود مراجعت می‌کنیم و دوباره به این دنیا می‌آئیم و یک شبانه روز «بودا» با قدری تفاوت ←

به اندازهٔ محاسبه انیشتین برای مدت حرکت روشنایی در اطراف جهان است . حالا فکر کنید که پیروان مذهب « بودا » در هندوستان چقدر عمیق و فکور بودند که ده یا دوازده هزار سال پیش این نظریه را ابراز کردند .

در چنین دنیایی از لحاظ ما مرگ و تولّد هر دو یکی است زیرا همانطوری که **بعد از تولد نمی دانیم اسرار دنیا چیست ؟ بعد از مرگ هم از اسرار آن مطلع نخواهیم شد .**

ترس ما از مرگ ناشی از این است که بیمناک هستیم که مبادا « من » را از دست بدهیم و بعد از مرگ خودمان را نشناسیم .

این هم نباید ترس داشته باشد . زیرا در همین دنیا هر ٢٤ ساعت یک مرتبه بر اثر خواب « من » را از دست می دهیم .

« مجلس ترحیم »

من وصیّت کرده ام که بعد از مرگم از تشکیل مجالس ترحیم و تذکّر خودداری کنند و نیز از جراید خواهش می کنم که بعد از مرگ من چیزی ننویسند .

ما چه مزیتّی بر **اسب** و **الاغ** و **گنجشک** داریم که مرگ ما با اهمیّت تر از مرگ آنها باشد .

نقل از کتاب « اندیشه های یک مغز بزرگ » نوشته موریس مترلینگ ،
ترجمه ذبیح الله منصوری

« غم تو »

گفتم چشمم ، گفت براهش می دار　　گفتم جگرم ، گفت پر آهش می دار
گفتم که دلم ، گفت چه داری در دل　　گفتم غم تو ، گفت نگاهش می دار

« مولوی »

« لعـل و خون جگر »

مولانا بدخشانی از عرفا و شعرای آسـیای میانـه بـه خراسـان آمده بود . در مشهد به بیت حقیر اندام آمد تا در مجلـس اُنـس شـعرا شرکت فرماید ، بهره هـای زیـاد بـه همـه بخشـید . از **لعـل بدخشـان** پرسیدم فرمـود : بـه آنجـا بیـا تـا بـه چشـم خویـش بنگـری ، گفتـم پیرانه سر سفر دشوار می نماید گفت ، لعل با خون جگر به دست می آید ، عرض کردم : شعرای متقـدم فرمـوده انـد ، گفـت دانسـته انـد ، پرسیدم چه چیز را ؟ گفت طرز پرورش لعل را و افزود .

لعل را چون از **کان** بیرون آورند سنگی سـپید اسـت مـایل بـه رنگ کرم ، گوسفندانی همیشه در جلو معدن آماده اند تا چـون سـنگ لعل پدیدار شود آن را بپرورانند و افزود به هنگام پیدایش سنگ لعل ، یابنده فریاد مـی زنـد یـافتم بکشـید . فـوراً گوسـفند را مـی کشـند و شکمش را می درند و سنگ لعل را در جگر گوسفند پنهان مـی دارنـد تا خون جگر را بمکد ، پس از ساعاتی (بین ۱۸ تا ۲٤ ساعت) نگـاهی به جگر می کنند و چون از سپیدی و بی خونی آن مطمئن می شوند ، لعل را که کاملاً سرخ شده و خون را مکیده در می آ ورنـد سـپس آن قطعه را به قطعات کوچکتر تراش می دهنـد و بدینگونـه اسـت کـه ارزش لعل به مقدار خونی است که از جگر مـی مکـد . اینجاسـت کـه **حافظ** فرموده :

« مرجانَ شاعر خوزستانی »

گویند : سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولـیک بــه خون جگر شود

« پریشان »

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من
مجموعهٔ عاشقان پریشان بهتر

« **قاآنی** »

وُلتر حکیم بزرگ فرانسه گوید :

من با این حرفی که می زنی کاملاً مخالفم ولی حاضرم جان خود را بدهم که تو حق داشته باشی این حرف را بزنی .

« مرد زنی »

مرد زنی و نابغه که بخواهد در کاری کامیاب شود ، « درصد قسمت » یک قسمت محتاج الهام غیبی و نود و نُه قسمت محتاج جان کندن و عرق ریختن است .

« ادیسون »

« حافظ و گوته شاعر آلمانی ! »

گوته شاعر آلمانی در مدح حافظ گوید : ای **حافظ** خود را با تو مقایسه نمودن عین دیوانگی است ، خروشان و جوشان بر فراز امواج دریا ، کشتی سریعی روان است و شراع برافراشته در کمال تهور و سرافرازی به اطراف می رود و گویی آهنگ آن را دارد که قلبم را بشکافد .

غزلها و سرودهای تو نیز سریع و سبک روح و سیل وار در امواج آتشین می افتند . شرارهٔ آن به جان من افتاده و جان تیره ام را برافروخته است . مگر من نیز در کشور نور آفتاب زیست نکرده ام ؟ و مزهٔ عشق را نچشیده ام ؟ ».

« جنبش ادبی و علمی در عهد ساسانیان »

در آغاز قرن ششم میلادی زمامداران روم ، دانشمندان آتن را که از تعالیم قدیم یونان و بت پرستی پیروی می کردند بیش از پیش زیر فشار قرار دادند تا کار به جایی کشید که آن بزرگان یار و دیار را ترک گفتند و دربدر آفاق گردیدند .

سرنوشت شماری از آنان را به ایران کشانید . **انوشیروان** مقدم آنان را گرامی داشت و اسباب آسایش آنان را فراهم ساخت . چیزی نگذشت که این دانشمندان یک جنبش علمی و ادبی در ایران بر پا نمودند که بهترین نمونۀ آن را در تأسیس مدارس **نصیبین** و **جندی شاپور** می توان دید ولی افسوس که چندی پس از آن دانشمندان به مرز و بوم خویش بازگشتند آن نهضت فکری خاموش گردید .

« هزار بیشه »

« خامی ، خون آشامی است »

این جهان هم چون دَرَختست ای غلام — ما بر و چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خام ها مر شاخ را — زان که در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامی است — تا جنینی کارخون آشامی است

« هزار بیشه »

حضرت علی (ع)

بهترین چارۀ غضب به تأخیر انداختن آن است .

« خاطـــر نـــازک »

چون شوم خـاک رهـش دامن بیفشـاند زمن
وربگویم دل بـگردان ، رو بــگرداند زمــن
چـشـمِ خـودراگفتم آخریک نظرسیرش ببین
گفت می خواهی مگرتا جوی خون راند زمن؟
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کــام بـسـتانم از او یــا داد بـسـتـانـد زمن

« حافظ »

« بی بال و پر »

غم عشقت بـیـابون پـرورم کـــرد هـوای بـخـت بـی بال و پرم کرد
به مـو گفتی صبوری کن صبوری صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد

« باباطاهر»

« غم عشق »

غـم عشقت به جانم کرده ریشه بـه درگاه خـدا نـالـم هــمـیـشـه
عزیـزون قـدر یـکدیگر بـدونـید اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

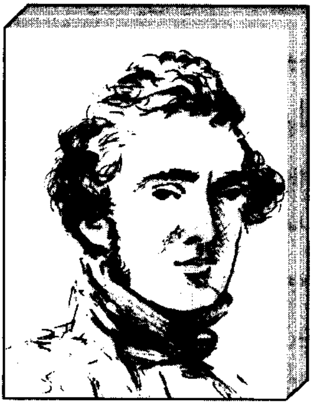
« بابا طاهر »

مثل لهستانی :

داماد زشت و با شخصیت به از داماد خوش صورت و بی لیاقت اســت .

خانم **آگاتا کریستی** می گوید :

من تنها با مردی ازدواج می کنم که عتیقـه شـناس باشـد زیرا فقط دراین صورت است که هر چه پـیرتر شـدم در نظـر شوهرم عزیزتر خواهم بود .


مستر لایارد

مستر لایارد
جاسوس انگلیسی

« مأمور تجزیه لرستان و خوزستان »

بعد از فوت فتحعلیشاه چندین نفر از شاهزادگان قاجاریه به تحریک انگلیسی ها ، ایران را خواستند تجزیه کنند .

میرزا ابوالقاسم قائم مقام ، آن نقشه های جنایت کارانه را در هم نوردید . انگلیسی ها هم به دست عمّال خود قائم مقام را به کشتن دادند . بعد از **قائم مقام** تا صدارت **میرزا تقی خان فراهانی** در ایران هرج و مرج سیاسی حکمرما بود و جاسوس انگلیس ، بدون هیچ مانع و رداعی در همهٔ مملکت ، رؤسای قبایل و متنفذین را به یاغی گری و تجزیه ممالک ایران تحریک می کردند . در خراسان افاغنه را برای تصرف سیستان محرک می شدند . در مرو تراکمه را برای تصرف گرگان تحریک می کردند . در بغداد عثمانی ها را برای تصرف جزایر بحرین مشوّق می شدند **مستر رالنس** انگلیسی همراه قشون حسام السلطنه به خوزستان می رفت .

انگلیسی ها برای انصراف محمدشاه از سفر هرات علیرضا پاشا والی بغداد را محرک شدند که شهر محمّره (خرمشهر) را خراب کند و از طرف دیگر شاهزادگانی را که می خواستند ایران را تجزیه کنند به طرف بغداد فرار دادند (قائم مقام همه را در قلعه اردبیل زندانی کرده بود .) ←

در همین ایام اسف بار ، مستر لایارد انگلیسی هم برای تحریک محمد تقی خان بختیاری به عصیان علیه دولت مرکزی و تجزیهٔ خوزستان و لرستان از ایران ، یکدفعه سر از بختیاری در آورد .

در میان تمامِ جاسوسان انگلیسی باید اذعان کرد که پشتکار و استقامت مستر لایارد از همه بیشتر بود چون از سال ۱۲۵۲ تا ۱۲٦۷ مدت پانزده سال با لباس بختیاری برای تحریک و راهنمایی محمد تقی خان چهار لنگ به تجزیهٔ لرستان و خوزستان از ایران نهایت کوشش را به جا آورد . مثل بختیاری ها لباس می پوشید و دور کلاه نمدش مثل آنها یک لنگ می بست ، لهجهٔ لری بختیاری را بسیار خوب حرف می زد ، و به طوری خود را شبیه آنان ساخته بود که در سال ۱۲۵۷ بارون دوبود نایب اول سفارت روس در تهران که برای تحقیق عملیّات جاسوسان انگلیسی سفری به بختیاری کرد ؛ اتفاقاً با مستر لایارد مصادف شده و از او پرسیده بود که شنیده ام جاسوسان انگلیس به بختیاری آمده اند ، مستر لایارد با زبان لری تکذیب کرده بود .

در سال ۱۲٤٦ هجری قمری یک جاسوس یهودی انگلیسی در بختیاری دعوی مسلمانی کرده ، اسم خود را درویش علی گذارده و زن بختیاری گرفته بود ، بعد از ورود مستر لایارد به آن صفحات ، مأموریت درویش علی پایان یافته ، به لندن احضار گردید .

لیدی شیل ، زن وزیر مختار انگلیس در تهران در سفرنامه خود بی ادبانه می نویسد :

« درویش علی وقت حرکت از ایران ، زن بختیاری خودش را با یک الاغ عوض کرده و چند شیلینگ هم از این راه منفعت برد ! »

مستر لایارد و محمد تقی خان چهار لنگ !

لرد کرزن در سفرنامه خود در مورد ایران راجع به محمد تقی خان بختیاری چنین می نویسد : « محمد تقی خان چهار لنگ از طایفهٔ کنورس از نژاد اصلی رشید خان برادر علیمردان خان بود و بواسطهٔ قوای شخصی خود به مقامات رسید . ابتدا رئیس ایل خودش بود ، کم کم ریاست جانکی گرمسیر را به دست آورد و رئیس طوایف چهار لنگ شد .

« ریاست محمد تقی خان را بسیاری از بختیاریهای هفت لنگ و بعضی از لرهای فیلی و کهکیلویه قبول داشتند . محمد تقی خان یکی از اشخاص نادر الوجودی بوده که می خواسته است به عالم انسانیّت و تمدن ، بفهماند که در ولایت وحشی و دورهٔ قدیم ، اشخاصی پیدا شده اند که صاحب عقاید عالیه و مردانگی و دارای سیاست بوده اند . »

« محمد تقی خان ، قهرمانی دلیر ، تیراندازی قابل ، سوار کار و شمشیر زنی معروف بوده و در زندگی خصوصی خود خیلی پرهیزکار ، در امور حکومتی بسیار ملایم ، در عقاید سیاسی آزاد ، صاحب قیافه ای نجیب و در میان بختیاری ها دزدی را به سختی موقوف نموده بود ، خیال داشت زندگانی ایلاتی را به دهقانی مبدّل کند ، اهتمام نمود که تمام ایل بختیاری را یکجا جمع نماید . مصمّم بود ، تجارت را رونق دهد ، در باز نمودن راه کارون ، برای تجارت انگلیسی ها با مسترلایارد هم عقیده بود ، محمد تقی خان ، مالک جان و مال اتباع خودش بوده ، می توانست ده الی پانزده هزار مرد جنگی مسلح حاضرکند که اقلاً سه هزار نفرآن سواره باشند، به علاوه ریاست چهار لنگ ، در سایر طوایف هم نفوذ ←

داشت ، شهر دزفول در اطاعت او و شهر شوشتر در تصرّفش بود . دو دفعه بهبهان و یک دفعه هویزه را مسخّر کرد و در فلاحیه شیخ کعب را تغییر داد » .

باری یکروز مستر لایارد به قلعهٔ مالمیر[1] که منزلگاه دائمی محمد تقی خان بود با لباس بختیاری و لهجهٔ لری وارد شد و خیلی زود انس و الفت ما بین او و خان چهار لنگ برقرار گردید و در اندرون محمد تقی خان میان زن های خان نقشهٔ تجزیهٔ لرستان و خوزستان را از ایران می کشید ، شبها برای زنهای خان قصّه می گفت ، در جنگهای محمد تقی خان علیه دولت ،رئیس ستاد بود . با خان به شکار شیر می رفت ، برای بیماریها طبابت می کرد ، هر جا چشمهٔ نفت می دید ، در کتابچهٔ خود یادداشت می نمود ، نقوش باستانی کوهستان بختیاری را کپیه می کرد افسانه های یهود را در مغز مردم آن کوهستان جا می داد .

مستر لایارد در سفرنامهٔ خود می نویسد :

محمد تقی خان منتظر بود که استقلال پیدا کرده ، اطاعت کسی را نکند ، زیرا که سواره و پیادهٔ بسیار در تحت فرمان خود داشت از این جهت بود که دولت ایران از استعداد محمد تقی خان توّهم داشت که یکدفعه طبل خودسری ننوازد و اعتبار دولت را از میان نبرد .

---

(۱) مالمیر یا مال امیر : ایذه فعلی .

دستگیری محمد تقی خان :

بهمین جهت دولت ، **منوچهر خان معتمـد الدولـه** ، حاکـم اصفـهان را مـأمور گرفتن محمد تقی خان کرد . در حضور مستر لایارد محمد تقی خـان را دستگیر و به مرکز فرستادند ، چندی در میدان توپخانـه زندانـی و همانجا فوت کرد ، امـا مسـتر لایـارد تـا سـال آخـر صـدارت مـیرزا **تقی خان امیر نظام** (امیرکبـیر) بـه امیـد تجدیـد نقشـه ، در کوهـهای بختیاری ماند ، پس از مراجعت به انگلستان برای خدمـاتی کـه انجـام داده بود به مقام **لردی** رسید و بیسـت سـال سـفیر کبـیر انگلیـس در اسلامبول گردید .

« از کتاب دست پنهان انگلیس در ایران ، نوشته خان ملک ساسانی »

« لطیفه های قبل از انقلاب »

(از توفیق اسبق)

✓ ***میدانید چرا*** بعضی از مردها به این همه لنگه کفش که می خورند مغزشان توی دهنشان نمی ریزد ؟
برای اینکه اصلاً مغز ندارند !

✓ ***۹۹ درصد*** جنس مرد را **خرده شیشه** تشکیل می دهد ...
و یک درصد مابقی را هم شیشه خرده !؟

✓ ***راستی*** هیچ دقت کرده اید وقتی مردها به بالاترین درجه تحصیلات خود رسیدند ، تازه ریشی مثل **بز** میگذارند ؟

✓ ***اگر مردها*** مورد توجه زنها بودند ، زنها می رفتند خواستگاری !

« حیله عباسیان »

اعـــــراب ، ملل غیر عرب را **بندگان** یا به قول خودشان **موالی** خطـاب مـی کردنـد و از دادن **مشــاغل** کشـوری و مذهبـی بـه آنــان خودداری می نمودند . حتّی به فرزند عربی که **مادر ایرانــی** داشــت ، هیچ شغلی نمی دادند . علاوه بر اینها ، **تشییع جنازهٔ موالی**[1] را ننـگ می شمردند ، و با موالی در **یک صف** راه نمی رفتند .
هرگاه در کوی و برزن ، عربی با بار ، با **عجمی** مصــادف مـی شـد ، عجم مجبور بود که بار اعرابی را **بی اجر و مزد** تا منزل حمل کند ، و اگر اعرابی **پیاده** و او سواره بود ناچار باید عرب را بـر اسـب خـود سوار کند و به مقصد رساند .

در چنین احوالی که مردم خراســان و مـاوراء النـهر از مظـالم عمّال **بنی امیّه** به جان آمده بودند ، مبلغین **عباسیان** نهانی و آشکارا به مردم می گفتند که اگر زمــام امـور بـه دسـت مـا افتـد ، از مـیزان مالیاتها می کاهیم ، اصول بیگاری یا کار رایگان را از بین می بریــم ، مأمورین ناصالح و غارتگر را از کار بیکار می کنیم و می کوشـیم تـا ایرانیان از حقوق سیاسی بهره‌مند شوند و در تمام اداره امور کشور خود شرکت جویند . البته عباسیان در تمام نویدها صادق نبودند .

اما پس از گرفتن حکومت :

لهو و لعب خلفای عباســی بـه جـایی رسـید کـه سـربازان و درباریان نیز به شدت مرتکــب فسـق و فجـور مـی شـدند ، مـردم را آزار می دادند ، زنها را از شارع می ربودند ، پسران خوبـروی را بـا عنف به فساد می کشانیدند ، راه و معبر را بر مردم می بستند ، و بـه یغما و غارت می پرداختند ، و کسی قادر به جلوگیری نبود زیرا آنــها سپاه خلیفه بودند و کسی را یارای مخالفت با آنان نبود .

---

(۱) موالی : اسیران ، بردگان .

هزار دانهٔ الماس

خلفای عباسی پول هایی که از مردم بینوا می‌گرفتند ، بر خلاف دستورات دین صرف عیّاشی و بذل و بخشش های بی مورد درباریان می کردند .

هارون الرشید هر روز هزار درهم صدقه می داد و پسرش مأمون در شب زفاف با **پوران دخت** دختر **حسن بن سهل** و باز به گفته ای فضل بن سهل کیسه ای پر گوهر نثار کرد که شمردند به هزار دانهٔ الماس تابناک بی نظیر بالغ آمد . در آن شب در حجله خانه و اطراف آن چهل من شمع عنبرین در گیرانیدند و سی میلیون درهم انفاق کردند .

بنی عباس با اینکه در آغاز کار به مردم روی خوش نشان دادند و به نام انتقام خون شهدا، بنی امیه را قتل عام کردند ، و قبر خلفا را شکافتند و به آتش سوختند ، پس از چندی روش ظالمانهٔ بنی امیه را در پیش گرفتند .

« کتاب پشت پردهای حرمسرا ، نوشته حسن آزاد »

ازدواج و بزرگان

از سقراط پرسیدند ازدواج خوب است یا بد ، جواب داد در هر دو حال موجب پشیمانی است .

ما از این هستیِ ده روزه به تنگ آمده‌ایم
وای برخضرکه زندانی عمرآبد است

شاه عـباس و زنان گــرجی !


شاه عباس

شاه عبــاس در میـان زنـان مختلـف ، و چَرکَــس[1] بــه ســبب زیبـایی ایشـان عشـق مخصـوص داشــت . زیـرا بـه قـول شـاردن ، خـون گرجـی بــهترین خونــهای مشرق بلکه همهٔ جهانست .

من در این کشور میان مرد و زن یک صـورت زشـت ندیـدم و صورتهای فرشته آسـا فـراوان بـود . زنـان گرجـی لطـف و زیبـایی مخصوص دارند که در هیچ کشور دیده نمی شود . بلند قـد و خـوش اندام و کمر باریکند و یگانه عیبی که از ایشان می توان گرفت آرایـش زیاده از اندازه ایست که همه از زیبا و زشت گرفتار و پایبند آنند .

پیترودلاواله در سفرنامهٔ خود اشاره دارد به اینکه شاه عبـاس به خاطر تصاحب زنی که همسـر تـهمورث خـان گرجی بـود بـا وی جنگید و او را از کشور بیرون کرد .

همانگونـه کـه گفتیـم شـاه بـه دخـتران گرجـی و چرکســی و ارمنی علاقهٔ زیادی داشت و کسان شاه نیز مطابق این علاقه بر کــرد آوردن دختران مطلوب شاه همّت می گماشتند و به هر طریق اینان را

←

(۱) چرکس : یکی از اقوام قفقاز

به چنگ می آوردند و به حرمسرای شاه تقدیم می کردند .

ارامنه گاهی دختران صغیر خود را از ترس اینکه مبادا کسان شاه آنها را برای حرم بربایند ، از ناچاری خیلی زود شوهر می دادند آنان طی مراسمی با دو زن مسن و یک کشیش به منزل دختر می رفتند و از طرف پسر ، حلقهٔ انگشتری در انگشت دختر می کردند و کشیش نیز صیغهٔ عقد را جاری می کرد تا بدینوسیله دختران از همان سنّ نوجوانی و حتی کودکی صاحب شوهر باشند تا کسان شاه برای آنان دندان تیز نکنند .

« ترکیب زنان شاه عباس »

پیترودلاواله ، جهانگرد ایتالیایی که از معاصران شاه عباس است در سفرنامهٔ خود مطالب جالبی از ترکیب زنان در حرمسرای پادشاهی و طرز زندگی آنان شرح می دهد . او می نویسد :

شاه به زنان ایرانی و حتّی زنان خانوادهٔ خویش علاقه ای نداشت . در حرم او از دختران حکام بزرگ و اشخاص عالی مقام کشور بسیار کم است . او دختران طبقه **پست** را خود پسندیده و انتخاب کرده است . زنان او تقریباً همه **گرجی** و **چرکسی** و **روسی** و **ارمنی** هستند.

در حرمسرای شاه زنان تاتار و ازبک و طوایف مسلمان دیگری هم هست که به رسم هدیه برای او فرستاده اند ، شاه حق دارد که زنان گرجی را از دیگران عزیزتر شمارد ، زیرا مانند زنان کشور ایتالیا ، مهربان و مؤدب و ملایم و تقریباً همگی از خانواده‌های اصیل و نجیب‌اند و بی‌شک زیباترین موجودات آسیایی هستند.

« زنگ ساعت »

دنگ ... ، دنگ ...

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ .

زهر این فکر که دم درگذر است

می شود نقش به دیوار رگ هستی من .

« سهراب سپهری »

« فلان فلان شده »

پیرمردی خواست پسرش را تنبیه کند . پسر از پیش پدر گریخت و وارد مسجدی شد ، پیرمرد نزدیک در مسجد آمده و سر در درون آن کرده به پسر آواز داد که فلان فلان شده بیا بیرون و بعد از هفتاد سال پای مرا به این جاها باز مکن .

✍

مثل اسکاتلندی :

هیچ زنی در راه رضای خدا با مرد ازدواج نمی کند .

✍

یک مثل آفریقائی :

جوانان رویای ثروت در سر دارند و پیران امید این که مفلس نشوند .

« زنی که خنجر کشید »

شاه عباس ، **زبیده بیگم** دختر خود را نیز به یکی از نزدیکانش به نام **عیسی خان قورچی باشی** بخشیده بود و آن دختر چون به حکم پدرش تن داده بود به قورچی باشی نگاه نمی کرد ... عاقبت آن سردار به شاه شکایت برد که به جای زن ، مادّه ببری به او داده است **گفت** : **دخترت تاکنون دوبار به روی من خنجر کشیده است** . شاه بسیار خندید و پرسید : در خانه چند کنیز سفید داری ؟ جواب داد : نزدیک به چهل و پنج کنیز ، شاه گفت : از امشب مرتب با کنیزان خود بخواب و زن را با بی اعتنائی تنها بگذار .

سردار دستور شاه را به کار بست دو روزی نگذشت که شاهزاده خانم با خشم فراوان نزد شاه شکوه برد که شوهرم همهٔ خدمتکاران خود را از من عزیزتر می دارد . شاه جواب داد که حق با شوهر تست و آنچه کرده به دستور من بوده و به دختر نصیحت کرد که همانشب شوهر را به خوابگاه خویش خوانده و با او مهربان باشد . دختر نیز چنین کرد و از آن پس زندگانی ایشان با عشق و سرور آمیخته شد .

دلاواله جهانگرد ایتالیایی می نویسد :

شاه عباس خلاف سنّت های گذشتگان خود مجالس عیش و نوش و عشرت بسیار ترتیب می داد و خود در این گونه بزمها به دیگران شراب تعارف می کرد .

نویسنده ایتالیایی ضمن توصیف یک مجلس میگساری در خارج شهر سلطانیه می‌نویسد: که شاه عباس بر پا ایستاده و به ◄

مرتب کردن فتیلهٔ چراغها مشغول بود . او مراقبت داشت که تنگ های شراب همه منظم در میان ظروفی مملو از برف باشد ، خودش فقط به دادن فرمان قناعت نمی کرد ، بلکه به ریختن می در جام ها مشغول میَ شد . وی با پشت پا زدن به سنن معمول زمان ، در ١٤ رمضان ١٠١٧ برای دلجویی از کشیشان عیسوی ، خوکی چند به آنان تحفه داد و چون شنید این عمل بر علمای متعصب گران آمده ، در عید میلاد مسیح در کلیسای آنان حضور یافت و دستور داد در آن کشیشان شراب آوردند و به همراهان خود اعم از لشکری و کشوری و روحانی امر کرد تا قدری از آن شراب بنوشند .

به گفته شاردن سیاح فرانسوی در زمان شاه عباس نزدیک به چهار هزار فاحشه در اصفهان زندگی می کردند و نام اینها به سبب اینکه مالیات می دادند و مدیر و مأمور مخصوصی داشتند در دفاتر و دیوان ثبت شده بود ، و در همین حدود فواحشی بودند که نمی خواستند نامشان در دفاتر رسمی ثبت شود .

به گفته شاردن ، در زمان شاه عباس صفوی در بیشتر شهرهای ایران فاحشه خانه وجود داشت و تنها شهری که فواحش را ممنوع ساخته بودند اردبیل بود ، به سبب آن که آرامگاه شیخ **صفی الدین اردبیلی** جد بزرگ صفوی و بسیاری از افراد آن خاندان در آن شهر قرار دارد .

« نقل از کتاب پشت پرده های حرمسرا نوشتهٔ حسن آزاد »

یک موکل بی نوا گوید :

وکیل عدلیه حرف مفت زیاد می زند ، ولی مفتی حرف نمی‌زند.

«پــوریــای ولــی»

پوریای ولی که اهل خوارزم و از دلیران معروف تـاریخ است در معیّت چهل نفر از شاگردانش به عـزم کُشـتی گرفتـن بـا پـهلوانان سایر نقاط حرکت کرد و به هر ولایتی رسـید ، پـهلوانان نـامی را بـه زمین زد تا وارد پایتختی شد و به پهلوانان پایتخت اعلام کُشتی کرد . شبی که فردای آن قـرار کشـتی گذاشـته بودنـد بـرای ادای نمـاز بـه مسجد شهر رفت و در بین نماز پیر زنی را دید که ظرفی حلوا نـذری به مردم می دهد و از آنها دربارهٔ مراد خود دعا می طلبـد . پوریـا از حاجتش سؤال می کند و پیرزن می گوید فرزندم پهلوان پایتخت است و از این راه چند خانواده را سرپرستی می کند اگر خدای نخواسته از پهلوان خوارزم شکست بخورد نان چندیـن خـانواده قطـع مـی گـردد پوریا گفت : برو مادر امیدوارم حاجتت روا شود . فـردای آن روز در میدان کُشتی حاضر و با پهلوان در نبرد شد و در همـان فرو کوفتـن دریافت بدون زحمت می تواند او را خاک کند و از پای درآورد آنگـاه **به یاد اشک مادر پهلوان افتاد** . عمداً خـود را بـه دسـت پـهلوان جـوان داده و خلاف انتظار همگان به آسانی به زمین افتاد . گویند وقتی کـه جوان کشتی گیر بر سینه او نشسته بود دید که تمام حجـاب از دیـده بصیرتش برداشته شده و آنچه می خواسته یافته اسـت و آنچـه مـی طلبیده به دست آورده از آن پس در زمرهٔ اولیای عالیقدر و بـزرگـان نامدار درآمد ، این رباعی از اثر طبع آن بزرگوار است :

گر بر سر نفس خود امیری مردی — وربـر دگری خرده نگیری مردی
مــردی نـبود فتاده را پـای زدن — گـر دست فتاده ای بگیری مردی

از : « لارشفکو حکیم فرانسوی »

« پیری جهنم زنان است »

« **عشق پاک** مانند تَجلی روح است که همه کس از آن سخن می گوید اما کمتر کسی به زیارتش نائل گشته است . »

« **کمال** باهوشی است **زیرکی** خود را پنهان داشتن . »

« **وقتی** که قدرت تحلیل یابد سلیقه تنزل می کند . »

« **خردمند** قانع است ، لیکن هیچ چیز ابله را خشنود نمی سازد و بدین سبب است که تقریباً همه کس بیچاره است . »

« **علامت** بارز لیاقت ، نداشتن حسادت است . »

« **مطالعهٔ** بدون فکر به مثابه بلعیدن خوراک بدون جویدن است . »

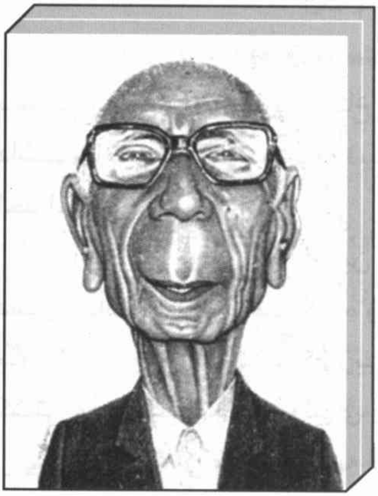
« **همه کس** به قدر کافی قدرت تحمل بدبختیهای دیگران را داراست . »

« **مناسبترین** وسیله گمراه شدن اینست که خود را زرنگتر از دیگران تصور نماییم . »

« **غالباً** مرد فهمیده بدون جمعیت احمقان ، بسیار در زحمت خواهد بود . »

« **شرافتمند** کسی است که به هیچ چیز مباهات نمی کند . »

« **کسب** علم و کمال برای ثروتمندان همان قدر مشکل است که تحصیل ثروت برای عقلا . »


ابوتراب جلی دزفولی

از علی (ع)آموز

اخلاص عمل !

استاد ابوتـــراب جلـــی

شـــاعر خوزســـتانی ، شـــعر معروفی دارد به نام از علی آموز ، کـه پس از چـاپ ، وِرد زبـــان مردم شد .

جوانانی که آن زمـان ایـن شـعر زیبا را به سـینه سـپردند و همـه جا نقل کردند در سنین ۵۰–۶۰ سالگی هستند .

« نقل از مجله گل آقا »

« از علی (ع) آموز »

از علــی آمــوز اخـــلاص عـمـل نــه زمــشتی مردم رنـد و دغل
نه از آن قومی که غارت می کنند غـــارت امـوال ملـــت مـی کـنند
نان جو بودست مولا ، خوردنش لـــیف خـرما وصـــلهٔ پیراهنش
حرف حق بوده است ، تقریر علی خــصم ظالم بوده ، شمشیر علی
کی علی دلدادهٔ زر بــوده است ؟ کـی عـلـی یار ستمگر بوده است؟
کی علی از بیم جان می زدبه چاک؟ کـی عـلـی مـی شد سوار کادیلاک؟
مرتضی باغ بهشت آسا نداشت کـاخ چند اشکوبه و ویلا نداشت
روی سفره برهٔ بریا ن نـدا شت نـوکـر و راننده و دربان نداشت
از عـــلـی آمـــوز اخــلاص عمل شیـر حــق را دان منـزه از دغل

« انتقام انگلیسی »

در زمان **ملکه ویکتوریا** سفیر انگلیس در **بولیوی** روزی به دعوت دیکتاتور آن کشور به کاخ وی رفت ، ولی از روی غروری که داشت حاضر نشد بِه معشوقهٔ دیکتاتور آن کشور سلام کرده مراسم احترام را بعمل آورد .

دیکتاتور بولیوی که از این عمل عصبانی شده بود بلافاصله دستور داد ، سفیر را لخت کرده وارونه روی خری بنشانند و در شهر بگردانند . وقتی ملکهٔ ویکتوریا این خبر را شنید دستور داد کشتی های انگلیس خاک بولیوی را بمباران کنند .

ولی هنگامی که به ملکه گفتند بولیوی به دریا راه ندارد ، و دید به هیچ وجه نمی تواند انتقام بگیرد دستور داد اسم بولیوی را از تمام کتابها و نقشه های جغرافیایی بردارند و تا دهها سال پس از آن در هیچ یک از کتابهای انگلیسی نام بولیوی نوشته نمی شد .

هم اکنون در نقشه جغرافیایی که در مجلس عوام انگلیس نصب شده در ناحیه ای که بولیوی قرار دارد یک لکه سیاه دیده می شود .

آزادی از زبان بزرگان

قامت مردانه را در برابر اغیار به طمع درهم و دینار خم مکن و طوق بندگی به گردن نینداز . ارزش آزادی و آزادگی را بدان و این گوهر شریف را در میان قلب گرم و خون موّاج خویش معزّز و محترم بدار.

(حضرت امیر (ع))

« شـــاه دارو »

در برهان قاطع آمده است که **شاه دارو** نامی است که جمشید بر شراب انگور گذاشته است و سبب آن بود که انگور در زمان جمشید بهم رسیده و چون جمشید می خواسته همهٔ سال از انگور استفاده و مصرف کند ، فرمود تا ظرفی چند از انگور پر کردند و هر روز قدری از آن بر می داشتند و چون ظرف دیگری را سرگشودند دیدند همهٔ انگورها بهم برآمده در جوش اند و همچنان آنها را گذاشتند . بعد از چند روز دیگر خبر گرفتند که انگورها از جوش فرو نشسته است و چون چشیدند تلخ شده بود . جمشید گمان کرد زهر قاتل است فرمود تا صاف کردند و در گوشه ای گذاشتند . جمشید را کنیزکی بود که او را بسیار دوست می داشت ، قضا را مدتی بدرد شقیقه مبتلا بود و از درد بیطاقت گردیده بمرگ راضی شده بود ، با خود گفت صواب آن است که قدری از آن زهر بخورم و خود را خلاص کنم . سپس از چند قدح پی در پی خورد مضرتی نیافت ، خوشحال شده قدحی دیگر بخورد و او مسرتی عظیم یافت و چون چند روز بود که خواب نکرده بود سر بنهاد و یک شبانه روز بخفت ، چون بیدار شد از آن مرض و زحمت اثری نمانده بود و چون آن حال را بعرض جمشید شاه رسانیدند جمشید آن را شاه دارو نام کرد .

« سرزمین کرمان »

استرابون و **هردوت** مورخین **یونانی** که قبل از میلاد مسیح می زیسته اند ، ایالت **کرمان** را چنین وصف نموده اند : ←

« **کارمانیا** که همان کرمان باشد ، قلمرو وسیعی است در ایران و بواسطه اراضی حاصلخیز ، غایت شهره را داراست . زیرا نه تنها هر گونه محصولی در این سرزمین بدست می آید بلکه همه نوع درختی به استثنایَ درخت زیتون با منتهای عظمت جثه در نقاط این سرزمین دیده می شود و رودخانه ای در کرمان است که خورده های **زر و مس و نقره** در سنگهای آن مشاهده می شود .

« مدعی پیامبری »

یکی پیش **معتصم** ، خلیفه عباسی آمد و دعوی نبوّت کرد ، گفت چه معجزه داری ؟ گفت : **مرده زنده می کنم** ، گفت ، اگر از تو این معجزه ظاهر شود به تو بگروم ، گفت : شمشیر تیز بیاورید ، معتصم بفرمود تا شمشیر خاصّه او را آوردند و به دست مدعی دادند ، گفت : ای خلیفه در پیش تو گردن وزیر تو بزنم و فی الحال زنده سازم ، گفت نیکو باشد ، پس رو به وزیر خود کرد و گفت : چه می گوئی ؟ گفت : ای خلیفه تن به کشتن در دادن کاری صعبست و من از او هیچ معجزه ای نمی طلبم ، **تو گواه باش که من به او ایمان آوردم** ، معتصم بخندید و او را خلعت داد و مدعی را به دارالشفاء فرستاد .

« لطایف الطوایف »

یک مثل یو گسلاوی :

خرده سنگ را به کوزه بزنی ، یا کوزه را روی سنگ بیندازی باز شکست از کوزه است .

« تریاکیان و منع کشت خشخاش »

« از باستانی پاریزی »

شبی تریاکیان با هم نشستند — درِ صحبت به روی غیر بستند
ز دود و نغمهٔ تریاک و وافور — سراسر کله ها گردیده کیفور
چو هر یک بستِ تریاکی کشیدند — کنار منقل آتش لمیدند
یکی بگشاد زایشان لب به گفتار — که ای یاران کوته فکر و کم کار
خبر دارید دولت ، ناگهانی — شده خصم شما در زندگانی
دگر خشخاش در ایران نکارند — دمار از هر چه تریاکی برآرند
دوائر نیز اندر گفتگویند — که دیگر عضو افیونی نجویند
چو یاران این سخنها را شنیدند — میان چرت ناگه ور پریدند
یکی گفتا : عزیزم این چه حرفیست؟ — خدا داند که اینها باورم نیست
تو می گویی ؟ رفیق نازنینم — که من وافور را دیگر نبینم ؟
دگر اندر زمانِ شادی و سور — نمی گردم من از تریاک کیفور ؟
دگر آن حلقه های دود غم سوز — مرا در بر نمی گیرند هر روز؟
عزیز من ، زمنع کشت تریاک — نهال آرزوها رفت در خاک
اگر این حکم را اجرا نمایند — همه تریاکیان بلوا نمایند
نمی ترسد تو گویی دولت ما — که گردد انقلاب شیره بر پا ؟
یکی دیگر جوابش داد با آه — که کم فریاد زن ، کن قصه کوتاه
کجا تریاک از ایران رخت بندد — که این احکام دولت را پسندد ؟
چه از ما بهتران هم ای بسا هست — که چون ما ، گشته در این بند پا بست
چه بسیار از وکیلان ووزیران — به کف دارند این گرز دلیران
اگر فرمان رود تا مست گیرند — در این کشور هر آنکه هست گیرند
مکن قلب مرا زین بیش پر خون — مخور غم ، جان من بستی بچسبون
بزن فعلاً یکی کاتش نمیرد — پس از آن ، گو جهانرا آب گیرد

باستانی پاریزی می نویسد :

یک فرش شاه عباس داریم که اکنون زینت بخش موزه میلان ایتالیا است و بر روی آن این اشعار بافته شده :

این نه فرش است ، گل نسرین است　　پردهٔ دیدهٔ حور العین است
بوستانی است پر از لاله و گل　　زین سبب کرده در آن جا بلبل
لاله زاری است ولیکن نه چنان　　که درو راه بَرَد بادِ خزان

« معاملهٔ متقابل »

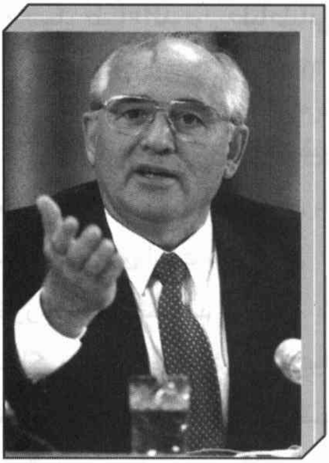
دنیا با انسان معاملهٔ متقابل می کند اگر بخندید به روی شما می خندد و اگر چین به ابروی خود بیاندازید . او هم مقابل شما ابرو درهم می کشد و اگر آواز بخوانید به مجلس شادمانی دعوت می شوید و اگر متفکر باشید در کنار دانشمندان جای می گیرید و بالاخره اگر مهربان و صمیمی باشید در اطراف خود مردمی را می بینید که همه شما را دوست می دارند و گنجینهٔ دلها را برویتان باز می کند .

(؟) رهنمون

جرم لاغری

مرد دانا کار گیتی را نگیرد سرسری
سروری ار بایدت میباید از سر بگذری
سخت جانی باید اندر زیر بار حادثات
با حوادث بر نیاید سستی و تن پروری
در قبال زورمندان زورمندی لازم است
ورنه طعم اقویا گردد بجرم لاغری

(؟)


گورباچف

« شوروی و گورباچف »

ایــن سـخن بلنـد پایـه تـا امـروز ، همچنان به قوت خود باقی اسـت .

« عده ای از مردم را برای همیشـه مـی‌تـوان فریـب داد ولـی تمـام مردم را برای همیشه نمی توان . »

اتحـاد جمـاهیر شــوروی سوسیالیستی به همین دلیل متلاشی گردیـد . هفتـاد سـال مـدت کمـی نیست .

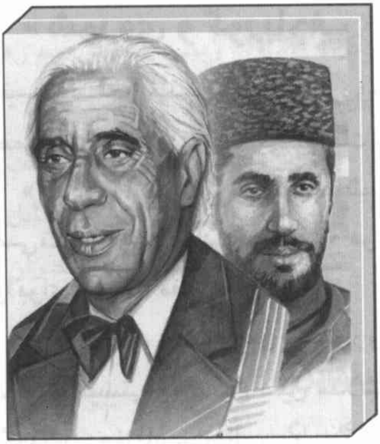
گردانندگان سیستم سیاسی ، اقتصادی و اجتماعی « کمونیسـم » با ادعای ابرقدرتی ، خود و مردم جهان را فریب می دادند . تا اینکـه **گورباچف** به صحنــه آمـد و بـا شـجاعت و جسـارت اعـلام کـرد مـا **ابرقدرت نیستیم** و تلویحا اقرار نمود کـه سـالیان سـال اسـت دروغ می گوییم ! شجاعت گورباچـف در اعـلام ایـن واقعیـت ، شایسـته و چیزی فراتر از تحسین و تمجید است . جا دارد کـه تـاریخ روسـیه و تاریخ جهان نام او را به عنوان یک **منجـی** در خـود ثبت کنـد . چـون بـزرگـترین **دروغ قـرن** را افشـاء نمـود و فاجعـه جنـگ اتمـی را بــه فراموشی سپرد . او در کتـابش **پروسـتریکا** صریـح و فروتنانـه مـی نویسد : **ما نه فقط ابرقدرت نیستیم حتی ملتی نیازمندیم ، که بــه مـواد غذایی اولیه چون گندم احتیاج داریم .**

در مصاحبه ای خارج از روسـیه نـیز گفتـه بـود . مـا از **درون گندیده بودیم** . من کاری نکردم جز اینکه **سرپوشی را برداشتم** .

« نوشته دکتر مهدی پرهام ، اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی »

« سید ضیاءالدین طباطبائی »

مهرهٔ اصلی در کودتای ۱۲۹۹


سید ضیاءِ الدین طباطبائی

سید ضیاءالدین طباطبائی فرزند سید علی یزدی که از طرف مادر شیرازی است ، در سال ۱۲۷۰ خورشیدی متولد شد . در دو سالگی به همراه پدرش از شیراز به تبریز رفت و تا سن دوازده سالگی در آن شهر اقامت داشت . در شیراز روزنامه ای به نام **ندای اسلام** منتشر کرد . پس از چندی به تهران آمد و روزنامهٔ **رعد** را در سال **۱۲۹۳** خورشیدی در بیست و سه سالگی منتشر نمود . او در جرگهٔ مشروطه خواهان وارد شد و خود را در زمرهٔ هواخواهان انگلیس قلمداد کرد تا جایی که در کودتای **۱۲۹۹** در سی سالگی به نخست وزیری رسید . پس از یکصد روز زمامداری ناگزیر به خارج از ایران مسافرت کرد و به اروپا رفت و پس از چندی در فلسطین اقامت گزید و مشغول کشاورزی گردید . در شهریور **۱۳۲۲** به تهران بازگشت و حزب ارادهٔ ملی را تشکیل داد . در همین سال در دورهٔ چهاردهم از یزد نماینده مجلس شورای ملی شد . در اول فروردین **۱۳۲۵** به دستور قوام رئیس دولت زندانی گردید . در سعادت آباد شمیران به کشاورزی و تربیت پرندگان اشتغال داشت . در قزوین و بوئین زهرا نیز کشاورزی و یونجه زار ترتیب داد . در شهریور **۱۳۴۸** در سن هشتاد سالگی به سکتهٔ قلبی در تهران درگذشت و در حضرت عبدالعظیم در کنار مقبرهٔ ناصرالدین شاه به خاک سپرده شد .

« من قانعم »

امشب که آفتاب رُخت در برابر است
خورشید پیش چشم من از ذرّه کمتر است
من قانعم به بوسی از آن لب که گفته اند
هر کس که پیشه کرد قناعت ، توانگر است

« کلیم کاشانی »

« عتیقه »

گر کسی می نخورد ، غم مخور ای باده فروش
این متاعی است که چون کهنه شود بیش بها است

« غنی کشمیری »

« گنجینهٔ اسرار »

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم
انیس جان هم فرسودهٔ بیمار هم باشیم
شب آید ، شمع هم گردیم و بهر یکدگر سوزیم
شود چون روز ، دست و پای هم ، در کار هم باشیم
دوای هم ، شفای هم ، فدای هم ، برای هم
دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم
شویم از نغمه سازی ، عندلیب غمزدای هم
به رنگ و بوی یکدیگر شده ، گلزار هم باشیم
به جمعیت پناه آریم از بار پریشانی
اگر غفلت کند آهنگ ما ، هشیار هم باشیم
نمی بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم
بیا دمساز هم گنجینهٔ اسرار هم باشیم

« فیض کاشانی »

« گنه نکرده کیست ؟ »

ناکرده گناه در جهان کیست ؟بگو　آنکس که گنه نکرده چون زیست ؟بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی　پس فرق میان من و تو چیست ؟ بگو

« خیام نیشابوری »

« وفا کو ؟ »

شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم
چه روی داده که لطفی به زندگانی نیست
شراب و شاهد و شب را نمانده شیرینی
شمیم عشق به شب بوی و شمعدانی نیست
نه چشمکی است در اختر نه نور در مهتاب
همه غم است و یکی شوق شادمانی نیست
وفا به قیمت جان هم نمی شود پیدا
فغان که هیچ متاعی باین گرانی نیست

« شهریار »

« هوای شیراز »

بود آیا که دگر باره به شیراز رسم ؟　بار دیگر به مراد دل خود باز رسم؟
بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم ؟　وز صفاهان به طرب خانه شیراز رسم؟
هست رازی ازلی در دل شیراز نهان　خرم آن روز که من بر سر آن راز رسم

« صائب »

« کابین تو چیست ؟ »

می خوردن و شاد بودن آئین منست　فارغ بودن زکفر و دین ، دین منست
گفتم به عروس دهر : کابین تو چیست ؟　گفتا : دل خرم تو کابین منست

« بوی شراب »

چندان بخورم شراب ، کاین بوی شراب　آید ز تراب ، چون روم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری　از بوی شراب من شود مست و خراب

« منسوب به خیام »

« ثروت در نظر پیغمبران »

حضرت رسول (ص) فرمود : « الفقر فخری » حضرت عیسی نیز فرموده « اگر می خواهی به مقام کمال برسی آن چه داری بفروش و به فقرا بده » ولی در کتاب اوستا که کتاب زرتشت پیغمبر ایرانیان است از زبان اهورا مزدا چنین آمده است :

« بدان ای زرتشت مردی که ازدواج کرده بالاتر از مرد بی زن است . مردی که یک خانه دارد بر آنکه خانه ندارد برتری دارد ؛ مردی که یک پسر دارد بالاتر از آنست که پسر ندارد و مردی که ثروت دارد بالاتر از آدمی بی چیز است . »

« کشکول جمالی ، جلد اول ، نوشته محمد علی جمالزاده »

تفسیر یک بیت حافظ :

از : سودی بسنوی

از که دریاگری آموخت خیال تو مگر
رهنمایش شده این اشک چو پروین من است

ای جانان ، خیالت ، دریاگری را از که آموخت ؟ گویا که رهنما و رهبرش در این کار ، اشک چو پروین من بوده ، چون طی طریق کشتی رانان ، در دریا با هدایت ستارگان است وگرنه این دریاها را تنها با فکر نمی توان طی کرد .

از مثنوی مولوی :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

« رفتار ظالمانه انگلیس »

بر حسب عهد نامه ای که در تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۸۱٤ تاریخ خورشیدی بین ایران و انگلیس در تهران انعقاد یافت و به عهدنامهٔ تهران معروف گردید ، دولت انگلیس تعهد می کرد که اگر بین ایران و روسیه جنگی واقع گردد و ایران مهاجم نباشد ، انگلیس به ایران کمک نماید . ١٤ سال پس از آن تاریخ وقتی در سنهٔ ۱۸۲۸ میلادی روسها به خاک ایران تجاوز نمودند و جنگ شروع شد ، انگلیسها به عنوان این که تهاجم از طرف ایران بوده است به عهد نامه خود عمل ننمودند، در صورتی که به قول نویسندهٔ فرانسوی **ویکتور برار** ، حتی خود مورّخین انگلیسی نیز هیچگاه به دیده اغماض بدین نقض تعهد از طرف انگلیس ننگریسته اند .

شایل سفیر انگلیس گفته است که : « جنگ در نتیجهٔ اشغال اراضی ایران از طرف روسها آغاز گردیده . »

و مورّخ انگلیسی موسوم به **مرخم** در کتاب خود در باب تاریخ ایران عین این عبارت را نقل نموده و گفته است که : « **رفتار انگلستان در این مورد همان قدر که دور از سیاست و کوته نظرانه بود ، ظالمانه نیز بوده است .**

« دزد زندانی ، نخست وزیر شد !! »

سید ضیاءالدین طباطبائی رهبر کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی که با کمک رضاخان به قدرت رسید ، به مجردی که نخست وزیر شد دستور داد **قوام السلطنه** استاندار خراسان را به خاطر دزدی و سوء استفاده از قدرت ، دستگیر و تحت الحفظ به مرکز فرستادند و روانه زندان کردند . ←

اما کابینه سید ضیاءالدین بیش از سه ماه دوام نیاورد و سقوط کرد و بلافاصله قوام السلطنه نخست وزیر شد . و در همان زمان **ایرج میرزا** (جلال الملک) ترکیب بند مفصل و زیبایی سرود که در آن تاریخ یعنی سال ۱۳۰۰ خورشیدی در روزنامه چاپ و منتشر شد . چند بیت از آن ترکیب بند در زیر نقل می شود :

که گمان داشت که این شور به پا خواهد شد ؟
هر چه دزد است زنظمیه رها خواهد شد ؟
دزد کَت بسته ، رئیس الوزرا خواهد شد ؟
مملکت باز همان آش و همان کاسه شود
لعل ما سنگ شود ، لؤلؤ ما ، ماسه شود
این رئیس الوزرا قابل فرّاشی نیست
همّتش جز پی اخاذی و کلاشّی نیست
لایق اینکه تو دلبستهٔ او باشی نیست
در بساطش بجز از مرتشی وراشی نیست
گر جهان را بسپاریش ، جهان را بخورد
ور وطن لقمه نانی شود ، آن را بخورد

افلاطون : اگر روزگاری شأن و مقامت پایین آمد ناامید مشو زیرا آفتاب هر روز هنگام غروب پایین می رود تا بامداد روز دیگر بالا بیاید .

« اعتراف یاقوت حموی »

یاقوت حموی از ادبای قرن هفتم هجری و مؤلف کتاب معجم البلدان است .

یاقوت در جوانی اسیر شد و در بغداد تاجری بنام عسگر حموی او را خرید و پس از مدتی او را آزاد کرد و به این خاطر معروف شد به یاقوت حموی . وی پس از آزاد شدن مسافرتها کرد . ابتدا بر اثر خواندن کتب خوارج متمایل به مذهب آنان شد و در دمشق نزدیک بود کشته شود و از آنجا گریخت و به خراسان و خوارزم رفت او گوید : به سال ٦١٣ هجری (١٢١٦ م) در **شادیاخ نیشابور** بودم و سخت به من خوش گذشت ، در آنجا کنیزکی ترک خریدم که ، به خدا سوگند ، زیباتر از آن ، خلقاً تاکنون ندیده ام . مدتی با او به خوشی گذراندم .

اندکی بعد ، دچار کم پولی شدم و ناچار کنیزک را فروختم ، اما چنان او در دلم جای گرفته بود که در دوری او از آب و نان افتادم ، یاران توصیه کردند که باز او را خریداری کنم اما هر چه کردم نشد ، زیرا صاحب آن مرد ثروتمندی بود و حاضر به فروش مجدد آن نمی شد .

« سنگ هفت قلم »

« آن خانه خراب !! »

گویند : در هند ، مسجدی در مسیر خیابان قرار گرفته بود و انگلیسی ها مشغول امتداد راه شده بودند .

←

شخصی خدمت سید حمزه شاه (درویش) آمده معروض داشت که فرنگیان ، خانهٔ خدا را جهت توپخانه ساختن خراب می کنند . در این باب همتّی فرمای که خانه خدا خراب نشود وی جواب فرمودند :

برو ، این حال را به آن « خانه خراب » عرض نمای ! شاید خود درین باب کاری بکند ! ... »

« سنگ هفت قلم »

« پیری و جوانی »

کسان زمحنت پیری اگر ز جان سیرند ... مراجوانی خود کرده است ازجان سیر
دلم اسیر هوس بود و هر دقیقه مرا ... هوای زلف بتی می کشید در زنجیر
چهاربار به عشق آنچنان دچار شدم ... که کار من همه فریاد و ناله بود و نفیر
مرا به ترک هوس ، خلق پندها دادند ... ولی کدام جوانی که بوده پند پذیر ؟
ز ضعف زود شدم پیر و عاقبت پیری ... مرا ز شرّ جوانی رهاند لیکن دیر
مرا بلای جوانی ضعیف و پیر نمود ... اگر نبود جوانی ، کنون نبودم پیر

« ابوالقاسم حالت »

دارایی انسان چیست ؟

وقتی اسکندر کبیر به تخت سلطنت مقدونیه نشست هر چه املاک و اراضی از پدرش به ارث برده بود بینَ دوستان تقسیم کرد . پیرومکاس ، از او پرسید پس برای خودت چه نگاه خواهی داشت ؟ در جواب گفت : امید که بزرگترین دارایی و تملک انسان است .

« سنگ هفت قلم »

« شب بغداد کراهت دارد !! »

خاقانی که چند صباحی قبل از حملهٔ مغول ، بــه بغـداد سـفری داشته ، علاوه بر قصیده بلند و بی نظیر « **ایوان مداین** » شـعری هـم دربارهٔ خود بغدادَ دارد که گویــی تحـت تـأثیر همیـن ولنگـاری هـای بغدادیها است :

اهل بغداد را زنان بــینی　　　طـبــقات طبق عیان بینی

هـاون سیم زعفران سایان　　　فـارغ از دســته گران بینی

بی خود نبود که زوّار قدیم خودمان کـه بـه عتبـات مـی رفتنـد کوشـــش داشـــتند کـــه شـــب را در بغـــداد توقـــف نکننـــد و می گفتند : کراهت دارد .

راونـــدی کـه خـودش معلّـم شـاهزادگـان بـوده اسـت ، بـه شیواترین بیانی اشاره می کند :

« ... هر سـرهنگی ده جـا قوادخانـه نـهاده اسـت ، در هـر شهری از شهرهای عراق زنان نشانده ، آن خورنـد کـه در شرع حرام و آن کنند که بیرون از دین اسلام بُوَد » .

قاهره که مرکز اسماعیلیه بود کارش به آنجا رسـیده بـود کـه رسماً « تصویر زنان برهنه را بر دیوار گرمابه » نقاشی مـی کردنـد ، و فرمانروائی مانند **ابـن طولـون** و غـیره ، تصویـر هـم خوابـه هـا و محبوبه های خویش را بر دیوار سالنهای پذیرائی ترسیم می نمودند .

گوته : مردی که کوه را از میان برداشت کسی بود که شروع به برداشتن سنگریزه ها کرد .

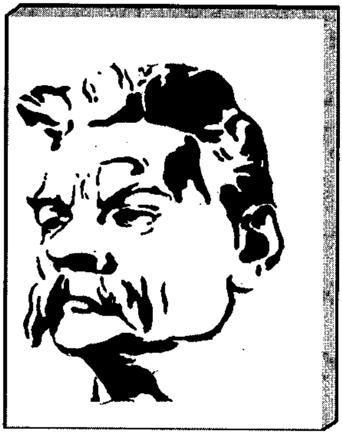
« بوی خوش حمام »

معروف است هلاکو را به دیدن مساجد و ابنیه و کاخها بردند ، توجّهی نکرد ، ولی یک روز او را به حمام دعوت کردند ، او وقتی به آنجا رسید ، از زیبائی و شکوه و بوی خوش و نظافت حمام و شربت ها و معاجین تعجب کرد و وقتی شنید که نام آنجا گرمابه است گفت : **این تنها جای مسلمانی است که مرا از آن خوش آمد .**

وقتی قرار باشد در حمامهای قزوین عصر صفوی ، تازه پسران گرجی به خدمت مشغول شوند معلوم است که خود شاه طهماسب هم ، از صبح تا شام را در حمام خواهد گذراند .

« سنگ هفت قلم »

« ماکسیم گورکی و شاعر کرمانی »


ماکسیم گورکی

ماکسیم گورکی در قطعه معروف به افسانهٔ مادر ، داستان جالبی از یک شاعر کرمانی دارد . او گوید : « امیر تیمور » در جلگهٔ با صفای « کان گل » به عیش و عشرت پرداخته بود . شاعران سمرقند، آنجا را جلگهٔ عشق گل ها نامیده بودند . پانزده هزار خیمه مدور، به شکل نیم دایرهٔ وسیعی، شبیه به گلهای نسترن، در آن جلگه افراشته شده بود... خیمه تیموربه وسیله پانصدرشته تارهای ابریشمی سرخ به زمین محکم شده بود... وی، لباسی فراخ ←


امیر تیمور

از پارچه ای ابریشمی آسمانی رنگ مروارید دوزی در بر داشت که پنج هزار مروارید درشت به آن دوخته بودند ... سیصد صراحی طلا با شراب ناب چیده شده بودند و پشت سر تیمور خنیاگران [1] و رامشگران نشسته بودند و در پیش پای او خویشان نزدیک و شاهان و شاهزادگان و سرداران نامی سپاه جای گرفته بودند ، ولی از همه نزدیکتر به او ، کرمانی خمّار ، آن شاعر باده پرست ، نشسته بود که روزی ، در جواب آن ویران پراکنده کننده جهان ـ که پرسیده بود :

کرمانی! **اگر مرا به معرض فروش در می‌آوردند، تو چقدر دربهای من می‌دادی؟** کرمانی در جواب آن پراکنندهٔ مرگ ودهشت گفته بود :

بیست و پنج درهم !

تیمور با تعجب فریاد زده بود :

این که تنها قیمت کمربند من است !

کرمانی پاسخ داده بود : **من هم با قیمت کمربند** ، روی هم حساب کرده بودم! (مقصودش این بود که خود تیمور یک پول سیاه ارزش ندارد.) ←

---

(۱) خنیاگران : نوازندگان ، خوانندگان .

کرمانی در پایان این گفتگو ، در برابر تیمور شعر خود را هم خواند ، که گوئی « لُرد بایرون » به سخن آمده است :

« چه چیز از اشعار دنیا در وصف گلها و ستاره ها بهتر است ؟
هر کس این حرف را بشنود ، فوراً خواهد گفت وصف عشق !
چه چیز از آفتاب روشن نیمروز تابستان زیباتر است ؟
هر عاشقی که این حرف را بشنود ، خواهد گفت : چهرهٔ معشوقه !
آه ، می دانم که ستاره های آسمان نیمه شب بسیار زیبایند !
و نیز می دانم که چشم های فروزان محبوبهٔ من از تمام گلها زیباتر است !
تبسم او ، از تابش خورشید هم مطبوع تر است !
ولی عالیترین شعری که باید خوانده شود ، خوانده نشده است .
آن شعر ، در وصف سرچشمه ها و آغاز سرآغازها است .
آن شعر ، در ستایش قلب عالم است .
در ستایش قلب اعجاز آمیز آن موجودی است که ما مردم ، آن را مادر می نامیم ...)

« نقل از کتاب سنگ هفت قلم ، نوشتهٔ باستانی پاریزی »

☜ حافظ شیراز :

بیاموزمت کیمیای سعادت
زهم صحبت بد جدائی جدائی

« فدائیان جنایت اشقیاء ! »

سقراط حکیم وقتی محکوم گردید چنین فرمود : « سبب هلاک من همانا بغض و کینه ابنای زمان است که بسا مردمان نیک را فدای هوای نفس مغرضین ساخته و بسیاری دیگر را هم فدا خواهد کرد ، زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیاء باشم .»

« کشکول جمالی ، جلد اول »

زنـــدان هـــای نـــاصرالـدّین شاهی

از زبان کارلاسرنا

بانوی ایتالیایی



ناصرالدین شاه

جنایت در بی نهایت :

کوشش من بعنوان یک سیاحتگر بی طرف بر آن است که آنچه را که به نظرم رسیده است با صداقت بیان کنم. بنابراین ضروری است که **خوب و بد و درست و نادرست و زیبا و زشت** هر یک در آن جایی داشته باشد. من در خانه های شخصی تهران، زندانهایی دیده و شاهد صحنه هایی بوده ام که اگر آنها را نقل کنم به گزافه گویی و کتمان حقیقت متهم خواهم شد. زندانها، اقسام مختلف دارند، اما شرایط همگی آنها رقت انگیز است. اکثر زندانها **خصوصی** و در خانهٔ **اعیان** و **مالکان** بزرگ است. یک **شخصیت والا اگر در خانهٔ خود زندان** نداشته باشد و در برخی موارد شخصاً اجرای عدالت نکند، مادون طبقهٔ خویش قرار گرفته است. در نتیجه، **هر صاحب مقامی مدّعی است که حق دارد در خانهٔ خود و تحت نظارت نوکران خویش مجرمان را به چوب ببندد و زندانی کند.** این خدمت را برای زیردستان ودوستان وآشنایان خود نیز انجام می‌دهد. این حق درهمه جای کشور شناخته شده است و اجحافی واقعی است که براثرکثرت استعمال، تحمّل آن برضعفا ←

دشوار نیست . در زندان حاکم تهران زندانی از همه جا بیشتر است . این زندان در زاویه ای از یکی از راسته بازارها که به خاطر محلش چهارراه « چهار آب » نامیده می شود واقع است . هنگام روز زندانی در حالی که زنجیری بر گردن و دست ها و پاهایش بسته شده است در سردابه ای دیده می شود . شب هنگام آنها را به تیری چوبی می بندند به طوری که نمی توانند جُنب بخورند . این زندان به شخصی عادی اجاره داده شده است . زندانیها که دولت به آنها غذا نمی دهد ، پول غذای خود را ، به اجاره دار می دهند که خوراکی برای آنها تهیه و سودی برای خود منظور کند . چون یکی از صفات ایرانیان دادن صدقه و احسان به دیگران است ، بسیاری از عابران چند شاهی در دست زندانیانی که بیشترشان بیگناه ، و کمتر تبهکارند ، می اندازند . اشخاص زیادی بی آنکه دعوایی علیه آنها اقامه شده باشد یا محاکمه شده باشند برای هیچ ، توقیف می شوند و به همین شیوه در زندان بسر می برند و در مدت توقیف هر گونه تنبیهی درباره آنها اجرا می گردد . با اینحال ، زندگانی این گروه در مقایسه با زندانیانی که در سیاه چالهای دربار که آنها را «انباری» می نامند بسر می برند ، به مراتب شیرین تر است . در آنجا زندانیان بر حسب جنایتی که مرتکب شده اند در گروههای پنج شش نفری به یکدیگر بسته شده اند و زنجیرهای آنچنان سنگین بر گردن ، سینه و پا دارند که به زحمت آن را تحمل می کنند . گاهی یک زندانی را به تنهایی به حلقه ای که به دیوار کوبیده است می‌بندند. توقیف زندانی هیچگاه مدت معینی ندارد. اینان که حشرات کثیف بدن آنها را می‌خورند و جز قطعه نانی و کوزهٔ آبی، در اختیارشان نیست، غالباً از گرسنگی از پا در می‌آیند. ←

بیشترشان بر سنگفرشی مرطوب افتاده اند و از نور آفتاب محرومند و هوایی عفن را استنشاق می کنند . بیشتر اوقات جز اجساد بی جان به بند کشیده شان از زندان خارج نمی شود . در این کشور که مردم آن ملتهای متمدن را قابل نمی دانند بلکه حقیر می شمارند ، هنوز بردگی و شکنجه همچون دوران تفتیش عقاید رواج دارد . اهتمامی که نمایندگان سیاسی دول اروپا در اینگونه امور به خرج می دهند و تذکرات آنان به دولت ایران که اغلب اوقات در موقعیتهای بی ارزش و هنگام عقد قراردادها یا حدوث حادثهٔ مهم در مشرق زمین است ، به ندرت سودمند افتاده است . و به نظر می آید که آنان نیز **با سکوت در برابر اجحاف و ستم های وحشتناکی که روزمره در این کشور اعمال می شود مشوق دولتیانند .**

« محکوم به مرگ »

چند سال پیش شخصی محکوم به مرگ شده بود . او را زنده و در حالی که فقط سرش از خاک بیرون بود در گودالی فرو کردند .
این شخص که دادن کمترین غذایی را نیز به او ممنوع کرده بودند بعد از چند روز و با تحمّل عذابی وحشتناک جان سپرد .

« رئیس صنف نانوا در تنور »

خانم کارلاسرنا می‌نویسد: در سال ۱۸۷٤ (۱۲۹۱ هـ . ق) که غله در تهران گران شده بود، نانواها قیمت نان را بالاتر بردند و کارگران که در آن زمان نخست بینواها بودند به صدا درآمدند و حاکم شهر، فراشان خود را به خانه رئیس صنف نانوا فرستاد و او رابه دارالحکومه جلب کرد. آنگاه به دستوراوبرای عبرت دیگران تنور نانوایی راهمانگونه که برای پختن نان گرم می‌کنند آتش کردند ←

و رئیس صنف را زنده در تنور انداختند . در نتیجه دیگـر نـانوایان از قیمت نـان کاسـتند . مـن خـود در بـازار تـهران شـاهد عملـی واقعـاً وحشیانه بودم . فراشان حکومت لاله گوش قصابی را به سـبب تقلبـی ناچیز به پیشخوان دکانش میـخ کـرده بودنـد . بیچـاره در حـالی کـه فرزندش در کنارش ایستاده بود و برایش صدقه جمع می کـرد ، روز را در این حالت ماند تا آنکه غروب آفتاب آزادش کردند .

« شکنجه مخصوص برای شاهزادگان »

شاهزادگانی از خانواده شاهی که برای پادشاه وقـت خطرنـاک تشخیص داده شوند شکنجه ای مخصوص دارنـد و ابتـدا بـا مـالیدن شقیقهٔ آنان به شـیوه ای مخصـوص ، در چشـمها انقلابـی پدیـد مـی آورند که موجب هر چه باز شدن مردمک می شود . آنگاه دژخیـم بـا فشاری سخت که با انگشت بزرگ زیر شقیقه وارد می کنـد چشـم را از کاسه در می آورد . سپس با کاردی اعصاب آن را می برد . قلـم را نگاه می دارم ... زیرا از بیان این همه درنده خویی که قلب آدمی را بـدرد می آورد عاجز است . آیا می شود بـاور کرد کـه همـهٔ ایـن جنایـات و ستمگریها در روزگار ما و در کشوری بـه وقـوع مـی پیونـدد کـه بـا اروپا مرتبط است و سفیرانی از ملل بزرگ مسیحی ، مانند : فرانسه ، انگلیس ، اتریش و روسیه از دولت آن اعتبارنامه گرفته اند ؟

(نقل از کتاب « داستانهایی از عصر ناصرالدین شاه » نوشته محمود حکیمی .)

﴿ **یک مثل بلژیکی** : جایی که **آفتاب** نتابد **طبیب** می آید . ﴾

ناپلئون : حمام گرفتن به اندازه چهار ساعت خواب در رفع خستگی مؤثر است.

حدود خوردن : این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام کشند .حکیم گفت این است موجب تندرستی

« از گلستان سعدی »

نامه ناصرالدین شاه به معیّر الملک

اولاً برای شب مولودمان ، اهل طرب را کلاً روانهٔ اردوی **کله کیله** بکن و آن رقّاص ساوجی را هم که **خانزاده** می گویی همراه اهل طرب بفرست . اگر رقاصی هم نداند همان قدر با اهل طرب باشد برای عیش و سرجنباندن محقق به کار می خورد اما لباس رقاصی بسیار قشنگ لازم دارد بده زود بدوزند . از قراری که مسموع شده مادر زن غلامحسین قارچی هم خوب شیطان است .

حتماً او را هم همراه اهل طرب روانه کن بیاید ، دایره تنبک ها و اسباب طرب را هم کوک و پاکیزه بده بار مالهای قوچاق بکنند که از این گردنه و کتل سلامت بگذرد .

خودت هم تا پای گردنه ، حضرات را همراهی بکن ، در شهر هم شب عید ، نقاره خانه بزنند ، نقاره چیها را لباس پاکیزه بپوشان ، **کریم شیره ای** را اهل اردو مشتاقند .

« نقل از مجله یغما ، شماره دوم ، اردیبهشت ۲۹ »

« ماه فوریه و خانمها ! »

آلمانی ها در یکی از مسابقات بیست سؤالی تلویزیونی خود پرسیده بودند :

کدام ماه است که خانمها کمتر غیبت می کنند ؟ و چون کسی نتوانست جواب مناسبی پیدا کند ، خود گوینده پاسخ داد : ماه فوریه .

و وقتی از او سؤال کردند که چه خاصیتی در این ماه است که خانمها کمتر حرف می زنند و بالنتیجه کمتر غیبت می کنند ؟

جواب داد : چون این تنها ماه از سال است که ۲۸ روز طول دارد .

« هزار دستان »

« قناعت »

تو کجا روی عافیت بینی — تا قفا بر سر ، ای پسر نخوری ؟
لذت از عمر خود کجا یابی — گه گه ار سیلی ، از پدر نخوری ؟
شاخ نشو و نمات خشک شود — گر ز استاد ، چوب تر نخوری
خون فاسد تو را هلاک کند — گر ز ایام نیشتر نخوری
تلخی روزگار اگر نچشی — از نی آرزو ، شکر نخوری
کی شوی آزموده ، تا در کار — به نشیب و فراز برنخوری ؟
باش قانع بدانچه روزی تست — هان که از هشته بیشتر نخوری

« حسین سمیعی (ادیب السلطنه) »

یک فیلسوف یونانی گوید :

حرف زدن بدون فکر مانند تیراندازی بدون هدف است

« توبه نامه گالیله ،

ننگی بر پیشانی کلیسا »


گـالـیله

از سال ۱۲۳۳ میلادی که از طرف کلیسا و پاپهای مسیحی به منظور کنترل عقاید ضد مذهبی ، محکمه تفتیش مذهبی برقرار شده بود . تا قرن نوزدهم ادامه داشت ، در سراسر خاک اروپا و کشورهای وسیع مسیحی جنایات هولناک و فجایع سختی بنام « **دفاع از مذهب** » از پاپها و کشیشان و زعمای مذهبی مسیحی سر زد . و تعداد کسانی را که در این مدت ، مفتشین مذهبی **زنده زنده سوزاندند** و یا با وسایل دیگر نابود کردند به « **پنج میلیون نفر** » تخمین می زنند !!

در همین محاکم بود که دانشمندان مختلف علوم طبیعی نجوم و فلاسفه ، محکوم شدند ! زیرا عقاید و آراء علمی آنها با عقاید تحریف شده کلیسا (که آنها را به خداوند متعال منسوب می نمودند) وفق نمی داد . در همین زمان **گالیله** ، دانشمند و منجم ایتالیائی به ساخت دوربین نجومی موفق شده بود و توانست با این وسیله جدید به مطالعۀ صفحه آسمان بپردازد .

گالیله مشاهدات خود را در رساله ای به نام « **قاصد آسمان** » منتشر نمودولی بااین کارعلمی خشم اربابان کلیسارابخود برانگیخت، چه آنکه می‌دیدند گالیله زمین را مرکز عالم نمی‌داند و ←

خورشیدرامرکز منظومه شمسی ذکر کرده است وبسیاری ازحرفها و نظرات تازه ... که اربابان کلیسا ، آنها را مخالف آئین مسیح و « دستورات خدا » ! می دانستند و دلیل می آوردند چون بشر اشرف مخلوقات است پس کرۀ زمین هم بایستی مرکز عالم بوده و کرات دیگر بدور آن گردش نمایند . لذا او را در « **محکمه تفتیش عقاید** » محکوم و زندانی نمودند و بالاخره مجبورش کردند تا توبه نامه ای امضاء کند . و این توبه نامه **ننگی بزرگ بر پیشانی تاریخ کلیسا شد** .

و اما توبه نامه :

« من **گالیله ئو گالیله** ای در هفتادمین سال زندگی در مقابل حضرات محترم اسقفهای اعظم و مفتشین عمومی اعمال کافران فاسد جمهوریهای مسیحی ، زانو زده و به این انجیل مقدس که در دست دارم و به کمک خداوند متعال در آینده نیز ایمان خواهم داشت و نیز این ادعای پوچ و دور از حقیقت خود را که **زمین به دور خورشید گردش می کند و خورشید مرکز کائنات و ثابت می باشد** ، از مغزم بدر کنم و این فرضیه را محکوم کرده و اعتراف می کنم بدون اینکه دلیل و راه حل نهائی ارائه دهم به دفاع از نظرات خود پرداخته بودم .

از آنجا که میل دارم سایه هر گونۀ شک و تردیدی را در مخیله آن حضرات و کلیۀ مسیحیان وفادار ، درباره این ظن قوی که **بحق** علیه من بوجود آمده است از بین ببرم ، بدینوسیله با قلبی مالامال از ایمان حقیقی نسبت به اشتباهات و اعمال کافرانه ای که مرتکب گشته ام و به ◄

نحوی از انحاء با اعتقادات کلیسای مقدس تناقض داشته است ابراز پشیمانی و تنفر و انزجار کرده و سوگند یاد می‌کنم که در آینده هرگز مرتکب رفتاری که باعث ایجاد سوءظن مشابهی درباره من شود ، نشوم و کتباً یا شفاهاً به چنین مباحثی نپردازم و همچنین سوگند یاد می کنم به کلیهٔ تنبیهاتی که از طرف این اداره برای من در نظر گرفته شده یا خواهد شد تن دهم و چنانچه خدای نخواسته به هر کدام از قولها یا سوگندهایی که در اینجا یاد شده است ، عمل نکنم ، خود را به مجازاتها و تنبیهاتی که در کتب مقدس و دیگر قوانین عمومی و خصوصی برای چنین مجرمینی پیش بینی شده است تسلیم کنم . از خداوند متعال و این انجیل مقدس که در دست دارم تقاضا دارم مرا در این امور یاری کرده به راه راست هدایت فرمایند .

و نیز در ادامه نوشت :

اگر کافر یا شخصی که در این باره مورد سوءظن قرار گیرد بشناسم ، او را به این اداره مقدس معرفی خواهم کرد .

این مدرک را به دست خود نوشتم و کلمه به کلمه با صدای بلند آن را در صومعه میروا در رُم به تاریخ بیست و دوم ژوئن ۱۶۳۳ خواندم .

گالیله در فلورانس تبعید شد و تا آخر عمر در خانه اش زندانی بود .


محمد حسنین هیکل

« فرق پدر و پسر »

محمــد حســنین هیکــل

روزنامه نگار معروف مصـری و وزیر اطلاعـات کابینـه **جمـال عبدالنـاصر** فقیـد از قـول یـک سیاستمدار کهنه کـار ایرانـی ، درباره چهره ایران در روزگـار پهلوی مـی نویسـد : فـرق بیـن **رضا خان و** پسرش **محمد رضـا** بسیار بود ولی می تـوان همـهٔ آن را در یک جمله خلاصه کرد : هیچکس جرأت نداشت در برابر پدر دروغ بگوید و هیچکس جرأت نداشـت در برابـر پسـر حـرف راسـت بزند !

« رجال فکاهی ، اسکندر دلدم »

شیخ بهایی می نویسد :

«**سوف**» در زبان یونانیان به معنی دانش است و « **اسـطا** » بـه معنی خطا . از این رو « **سوفسـطا** » بـه معنـی دانـش َخطـا اسـت . و « **فیلا** » به معنی دوسـتدار اسـت و «**فیلسـوف** » بـه معنـی دوسـتدار علم است . پس عربان ، این دو واژه بگرفته انـد و از آنـها **سفسـطه** و **فلسفه** را ساخته اند و نیز منسوب بدان هــا را سوفسـطائی و فلسـفی گویند .

« کشکول شیخ بهائی »

« ماه آبله رو ! »

ماه گردون اگر چه آبله روست　　روشنی بخش شام تار من است
مـــاه مــــن آبــلـه ندارد ، لیک　　از غــمش تیره ، روزگار منست

« هادی جلوه »

نامه جمالزاده به یغمائی

استاد سید محمد علی جمال زاده برای آقای **حبیب یغمائی** مدیر مجلهٔ یغما در آذر ۱۳۲۷ نامه ای مفصل از ژنومی فرستد که چند سطر آن نقل می شود .

استاد می نویسد :

علاوه بر کارهای شخصی و اداری خودم ، گرفتار کار هموطنان بوده و هستم که گروه گروه پا به شهر ژنو می گذارند و هر کدام به زبانی و به نحوی محتاج کمک و راهنمایی هستند .

مثلاً همین اواخر یک نفر از محترمین که در مریضخانهٔ دولتی شهر ژنو بستری بود و به اقرار خودش سخت **تریاکی** و **عرقی** بوده و از قرار معلوم گرفتار **بواسیر** و **سفلیس** مزمن هم می باشد و علاوه بر اینها مقداری هم امراض و علتهای دیگر داشت از قبیل **سرگیجه** و غیره ، باز برای اینکه یقهٔ طفلک خدمتگزار و حتی پرستار را بگیرد ، قوت پیدا می کرد و همین رفتار او باعث شد که او را بیست و چهار ساعته از مریضخانه بیرون کردند .

ملک الشعرای بهار ، سویس را چنین وصف می کند :

ملک جهان چون سویس باغ ندارد　　لالـــهٔ بــاغ ســویـس داغ ندارد
جز دل ایرانیان خسته در این ملک　　یکدل غمگین کسـی سـراغ ندارد
یک دل افسرده در تمام ژنو نیست　　یک دل پژمرده ، هـیچ بـاغ ندارد
شهروده اینجاست غرق نورولیکن　　مـرکز ایران به شب چراغ نـدارد

« از چهارمی نپرس »

مردی به سفر رفت . پس از چند سال که بازگشت دید خانمش یک بچه در بغل دارد و یکی در زیر دامن سومی گریه کنان نان می طلبد و چهارمی به گربه بازی مشغول است . پرسید این بچه ها از کیستند ؟ زن گفت : همه فرزندان طیب و طاهر تو هستند ، مرد متعجب شده گفت : من چهار سال در سفر بوده ام چگونه اینها از من اند ؟ خانم گفت : وحشت مکن و اندکی آرام باش تا حساب همه را به دستت بدهم ، مرد خاموش شد زن گفت :

ای شوهر عزیزم آن شب که مرا بدرود گفتی و هنگام حرکت ، آخرین برکت را به من دادی و کامم را شیرین کردی پس از چند ماه اثر حمل در من پدید شد .

مرد گفت گرفتم که آن کودک نخستین از من است دومی چیست ؟ زن گفت : زمانی پس از آنکه حلال زاده اولی متولد شد ، هوای تو بر سرم افتاد چون به خواب رفتم تو را در خواب دیدم که با من درآویختی و شیر و شکر را با هم آمیختی پس از اندک زمانی آثار حمل در من به ظهور رسید و طفل دوم همان است که در خواب از تو گرفته ام .

باز مرد پس از تفکر بسیار گفت : گرفتم عالم خواب نظیر بیداری باشد طفل سومی از کجا آمد ؟ زن گفت : من اینقدر می دانم که پس از فراغت از بار حمل ، باز به موقع خود آبستن شدم و در اندیشه فرو رفتم ، یادم آمد که ممکن است این دفعه تو مرا در خواب دیده باشی خوب فکرکن ببین هیچ درسفر مرادرخواب دیده‌ای ؟ ◄

مرد بیچاره خواهی نخواهی قبول کرد که آری منهم یکشب تـو را به خواب دیدم و از بوستانت گل مـراد چیدم امـا بگـو بدانـم بچـه چهارمی را از کجا آوردی ؟

زن هر چه فکر کرد حیله ای به خاطرش نرسید رو ترش کـرده گفت : چون حلال زادگی سه فرزندت ثابت شد به جان این سه فرزنـد پاکزاد شیر حلال خورده ، دیگر از چهارمی نپرس .

« برنامه ریزی »

اگر برنامه یکساله دارید برنـج بکـارید ، اگـر برنامـه ده سـاله دارید درخت غرس کنید ، ولـی هـرگـاه برنامـه صـد سـاله داریـد آدم تربیت کنید .

« کنفوسیوس »

دیـشـب گـفـتم بـه دلـبرِ کـشمیـری
تـا کـی، دلِ ایـن غـمـزده را کـش، مـی‌ری ؟
روزا تـو بـدنـبـال کـدامـیـن مـردی ؟
شـبـهـا ز بـرَ کـدام جـاکش مـی‌ری ؟

زندگی چیست، خون دل خوردن
اولـش رنـج و آخـرش مـردن

عشق پیری گر بجنبد ، سر به رسوایی زند
عشق اندر نوجوانی ، کـــوس زیبایی زند

« عفت زن ، گنج است »

کس چو زن اندر سیاهی ، قرنها منزل نداشت
کس چو زن در معبد سالوس قربانی نبود
از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
زیور و زر پرده پوش عیب نادانی نبود
عیبها را جامهٔ پرهیز پوشاندست و بس
جامه عُجب[1] و هوی ، بهتر ز عریانی نبود
زن چو گنجور[2] است و عفت گنج و حرص و آز دزد
وای اگر آگه زآئین نگهبانی نبود

« پروین اعتصامی »

« فریب زندگی !! »

گر آخر فریب تو ای زندگی نبود اینک هزار بار رها کرده بودمت
زان پیشتر که باز مرا سوی خود کشی در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت
هر بار کز تو خواسته ام بر کنم امید
آغوش گرم خویش به رویم گشاده ای
دانسته ام که هر چه کنی جزفریب نیست
اما درین فریب ، فسونها نهاده ای
در پشت پرده هیچ نداری جز این فریب لیکن هزار جامه به اندام او کنی
چون از ملال روز و شب خاطرم گرفت او را طلب کنی و مرا رام او کنی
روزی نقاب عشق برخسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطرم
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم
در دام این فریب بسی دیر مانده ام دیگر به عذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی ! دریغ که چون از تو بگسلم درآخرین فریب تو ،جویم پناه خویش

« نادر نادرپور »

---

(۱) عُجب : کبر و گردنکشی (۲) گنجور : صاحب گنج

« مصلحت چیست ؟ »

(ابولقاسم حالت)

خوش است کر شدن از بیخ و کورگردیدن   دروغگوی ندیدن ، دروغ نشنیدن
ره نجات زچنگال شیر ، دانی چیست ؟   به جنگ شیر نرفتن ، ز شیر ترسیدن
برای این که گرفتار دردسر نشوی   بفهم ، لیک مکن ادعای فهمیدن
به زیر چشم ببین دزد را ولیک مگوی   که او چرا پی قاپیدن است و چاپیدن
مخند، گر چه در این بیشه مایهٔ خنده است   شغال بودن و چون شیر شرزه غریدن
به پیر میکده گفتم که رسم دونان چیست ؟   بگفت : بر سر مخلوق شیره مالیدن
بگفتمش : بزن از لاف زن مَثَل، گفتا :   چو کوه بودن و هر روز موش زائیدن
بگفتمش که در این جا وظیفهٔ ما چیست ؟   بگفت رنج و تعب دیدن و نرنجیدن
سؤال کردم از آقا که ساده لوحی چیست ؟   جواب داد : زگمراه راه پرسیدن
بگفتمش چه بود معنی تملق ؟ گفت :   عجوزه را صنمی گلعذار نامیدن
بگفتمش که چه‌رسمی‌است بدترازهمه‌گفت :   به گرد سفرهٔ هر نانجیب گردیدن
برو در آب بزن نان خشک خویش و بخور   دهان خویش میالا به کاسه لیسیدن
به پای سفله منه سر که از تهی مغزی است   به پیش پای خسان همچو توپ غلطیدن

❀ ❀ ❀

« معجزهٔ دستمال ! »

مردکی دیدم بسی خوشحال بود   صاحب پول و زر و اموال بود
خانهٔ شخصی و جاه و ملک و مال   آدمی خوشبخت و خوش احوال بود
سابقاً من دیده بودم خانه اش   مردکی بیچاره و حمّال بود
گفتمش این ثروت و جاه و جلال   شایدت از برکت اقبال بود ؟
دستمالی را نشانم داد و گفت :   هر چه دارم از همین دَسْمال بود !

« خسرو شاهانی »

« کرَم صائب تبریزی »

صائب تبریزی زمانی که در هندوستان به سر می برد ، از طرف راجه های هندی خیلی مورد احترام قرار داشت و از این راه مال فراوانی بدست آورد ، لیکن از این دست می گرفت و از دست دیگر به مردم می بخشید و بدین جهت همیشه دستش از مال دنیا تهی بود . خودش در این مورد می گوید :

می فشانم هر چه می گیرم ز ابر نوبهار
بر من احسان ، بر تمام خلق احسان کردنست

گویند روزی سائلی از او چیزی طلب کرد ، صائب به قدری دستش خالی بود که ناچار شد کفشهای خود را درآورده به آن مرد ببخشد . مرد سائل همین که خواست حرفی بزند ، صائب گفت : در هندوستان پابرهنه راه رفتن معمول است تو غصّه مرا نخور .
مرد گدا خندید و گفت : نمی خواستم از این بابت حرفی بزنم خواستم بگویم این کفش آنقدر پاره و مندرس است که ارزش فروش ندارد .
صائب دید حق با اوست گفت : بگذار کاری کنم که صدها روپیه ارزش پیدا کند . فوراً تخت گیوه را تمیز کرد و روی آن این بیت را نوشت :

بخیهٔ کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست
خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من

گفت : حال بگیر و به نزد فلان **راجه** ببر و به او بگو خطّ صائب تبریزی است او از تو به قیمت گزافی می خرد . می گویند هنوز آن کفش در موزهٔ خاندان آن راجه جزو اشیاء نفیسه است .

خود وفا کردیم و اقدام به ارتباط با تو نمودیم تا وظیفه خود را انجام دهیم .

(س) حال بگو چگونه توانستی با ما ارتباط بگیری ؟

(ج) این عنایت خاصّ خداوند است که به روح من اجازه داده با شما ارتباط بگیرم و من از شما هم بواسطه پاکی طینتتان تشکر می کنم .

(س) ما از مرگ تو بسیار متأثریم بطوری که می خواهیم از تو بپرسیم که اکنون در چه حالی آیا رنجی را احساس می کنی ؟

(ج) حال فعلی من جداً خوب است زیرا از رنجهای گذشته کوچکترین اثری در وجودم نیست .

(س) آیا همه افکار خود را تا آخرین لحظهٔ مرگ وانتقال حفظ کردی؟

(ج) بلی روح من همهٔ آن ملکاتی را که در جهان زمینی کسب کرده بود با خود همراه داشت البته قدرت دید را از دست داد ، ولی من اکنون احساس دید مخصوصی دارم که حتی تا حدودی آیندهٔ خود را هم مشاهده می کنم و همه جریانات گذشته حیاتم در حافظه ام به روشنی تجلی دارند .

(س) آیا تو در آخرین لحظاتی که در جسد فیزیکی ات نفس می کشیدی می دانی چه احساسی داشتی ؟

(ج) بله می دانستم ، حیاتم بتدریج خاموش می شود ولی نمی دیدم و بعد هم وقتی شخص از مرحلهٔ انتقال می گذرد می بیند به جهانی افتاده که هر چه در آن هست مجسم کننده نعمت و عظمت می باشد .

(س) آیا تو کارهایی که ما نسبت به جسد و قبر تو می کنیم می فهمی ؟

(ج) بله دوست عزیز می فهمم چون می دیدم تو دیروز و امروز به محلّی که جسدم بود رفتی و بسیار شاد شدم .

پیام روح ژوبار

این شخص در حال حیات زمینی مدیر یکی از مؤسسه های کشاورزی در بروکسل بود که در ۲۷ اکتبر سال ۱۸۱٦ در سن ٦۹ سالگی وفات یافت ، وی هنگامی که زنده بود رئیس افتخاری جمعیت روحی پاریس بود . که روح او بطور ناگهانی در جلسه (۸ نوامبر۱۸٦۱) در مجمع روحی حاضر شد و به حاضرین این پیام را داد :

ای دوستان عزیز : چقدر لذت بخش و شادی آور است که شخص یک مرتبه خود را در آن فضای مملو از نعمت روحی ببیند . البته خیال نکنید که من بطور ناگهانی مورد محبت خداوند یگانه قرار گرفته ام ، خیر ، بلکه من در زندگی جزو کسانی بودم که از **معیشت، به کم قناعت می‌کردم ولی درفراگیری علم به** کم قانع نبودم و همچنین قدرت نداشتم به دیگران محبت ویاری کنم، متأسفانه من وقت زیادی ندارم که ◄

برای شما بگویم چقدر از همنوعان ما در این جهان ، در حالت منفی به سر می برند .
شما مـی خواهید بدانیـد ارواحـی کـه در آن هنگـام بـه استقبال من آمدنـد چـه کسـانی بودنـد و ادراک مـن در قبال مشاهده آنها چگونه بود ؟ آنها دو دسته بودند یـک دسته که با من ارتباط عقلی و دوستی داشـتند و دسـته دیگر کسانی بودند که در حیات زمینی اعمال نیک را بـا شرکت انجام می دادیم . نمی دانید مشاهدهٔ آنها و تجلی آن حیات ، چقدر برایم شادی بخش و غیر قـابل تصـور بود .

پیام روح دکتر دیمیر

« من بسیار خوشبختم زیرا من در اینجا پیر و نـاتوان نیستم ، برای اینکـه ایـن جسـدی را کـه موقتـاً بـرای روحـم قیـد و بنـد بـود از خـود دور کـرده ام و بـه جوانی برگشته ام . بلی در اینجا جوانی بـرای ارواح ، صفتی است که هرگز از آنها جدا نمی شود .
آری من در سعادت و مجد هستم ولی متأسفانه نمـی ـ توانـم آنچـه را کـه در ایـن سـرزمین جاودانـه از درخشش هستی و حیات مشاهده می کنم بـرای شـما شرح دهم . »

ارتباط با روح الیزابت

(س) لطفاً می توانید توضیحاتی دربـارهٔ محلـی کـه هسـتی بـرای مـا بدهی ؟ و علت رنجهای خود را ؟ ←

(ج) تو قلباً متواضع و به اراده خداوند تسلیم شو، در مشقات و مصیبت‌ها، صبور باش، به فقرا محبت و نیکی کن، از ضعیفان دستگیری نما و در غمهای دیگران شریک باش و سعی کن آنها را تسلی بدهی. اگر این کارها را بکنی در این جهان مبتلا به آن رنجها نمی شوی که اکنون من هستم.

من در یک مکان بسیار بلند متولد شدم ، در نزد من همهٔ آن چیزهایی که مردم آنها را **منبع سعادت** می دانستند وجود داشت یعنی من شخص **ثروتمندی** بودم ولی بسیار **متکبر** و **خودخواه** و بسیار زیبا بودم لکن ناز و غمزهٔ زیاد داشتم و از اشراف بودم ولی بسیار **حریص** و **طماع** و با قدرتی که داشتم کسانی را که زیر پایم بودند له **می کردم** . بدون اینکه متوجه شوم که خشم خداوندی به زودی و یا پس از مدتی پیشانی همه را به خاک می مالد .

☜ ویکتور هوگو می گوید :

« جهان هستی با دو حرکت متمایز از هم در حرکت است و هر دوی اینها از درک عقلی ما پنهان هستند یکی از آنها ارواح و دیگری نوامیس قوانین طبیعی می باشد .

اما قوانین طبیعی تابع دستور فن ریاضی بسیار دقیقی است که تغییر و تبدیل بر آنها راه ندارد لکن ارواح در حرکت وجودی خود آزادند ، و چیزی آنها را مقید نمی کند . به همین جهت است که می‌بینیم لازمه قوای طبیعی ، نظم و استحکام می باشد . »

(نقل از کتاب « انسان روح است نه جسد » ترجمه زین العابدین کاظمی خلخالی)

« جایـــزه ...! »

امری شیرازی را به کفر متهم ساختند ، به حکم شاه طهماسب صفوی او را کور ساختند ، این رباعی را گفته به خدمت سلطان فرستاد :

شـاها زلـباس نـور عـورم کردی — وز درگه خود به جور دورم کردی
سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز — این جایزه ام بود که کورم کردی ؟

غیوران

شاعری پوچم و یا بهتر بگویم، نسل حیوانم،
سگم، خوکم، شغالم، روبهی، بزغاله‌ای در نقش انسانم اگر بزغاله بودم،
لااقل با جنبشِ قندیلها پیکارمی‌کردم همان بهتر که خرباشم، صبور وباربر باشم،
و در این اجتماع آزرده‌تر، باشم.

دختر عاقل

مثل ایتالیائی :

دختر عاقل ، جوان فقیر را به پیرمرد ثروتمند ترجیح می دهد .

خیام :

گر، مِی نخوری طعنه مزن مستان را
از پای بهل، تو حیلت و دستان را
تو غرّه از آنی که ننوشی مِی ناب
صد کار کنی، که مِی غلامست آن را

« پند پیر »

پیری گر ترا بر حذر داشت ، نصیحتش بپذیر چه پیری همیشه پندگو است ، بویژه که پیری آن **بیماری** است که اگر **گریبان** گیرد ، پزشک اگر **مسیحَ** نیز بود ، از **پا افکند** .

ارزش عُمر

هرگاه **خواب** بر من چیره شود بیدارم سازید ، **عمر** حیف است که صرف خواب شود . هرگاه نیز **پرگویی** بر من چیره شود ، ساکتم کنید چرا که سخن بسیار ، به وقت **ستم** همی کند .

« دلیل مسخرهٔ حزب توده »

با اینکه جنگ بین الملل دوم که روس و انگلیس ، به آن بهانه قشون در ایران پیاده کرده بودند ، در هفدهم اردیبهشت ۱۳۲٤ پایان یافت و در کنفرانس **پوتسدام** که از سران آمریکا و روسیه و انگلیس تشکیل شده بود ، تایید کردند که قشون متفقین باید ایران را تخلیه نماید ، روسها نمی خواستند نیروی نظامی که در ایران داشتند را فرا بخوانند . و **حزب تودهٔ ایران** نیز عقیده داشت که پس از رفتن قشون روس از ایران **بساط دیکتاتوری تجدید می شود** !! و همین ادعا را چند بار به محافل سیاسی جهان خاطر نشان ساخت .

« نقل از خاطرات سپهبد امیر احمدی »

شیخ بهایی گوید :

خداوند خیرش دهد چه نیکو سروده است :

از **زمانه** اگر شکوه کنم ، به وی ستم کرده ام ، شکوهٔ من از مردمان **زمانه** است ، چرا که چون **گرگانی اند جامه پوشیده** ، کسی از **تعرضشان** ایمن نیست .

از سروده های **شیخ شمس الدین کوفی** :

اشاراتم به توست و مرادم تویی ، آنگاه که نام
سعادت برم نیز ، ترا منظور دارم .
هرگاه که چیزی مرا برانگیزد ، یا غنایی در من طرب
انگیزد ، سرورم را جز تو موجبی نیست .
دوستان من سرانجام دانستند که عشق ، اختیار از
کف من بگرفته است و از **ملامتم** دست کشیدند .

خواجه عبدالله انصاری گوید :

فریاد از : « معرفت رسمی و حکمت تجربی و محبت عاریتی و عبادت عادتی . »

برو دامن از گرد عصیان بشوی   که ناگه زبالا ببندند جوی
گر آئینه از آه گردد سیاه   شود روشن آئینهٔ دل ز آه
هنوز ار سر صلح داری ، چه بیم ؟   در عذر خواهان نبندد کریم

« سعدی »

حضرت امیر : حسد زندان روح است .

« دوست »

بزرگی گفت : پدر ، **ارباب** است و برادرم دام ، **عمو** چون غم است و دایی **وبال** ، فرزند **اندوه** است و خویشاوندان چون **عقرب** و از این رو مرد به **دوستش** ماند .

حکیمی را پرسیدند : برادر دوست داشتنی تر است یا دوست ؟ گفت : من برادری را دوست همی دارم که **دوست** بُوَد .(۱)

پند ارسطو به اسکندر !

هنگامی که **اسکندر** سرزمین فارس را بگرفت ، **ارسطو** را نوشت که تمامی مردمان شرق و غرب فرمان بردار خویش کردم . ترسم از آن است که پس از من قصد سرزمین من کنند و قوم من را ایذا روا دارند . از این رو بر آن شدم که تمام **فرزندان باقی ماندهٔ پادشاهان را به قتل برسانم و ایشان را به پدران خویش ملحق دارم تا مردم را سرمایه ای از این رهگذر نماند که براو گرد شوند .**

ارسطو در پاسخ نوشت :

اگر شاهزادگان را بکشی ، کار مملکت به دست فرومایگان افتد و ایشان اگر حکومت یابند ، سرکشی کنند و ستم روا دارند . نظرم آن است که هر یک از شاهزادگان را حکومت ناحیه ای بخشی تا هر یک در مقابل دیگری ایستد و به یکدیگر مشغول شوند و فراغت نیابند . اسکندر ، سرزمین های مفتوح بدین سبب بین سرکردگان طوایف بخش کرد .(۲)

مها ویرا : مرد با تقوا کم می خورد ، کم می نوشد و کم می خوابد .

« لذت در عفو »

منتصر گفت : لذت عفو بیش از لذت انتقام است . چه عفو را سپاس در پی است و لذت انتقام را ، پشیمانی .

حکیمی گفت :

✓آسانترین کار ، آغاز دشمنی است و سخت ترین کار پایان بخشیدن بدان .

✓از کسی که ترا بیش از مرتبه ات بالا برد ، بر حذر باش .

✓هرگاه وکیل خویش را مظنون گشتی ، زبان در کش و بر آنچه در دست او داری وثیقه گیر .

✓همنشینیِ آنکس ، که دعوی سَروری نکند و در خور سَروری باشد ، گرامی ترین همنشینی هاست .(۳)

« گنه کردن ما »

آباد خرابات ز می خوردن ماست خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه ، رحمت که کند آرایش رحمت از گنه کردن ماست

«خیام»

✓ **فرانکلین**

ازدواج مثل شهری محاصره شده است . کَسانی که داخل شهرند ، سعی می کنند از آن خارج و آنها که خارج هستند کوشش دارند که داخل شوند .

---

(۱) ، (۲) ، (۳) نقل از کشکول شیخ بهائی

« یهودی و مسلمان »

یهودی ایی ، مسلمانی را دید که در ماه رمضان بریان همی خورَد و با او به خوردن پرداخت . مسلمان گفت : ای فلانی ، گوشتی که مسلمانی ذبحش کرده باشد بهر یهودی حلال نبود .

گفت : من بین یهودیان همچون توأم بین مسلمانان .

« خاقان مرا شرمسار کرد »

ابوالعیناء گفت : پسر کوچک عبدالرحمن بن خاقان مرا سخت شرمسار کرد . چون به وی گفتم : دوست می داشتم که فرزندی چون تو داشته باشم : گفت : این امر به دست خود تو است .

گفتم : چگونه ؟ گفت : پدر من نزد زن خویش بر ، تا پسری چون من بهرت بزاید .

از سخنان حکیمانه هندی ها :

آنگاه که دشمنت به تو نیازمند شود ، دوست دارد که زنده مانی و زمانی که دوست تو از تو بی نیاز شود ، مرگت را هم کوچک انگارد .

« نقل از کشکول شیخ بهائی »

از کتاب برادهها اثر شاعر معاصر حسنِ حسینی

-)گناه خورشید چیست اگرما شب را خوب نخوابیدهایم .

-)برای پیبردن به دنیای شیرین بچهها، بچه شدن فایده ندارد باید بچه دار شد.

-)همیشه به ظاهرنمیتوان حکم کرد، که میگوید که صعود فوّاره از سقوط آبشار زیباتر است؟

مشت و مال در حمام

آقای دکتر **غلامعلی رعدی آذرخشی** در تاریخ ۱۷مرداد ۱۳۲۰ از تهران نامه ای مفصل در مورد حمامهای عمومی به آقای **سیّدمحمد علی جمالزاده** که در ژنو زندگی می کرد می نویسد : ما قسمتی را که مربوط به مشت و مال است در زیر نقل می کنیم .

رعدی آذرخشی می نویسد :

به محض اینکه از **خزینه** بیرون آمدم به دست **دلاکها** افتادم . چون هیچ چنین انتظاری نداشتم ، خواستم در مقام مدافعه برآیم ولی رفیقم فریاد نموده که بیهوده به خودت زحمت مده والا ممکن است جوارح و اعضایت **خرد** و **خمیر** بشود .

اگر دانسته بودم که مسئله از چه قرار است شاید به حرف رفیقم گوش نداده بودم ولی چون از مرحله دور بودم تسلیم شدم

حریفان مرا روی **نیمکتی** از چوب خوابانیدند و **لُنگِ تَری** زیر سرم نهادند و مانند **مردگان** پاهایم را کشیده و بازوانم را دو پهلویم قرار دادند . آنگاه هر کدامشان یکی از دو بازویم را گرفته و مفاصلم را یکی پس از دیگری به **صدا** درآوردند .

این صدا از شانه شروع شده همین طور پائین آمد تا به بندهای انگشتان رسید بازوانم را رها نموده به پاهایم پرداختند پس از آنکه مدتی از مفاصل پاهایم صدای ترقّه بلند بود پاها را گذاشته و به **گردن و شاهرگم** چسبیدند . بعد از گردن و شانه ، نوبت به **ستون فقرات** و **دنده ها** و **آبگاهم** رسید .

←

اول تصور کردم که **بند بندم** از هم جدا خواهد شد ولی برعکس به قدری در این کار مهارت داشتند که نه تنها دردی احساس نکردم بلکه از شما چه پنهان **لذت مخصوصی** هم از آن می - بردم .

مفاصل من که در تمام عمر صدایشان بلند نشده بود حالا مثل بلبل ، شیرین زبانی می کردند . چنان به نظرم می آمد که بدنم از بس لمس شده مرا ممکن است چون **دستمالی تا کرده و میان دو صفحهٔ کتابی جا دهند** ، بدون اینکه آسیبی بر من وارد آید .

وقتی حریفان از اولین مرحلهٔ مشت و مال فراغت یافتند مرا به آرامی برگردانیدند و یکی از آن دو نفر بنای کشیدن بازوانم را گذاشت و دیگری بر **پشتم سوار شده** بنای پا زدن و **رقصیدن** را نهاد و گاهی پای خود را در روی مهرهٔ گُرده ام غلتانیده به صدا به روی سنگ فرش حمام می برد .

این آدم که اقلاً بیست من وزنش بود مثل پروانه ای در کمال سبکی و چالاکی روی بدن من بالا و پایین می رفت و ریز می رقصید و از همین حرکت پای او لذتی می بردم که واقعاً گفتنی نیست .

نفسم به قدری سبک شده بود که در عمر خود بدان خوبی و سبکی نفس نکشیده بودم .

عضلاتم به جای خسته شدن **قوّت مخصوصی یافته و یقین داشتم که می توانم کوه قفقاز را که همان کوه قاف باشد به زور بازو بلند نمایم .**

آنگاه رفیق با کف دست آبگاه و کمر و شانه ها و رانها و ماهیچه‌های پایم رابه بادِزدن گرفت وکم‌کم خودرابه شکل آلت ←

موسیقی گوشت و پوست داری دیدم که در پنجهٔ استادان ماهری افتاده باشد. باور بفرمائید که نغمه هائی که از زیر پنجهٔ این دلاکان زبر دست در می آید به مراتب مطبوع تر و دلپذیرتر از نغمه های اپرای مشهور « گیوم تل » و « روبرت شیطان » بود.

رجحان این نغمه ها بر دو « اپرای » مزبور از این جا معلوم می شد که چون من شخصی بودم که هر وقت خواسته بودم آوازی بخوانم، غلط خوانده بودم، حالا در کمال موزونی با سر و گردن خود به استقبال نغمهٔ مشت و مال می رفتم بدون آنکه ضعفی یا اشتباهی از من صادر شود. حالت اشخاصی را داشتم که خواب می بینند ولی هنوز آنقدر خوابشان نبرده که به کلی از خود بی خبر باشند و چون از بیخوابی که می بینند خوششان می آید سعی دارند که مبادا بیدار بشوند ... .

« کشکول جمالی ، جلد دوم ، نوشته جمالزاده »

« عادت طفلان »

پیرم و عادت طفلان دارم — به من این شوخی طبع ، ارزانی
گاه از خنده کنم ، گل ریزی — گاه از گریه ، گلاب افشانی
گر کنم خنده نه از بی خردی است — ورکنم گریه ، نه از نادانی
اولم ، خنده ز بی دردی بود — آخرم ، گریه ز بی درمانی !

« تلافی »

سالها بر تو بگذرد ، که گذار — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

« گلستان سعدی »

« جــرجــانــی »

سید زین الدین جرجانی از پزشکان و علمای بزرگ اوایل قرن ششم هجری است و در نزد سلاطین خوارزمشاهیان معـزّز بـوده و کتـاب معروف « **ذخیره خوارزمشاهی** » در طب از تألیفـات او مـی باشـد . وی در سنه ۵۳۰ در شهر **مرو** به رحمت ایزدی پیوسـت و در همـان جا مدفون شد .

جرجانی در باب لذّات دنیوی چنین فرموده است :

لذات دنیا عبارت است : از غذای **مهنا**[۱] و آب **گوارا** و لبـاس **حریـر** و مرکب **راهوار** و غلبه بر **خصمان** و معاشرت با **نسوان** و حال آن که اینـها تمـام آلام و امـراض اسـت و امـوری اسـت مضطـرب کننـدهٔ علمـا و **دانشمندان فکـور** اسـت بـه واسـطه آن کـه مـا مـی دانیـم کـه **خـوردن** و **آشامیدن** برای رفع جوع و تشنگی است و **پوشـیدن لبـاس** بـرای فـرار از حرارت و برودت است و همچنین **سـواری** بـرای رفـع خسـتگی و **مقـهور** نمودن **دشمن** به جهت طلب تشفی از الم خشم و غضب است ، **نکـاح** بـرای طلب لذت بدنی است به واسطه مباشرت عضوی که واجـب اسـت ، مسـتور داشتن آن ، خصوصاً نزد **عقلا** که شرم دارند از مشـکوف نمـودن **بـازوی** خود تا چه رسد به آن **عضـو مخصـوص** و حـال آنکـه تـو در ایـن مـورد محتاجی از ظهور آن و دیگری .

اگر به نظر دقیق بنگری میدانی که چقدر پست و رذل است آنچه کـه تو بر آن لذت نام نهادی و چقدر سست و فضاحت آور است آن چه را کـه تو به آن افتخار می ورزی .

« کشکول جمالی ، جلد دوم ، نوشته جمالزاده »

---

(۱) مهنا : گوارا

« جوانمردی »

حاتم طایی را گفتند : از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت : بلی روزی **چهل شتر** قربانی کرده بودم امرای عرب را ، دعوت کردم پس به گوشه صحرایی به حاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش : به مهمانی **حاتم** چرا نروی که خلقی بر سماط[1] او گرد آمده اند گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد ، منت از حاتم طایی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم .

« گلستان سعدی »

« تفسیر بیتی از حافظ »

از : خلیل خطیب رهبر

حافظم در مجلسی ، دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون ، با خلق ، صنعت می کنم

تفسیر :

من در یک مجلس ، حافظ قرآن و در یک انجمن باده نوشم ، ببین گستاخی مرا که چگونه در پیش خلق خدا ، به ریاکاری و ظاهر سازی می پردازم .

همینگوی :
هر کس در دنیا باید کسی را داشته باشد که حرفهای خودش را به او بزند . آزادانه بدون رودربایستی ، بدون خجالت ، والا آدم از تنهایی دق می کند .

---

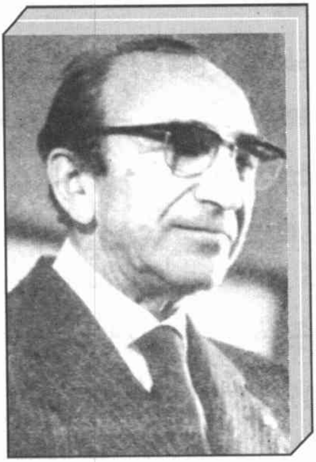
(۱) سماط : بساط ـ سفره .

« علم و شهناز پهلوی »

نقل از خاطرات علم وزیر دربار

محمد رضا پهلوی

(از سال ۴۷ تا ۴۸)



عَلَم وزیر دربار محمد رضا پهلوی

ذکاوت و جنون (سه شنبه ۲۷ اسفند ماه)

شرفیابی : شاه از دست دخترش شهناز فوق العاده عصبانی است ، چون شهناز نامزدش **محمود زنگنه** را رها کرده است . می گفت : او یا دیوانه شده یا به سوی جنون می رود . مغزش پر از افکار دیوانه وار است . پاسخ دادم ولی به عقیدهٔ من شهناز بی اندازه باهوش است . شاه گفت : ذکاوت و جنون اغلب با یکدیگر توأم است این حرف مرا ناراحت ساخت .

عقدهٔ بی مادری (چهار شنبه ۲۸ اسفند)

دربارهٔ شهناز صحبت کردیم ، شاه گفت : به او هشدار بده که یا راه و رسم زندگیش را تغییر بدهد ، یا او را از ارث محروم خواهم ساخت .

گفتم : من به خوبی اطلاع دارم که شهناز با سبک زندگی خاصی مخلوط شده که مورد پسندش نیست . ولی این نتیجه تربیت بد اولیه، فقدان عشق مادری و سرپرستی دقیق بوده است، نباید او را مورد سرزنش قرار داد . او نیاز به تفاهم دارد و من در همین ←

راستا با او گفتگو خواهم کرد . باز به تفصیل در این خصوص صحبت کردیم و سرانجام شاه با طرز برخورد من موافقت کرد .

زندان و عشق (چهارشنبه ١٤ خرداد)

در شرفیابی امروز مسئله پسر سپهبد **جهانبانی** و زندان شدن او را مطرح کردم او و والا حضرت شهناز عاشق یکدیگر هستند . شاه دستور داده بود سر خسرو را بتراشند و او را به خدمت نظام ببرند و سپس به علت خلافهای جزیی او را به دادگاه نظامی تسلیم کردند که به سه سال زندان محکوم گردید .

از آن هنگام شهناز حاضر نشد کسی را به شوهری بپذیرد و پسر نیز همچنان به اظهار عشق خود ادامه می داد .

به شاه گفتم : ادامهٔ این وضع غیر ممکن است شاید عجالتاً بهتر باشد از زندان آزاد و به او اجازه داده شود با شاهدخت ازدواج کند . شاه از من خواست تحقیق کنم آیا محکومیت در دادگاه نظامی او را از حقوق مدنی محروم می سازد یا نه .

اگر افلیج بود ؟! (سه شنبه ۲۰ خرداد)

در شرفیابی امروز مجددا در خصوص والا حضرت شهناز بحث کردیم . شاه هر گونه امیدی را به او از دست داده است . من به شدت ناراحت شدم و گفتم : اگر او افلیج بود شما زمین و زمان را به هم می دوختید که معالجه اش کنید ، ما نمی توانیم او را به حال خودش واگذار کنیم . او هم مثل ولیعهد و والا حضرت فرحناز فرزند شما وازگوشت وخون شماست اگر او به علت بی توجهی اعلیحضرت در گذشته رنج می‌برد تقصیرش چیست؟ شاه ازشنیدن ←

این سخنان به شدت تکان خورد و گفت : اختیار او در دست شماست و هر چه مصلحت می دانید بکنید ، از این پس خودتان را قیم شهناز بدانید . این کلمات عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد . از این پس ، سعی خواهم کرد هر چه در توان دارم در خوشبخت کردن این دختر به کار ببرم .

بگذار بماند ؟! (شنبه ۱۱مرداد)

دیشب از اروپا مراجعت کردم و امروز صبح به حضور شاه رسیدم . شاه از دیدنم خوشحال شد .

ملاقاتم را با شهناز در ژنو شرح دادم و نامه ای را که به شاه نوشته و در آن تأکید کرده بود ، که عاشق جهانبانی است تسلیم کردم . شاه نامه را با دقت فراوان خواند و آثار رنج و غصه در چهره اش پدیدار شد . گفتم : گمان کنم شهناز را قانع ساخته باشم که به ایران بازگردد . شاه گفت : بهتر است در همان جائی که هست بماند .

عشق داغِ داغ ! (سه شنبه ١٤مرداد)

شخصاً به پیشواز والاحضرت شهناز به فرودگاه رفتم تا او را به کاخ سعدآباد همراهی کنم. در اتومبیل سعی کردم که او را بر سر عقل آورم و کاری کنم که قبل از شرفیابی به حضور شاه، از ملاقات با خسرو جهانبانی خودداری کند. او قبول کرد، وقتی که به خانه‌ام رسیدیم به سپهبد جهانبانی تلفن کردم و گفتم: به نفع پسرش است که امشب ازملاقات باشهنازجلوگیری کند.پیرمردبیچاره بااظهاراین ←

مطلب که پسرش یک هفته پیش خانه را ترک گفته و در حال حاضر با **علی پاتریک** پسر **شاهپور علیرضا** به سر می برد ، امیدهایم را بر باد داد .

با احساس یک پیش آمد ناگوار به فرمانده گارد شاهنشاهی تلفن کردم و به او دستور دادم از ورود هر کسی به اقامتگاه شهناز جلوگیری کند . او چند دقیقه بعد تلفن کرد و خبر داد دوست والا حضرت شهناز در کاخ نزد شاهدخت است . چه می توانستم بکنم ؟ آیا او را به زور بیرون کنم یا چشمانم را بر هم بگذارم ؟ به شاه تلفن کنم و در نیمه شب او را بد حال کنم ؟ اگر دستورات غلاظ و شداد صادر کند . و رسوائی بر پا شود چه خواهد شد ؟

سرانجام تصمیم گرفتم مزاحم شاه نشوم ولی به فرمانده گارد گفتم : خسرو را از کاخ بیرون بیندازد . او به شاهدخت تلفن کرد و گفت در صورتی که پسر جهانبانی فوراً کاخ را ترک نکند ، او دستوری دارد وی را به زور بیرون کند و همانطور که می ترسیدم شهناز پاسخ داد : در این صورت او هم فوراً کاخ را ترک خواهد کرد . آنگاه شخصاً به او تلفن کردم و آنقدر التماس کردم که سرانجام شهناز تسلیم شد و گفت : اجازه بدهید خسرو یک ساعت دیگر نزد من باشد ، آنوقت کاخ را ترک خواهد کرد من موافقت کردم و آنقدر منتظر ماندم ، تا دو ساعت بعد پسره کاخ را ترک کرد .

هیپی های درباری (چهارشنبه ۱۵ مرداد)

ورود شهناز به تهران و ماجراهای بعدی را گزارش دادم و خواهش کردم اوقاتش تلخ نشود و به آرامی با او صحبت کند. ◄

ملاقات امروز شاه با دخترش بهتر از آنچه انتظار داشتم صورت گرفت . بر سر میز شام شاه گفت : از دیدار دخترش خوشحال شده است و شرح مفصل آن را فردا برایم تعریف خواهد کرد .

قبل از شام ، خسرو جهانبانی به دیدنم آمد و یک گفتگوی طولانی با هم داشتیم . جوانی است تحصیل کرده و چنین به نظر می‌رسد که آماده است زندگی هیپی وارش را ترک کند و با واقعیت‌ها روبرو شود .

امیدوارم این مسئله به خوبی و خوشی حل شود . شهناز را مثل دخترانم دوست دارم .

قول و قرار ! (پنجشنبه ۱٦ مرداد)

موقع شرفیابی ، شاه ملاقات خود را با شهناز برایم تعریف کرد . او به دخترش اطمینان داده که او را دوست دارد و نگران آینده‌اش می باشد و اجازه نخواهد داد هیچ کس آینده اش را ضایع کند . اما شهناز در برابر بقیه اعضای خاندان سلطنت نیز مسئولیت دارد ، چون طرز رفتار وی در افکار عمومی نسبت به مقام سلطنت تأثیر می بخشد . شهناز موافقت کرده که طرز زندگی اش را عوض کند و خسرو را هم به این کار وادار سازد . روی هم رفته شاه خشنود به نظر می رسید . ←

ورق زندگی (یکشنبه ۱۹ مرداد)

به عرض رساندم که والا حضرت شهناز واقعاً تصمیم گرفته است صفحه ای از زندگانی اش را ورق بزند و زندگی جدیدی پیشه سازد ، شاه خوشحال شد .

خودکشی عاشقانه (چهارشنبه ۹ مهر)

دیشب والاحضرت شهناز با خسرو جهانبانی دعوایش شد تعدادی قرص خواب آور خورد که نتیجهٔ آن معلوم است وقتی خبر را شنیدم گویی دنیا را بر سرم کوبیدند . چند ساعت بعد را اصلاً به یاد نمی آورم ، فقط می دانم حوالی ظهر خبر دادند که حالش بهتر است ، خدا می داند این ماجرای عاشقانه کار را به کجا خواهد کشاند ؟!

رفع دردسر (یکشنبه ۲۰ مهر)

گفتگوئی طولانی با والا حضرت شهناز داشتم و به او گفتم :که شاه ترجیح می دهد که او به اروپا برود و همانجا بی سر و صدا ازدواج کند و پس از آن هر دو در اروپا بمانند . خدا حفظش کند . هیچگونه اعتراضی نکرد و من از یک دردسر بسیار بزرگ نجات پیدا کردم ....

دلسوزی (پنج شنبه ۲۹ آبان)

سری به والا حضرت شهناز زدم . از دیدن او که اینچنین محو عشق این پسرک شده و مورد بی مهری پدرش قرار گرفته است حقیقتا دلم سوخت . ←

داماد بیکار (دوشنبه ۳ آذر)

یک بار دیگر مسئله والا حضرت شهناز را مطرح کردم شاه از انتخاب دامادش که به نظر او هیپی پر مدعایی است ، سخت عصبانی است ، می گفت : به عنوان پدر ممکن است اشتباهات دخترم را ببخشم ، اما در مقام شاهنشاه ایران هرگز نمی توانم یک بیکاره را به عنوان داماد بپذیرم . معنی اش این است که در مقابل این بی عفتی و بی اخلاقی چشم پوشی می کنم .

حساب در سویس (چهارشنبه ۵ آذر)

بار دیگر در مورد والا حضرت شهناز اعلیحضرت صحبت کردم و گفتم : والا حضرت مایل است به اتفاق جهانبانی به امریکا برود ولی پول ندارد و شاه اظهار نظر کرد که او جز ژنو حق ندارد به هیچ کجای دیگر برود ، در غیر اینصورت به کلی طرد خواهد شد . مبلغ محدودی پول در سوئیس برای او گذاشته شده که فقط با امضاء شاه دریافت می شود . در حقیقت دخترک بیچاره مستأصل است ... .

گزارش دادم که پس از اصرار و ابرام فراوان بالاخره والاحضرت شهناز رضایت داد که بدون ازدواج با جهانبانی به ژنو برود .

دیدار آخر ؟ (یکشنبه ١٦ آذر)

اواخر شب به شاه اطلاع دادم که والاحضرت شهناز مایل است قبل از رفتن به ژنو برای خداحافظی و دست بوسی شرفیاب شود . ←

چاره ای نداشتم ، مجبور بودم پیام او را برسانم ، متأسفانه چندان خوشش نیامد و با اکراه پذیرفت .

ازدواج اجباری (جمعه ۳۰ مرداد)

اسب سواری ام را لغو کردم تا شرفیاب شوم و سپس ناهار را با شاه صرف کنم . از شاه پرسیدم آیا با ازدواج والاحضرت شهناز و جهانبانی رضایت داده است ؟ گفت : سرانجام در اثر اصرار والا حضرت قبول کرده ولی به او گفته که جهانبانی را هرگز در دربار نخواهد پذیرفت .

بازگشت بی اجازه ! (چهار شنبه ۱۸ آذر)

هنگام شام در کاخ ملکه مادر ، به شاه گزارش دادم که والاحضرت شهناز از ژنو وارد تهران می شود . شاه بسیار عصبانی شد که چرا بدون اجازه عازم تهران شده است.

حیوان بیمار ! (دوشنبه ۱آبان)

به درخواست شخص شاه به دیدار حضرت شهناز رفتم . از من پرسید چرا این اواخر از او دوری می کنم ؟

بی رو دربایستی گفتم : وقتی رفتار او این چنین با منافع و حسن شهرت اعلیحضرت منافات دارد ، شخصاً نمی توانم کاری با او داشته باشم . به او گفتم نه تنها هم چنان از شما احترازِ می کنم بلکه مجبورتان می کنم که روشتان را اصلاح کنید . فکر نکنید دختر شاه بودن مانعی در سر راه من است ، شوهر شما باعث آبروریزی است ،

به خود شما دیگر امیدی نیست ، و اگر شاه همچنان از شما مراقبت می کند فقط به این خاطر است که برای یک حیوان بیمار هم همین کار را می کرد ، حسابی منقلب شد . ←

موتور سیکلت سازی (دوشنبه ۲۳ فروردین)

شوهر شهناز هنوز هم دارد سعی می کند یک کارخانهٔ موتور-سیکلت سازی براه بیندازد اما مشکلشان پیدا کردن محل مناسبی در غرب تهران است. از طرف دوستم کنی و خودم پیشنهاد کردم که از املاک خودمان قطعه زمینی به او بدهیم

شاه با اکراه موافقت کرد ، با وجود اینکه لازم بود همهٔ قدرتم را در مجاب کردن شاه به کار گیرم .

تقاضای افزایش حقوق (دوشنبه ۲۷ مهر)

گزارش دادم که والا حضرت شهناز تقاضا کرده حقوقش سه برابر شود و شاه در پاسخ گفت : مگر عقل از سرش پریده ؟ من گفتم : حقوقش را اضافه کنید نه اینکه آن را سه برابر کنید !
شاه گفت : هرگز نخواهم توانست آن را برای دیگران توجیه کنم . آنها هم به دست و پا خواهند افتاد که همین کار را بکنند .

خسرو جهانبانی ، متولد ۱۳۲۱ کوچکترین پسر **سپهبد امان الله جهانبانی** بود که در دوره **رضا شاه** خدمت کرده و از امرای معروف ارتش بود . خسرو سرانجام با شهناز دختر شاه **ازدواج کرد** . هر دوی آنان قبل ار انقلاب **با ارشاد یک فرد روحانی** به نام **آیت الله ملایری** ، که **علی پاتریک** (برادر زاده شاه ،پسر علیرضا) به آنان معرفی کرده بود ، مسلمان متدیّن شده بودند .

پس از انقلاب شهناز اصرار ورزید او را **هاجر علوی** بنامند و در حال حاضر با شوهر و دو فرزندش در سوئیس زندگی می کند .

نقل از کتاب خاطرات علم وزیر دربار

« آیا انگلستان نمی خواست رضا شاه بر کنار شود ؟ »

انگلیسیها با **رضا شاه** و ادامه حکومت وی مشکلی نداشتند ، زیرا شاه هیچ گاه بدون رعایت منافع انگلیسیها ، تصمیمی اتخاذ نکرده بود که اینکه مستوجب عقوبت باشد . .و اما اینکه چرا تبلیغات وسیعی را علیه دست نشانده خود آغاز کردند و سیاست خلع دست نشانده خود را پیش گرفتند ، مطلبی است که با ناگریزی انگلیسیهادرهمراهی با سیاست روسها و آمریکائیها پیوند دارد .به عبارت روشن تر می دانیم که رضا شاه در طول دوره سلطنت خود ، سیاست خشنی را در مقابل روسها پیش گرفته بود .همین سیاست کما بیش در مقابل آمریکائیها نیزکه چند دهه شعار ضد دیکتاتوری سر می دادند نمی توانستند از تداوم سلطنت دیکتاتوری رضا شاه حمایت کنند و خواستار سقوط او نباشند .

انگلیسیها که لبه مستقیم حملات کشورهای محور، یعنی **هیتلر** و هم پیمانهایش بودند ، نیک می دانستند که نباید برای مسائل جزئی حس بدبینی روسها و آمریکائیها را تحریک کنند . این بود که علیرغم میل خودتسلیم خلع شاهی شدندکه خود آورده واینک نیز می بردند .

خاطرات سپهبد امیر احمدی

« انگلیس ، دزد نفت »

شرکت نفتی دولت انگلیس علاوه بر حساب سازی وغارت ودزدی بیش از پنج میلیارد دلارازملت ایران باحیله وتزویر وتقلّب ازسال ۱۳۱۸ تاروز ملی شدن صنعت نفت، از طریق لوله‌های محرمانه ومخفی که از زیر (اروند رود) ازآبادان به بصره کشانیده ◄

بود ، نفت و بنزین ایران را به شکل مفت و مجانی به خارج صادر می‌کرد و پولش را به غارت می برد ، این لوله پس از ملی شدن صنعت نفت توسط دریادار (شاهین) کشف شد .

لوله دوم مِحرمانه و مخفی در کرمانشاه ، از زیر خاک ، نفت و بنزین را از نفت شاه کرمانشاه به سمت (کرکوک) عراق انتقال می داد و نفت ملّت ایران را به شکل مفت و مجانی به خارج صادر می کرد .

تمامی اسناد محرمانهٔ فروش این سرقت ها و تزویر و تقلب که در دفتر مرکزی شرکت در آبادان بود . در اولین ماه ملی شدن صنعت نفت آنها را جمع آوری کرده و در ۱۲۰ صندوق بزرگ با یک هواپیمای انگلیسی از آبادان محرمانه به لندن فرستادند .

شرکت سابق نفت با این حیله و تزویر ثروت و اموال ملّت ایران را طی چهل سال به غارت برد و میلیاردها دلار به ملت ما زیان رسانید .

«از کتاب زندگینامه و مبارزات سیاسی دکتر مصدق ، نوشته دکتر نصر الله شیفته »

« نفس کافر »

گیرم که هزار مصحف از بَر داری   باآن چه کنی که نفس کافر داری
سر را به زمین چه می نهی بهر نماز   آن را به زمین بنه که در سر داری

« گول حاجی مخورید »

حاجی که زمکه و منا برگشته   ماری است که رفته ، اژدها برگشته
زنهار فریب مرد حاجی مخورید   کاین خانه خراب از خدا برگشته

« صائب »

شکسپیر :

عاملیکه این گونه زندگی را بر مـا غـم انگیز سـاخته پـیری و پایان لذتها نیست بلکه قطع امید است .

❀ ❀ ❀

دیل کارنگی :

عده‌ای ازمردم درزندگی بـه مرحلـه‌ای می‌رسـندکه ظاهراتمـام منابع قدرتشان به‌پایان‌میرسدونقطه امیدی درزندگیشان‌باقی‌نمی‌ماند. در حالیکه در وجود آدمی **منابع قدرت عظیمی پنهان** است که هرگـز مورد استفاده قرار نگرفته است .

❀ ❀ ❀

فرانکلین :

کسیکه **امیدواری** را وسیلهٔ **معاش** خـود قـرار بدهـد . احتمـال دارد از گرسنگی بمیرد .

❀ ❀ ❀

شکسپیر :

مردم **بینوا** و تیره بخت درمانی جز **امید** ندارند .

❀ ❀ ❀

ناپلئون :

مقصرتریـن مـردم کسـانی هسـتند کـه روح **مـأیوس** دارنـد . من تمام توفیق های خود را مرهــون امیدهـایی هسـتم کـه در دوران جوانی در قلب خود پرورش می دادم . نا امیدی نخستین گـامی اسـت که شخص بسوی گور برمی دارد .

❀ ❀ ❀

بـــودا :

آنکه خوشی خود رادر رنج دیگران بجوید هرگز روی خوشی را نمی بیند .

«رهنمون»

« چه کند ؟ »

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند ؟
فــرزند و عـیال و خانمان را چه کند ؟
دیوانه کنی ، هـــــر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جـــهان را چـه کند ؟

« خواجه عبدالله انصاری »

« زن از نظر ایرانیان »

✓« زن بلاست ولی هیچ خانه ای بی بلا نباشد ! »

✓« زن یکی ، خدا یکی »

و بلغاریها گویند :

✓« خانه بدون زن مثل چاه بدون **دلو** است .»

✓« زن بی شوهر مثل اسب بدون **دهنه** است . »

✓« زن فقط سنش و آنچه را که نمی داند مخفی می دارد.»

از کتاب براده‌ها اثر شاعرمعاصر حسن حسینی :

✓«بعضی زبانها فقط به درد لیسیدن بستنی قیفی می‌خورد»

جبران حضور

شــخصی در مراســم تدفیــن **ســومین همســر** یکــی از همسایگانش حضور یافت وقتی بـه خانـه بـازگشـت سـخت متأثر و اندوهناک بود زنش علت تأثر او را پرسید :

گفت : چرا متأثر نباشم ، زیرا رفیقم تاکنون مرا سه بار بـه چنیـن مراسم دعوت کرده و من هنوز نتوانسته ام حتی یکبار از او چنین دعوتی بعمل آورم !!

« عالم بالا »

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را ؟ / کی بوده ای نهفته ، که پیدا کنم تو را
غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور / پنهان نبوده ای ، که هویدا کنم تو را
با صدهزار جلوه برون آمدی که من / با صد هزار دیده ، تماشا کنم تو را
بالای تو در آئینه چشم من ببین / تا باخبر زعالم بالا کنم تو را
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی / ترسم خدا نخواسته ، رسوا کنم تو را
شعرت ز نام شاه ، فروغی شرف گرفت / زیبد که تاج تارک شعرا کنم تو را

« فروغی بسطامی »

« خدا بکند ! »

مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند / عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی / که روزگار تو را با من آشنا بکند
خبر نمی شوی از سوز ما مگر وقتی / که آه سوختگان در دل تو جا بکند
بر آن سرم که جفای تو را به جان بخرم / در این معامله گر عمر من وفا بکند
قبول حضرت صاحبدلان نخواهد شد / اگر به درد تو دل ، خواهش دوا بکند

« فرصت شیرازی »

« دو جهان به هم برآمد »

دل و دین و عقل و هوشم همه را به آب دادی
زکدام باده ، ساقی ، به من خراب دادی
دل عالمی زجا شد ، چو نقاب برگشودی
دو جهان به هم برآمد ، چو به زلف تاب دادی
همه کس نصیب دارد ز نشاط شادی ، اما
به من غریب مسکین ، غم بی حساب دادی
زلب شکر فروشت ، دل فیض خواست کامی
نه اجابتم نمودی ، نه مرا جواب دادی

« فیض کاشانی »

« بی ما چگونه ای ؟ »

در عشق دوست ، ای دل شیدا چگونه ای ؟
ای قطره با کشاکش دریا چگونه ای ؟
از طایر خجسته پی مرغزار قدس
در تنگنای وحشت دنیا چگونه ای ؟
هیچ از مقام اصلی خود ، یاد می کنی ؟
دور از دیار خویشتن ، اینجا چگونه ای ؟
یاد آور ای عدم ، زنهانخانهٔ قدم
پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه ای ؟
در بحر بی کنار ، کنارم کشید و گفت
بی ما چگونه بودی و با ما چگونه ای ؟

« فیض کاشانی »

« بهترین راه »

از ابراهیم ادهم پرسیدند که چرا با مردم آمیزش نمی نمائی ،فرمود **اگر با بزرگتر از خود** مجالست نمایم ، به چشم **حقارت** بر من نظر می کند و اگر با **کوچکتر** از خودم مصاحبت کنم ، از **راه جهالت و نادانی** آزارم می دهد و اگر با مثل خود اختلاط کنم ، بر من **حسد** می برد .

پس صواب بهتر آن است که با کسی مشغول گردم ، که اصلاً در صحبت او ملال وبال نباشد و در مواصلت او انقطاع و اختلال و در مؤانست او وحشت و نفرت راه نیابد .

« کشکول منتظری »

هر که را طاووس باید جور هندُستان کشد
هر که را محبوب باید ، محنت زندان کشد

« روشنی روی تو »

خورشید فلک روشنی از روی تـو دارد　　هرجاست گلی ، نکهتی از بـوی تو دارد
چشمی ، که رباید دل خلـقی به نگاهی　　آن دلبری از نـرگس جـادوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که دربند بلایی است　　آشفتگی از حلقهٔ گیســوی تــو دارد
چون فیض بپاشد زهم اجزای وجودش　　هر ذره جدا ، عـزم ســر کوی تو دارد

« فیض کاشانی »

« شفاعت »

یـــاران ، مـی ام ز بهر خدا در سبو کنید
آلودهٔ غمــم ، بـه می ام شست وشو کنید
جـــام لـبالب می ، از آن دستم آرزوست
بــهر خــدا شــفـاعت من ، نـــزد او کنید
بیمار چـــون شــوم ، بـبـریدم به میکده
از بهر صحتم به خم مـــی فـــرو کنـــید
وقــت رحــیل ، ســوی من آرید ساغری
رنگم چو زرد شد ، زمی ام سرخ رو کنید
دُردی کشان ، زهم چو بپاشد وجود مــن
در گــردن شمــا ، که ز خـاکم سـبو کنید

« فیض کاشانی »

« منصور صفت »

رسوای سر کوچـــه و بـــازارم کن　　چندان که همـــی تـــوانی آزارم کن
مــنصور صــفت تو بر ســر دارم کن　　هر عشوه که داری همه در کارم کن

« میرزا حبیب خراسانی »

«گُل بــر سـر گُل»

بــا یاد لبت ساقی ، چون می به قدح ریزد
صد کشته به یک جرعه ، از خاک برانگیزد
گــر زیــر درخت گل ، باز آیی و بنشینی
هـر باد که بــرخیزد ، گل بر سر گل ریزد

اگر سرای چنین است و دلبران سرای
بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

چو دیدم قبلهٔ روی تو ، صد ساله نمــاز خود
به محراب دو ابرویت ، قضا کردم ، قضا کردم
« کمال خجندی »[1]

مجمر اصفهانی گوید :

یارب ، به سبو کشان مـستم بـخشـای بـر مغبچــگان مـی پرستم ، بخشای
بر این منگر ، که باده در دست من است بر آن که دهد باده به دستم ، بخشای

کلیم گوید :

بــــه گرد میکده ها گردم و نمی یابم
از آن شراب ، که در ساغر جوانی بود

بـــس کـــه نـادیدنی از مردم دنیا دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست ؟

(۱) کمال خجندی : یکی از شعرای معاصر شیرازی بوده است .

مشهورترین اثر **محتشم کاشانی** شاعر قرن دهم هجری مرثیه است که در شرح واقعه کربلا و شهادت رهبر آزاد مردان **حسین بن علی(ع)**، سروده و از پرتو این منظومه دردناک ، نام خود را مخلّد ساخته . کمترین کسی است ، که مرثیه محتشم را نشنیده ، یا چند بیت از آن را به خاطر نداشته باشد ، زیرا در اغلب تکایا و مساجد، اشعار مزبور را روی پارچه های سیاه نوشته و بر در و دیوار آویخته اند .

محتشم کاشانی در مرگ برادر جوان و ناکام خود گوید :

چرا ، ز باغ من ای سرو بوستان رفتی ؟
مرا از پای فکندی و خود ، روان رفتی ؟
تو را چه جای نمودند در نشیمن قدس ؟
که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی ؟
در این قضیه تو را نیست حسرتی که مراست
اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی

« درد کشت ، یا تو بی وفا کشتی »

برای خاطر غیرم ، به صد جفا کشتی
ببین برای که ، ای بیوفا ، کرا کشتی
چو من هلاک شوم ، از طبیب شهر بپرس
که درد کشت مرا ، یا تو بیوفا کشتی ؟
ز رفتن تو من از عمر ، بی نصیب شدم !
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کمند مهر چنان پاره کن ، که گر روزی
شوی زکرده پشیمان ، به هم توانی بست

« محتشم کاشانی »

« رفت تیر از شست »

چنـان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست
که نـیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
یک امشبی که توئی در برابرم سرمست
گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست
نشسته ای تو ، من و شمع ایستاده به پای
تومست باده، من وشمع مست باده پرست
قسم به جان تو کزجان و از جهان برخاست
هر آنکه یک نفس از روی عیش با تو نشست
نهاد دل به تو و از همه جهان برداشت
گشاد در به تو و بر رخ دو عالم بست
گذشت کار « حبیب » این زمان چه می خواهی
فتاد ماهی در آب و رفت تیر از شست

« میرزا حبیب خراسانی »

« بوسه لب جام »

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم ؟
چون مست شویم از لب تو کام ستانیم؟
چون بوسه دهد لعل لب تو به لب جام
ما بوسهٔ لعلت ز لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام
ما بوسه بدین گونه به پیغام ستانیم

« میرزا حبیب خراسانی »

مقدس ترین چیزها برای انسان سلامتی روح ، **هوش** ، عشق و آزادی است . (چخوف)

نمی توانم !!

صـــبر است علاج عشق ، دانم
اما چـه کنم ، نـمی تـــوانم

« مشتاق اصفهانی »

فردوسی ، دانای طوس

نظامی گنجوی ، از هیچ شاعری جز **فردوسی** ، در طی اشـعار خود ، نام نبرده و در آغاز داستانها در چند مورد با احـترام تمـام از استاد بزرگ طوس یـاد مـی کنـد . چنـان کـه در آغـاز شـرفنامه مـی فرماید :

سـخنگوی پـیشینه ، دانـای طوس   که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه ، کان گوهری سفته راند   بسـی گفـتنـی هـای ناگفته مـانـد
نظامی ، که در رشته گوهر کشیـد   قـلـم دیـده هـا را ، قلم در کشید

« گلهای جاویدان ، رهی معیری »

« خنده درمان است »

بعضی از اطباء فرموده اند : **خنده** : بر عمر انسان مـی افزایـد خنده ، در **جسم** و عقل اثر می کنـد ، بـه **هضـم** مسـاعدت می کنـد ، دوران **خون** را تقویت می نماید ، **عرق** را زیاد می کند، **قوه** حیاتی را در هر عضو بالا می برد ، چون به غذا بنشینی و در اطرافت مردمـان خنده رو و خوش صحبت باشند کمک به هضم می کند .

« کشکول ابوالعلم »

مثل مجارستانی : آزادی که باشد پیرمرد هم **پهلوان** میشود .

« مُلاّ حَسناک شوشتری »

ملا حسناک یکـی از شـعرای بنـام و بـا ذوق شوشـتر اسـت . اشعار ملا حسناک شوشتری، ظرافت و لطافت خاصی دارد .

این شاعر توانا همیشه از**مضامین تازه** وکم‌نظیر استفاده کرده است وبرخلاف اکثرشاعران که **یارشان** را به **ماه و سرو و شمشـاد** و غیره تشبیه می‌کنند، او به **آسمان** می‌گوید: ای آسـمان مـاه توبـاید چون یارمن تابندگی ودرخشندگی داشته باشدو یا به سرو و شمشاد می گوید : **قد و قامت** تو باید به **موزونی** و **رشیدی** یار من باشد . مانند این ابیات که به زبان شوشتری سروده است :

« هَمچِه هَم وابُو »

اَگـر خُـوش خُلقَه یارُم یار یارُون هَمچِه هَم وابُو
اَگر خُـوش اختِلاطَه شُغلِش اِنسُون هَمچِه هَم وابُو
مـُو ما هُم رُوز و شَو تابُونَه کِشت اَهل زِمین دُونِن
مـَنـاز اَی آسـمُون مـاهِ تو تابُون هَمچِه هَم وابُو
مُـو هـَر رُوز و شـبـی اَجِلوهٔ رویِ تـو مـَجـنُونُم
بگردون مهر رخشون هم درخشون همچه هم وابو
مُناسُبتَر بِجَوی بُوسِش چه هِیسی غَیر جُون اَرزُون
کـه هَر جِنسِ شَریفی نِرخِش اَرزُون هَمچِه هَم وابُو
رِیـش اَز بَـسکَه رُوح اَفزاس آدَم سِیر اَزِش نَمُبو
بِجَنّت اَی بَـریتُم باغِ رِضوُون هَـمـچِه هَـم وابُـو
بـتِـیرِ غَـمـزَه کُـردَه عـاشُـقُونَه کِشت قربُونی
ذَبِـیـح الله بِـیَـوبِیـن عَـیـدِ قُربُون هَمچِه هَم وابُو

←

اَهِـجـرِش بَس گَریوِسـُم که عالَم کِشت بُوِسّ دَریا
خَـبَـر دِه اِی صَبا نُوحَه که طُوفُون هَمچِه هَم وابُو
گُـلُـم اَبَـسکِه لَـوواش نـازُکِن خَندَش چِه اُسنَاکَه
بـبـاغ اَی بـاغبُونُون غُنچَه خندون ، هَمچِه هَم وابُو
چِـقَـد نُـومِ خُـدا راسَـه بِـقَـد اَی رَاسـپـا واسَـه
اَگـر راسِ گـوُوَه شِمشَاد مَوزُون ، هَمچِه هَم وابُو
تِـیـام هَـی عَـرس رِیـزِن مُتّصِل مِثلِ پلوپالا
اگـر اَورِ بُـهـارُون بـارَ بـارُون هَمچِه هَم وابُو
کُنُم هَر خواهِشی هَر وَخت اَزِش هَی مین رِیَم خَنَده
عَطا وُ بَذل وُ بَخشِش جود واِحسُون هَمچِه هَم وابُو

« دامن آلوده »

دامن آلوده اگرخود همه حکمت گـوید به سخن گفتن زیبـاش بدان به نشوند
وآن که پاکیزه رود گر بنشیند خاموش همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

فیلسوفی گوید :

همکاری در جنگ آسانتر از اتفاق ، در صلح است .

سنگ بـی قیمت اگر کاسه زرین بشکست
قیمت سنـگ نـیـفزاید و زر کم نشود

« سعدی »

آیا نادر شاه می خواست ، مذهب مخصوصی برقرار کند ؟

در کتاب « **دولت نادر شاه افشار** » آمده است که : معاصران نادر شاه حکایت می کنند که او آشکارا نسبت به مذهب بی اعتنائی می کرد .

« **بازّن** » طبیب دربار او خاطر نشان می سازد که شاه می‌خواست مذهب مخصوصی برقرار کند و این کار بسیار سخت بود ؛ کسانی که از نزدیک با او تماس داشتند معتقد بودند که او آدمی لامذهب بود .

به روایت « **ج.هاون وی انگلیسی** » نادر نسبت به هر دو فرقهٔ اسلام و مسیحیت به یک اندازه بی علاقه بود . چنان که این مؤلف می‌نویسد :

گویا شاه اظهار تمایل کرده که از اسلام و مسیحیت مذهب جدیدی بسازد که : « از هر دوی آنها بهتر باشد و مردم یک وقتی از آن پیروی کنند . »

ای کالوشکین ، مأمور ثابت روسیه در ایران در گزارش ۳۱مه ۱۷٤۱ خبر می دهد که نادر در ۲۵ مه **اسقف ارمنی، اسقف کاتولیک، ملا و خاخام** را پیش خود می‌خواند و به آنها دستور می‌دهد که **انجیل حواریون و تلمود** را ترجمه کنند. وقتی که آنها ترجمه‌ها را می‌خوانند، نادر علت پاداش گرفتن اسقف‌ها، ملایان و سایر اشخاصی را که به امور مذهبی می‌پردازند به آنها گوشزد می‌کند شاه سپس می‌افزاید که قادر متعال به این عظمت، قدرت وشهرت داده ودر«قلب مابینش به وجودآورده که اختلاف بین این همه ←

آئین را ببینیم ، از میان آنها انتخاب کنیم و ایمانی نو بسازیم که هم **خدا از آن خشنود شود و هم برای ما وسیله نجاتی باشد .**

برای همین است که اینقدر در جهان آئین ها مختلف وجود دارد ، آئین ها یی که **یکی دیگری را لغو می کند** و هر یکی فقط خودش را ارزشمند می داند . این آئین ها یکی نیستند ، در صورتی که خدا یکی است و آئین هم باید یکی باشد . »

(نقل از کتاب «دولت نادرشاه افشار » نوشته ک . ز. اشرفیان و خانم م . ر.آرنوا ، ترجمه حمید امین .)

سرمورتیمر دوراند می گوید : « اگر **نادر شاه** پس از فتح هندوستان و بخارا و خیوه مرده بود ، **تا ابد** قهرمان ملی ایران باقی می ماند ، بدبختانه او **زنده ماند تا** مورد **تنفر** ملتی که آنان را از **تجزیه نجات داده بود** واقع گردد . »

دوکلوستر می گوید :

عده ای وی را (نادر) **سویسی** ، **برخی هلندی** ، بعضی **انگلیسی** و عده ای **فرانسوی** و حتی یک **کشیش مرتد** می دانند .

ژنرال سرپرسی سایکس می نویسد :

نادر به خواب دید که **حضرت علی** (ع) یک شمشیر به کمر او بسته و وی را برای نجات ایران روانه می کند و به او وعدهٔ تاج و تخت ایران می دهد . ←

سایکس نیز در جای دیگر درباره نادر می گوید :

« بدین ترتیب ، چوپان افشار که در کمال شکوه و جلال بر اثر نبوغ نظامی خود ایران را از دست افغانها ، ترکان و سایر مهاجمین آزاد ساخته بود بَر تخت **کورش** ، **انوشیروان** و **شاه عباس** جلوس نمود . »

همو در جای دیگر می نویسد : « وی هیکلی با شکوه داشت و نیز پیشوا و فرماندهی ، مادرزاد بود . »

احمد کسروی تاریخ نگار ایرانی می گوید :

« می دانیم که چون نادر کشته گردید ، آن بزرگی که با کوشش ها ی خود برای ایران پدید آورده بود از میان رفت »

(نقل از کتاب دولت نادر شاه افشار) ترجمه حمید امین

از مال ، چیزی بده :

این دو بیت مشهور که به غلط و یا اشتباه ، به فردوسی نسبت داده شده از نظامی گنجوی است :

بخور چیزی از مال و چیزی بده　　ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ، ترسم که دیر ایستی　　مصیبت بود ، پیری و نیستی

« گلهای جاویدان رهی معیری »

به دنبال انسان :

دیوژن در روز روشن فانوس روشن کرده و در شهر می گشت و وقتی که از او علت را پرسیدند گفت به دنبال انسان می گردم و او را می جویم .

تـــواضـع :

تواضع صفت بارز کسانی است که به کمال دست یافتــه انـد و تواضع دلیل بر ضعف و ترس نیست بلکـــه از بـزرگ منشـی حکـایت میکند.
(؟)

نــاپـلئون : بزرگترین حوادث دنیا راکه تجزیه و تحلیل کنیم به ایــن نتیجه می رسیم که آنچه باعث بروز آن شده ، حتی غازی هـم ارزش نداشته است .

قابل توجه بعضی از قضات :

یک حکم ناحق بیش از چند جنایت مایه خسران و تباهی است . زیرا جنایت زندگان را آلوده می کند ولی حکم ناحق سرچشمه را پلید می سازد .
« بایکون »

بابا افضل کاشانی

از کبــر مـــدار هیــچ در دل هوسی
کـــز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تـــا صید کنــی هـزار دل در نفسی

اسمایلز : بعد از یک سال کـــه از مزاوجـت زن و مـرد گذشـت هیچکدام در فکر زیبایی صـــورت هـم نمـی افتنـد ، و برعکـس هـر دو متوجه خلق و رفتار یکدیگر می شوند .

یک مثل اروپائی : در **عشق** و **جنگ** هر کاری **رواست** .

« بـرادران شـاعر »

از **وصال شیرازی** شاعر و هنرمند شش فرزند باقی مـاند کـه همهٔ آنها شاعر و هنرمند بودند . اسامی این شش فرزند از ایـن قـرار است :

۱ـ وقار ۲ـ فرهنگ ۳ـ حکیم

۴ـ توحید ۵ـ داوری ۶ـ یزدانی

فرزند اول ، وقار شیرازی :

ای کـه نیاری به عشق ، ساختن و سوختن
مـصلـحت کار چیست ؟ دیده فرو دوختن
چون دل و دانش برفت ، تاب صبوری نماند
چـارهٔ مـشتاق چیست ؟ ساختن و سوختن
جامه صبری که چاک ، آمده از دست شوق
مـی نـتوان بـا هـزار حیـله بـهم دوختن
راندهٔ درگاه دوست ، کشته ام ، از جور فقر
حـاصلم ایـن بود و بس ، از هنر آموختن
گـو هـمـه عـالم « وقار » رندی ما بشنوند
چـنـد تـوان مکر و شید ، با همه بفروختن

فرزند دوم ، فرهنگ شیرازی :

از سـر کوی تو گیرم که روم جای دگر
کـو دلـی ؟ تـا بسپارم به دلا رای دگر
عـاقـبت از سر کوی تو برون باید رفت
گیـرم امـروز دگر مانـدم و فردای دگر
عاشقان را طرب از بادهٔ انـگوری نیست
هـست مـستان تـرا نشأت صهبای دگر

ما گدائی در دوســت ، بـه شاهی ندهیم
زان‌که این جای دگرداردوآن جای دگر
راه پــنـهانی مـیـخـانه ، نـداند همه کس
جـزمن وزاهد وشیخ‌ودوسه‌رسوای‌دگر
دل«**فرهنگ**» زغمهای جهان خون شده بود
غــم عــشق آمد و افزود بـه غمهای دگر

فرزند سوم ، حکیم شیرازی :

ز خــاک مــن اگر بـعد مرگ ، لاله بـرآیـد
به یــاد ساغرم از دل ، هزار ناله بر آیـد
ندانم از رخ ساقی است یا ز بادهٔ صافـی ؟
کـه آفـتاب مــنـیر ، از دل پـیاله برآیـد
حکیم ، چون که بگرید ، سزد که یار بخندد
که گل به خنده شود ، چون زابر ژاله برآید

فرزند چهارم ، توحید شیرازی :

بازی زلف تو امشب ، بر سر شانه ز چیست ؟
خــانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیــست ؟
حــالت ســوخته را ، ســوخته دل می داند
شمع دانـست کـه جان دادن پروانه ز چیست ؟
دوش در مــیـکده ، حـیرت زده می گردیدم
پــیـر پـرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست ؟
گفتـم ار هست در این خانه کسی ، باز نمای ؟
ور کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست ؟
گــفــت جـامــی زمـی ناب به «توحید» دهید
تـا بــدانــد کــه نهان بودن جانانه ز چیست ؟

فرزند پنجم ، داوری شیرازی :

گرمـی بـاده جـدا ، گرمـی رخسار جدا
آتـشی زد به دلـم ، بـاده جـدا ، یار جدا
همه شب تا به سحر ، بی رخ او می سوزند
شـمع پـر نـور جـدا و دل پـر نـار جدا
دوش از دوری آن گـل بـه چـمن نالیدم
مـن جـدا ، مـرغ جدا ، ابر جدا ، تار جدا
از سر «داوری » امشب هـمه هشیاری بود
چـشم دلـدار جـدا ، بـادهٔ خمّار جدا

از فرزند ششم وصال شیرازی که به نام یزدانی است شعری مشاهده نشد .

« گلهای جاویدان ، رهی معیری »

« ظل السلطان و فرزندان وصال شیرازی »

ظل السلطان فرزند صیغه ای **ناصرالدین شاه** دربارهٔ فرزندان وصال مـی ـ نویسد : « چهارپنج پسر بزرگوارش ـ که من درکِ صحبت آنـها را کـردم ـ هر یک **فرید** روزگار و **وحیدِ** زمانه بودند ، سَر حلقهٔ آنها جناب وقـار بـود که در سال تمام از حضرت ایشـان بـودن تعطیـل وقـت ، تحصیـل کمـالات ظاهری و باطنی از قبیل عربی و فارسـی و عـروض و غـیره کـردم ، شـاه ـ سعید شهید اعلیحضرت ناصرالدین شاه ، بعد از امتحاناتی که از ایـن بنـده فرمودند ، با کمال دقت فهمیدند که وقار چـه قـدر زحمـت کشـیده ، دو هـزار تومان نقد و یک حلقه انگشتری الماس برلیان به او مرحمـت فرمودنـد و در حضور این بنده بـه وقـار فرمودنـد : جنـاب وقـار ، تـو پـدر روحـانی ظـل السلطانی !

« نقل از هشت الهفت »

کتابهای خطی کتابخانه سلطنتی :

کتابهای خطی مصور بسیاری از کتابخانهٔ سلطنتی در عهد **مظفرالدین شاه** ، **لسان الدوله ترک** ، کتابدار سلطنتی بدزدید و چون راه به فرنگ داشت ، به فرنگ برده و بفروخت و مدتها کس این ندانست ، **اتابیک** را منهیان و خبر رسانان مخبر داشتند ، قزاق بفرستاد که آنچه هنوز نبرده بستانند . آن احمق هم چاره ندید جز آن که کتب را از چشم مفتشین و مأمورین پنهان کند ، مضطربانه تمام را در **حوض آب** ریخت و آن کتب نفیسه و خطوط عالیه و نقاشیهای کار چین و استادان بزرگ را از میان ببرد و چون از آب برآوردند هیچ یک قابل تمتع نبود و از میان رفت .

« از یادداشتهای تقی دانش ، نقل از مجله یغما ، سال اول »

« پیمانهٔ پُر و تهی »

ساقی اگرم می ندهی می میرم   ور ساغرم از کف بنهی می میرم
پیمانهٔ هر که پـر شود می میرد   پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

« ملا شاه بدخشی »

فروید می گوید :

آرزوهای برآورده نشده در شخص یک حالتِ عدم رضایت شدیدی تولید می کند و این عدم رضایت وقتی که شخص به خواب می رود در عالم رؤیا به شکل خواب خوش جلوه می کند .

به این معنی که در علم بیداری آنچه برای شخص میسر نبوده و دسترسی به آن هم برای او غیر ممکن جلوه می کرده به آسانی لباس عمل می پوشد و آرزوهایش برآورده می شود .

« مدارا گر نمی کردم ، چه می کردم ؟ »

بهار، ار باده در ساغر نمی کردم ، چه می کردم ؟
ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه می کردم ؟
هواتر ، می بساغر ، من ملول از فکر هوشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمی کردم چه می کردم ؟
چرا گویند در خم خرقهٔ صوفی فرو کردی ؟
به زهد آلوده بودم ! گر نمی کردم چه می کردم ؟
ملامت می کنندم ، کز چه برگشتی ز مژگانش
هزیمت گر ز یک لشکر نمی کردم چه می کردم ؟
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر به این کافر نمی کردم چه می کردم ؟

« یغما جندقی »

سعدی می فرماید :

دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله همین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی بی تو صبورم — هر نفسی می زنم ز باز پسین است
سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب — روی تو خواهم که ملک روی زمین است

چه کوتاه است شبهای وصال دلبران ، یارب
خدا از عمر ما ، بر عمر این شبها بیفزاید !

« یوسف قزوینی »

« بی غمی ماتم است »

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
تو اهل صحبت دل نیستی ، چه می دانی ؟
که سر به جیب کشیدن ، چه عالمی دارد

« صائب تبریزی »

« دل اندوهگین »

یکی : گفتا زدوران نا امیدم — که می روید به سر موی سپیدم
از این موی سپید ، اندیشه دارم — که بر پای جوانی ، تیشه دارم
فلک هر چین که از مویم گشاید — دگر چینی بر ابرویم فزاید
بگفتم : این خیالی ناپسند است — جوانی آهوی سر در کمند است
کمندش چیست ؟ شوق و شادمانی — چو گم شد ، زود گم گردد جوانی
جوانی در درون دل نهفته است — جوانی در نشاط و شور خفته است
نه تن از محنت پیری ، غمین است — بلای تن ، دل اندوهگین است
چو دل در کوی نومیدی گذر کرد — جوانی از در دیگر سفر کرد

« حسین مسرور اصفهانی »

« ترا با غم چه کار است ؟ »

گرم پیرانه سر بودی دماغی — دماغ از باده می شستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار — که نشناسم می از خون و گل از خار
بهار عمر را وقت این قدر نیست — چو فصل گل ، دو روزی بیشتر نیست
به پیران کهن ، غم سازگار است — تو شادی کن ، تو را با غم چه کار است ؟

« میرزا نصیر »

ویکتور هوگو :

الماس را جز در قعر زمین نمی توان پیدا کرد . و **حقایق** را جز در اعماق فکر نمی توان یافت .

سعدی می فرماید :

هیـــچ دانـی که آب دیدهٔ پیر   از دو چشم جوان چرا نچکد ؟
برف بَربام سالخوردهٔ ماست   آب در خانـــهٔ شمـــا نچکد !

بهشت چند در دارد ؟

واعظی بالای منبر می‌گفت که هر کـس را خـدا یـک دخـتر بدهد یک دری در بهشت بر روی او می‌گشایند. و هـر کس را دو دختر بدهد دو در، در بهشت بر روی او می گشایند .

شخصی عرض کرد بهشت چند در دارد؟ گفـت هشـت در گفـت: خـدا مـرا دوازده دخـتر داده اسـت. آن چـهار در، در کجـا گشوده خواهند شد؟

گفت: در جهنم.

(کشکول منتظری)

فردریک کبیر :

در میان سرگرمیها ، خوشگذرانیها و هوسها ، چیزی که آدم ابـداً بـه فکر آن نیست و همیشه آماج غفلت وتـأخیر اسـت و همینکـه دوری کـرد قـــدر و قیمـــت آن معلـــوم می‌شـــود، می‌دانیـــد چیســـت؟ **تـــنـــدرستی !**

خر ، آدم نشود

خر ، به سعی آدمی نخواهد شد   گـر چـه در پای منبری باشد
و آدمـــی را کـــه تـــربیت نکنند   تا به صد سالگی **خری** باشد

« سعدی »

« دُردی کش میخانه ایم »

ســـاقیا مـــی ده ، که ما دردی کش میخانه ایم
بـــا خـــرابات آشنـــائیم ، از خـرَد بـــیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده ، شمع وار
هر کجا در مـجلسی ، شمعی ست ، ما پروانه ایم
اهـــل دانــش را ، در این گفتار ، با ما کار نیست
عـــاقـــلان را کـــی زیان دارد ، که ما دیوانه ایم
خــلق مـی گویند ، جاه و فضل در فرزانگی ست
گـــو مـــبـــاش ایـــنها ، که ما رندان نافرزانه ایم
عیب توست ، ار چشم گوهر بین نداری ، ور نه ما
هـــر یـــک انـــدر بـــحر معنی ، گوهر یکدانه ایم
سـعدیـــا گـــر بـــادهٔ صـــافیت باید ، باز گوی
ســـاقیا مـــی ده ، کـــه ما دُردی کش میخانه ایم

« سعدی »

« زبان بسته »

زبان در دهان ، ای خردمند چیست ؟ کلـــیـــد در گنـــج صـــاحب هنر
چـــو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور

✍

اگـــر چه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به ، که در سخن کوشی

✍

دو چیز طیره عقل است :
دم فـرو بستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

« گلستان سعدی »

«کرامه و شویل»

آن روز که سرزمین **حیره** در غرب فرات به دست عرب افتاد (ربیع الاول ۱۲هـ / مه ٦٣٣م) و **قادسیه** پایتخت آنجا ، پایگاه سپاه عرب شد مردم حیره که اغلب مسیحی بودند تقاضای صلح کردند .

خالد بن ولید سردار فاتح گفت : به شرطی صلح را خواهد پذیرفت که آنها یک زن یعنی **کرامه** ، دختر عبدالمسیح را تسلیم کنند .

چنین کردند، خالد ، آن زن را به شویل ، سربازی که این را خواسته بود تسلیم کرد . دختر برای اینکه خود را از چنگ سرباز فاتح خلاص کند ، حاضر شد خود را بازخرید کند و وقتی به شویل گفتند این زن را به چند خواهی فروخت ؟ گفت : هزار درهم . فوراً هزار درهم به اوداده شد و زن آزاد گشت .

سربازان دیگر به شویل گفتند : اشتباه کردی و کالای خود را سخت ارزان فروختی . شویل گفت : **حقیقت این است که من عددی بیش از رقم هزار نمی شناختم .**[1]

« بیاد دار »

یاد دارم زپیر دانشمند — تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگری مپسند

---

(۱) بیشتر شعرای ایران در اشعار خود برای اثبات دلیل از عدد هزار فراتر نرفته اند ، برای نمونه شعر حافظ است که میگوید :

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

« بنگ ، تریاک ، باده و نادرشاه افشار ! »

از : شهریار

نادر افشار ، چون ترویج بنگ و باده دید
مصلحت را گفت : خواهم سیر کرد افلاک را
می زد و بد مستی آغازید و خونی چند ریخت
چون به هوش آمد تبرزینی به سر زد تاک را
گفت این پتیاره پیر گوژ پشت ماردوش
پور جمشید است و خدمت می کند ضحّاک را
شب چو شد بنگی زد و کز کرد تا چرتش پرید
گفت این بد نشئه هم چلمن کند چالاک را
آتش زرتشت در خرگاه رستم می زنند
ننگ دامن باد ، رندان گریبان چاک را
روز دیگر منقل و وافورش آوردند پیش
کند بستی و به سر زد حقهٔ تریاک را
رفت تا فوتی کند ، خاکسترش بر سر نشست
صیقلی کردش مگر آئینه ادراک را
زد لگد بر منقل و گفت ای امان کاین بد حریف
بر سر مرد از همان اول بریزد خاک را

« تخم گنجشک »

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد — هر کسی را هر چه **لایق** بود داد
گر **توانا** بینی ار **کوتاه** دست — هر که را بینی چنان باید که هست
اینکه مسکینست اگر **قادر** شود — بس **خیانتها** کزو صادر شود
گُربهٔ **محروم** اگر پر داشتی — تخم **گنجشک** از زمین برداشتی

« از گلستان سعدی »

نصیحت سعدی !

خــوشست غــم، دریغا که جاودانی نیست
پـــس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولـــیک امـــید ثباتش چنانکه دانی نیست
اگـــر مـمالک روی زمـــین به دست آری
بـــهای مـــهلت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفـــیق دریـن کاروان سرای مبند
کـــه خـانه ساختن ، آیین کاروانی نیست
زمـــین بـــه تـیغ بلاغت گرفته ای سعدی
سپاس دار کـــه جز فیض آسمانی نیست

« هنر نهفته »

تــا مــرد ســخن نــگفتــه باشد عـــیب و هـــنرش نــهــفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است شـــاید کـــه پـلنـگ خفته باشد

« گلستان سعدی »

« سخاوت و شجاعت »

حکیمی را پرسیدند: از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ؟
گفت : آنکه را سخاوت باشد ، به شجاعت حاجت نیست .

نـمانــد حـاتم طایی ولیک تا به ابد بـماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال به در کن که فضله رز را چـــو باغبان بزند ، بیشتر دهد انگور
نبشتـــه است بـــر گور بهرام گور کـــه دســت کَرَم به ، ز بازوی زور

« گلستان سعدی »

امامقلی خان، سردار فاتح جزیره هرمز، چگونه توسط نوکران انگلیس کشته شد ؟

حمله پرتغالیها :

۱ـ **پرتغالیها** به جهت نیروی برتر دریایی زودتر از سایر غربیان و انگلیسها به هند و خلیج فارس راه یافتند . برای خود پایگاههای مهم نظامی و تجاری بر پا داشتند . همینکه نیروی صفویان تکوین و تحکیم کامل یافت ، **شاه عباس** در تاریخ ۹ صفر ۱۰۳۱ هـ. ق به **امامقلی خان** فرمانروای بزرگ و جنگاور خود در جنوب، فرمانی به شرح زیر صادر کرد :

مقرب حضرت سلطان ، امامقلی بیگلر بیک فارس :

فرنگیان پرتغالی پا از گلیم خود بیرون کرده اند و با منسوبان این دولت عاقلانه رفتار نمی نمایند و خود سر ، و بی رخصت همایون ، به قلعه سازی پرداخته اند ، راه خلاف و نفاق می روند و دستورهای والی **لار** را که از جانب ما صاحب اختیار آن نواحی است به چیزی نمی گیرند ، پس لازم آمد که بیخ فساد این زشتکاران هر چه زودتر کنده شود ، کاردانی و لیاقت آن خانه زاد صدّیق باعث شد که چنین مهمی خطیر را به عهده کفایتش واگذاریم و دفع این آشوب را از او بخواهیم و یقین کامل داریم که تربیت یافته و برگزیدۀ ما در انجام دادن فرمان مطاع ، شرایط خدمت و شاه پرستی را چنان که شاید و باید به جا خواهد آورد .

امامقلی خان که بعد از پدر ، از دیر زمان در اندیشه رزم آوری و دست و پنجه نرم کردن با دشمنان ایران بود وقتی فرمان شاه را دید ، آن را چون برگ مقدسی بر روی دیده نهاد . ←

۲ـ قوای ایران به سرداری **امامقلی خان** جنگ را با پرتغالیان آغاز کرد. حملات برق آسای سربازان ایرانی، پرتغالیان را تار و مار کرده، راه هزیمت پیش گرفتند. **سیمون دوبلو** در حین شکست از در آشتی و پذیرش خسارات جنگی درآمد ولی امامقلی خان سردار آشتی ناپذیر ما می خواست آزمندان چشم آبی و مو بور فرنگی راچنان مالش دهد که دیگربه فکر دست اندازی به ایران نیفتند.

در ۱۱جمادی الثانی ۱۰۳۱ هجری و قمری (۲۲ آوریل ۱۶۲۲) به قول مورّخ صفویان (قلعه رفیع هرمز مسخّر اولیای دولت آباد پیوند گردید . »

خزائن و انبارهای پرتغالیها که بالغ بر بیست و دو میلیون آکوی اسپانیایی بود با هفتاد عرّاده توپ به دست سپاه ایران افتاد. (این توپها تا به زمان **شاه سلیمان** در میدان نقش جهان اصفهان برای نمایش نهاده شده بود)

اینسان با دست جوانان رزمنده ضدّ استعماری و با نبوغ بزرگ سردار آشتی ناپذیر ایران به ماجرای دو قرن چیرگی بیداد گرانه باختریان ، در حریم ایران پایان داد.

۳ـ بعد از **شکست** پرتغالیها ، انگلیسها وارد معرکه شدند ، انگلیسها به هر دری زدند ، از هر راه وارد شدند تا شاید دستی بر کرانه ها و پایگاههای خلیج فارس بند کنند ، نتوانستند. حتی انگلیسها کوشیدند شاه عباس را راضی کنند تا جزیره هرمز را به صورت اجاره به آنها واگذار نماید ، ولی موفق نشدند.

امامقلی خان که شاید آن روز بهتر از همه، اندیشهٔ استعماری انگلیسی‌ها راخوانده بودباسرعتی عجیب نفوذسیاسی ایران رادر ←

خلیج فارس و جنوب کشور گسترش داد ، بطوری که (سراسر خاک فارس و کهکیلویه و لارستان و بنادر جنوب از بندر جاسک تا شط العرب و تمام جزیره های خلیج فارس در قلمرو حکومت امامقلی خان قرار گرفت)

امامقلی که به خوبی انگلیسیها را شناخته بود شاه را از فریب - خوردن آنان هشدار می داد ، در حقیقت خان ، بزرگ ترین سنگ راه استعمار بود .

بنابراین نخستین پرونده ای که در **داونیک استریت** علیه ایران تشکیل شد پروندهٔ امامقلی خان سردار جنگاور و با ادراک ایران بود .

توفان نزدیک می شود !

۴ـ توفان زمان ، برگهای تاریخ ایران را ورق زد شاه عباس که پایگاه خدمتگزاران واقعی را گرامی می داشت بمرد ، **محمد علی بیک** صدر اعظم ضدّ فرنگی صفوی چهره در نقابِ خاک کشید .

جوان ۱۷ساله ای بنام **شاه صفی** در سال ۱۰۳۸ هجری قمری به جای نشست .

در زمان شاه عباس صفوی گروهی که در رأسِ آن مادر شاه و **اعتماد الدوله** و دو درباری دست آموز و خود فروش استعمار **کلبعلی مازندرانی** و **حسین خان تبریزی** قرار داشتند ، جناحی علیه امامقلی خان تشکیل دادند امّا از ترس شاه جرأت کوچکترین اقدامی نداشتند . ولی پس از مرگ ایشان با کارگردانی **واترز** انگلیسی همه علیه امامقلی دست به کار شدند . ←

بدبینی شاه نسبت به امامقلی خان :

۵ـ دفتر تاریخ به تندی علیه میهن پرستان و مبارزان استعمار ورق می خورد ، روز به روز شاه نسبت به فاتح هرمز بدبین و بر اثر تلقینات مغرضانه دشمنان به وی بیمناک می شد و با خود می اندیشید امامقلی در صدد تدارک مقدمات عصیان علیه اوست .

در نتیجه شاه صفی ، امامقلی را از فارس فراخواند . (یکی از معاصرین شاه صفی می نویسد : که چون امامقلی خان آماده حرکت شد پسرش صفی قلی خان به او گفت : پدر ما با پای خود به قتلگاه می رویم . خان جواب داد : شاید حق با تو باشد اما من تا امروز هرگز بر پادشاه خود یاغی نشده و از اطاعت فرمانش سرپیچی نکرده ام تا دم مرگ نیز مطیع فرمان او خواهم بود .)

اینچنین سردار قهرمان ضد استعماری و وفادار ایران نزد شاه صفی آمد .

۶ـ توطئه خونین !!

امشب در میدان **سعادت** آباد قزوین بساط سور و سرور گسترده است . رقاصان پای می کوبند ، مطربان سرود می خوانند ، نوازندگان ساز می زنند ، خروش تار و طنبور به آسمان می رود .

این یک شراب می نوشد ، آن یک نقل می دهد ، یکی ساقی خوبروی جام به دست ، پیاله گردانی می‌کند، دیگری شاهدی گیرد ، چشم به نگاهی دل می‌برد، در مجلس غیراز شمع و جام که بر گذشت عمر گریه می‌کند، چشم اشکباری نیست. هنرمندان شهر ←

قزوین همه در میدان جمعند و در حضور شاه صفی ، شاهکار خود را نشان می دهند ، محمود بند باز ، لطف الله آتش افروز ، لوطی کریم حقه باز و مسلم پهلوان یکایک پیش می آیند ، زمین را مقابل شاه بوسه می دهند ، آنگاه به هنر نمایی مشغول می شوند و بعد از اشارهٔ حسن بیک ، شرط تعظیم به جا آورده، می روند .

زلیخای گرجی جامه ای آسمانی رنگ در بر کرده جام به دست ، گاه حرکات با نشاط انگیزی می کند و گاه به جنبش نیمی از بدن ، قلب تماشاچیان را می لرزاند .

امامقلی خان در گوشه ای نشسته ، به رستم مازندرانی می - گوید :

«من باید بروم ، دیگر نمی توانم شراب بخورم ، دور ما ، گذشته است ، می نوشیدن و شادمان بودن به کسانی ارزانی باد که نزد شاه مقرب و به عنایت او امیدوارند . **شاه عباس کجاست تا ببیند با فتح کنندهٔ هرمز و سپهسالار او چگونه رفتار می شود ؟**

من یک عمر به خاندان صفوی خدمت کردم ، همه سختیها و دشواریها را به جان خریدم ، هیچ وقت به دشمن پشت ننمودم . و تا الان سر موئی به ولی نعمت خود خیانت نورزیده ام ، پاداش این زحمت ها این است که امشب مرا در بزم شاه زیر دست کلبعلی نشانده اند که هنوز اسب سواری و تیر اندازی نیاموخته است . »

چون سخن امامقلی خان به اینجا رسید رخسارش برافروخت آنگاه بی اختیار برخاست ، شرایط تعظیم به جا آورد ، از شاه مرخصی گرفت و از مجلس بیرون رفت . ←

خروج امامقلی خان از مجلس شاه صفی :

۷ـ وقتی امامقلی خان از مجلس خارج شد ، حسین بیک که دشمن دیرین او بود نزد شاه رفت و گفت : چنانکه عرض کرده ام بیگلر بیک فارس دیگر سرخدمت کردن ندارد وگرنه چرا باید پیش از همه برود ؟


شاه صفی

و از این گذشته هر دم خبر تازه ای از حیله سازیهای او و خویشاوندان او و همدستانش می رسد ، الان کاغذی در دست هست که خیانت خانواده اش را ثابت می کند .

شاه با شنیدن این سخن غضبناک شد ، اندکی فکر کرد ، آنگاه آهسته در گوش حسین بیک چیزی گفت و باز خود را به غنج و دلال زلیخای گرجی مشغول ساخت . پس از قلیل مدتی ، سکوتی ناگهان مجلس را فرا گرفت ، چشمهائی که شاهد ساقی بود همه به جانب شاه نگران شد .

شاه صفی اندیشناک و خشمگین ورقه ای که در دست داشت می خواند ، کاغذ خواندن بی‌وقت شاه همه را متعجب کرد . خاموشی و توجه حاضران را شاه دریافت . سپس حسین بیک را نزدیک خویش خواند و کمتر از یک دقیقه با او سخن گفت و کاغذ را به وی سپرد . لحظه ای چند از این پیشامد گذشت . شراب گذشته را از یاد برد و دیگر بار با ساز و آواز غلغله ای بر پا کرد . ←

در میان این شور و هیاهو **صفی قلی خان** و **فتحعلی خان** و **علیقلی خان** سه پسر امامقلی نیز به پیروی از پدر که نیم ساعت پیش رفته بود برخاستند و از مجلس خارج شدند .

دسیسه علیه امامقلی خان :

۸ ـ حسین بیک و فرامرز شاملو و رضا بیک قزوینی در عقب ایشان رفتند .

برادران هنوز صد قدم راه را طی نکرده بودند که ناگاه عبدالله (دست پرورده واترز) انگلیسی از میان تاریکیها پیدا شد ، خود را به پای صفی قلی خان انداخت و گفت : ای پسر ولینعمت من ، مرا بکش و روحم را از شکنجه های سنگین خلاص کن ، مرا بکش زیرا خیانتی کرده ام که ننگش تا ابد بر دامنم خواهد بود .

ای صفی قلی خان ، دشمنان پدرت کاغذی به اسم عمویت داودخان ساخته و در آن نوشته که از شاه عباس فرزندی در دست امامقلی خان هست و می خواهد او را به پادشاهی بردارد .

این کاغذ را به تقلب ساخته ، من که گوشت و پوستم به نان و نمک شما پرورش یافته است آنرا آوردم و حسودان آنرا به شاه نشان دادند و ساعتی پیش ، شاه آن را خواند و یقین دارم که این کاغذ خاندان شما را بر باد می دهد ، هنوز سخن او تمام نشده بود که حسین بیک و فرامرز خان و رضا بیک رسیدند .

اول سه برادر را از یکدیگر جدا کردند و بعد ایشان را **کشتند** و **سرهای بریده** شان را نزد شاه بردند . سرهای از بدن جدا شده سه جوانی که یک ساعت پیشتر در مجلس نشسته و گریان و خندان بودند ، الان برابر شاه صفی روی زمین افتاده اند . ←

در این چشمهای سیاه که گیرندگی ها داشت ، دیگر از زندگی هیچ اثری نیست ، کاشکی غضب شاه صفی به ریختن خون سه بیگناه فرو می نشست ، اما افسوس که دیدن این منظره هولناک خوی درندگی را که در نهاد انسان آفریده اند برانگیخت ، زیرا علیقلی بیک امیر دیوان و داود بیک گرجی و کلبعلی بیک مأمور شدند که سر امامقلی خان را ببرند و به حضور شاه بیاورند .

ایشان نیز رفتند و زود بازگشتند و سر پدر را پهلوی سرهای پسران گذاشتند ، مجلس که با سرور شروع شد با غم و اندوه به پایان رسید ، در چشم حاضران اشک حلقه زد .

سرهای بریده امامقلی خان و ...

۹ـ می نویسد : « پس از آنکه سرهای بریده خان و کسانش را در طبقی زرین نزد شاه آوردند، وی سرها را به حرمخانه نزد مادر خود فرستاد ، این دلیل تأیید نظر پیشین ماست که مادر شاه درتوطئه دشمنان علیه جان امام قلی خان شرکت داشت و یا دست کم با سردار خوب نبود و از دیدن سر او شاد می شد . »

تاورنیه عقیده دارد همه فرزندان خان به جز دو کودک شیرخوار را کشتند ، تعداد قربانیان این حادثه و یاران و کسان سردار را ۵۰ نوشته اند .

ترس شاه صفی از واکنش مردم :

۱۰ـ شاه صفی پس از کشتن امامقلی خان متوجه کار زشت خود می‌شود، از ترس واکنش مردم خون‌های بسیار دیگری بر زمین می‌ریزد، سال بعد شاهزادگان صفوی را **کور می‌کند،** شهبانوی ایران را **شکم می‌درد،** مادرش را با زنان دربار **زنده به** ←

گور می کند ، حتی پس از این همه کشتار فرمان کور کردن **ولیعـهد** خویش را صادر می نماید .

پسران **عیسی خان** ، قورچی باشـی و فرزنـدان **مـیرزا رفیـع صدر** و **میرزا رضی صدر** را به قول هدایت مکفـوف و مکحـول مـی کند **جمشید سلطان** اعتمادالدوله را با چـهار فرزنـدش و طـالب خـان اعتمادالدوله را هـلاک مـی کنـد اعضـاء بـدن **اغورلوخـان شـاملو** و **قاضی محسن** سیاستمدار دانشمند را می بـرد ، **ردولـف اشـتاد لرد سویسی** ، مرد هنرمند و ساعت ساز را گردن می زند .

حمله دشمنان به وطن کم خون و ...

۱۱ـ با خونهایی کـه از تـن ایـران بـیرون **رفـت کـم خونـی و زبونی وطن آشکار گردید** ، دشمنانی که در باختر و خاور بودند ، به مرزهای ایران تاختند ، **شـاه جـهان** پادشـاه هنـد قندهـار را گرفـت ، **سلطان مرادخان** سلطان عثمانی شهرها و روستاها را ویران ، طعمـه آتش و غارت کرد ، قـرارداد ننگیـن **زهـاب** را بـر مـا تحمیـل نمـود ، استعمار غرب که بـه انتظـار چنیـن روزی نشسـته بـود سـال ۱۰۵۱ هجری قمری قشم را اشغال کرده ، در خلیج فـارس بـه اعمـال نفـوذ پرداخت. (نقل از کتاب « قربانیان استعمار انگلیس در ایران » نوشته ابوالفضل قاسمی)

« عزم و همّت »

شـهباز تـیز بـالی ، کـوهـی بلند یافت
رنـجی گران کشید و بدان قـله پای هشت
خـود بی رقیب خواند که مـرغی روانه دید
از کـشت تـا بـه قـله و از قله تا به کشت

دانســـست کــز اراده بـــهر جــا تـوان رسید
کوشش گره گشاست نه تقدیر و سرنوشت
فـــاتـــح نـه طایریست که خردست یا بزرگ
قادر نه مرغکیست که زیباست یا کـهٔ زشت
توفیق شد رفیق کشی را که جست و یـافت
ایـــن نعمت از ازل نـــنهادند در ســـرشت
بـــسیـار کــس که شب به خیالی امید بست
ونـــدر پـــگاه دیـــد که شد پنبه آنچه رشت
کـــوتـه مساز عـزم که آسان رهی ز سخت
هـــمـــت بـــلند خـواه که دوزخ کنی بهشت

« خلیل سامانی (موج) »

ناپلئون : به تأنی فکر کن و **به فوریت** اجرا نما .

« وطن فروشی ازاین بهتر نمی شود »

پس از کشـــته شـدن **قـائم مقـام فراهـانی** توسـط **انگلیسـیها** شخص متشرع و مرمـوز و بـه ظـاهر سـاده لـوح بنـام **حـاج مـیرزا ـ آقاسی** صدر اعظم **محمد شاه قاجــار** شد معـروف اسـت ایـن آقـای آقاسی در مورد مطالبات ایران و روسـیه بـرای جلـب نظـر آنـان در خصـوص ادعـای جزایـر کنـاره شـرقی دریـای خـــزر گفتـــه بـــود : « ما خاطر **شیرین** دوست را برای یک قاشق آب **شور** تلـخ نخواهیـم کرد » .

« نقل از کتاب کوچه هفت پیچ صفحه ۳٤٤ »

گویند مرحوم مدرس گفته است :

«اگر کسی از آن طرف مرز بخواهد به این طرف بیاید ، من اول تفنگ برمیدارم و می زنم و اورا می کشم ؛ آن وقت میروم و بند شلوارش را باز می کنم ، اگر دیدم مسلمان است بر او نماز می گزارم و به احترام به خاک می سپارم و اگرختنه نکرده بود ، چالش می کنم ! ».

مدرس شاید حق داشت ، زیرا او می فهمید که اگر خود پیشقدم نشود ، حریف ، با گلوله همین بلا را بر سر او خواهد آورد .

« نقل از حضورستان صفحه ۳۱ باستانی پاریزی »

« چرچیل »

تجربه همیشه بنفع انسان نیست زیرا هیچ حادثه ای دو بار به یک شکل رخ نمی دهد .

یک مثل ترکی : یادداشتهای روزانه هم مثل نامه های **عاشقانه** خطرناک است باید روز بروز آنها را سوزاند .

« ابوذر و کنیز »

نقل است که **ابوذر** را کنیزکی بود که خدمت او کردی . روزی ابوذر را گفت که : یک سال شد که من ترا زهر داده ام در تو هیچ اثر نکرد .

ابوذر گفت :چرا چنین کردی ؟ گفت : خواستم که از ذلِ بندگی خلاص شوم ؟

گفت : هرجاخواهی بروکه من ترا برای رضای خدای عَزَوجل آزاد کرده ام .

« هشت الهفت باستانی پاریزی »

در دادگاه نورنبرگ که رؤسای آلمان نازی را محاکمه می کردند ، گورینگ گفته بود :

این همه تقصیر برای ما نتراشید ، ما تنها یک تقصیر داریم و آن اینست که جنگ را باخته ایم . همین و دیگر هیچ !

تـــکـبر و شـــاعـران :

تکبـــر مکن زینهار ای پســـر
که روزی زدستتش در آیی بسر
تکبـــر بود عـــادت جاهـــلان
تکبـــرنیایـــد زصاحبـــدلان

« سعدی »

« ظلمت گیسو »

در شبـــان غم تنهایی خویش
عـــابـد چشم سخنگوی توأم
مـــن در ایـــن تـــاریـــکـــی
من در این تـــیره شب جانفرسا
زائر ظلمـــت گیـــسوی تـــوام

« حمید مصدق »

لرستان نژاد پاک ایرانی :

کلیه سکنه لرستان را طوایف لُر تشکیل می دهند کـه بـه قـول این طوایف از دیر زمان پیش در این سامان سکونت داشته انـد کلمـه «وند» که آخر نام هر طایفه ای است ، خود می رساند که مـردم ایـن سرزمین از ایرانیان قدیم و پاک می باشند کـه نژادشـان آمیختـه بـه نژاد یونان و عرب و تـرک و غـیره ، کـه در اثـر غلبـه بـه ایـران بـا ایرانیان آمیزش پیدا کرده اند ، نشده .

سرنگونی رژیم سلطنتی

لوئی شانزدهم، که در سن بیست سالگی به مقام سلطنت رسید به روایت اکثر مورّخین مردی نیک نفس و رقیق القلب بود. او نه می خواست مانند لوئی چهاردهم دیکتاتوری پیشه کند و نه مانند سلف خود مردی زنباره و خوشگذران باشد، ولی عیب بزرگ او ضعف در برابر درباریان و اطرافیان، به خصوص همسرش **ماری آنتوانت** دختر امپراطور اتریش و تردید و بی تصمیمی او در برابر مشکلات بود.

وقایع سالهای آخر سلطنت لوئی شانزدهم و نقشی که **ماری آنتوانت** در آن ایفا کرد این است که نفوذ ماری آنتوانت در لوئی شانزدهم مؤثرترین عامل در اتخاذ تصمیمات نادرست و واکنش های نامناسب در برابر وقایع از طرف وی بود، که مقدمات انقلاب کبیر فرانسه و سرنگونی رژیم سلطنتی را در آن کشور فراهم ساخت.

دست انگلیسی ها در انقلاب فرانسه!

به عقیده بعضی از مورخین، سال ۱۷۷۸ میلادی که فرانسه در جنگ های استقلال آمریکا، علیه انگلستان شرکت کرد و در نتیجه به پیروزی فرانسه و استقلال طلبان امریکا و به شکست کامل انگلستان خاتمه یافت، انگلیسها به خاطر اینکه انتقام این شکست افتضاح آمیز را از فرانسه بگیرند، در خفا شروع به تحریکات علیه دربار لوئی شانزدهم و کمک مؤثر به انقلابیون کردند، که این کمکها و تحریکات در تکوین انقلاب فرانسه بی تأثیر نبودند.

(نقل از کتاب « زن بر سریر قدرت »، نوشته محمود طلوعی)

« تا سبزهٔ خاک ما »

ابر آمـــد و باز بر سر سبزه گریست
بـــی بـــادهٔ گلرنگ ، نمی شاید زیست
امروز ، که این سبزه تماشاگه ماست
تـــا سبزهٔ خاک ما ، تماشاگه کیست ؟

« خیام نیشابوری »

مثل ترکی : کسی که در حال سیری غذا می خورد **گور** خـود را بـا دندان حفر می کند .

« کـــو ، کـــو »

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بـــر درگه او شهان نهادندی رو
دیدم که بر کنگره اش فاخـــتـــه ای — بنشسته همی‌گفت: که کوکو، کوکو

« خیام »

برخورد اصلاح طلبانه

ژان والژان و کشیش

ژان والژان نیمه شب ظروف نقرهٔ کشیش را ربود و فرار کرد . اما هنگام طلوع آفتاب دو ژاندارم وی را دستگیر ساخته و به در خانهٔ کشیش آوردند . وقتی که ژاندارم هـــا قضیـه را بـرای مـرد روحـانی تعریف کردند ، کشیش پیر به آنها گفت : **بیخود مزاحمش شده اید مـــن خودم ظروف نقره را به او بخشیده ام .**

بعـد رو بـه ژان والـژان کـرده و افـزود ، فرزنـد ، پـــس چـــرا شمعدان های نقره ای را که با این ظروف به تـو داده بـودم نـبردی ؟ روح ژان والژان از این همه جوانمردی و فتوت تکـان خـورد و اشـک در چشمانش حلقه زد و به کشیش پیر قول داد که دیگـر گـرد اعمـال زشت نگردد .

« نقل از بینوایان ، اثر ویکتور هوگو »

« شعری از معتمد ، امیر اشبیلیّه »

« نقل از تاریخ تمدن ویل دورانت »

بر دنیای فرومایه مسلط نمی توان شد .
پس در طلب آن آهسته تر گام باید زد .
ظاهر دنیا ، ترا فریب ندهد که دو روی دارد ،
آغاز آن ، امیدی چون سراب است ،
و آخر آن ، خانه ای از خاک .
و ما که می پنداشتیم ، جوانی هرگز زنگ نخواهد زد ،
و به امید آب از سراب و گِل از ریگزار بودیم .
معمای جهان را درک خواهیم کرد ،
و جامهٔ خرد را با لباسی از خاک خواهیم پوشید .

✍

دانا که از ناملایم خشمگین شود ، جوی کم آب را مانَد .

✍

گــــر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند به جز آن یک هنر

✍

اسب تازی دو تک رود به شتاب
شتر آهسته می رود شب و روز

با دنیا مدارا کن و حوادث روزگار را بخونسردی و سنگینی بپذیر تا بر مراد خود پیروز شوی .

(حضرت علی «ع»)

« شعری از مرحوم سید محمد هاشمی کرمانی »

یکی بز به شیری ز بامی بلند　　سخن گفت نالایق و ناپسند
ز پایین ، به حسرت چنین گفت شیر :　　ترا بام بنموده این سان دلیر
فروتر اگر آیی وایستی　　کنم آشکارا ، که ای؟ کیستی ؟
بسی دون که گردد دلیر از مقام　　چو آن بز که شد بر هوا روی بام

« تفنگ »

میگن اسبِت ، رفیق روزِ جَنگه　　خودُم گویُم ازون بهتر ، تفنگه
سوارِ بی تفنگ ، زوری نداره　　سوار ، وقتی تفنگ داره سواره

(؟)

دو نگاهی که کردمت همه عمر　　نرود تا قیامت از یادم
نگه اولین ، که دل بردی　　نگه آخرین که جان دادم

« آذر بیگدلی »

نمی گویم به وصل خویش شادم گاهگاهی کن
بلا گردان چشمت کن مرا ، گاهی نگاهی کن

« امیر فیروز کوهی »

« از پاسبانی نجات یافتم »

اگر هوشمندی مکن جمع مال　　که جمعیتت می کند پایمال
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود　　شب و روزم از کیسه، پر بیم بود
بیفکندم و روی بر تافتم　　وزان پاسبانی فرج یافتم

« گلستان سعدی »

مثل چینی :

با صبر و بردباری برگ توت تبدیل به پیراهن ابریشمی می شود .

« وثوق الدوله و نامه فتحعلی شاه »

آقای حسن وثوق (وثوق الدوله) زمانی که در ژنو مشغول معالجه بودند برای آقای **سید محمد علی جمالزاده** حکایت کرده ایشان مالک کاغذی هستند که وقتی عباس میرزا حکومت تفلیس را داشته پدرش **فتحعلی شاه** به او نوشته است .

در این نامه فتحعلی شاه می نویسد :

فرزند جانم ، غلام بچه های ما ، رفته رفته بزرگ شده اند و دیگر مناسب این خدمت نیستند . باید مقداری غلام بچه های خوشگل و قشنگ هر چه زودتر تدارک دیده بفرستی : از کارهای تو هم خیلی خوشوقتم همه حسابی است ، وخیلی هم حسابی است ، و کاملاً حسابی است و حسابی حسابی است .

« کشکول جمالی ، جلد اول »

« مردم آزاری »

اگر ممالک روی زمین به دست آری وز آسمان بربایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

« گوش شنوا نیست »

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

« از گلستان سعدی »

ابن سینا :

تجربه بالاتر از علم است .

« یک شوخی و یک پیروزی »

می گویند : وقتی **احمدخان اردلان** ، به دستور **شاه عباس قلعهٔ رواندوز** را در کردستان محاصره کرد ، به علت طولانی شدن محاصره و استحکام قلعه ، احمد خان خیال بازگشت داشت ، در راه به **پیرزنی** برخورد . پیرزن از احمد خان پرسید که معطلی شما در تسخیر قلعه چیست ؟

احمد خان به شوخی گفت : دخول مسدود است پیرزن شوخ طبع گفت : در شب زفاف من هم ، دخول مسدود بود ، منتهی ، چون طرف من مرد بود با یک حمله قلعه را گشود . خان احمد خان به رگ غیرتش برخورد و ماوقع را به سربازان گفت .

« فردا دسته جمعی حمله بردند و اتفاقاً قلعه گشوده شد . »

١٦١٦ میلادی ١٠٢٥ هجری .

راستی اگر این حرف را آن زن نزده بود ، و اگر احمد خان چنین روحیه مغروری در مقابل زنان نداشت ، آیا تاریخ کردستان به همین صورت باقی می ماند که مانده است ؟

اینجاست که می شود گفت : وضع روحی و مزاجی شخصی شخصیت های تاریخی در بسیاری از حوادث مؤثر بوده است .

« آب آلو ، یادت نره »

شنیده ام که کسانی می خواستند در زمان وزارت **میرزا آقا خان نوری** ، حکومت ناحیه ای را به دست آورند ، چون فرمان آنها حاضر می‌شد، یک روز قبل، طرف عصر نزد پیشخدمت مخصوص میرزا آقاخان، می‌رفتند وبه او رشوه‌ای می‌دادند وتوصیه می کردند که « **آب آلو ، یادت نره !** » علت این بود که میرزا ←

« یک شوخی و یک پیروزی »

می گویند : وقتی **احمدخان اردلان** ، به دستور **شاه عباس قلعهٔ رواندوز** را در کردستان محاصره کرد ، به علت طولانی شدن محاصره و استحکام قلعه ، احمد خان خیال بازگشت داشت ، در راه به **پیرزنی** برخورد . پیرزن از احمد خان پرسید که معطلی شما در تسخیر قلعه چیست ؟

احمد خان به شوخی گفت : دخول مسدود است پیرزن شوخ طبع گفت : در شب زفاف من هم ، دخول مسدود بود ، منتهی ، چون طرف من مرد بود با یک حمله قلعه را گشود . خان احمد خان به رگ غیرتش برخورد و ماوقع را به سربازان گفت .

« فردا دسته جمعی حمله بردند و اتفاقاً قلعه گشوده شد . »

١٦١٦ میلادی ١٠٢٥ هجری .

راستی اگر این حرف را آن زن نزده بود ، و اگر احمد خان چنین روحیه مغروری در مقابل زنان نداشت ، آیا تاریخ کردستان به همین صورت باقی می ماند که مانده است ؟

اینجاست که می شود گفت : وضع روحی و مزاجی شخصی شخصیت های تاریخی در بسیاری از حوادث مؤثر بوده است .

« آب آلو ، یادت نره »

شنیده ام که کسانی می خواستند در زمان وزارت **میرزا آقا خان نوری** ، حکومت ناحیه ای را به دست آورند ، چون فرمان آنها حاضر می‌شد، یک روز قبل، طرف عصر نزد پیشخدمت مخصوص میرزا آقاخان، می‌رفتند وبه او رشوه‌ای می‌دادند وتوصیه می کردند که « **آب آلو ، یادت نره** ! » علت این بود که میرزا ←

آقاخـان یبوسـت مـزاج داشـت و میدانیـم کـه بسـیاری از بیماریـها ، خصوصاً خشم و ناراحتی ، نتیجه سوء مزاج است و بـه همیـن علـت صبح زود پیشخدمت ، آلوی خیسانده به میرزا آقاخان مـی داد و او سرحال می آمد و هر چه را می آوردند ، بـا خوشـحالی امضـاء مـی ـ کرد .

« نقل از کتاب کوچهٔ هفت پیچ ، نوشته باستانی پاریزی »

در ادبیات فارسی آمده :

روباهی به خانه ای گریخت ، گفتند چرا گریزی ؟

گفت : خر بگیری است ! گفتند تو که خر نیستی بیم از چیست ؟

گفت : تا بخواهم حالی کنم که خر نیسـتم ، چـهارتا **نعـل** بـه دسـت و پـایم کوفته اند !

خواب مُلوک !

یکی از ملوک بی انصـاف ، پارسـایی را پرسـید : از عبادتـها ، کدام فاضلتر است ؟ گفت : ترا خـواب نیمـروز ، تـا در آن یـک نفس ، خلق را نیازاری .

« سعدی »

« سحابی اصفهانی »

خـمـوشی پیـشه کـن در مـکتب عشِق
کـه درس عـاشقی بـس قیل و قال است

« ناصح غافل »

ناصحم گفت ، که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای نـاصح غافل ، هنری بهتر از این ؟

« حافظ »

« گـــر نـــروم نـيـستـم »

ساحل افتاده است « گر چه بسی زیستم
هیچ نــه معلوم شد ، آه ، که من چیستم »
موج ز خودِ رفته ای تیز خر امید و گفت
« هـــستم اگر میروم ، گر نروم نیستم »

« اقبال لاهوری »

کفش سرخ !

شیخ محمود افضل الملک روحی که یکی از دانشمندان عصــر خویش بود و با برادر کهترش **شیخ احمد روحی** سالها محضر **سید جمال الدین** را در اسلامبول درک کرده بود ، می فرمود :

روزی با **جیحون** شاعر توانای یزدی در بــازار کرمـان عبـور می کردیم ، نگاری دلفریب با کفش قرمز می گذشت هر دو بی اختیـار به وی نگریستیم ، من از جیحون خواهش کردم کــه مرتجـلا[۱] وی را بستاید . او بی درنگ گفت :

سرخی کفشت ای دوست ، از **خون** عاشقان است
کـــاری نمی توان کرد ، **پای** تــو در مــیان است

افلاطون :

اگر روزی شأن و مقامت پائین آمد ناامید مشو زیرا آفتاب هــر روز هنگام غروب پائین می رود تا بامداد روز دیگر بالا بیاید .

« رهنمون ۲ »

☜ شـکسپـــیـر : تملق ، خوراک ابلهان است .

(۱) مرتجلاً : بدون تأمل و تفکر شعر گفتن .

« مخترع تنباکو »

علی اکبر عماد مؤلف رنگارنگ می نویسد :

تنباکو از اختراعات پرتغالیه فرنگ است چون این طایفه اتصالاً سفر دریا می کردند رطوبات بلغمیه در سر و دماغ ایشان فساد می نمود اعضاء و جوارح ایشان سست می شد ، تنباکو را وضع کردند و مدتی به دماغ می کشیدند بعد از آن سفوف (خشک و کوبیده) کرده ، و می خوردند بعداً حکمای آنها امر دادند تنباکو را به وسیله ای بِکِشند ، تا آخرالامر معمول عالم گردید .

« مرگ آغا محمدخان قاجار »


آقا محمد خان قاجار

آغا محمد خان قاجار مردی خسیس و لئیم طبع بود راجع به کشته شدن او نوشته اند ، خربزه هایی در آبدارخانه بوده و او تعداد آنها را می دانسته و هنگامی که سه نفر از افراد آبدار خانه یکی از آن خربزه ها را می خورند ، وی از موضوع آگاه شده به شدت عصبانی می‌گردد و دستور قتل آنها را می‌دهد ولی **صادق خان شقاقی** که حضور داشته یادآوری می‌کند که امشب جمعه شب است و اجازه گرفت که کشتن آنها به روزبعد موکول شود و او موافقت کرد و آن سه نفر چون کشتن ←

خود را حتمی می دیدند با یکدیگر متحّد شدند و شبانه با کارد و دشنه کار او را ساختند . تاریخ قتل او را در شب شنبه ۲۱ ذیحجه ۱۲۱۱ قمری نوشته اند . آقا محمد خان در هنگام مرگ ٦۳ سال از عمرش گذشته بود و زیاده بر ۲۰ سال بر اغلب ایران فرمانروا بود . وی اندامی ضعیف داشت چنانچه از دور مانند پسر چهارده ساله به نظر می آمد ، چهرهٔ بی موی پر چینش چون زنان سالخورده می نمود صورتش اگر چه در هیچ وقت در دیدن نیکو نبوده ولی هنگام غضب حالتی مهیب می یافت .

« هفت شهر عشق »

« زنان فتحعلی شاه »

زنان ، دختران ، پسران و نوه های فتحعلیشاه بالغ بر ۶۱۰۰ نفر بوده اند .

فتحعلیشاه در حدود ۳۸ سال سلطنت کرد و در این مدت هزار زن اختیار نمود او در سن یازده سالگی اولین زن را برای خودش عقد بسته و در سن هیجده سالگی دارای فرزند شد و از آن تاریخ در سال پنج تا شش اولاد پیدا می ـ کرد و بلکه بیشتر زنانش برای او وضع حمل می کردند گویند وی پس از مرگش ۱۷۰ دختر و ۱۳۰ پسر و پنجهزار نوه و ۸۰۰ زن از خود به یادگار گذاشت .

« هفت شهر عشق »

« درویش »

از حکیمی پرسیدند **درویش** کیست ؟ گفت : درویش آنست که به مال کسی **طمع نکند** و چون به او دهند **رد نکند** و چون بستاند **جمع نکند** .

« یافتن و نیافتن »

حکما گفته اند که طالب دنیا همیشه گرفتار اندوه و ملال است زیرا که تا نیافته است در آزار خواهان آنست و چون یافت در اندیشه محافظت آن و چون محافظت نمود غمگین است که به دیگری خواهد گذاشت .

« قضاوت مولا »

روزی دو شخص بر سبیل امتحان نزد **امیر** (ع) آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت : این شخص می‌گوید من دوش به یاد مادر تو محتلم شده‌ام و بدین سخن مرا اهانت می‌رساند حکم حد او چگونه است؟ حضرت فرمودکه او رادرآفتاب بداروبرسایهٔ اوحدبزن.

واعظی بالای منبر گفت : هر کس از زن خود راضی نیست از جای خود برخیزد همه برخاستند مگر **یک نفر** ، واعظ گفت ، الحمد الله دیدم یکی از زن خود راضی است . گفت : مولانا ، زن من ، **با سنگ، پایم را شکسته** ، لذا نمی توانم **برخیزم** والا من پیش از همه بر می خاستم .

« نوبت »

مردی زنی گرفت ، خانه را جاروب نمی کرد ، مادر و پسر ، در خلوت با هم ساختند ، فردا که مادر مشغول جاروب کردن شد پسرش دوید که ای مادر جسارت می شود جاروب را به من بدهید تا خانه را بروبم ، مادر هم جاروب را به دست پسر نمی داد بلکه عروس خجالت بکشد و برخیزد جاروب را بگیرد عروس در این مجادله گفت : **نزاع نکنید یک روز شما بروب یک روز پسرت !!**

« دلاّلان ! »

شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری ؟ گفت : دلاّلان را ، گفتند چرا ؟ گفت : از بهر آنکه من به سخن دروغ از آنها خرسند بودم سوگند دروغ هم بدان افزودند .

« پشت و رو »

در زمان کریمخان زند وقتی مقتضی آن شد که **آقا محمد خان** را به حکومت استرآباد بفرستند فرمان و خلعت داده مرخص نمودند همینکه براه روانه شد **میرزا جعفر** ، وزیر کریمخان عرض کرد: **شیر را به بیشه فرستادی و این پشتی است که دیگر رویش را نخواهی دید .** کریمخان فوراً از کرده پشیمان شد و آقا محمد خان را مانع از این رفتن کرد . پس از آنکه آقا محمد خان به سلطنت رسید میرزا جعفر را خواسته مقرری و مرسومی التفات کرده به او گفت : برو در خانه خودت آسوده بمان سه **سال سلطنت مرا به دو کلمه حرف عقب انداختی** ، چون به ولی نعمت خود **خیانت نکردی** روا نمی دارم که ترا بیازارم .

« هفت شهر عشق »

« دعا و اجابت »

مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه ای روی نمود ، مسهلی بخورد . مولانا شمس الدین عمیدی ، به عیادت او رفت گفت : شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی از دیروز به دعا مشغول بودم. گفت : آری از دیروز از شما **دعا بود** و از ما **اجابت** .

« هفت شهر عشق »

« جنگ شیر »

شخصی به جنگ شیر می رفت ، **نعره** می زد و **تیز** می داد گفتند: نعره چرا می زنی ؟ گفت تا شیر بترسد گفتند چرا تیز می دهی گفت : من نیز می ترسم .

باباطاهر می گوید :

شب تاریک و سنگستان و من مست   قدح از دست من افتاد و نشکست
نگه دارنده اش نیکو نگهداشت   وگرنه صد قدح نفتاده بشکست

« دروغ گویان »

از حضرت رسول اکرم (ص) رسیده که فرمودند : هرگاه مؤمنی بدون عذر شرعی دروغ گوید هفتاد فرشته او را لعنت کنند و از دل او تعفن و گندی بلند شود تا به عرش رسد و خدای تعالی به سبب آن دروغ ، گناه هفتاد زنا بر آن می نویسد که آسانترین آنها زنایی باشد که با مادر خود کرده باشد .

« دروغ سازان »

ابوالعیناء ظریف بغداد گوی و ابن مکرم ظریف مصر ، در مجلس یکی از حکام ، پهلوی هم نشسته بودند و سرگوشی می کردند ، حاکم گفت باز با هم چه دروغ می سازید گفتند : مدح شما می کنیم .

« مولوی »

هست تنهایی به از یاران بد   نیک چون با بد نشیند بد شود

« بعد، مال را از دزد بگیریم ! »

کریم خان زند (وکیل الرعایا) همه روزه در ارگ حکومتی می ـ نشست و مردم بدون رادع و مانع به حضورش می رسیدند و شکایات خود را مستقیماً به عرض او می رسانیدند و او نیز با کمال دقت به حرفهای آنها گوش می داد و از روی عدالت و انصاف قضاوت و حکم صادر می کرد . روزی از صبح تا مقارن ظهر در دیوان مظالم نشسته و از کثرت آمد و شد و طرح دعوا خسته شده بود . چون هنگام مراجعت رسید ، برخاست که برود . ناگاه شخصی از راه رسید و فریاد برآورد و از وکیل داد خواست ، وکیل ایستاد و از او پرسید که کیستی و چه می گویی ؟ آن شخص گفت : مردی تاجر پیشه ام و آنچه داشتم دزدان از من ربودند . وکیل می خواست بهانه ای و وسیله ای پیدا کند و شر این شاکی را از سر خود دور کند گفت : وقتی که مالت را بردند چه می کردی ؟ گفت : خوابیده بودم وکیل گفت : چرا خوابیده بودی تا دزدان مال ترا ببرند ، آن مرد بی درنگ پاسخ داد بدان جهت خوابیده بودم که **ترا بیدار گمان می کردم** . کریم خان از این جواب منطقی و صریح خوشش آمد ، پس رو به **شیخ علی خان** وزیر کرد و گفت : راست می گوید ما باید مالش را بدهیم و سپس مال را از دزدان بگیریم .

« چنگال وکیل »

از : میرزا تقی خان مستشار اعظم

بمیرد اگر مالداری به ایران — مصیبت بزرگ است از بهر وارث
به چنگ وکیلان عدلیه طفلان — چو طفلان مسلم به چنگال حارث

« من یک چوپانم »

« شعری از آمریکای جنوبی از شاعری به نام **خوزه فرناندز** »

و به شیوه ای که از آن سخن می گویم
چوپانیِ را بشناسید
برای من ، دنیا کوچک است
و می توانست بزرگتر باشد
نه افعی ، نیشم می زند
و نه خورشید پیشانیم را می سوزاند
من آنسان زاده شدم
که ماهی در قعر دریا
آنچه را خدا به من داده
هیچکس از من نتواند گیرد
آنچه را با خود به دنیا آوردم
نیز با خود خواهم برد
افتخار می کنم
که مثل پرنده های آسمان
آزاده زندگی می کنم
روی این زمین ، با این همه اسباب عذاب
لانه ای نمی سازم
و وقتی دوباره پر می کشم
کسی نمی تواند دنبالم کند
کسی را برای دوست داشتن ندارم
که با من ستیزه کند

چونان پرندگانی بس زیبا
که از شاخه ای به شاخه ای می پرند
بسترم را از شبدر
و رو اندازم را از ستاره ها می سازم
و همهٔ شما که حدیث غم مرا می شنوید ،
می دانید
که من هرگز ، نه می جنگم و نه می کشم
مگر هنگامی که لازم باشد
و تنها بدرفتاری بود که مرا
به کینه جویی واداشت
و بشنوید حدیث چوپان آزار دیده ای را
که پدری دقیق و شوهری خدمتگزار بود
و اینک هنوز هم
مردم او را راهزنی می پندارند

« شب عاشق »

ای خدا ، باز شب تار آمد — نه طبیب و نه پرستار آمد
باز یاد آمدم آن چشم سیاه — و آن سر زلف و بنا گوش چو ماه
دردم از هر شب پیش ، افزون است — سوزش عشق ، ز حد بیرون است
تندتر گشته ز هر شب تب من — بتر از هر شب من ، امشب من
آن که چون من به کسی عاشق نیست — او چه داند ، که شب عاشق چیست ؟

« ایرج میرزا جلال الملک »

« لعنت بر سیب زمینی »

چگونگی ورود سیب زمینی و حمل آن برای اولین بار به ایران حکایتی دارد که شنیدنی است .

در زمان سلطنت **فتحعلیشاه** در ایران سیب زمینی نبود و کسی از این مادهٔ خوراکی خبری نداشت زیرا در آن عصر اروپائیان هم تازه سیب زمینی را در آمریکا کشف کرده و کشت و زرع آن را در ممالک خود اشاعه داده بودند و در آن ایام در این مملکت قحطی زیاد اتفاق می افتاد و هر سه یا پنج سال یک مرتبه در اثر خشکسالی و نباریدن باران و نبودن سیستم صحیح آبیاری و عدم توجه دولت و مصادر امور به اوضاع مملکت ، عده ای از مردم بینوا به علت گرسنگی می مردند و عوام بدون توجه به علل قحطی ، آن را نتیجه لامذهبی و گناه زیاد مردم می دانستند .

باری در یکی از این سالها ، وزیر مختار انگلیس در ایران ، یک روز از صدر اعظم وقت ، تقاضای شرفیابی به حضور شاه کرد تا ارمغان تازه ای را که پادشاه انگلستان ارسال داشته به حضور اعلیحضرت تقدیم کند . فتحعلیشاه بسیار خوشحال شد و به تصور این که مثل همیشه وزیر مختار انگشتر الماس درشتی تقدیم خواهد کرد با حرارت و گرمی او را به حضور پذیرفت .

وزیر مختار انگلیس با لباس تمام رسمی و طی تشریفات خاصی وارد سلطنتی قصر شد وصدراعظم ومستخدمین دربار با کمال تعجب دیدندکه بر خلاف دفعات قبل این مرتبه درپشت سروزیر مختار چند غلام سیاه در حرکتند و هر یک از آنها صندوق ◄

بزرگی را روی سر گذاشته و به طرف تالار قصر اقامت پادشاه حرکت می کنند .

وزیر مختار وارد قصر آیینه شد و بعد از تعظیم چند قدم جلو رفت و گفت : تصدقت گردم ، این صندوق ها را با نامه ای که ضمیمه آنست امپراطور عظیم الشأن بریتانیای کبیر به حضور شاهنشاه عالیقدر ایران تقدیم کرده اند و سپس نامه را که با روبان قرمز رنگی پیچیده شده بود دو دستی تقدیم فتحعلیشاه کرد .

شاه نامه را به صدر اعظم داد و گفت : بخوان ، در این نامه که به امضاء پادشاه انگلستان مطالبی نوشته شده بود که مضمون آن از این قرار است :

« چون در ایران اغلب خشکسالی می شود و کمی آب موجب بروز قحط و غلا می گردد ، لذا چند صندوق سیب زمینی که اخیراً از آمریکا آورده اند به ضمیمه کتابچه ای که جزئیات دستور کشت آن را ، به حضور اقدس توضیح خواهد داد ارسال می دارم تا پادشاه امر به کشت آن فرمایند و با بذل همت و توجه در چند سال آینده عموم رعایا را از محاسن و مزایای این نعمت خدادادی مستفیض گردانند زیرا در هر مملکتی که این نعمت تکثیر یابد مردم آن مملکت از آفت قحط و غلا در امان خواهند بود . »

فتحعلیشاه بعد از تمام شدن نامه و اطلاع از مضمون آن نگاهی به صندوقها کردوسپس چندنمونه از سیب‌زمینی رابادست زیر و رو نمود و چون بر خلاف انتظار اثری ازانگشتر الماس و ←

جواهرات ندید و در مقابل مقداری سیب زمینی دید آنهم برای رعایا ، اخمهایش را در هم فشرد و خطاب به وزیر مختار گفت : **خوب پادشاه انگلیس برای خود ما چه فرستاده اند تا امر کنیم رعایای ما در ایران سیب زمینی بکارند** ؟! وزیر مختار که از منطق و میزان ادراک فتحعلیشاه دچار تعجب شده بود تبسمی کرد و با لحن مخصوصی گفت : قربان اطلاعی ندارم باید از دربار پادشاهی انگلستان تحقیق کنم .

بعد از مرخص شدن وزیر مختار ، شاه رو به صدراعظم کرد و اظهار داشت :

« این انگلیسیها چه توقعاتی دارند ، بدون گرفتن اجر و مزد که نمی توان خواهش آنها را انجام داد مگر دفعات قبل در مقابل تقاضاهایی که برای گرفتن اراضی و معادن و مستملکات می کردند هدیه ای گرانبها نمی دادند ؟ اکنون اگر می خواهند رعایای ما سیب زمینی بکارند باید اجر و مزد ما را بدهند ! »

بدین ترتیب جعبه های سیب زمینی تا مدتی در انبار ماند تا اینکه با وساطت صدراعظم و بعضی از وزرای مطلع و باسواد ، شاه راضی شد که آنها را بین رعایای خود قسمت کند و این کار صورت گرفت و محتوی صندوقها بین عده ای قسمت شد و آنها شروع به کشت کردند و چون در ابتدا از طرز کشت و میزان آب دادن و طرز بهره‌برداری ازآن‌مطلع‌نبودندنتیجهٔ خوبی عایدشان نشدودست‌برقضا همان سال هم قحطی ایجاد شدومزارع براثر بی‌آبی خشک گردید ودهقانان عوام وموهوم پرست به خیال آنکه کاشتن سیب - ←

زمینی که از مملکت فرنگی آمده باعث خشک شدن مـزارع آنـها شـده است **شروع به آتش زدن بوته های سیب زمینی کردنـد** و در تمـام دهات ایران شایع شد که کشت این هدیهٔ انگلیسی برای رعایای ایرانی بدبختی و خشک سالی آورده است .

این تبلیغات ضدّ سیب زمینی بیشـتر بـه وسـیله ایـادی دولـت تزاری روسیه که در آن عصر مخالف نفوذ انگلیـس در ایـران بودنـد دامن زده می شد و موجب گردید که شعار **« لعنت بر سیب زمینی »** در کلیه دهات و مزارع رواج یابد . همچنیـن عمـال تـزاری بعـد از ایجـاد مخالفت در میان مردم با استفاده از بروز قحطـی در دربـار فتحعلـی شاه نیز شروع به بدگویی از سیب زمینی کردند و این تبلیغات موجب شد که فتحعلیشاه امر به جلوگیری از کشت سیب زمینی کرد و از آن پس تا مدتی دراز هر کجا که اسم از سیب زمینی برده می شد فریـاد طعن و لعن از مردم بر می خواست و شعار « لعنت بر سیب زمینـی » داده می شد .

« نقل از خواندنیهای سال ۱۳۳۳ »

تقاضای میر سنجر کاشی

الـــهی ، ســـینه ای درد آشنا ده   غم از هر دل که بستانی به ما ده

و خاقانی شروانی می سراید :

تـــار مویم به من نمود سپید   زین نمودن ، ملال من بفزود
بهتـــرین دوستی که بود مرا   بدترین دشمنی به من بنمود

خواجه عبدالله انصاری می فرماید :

الهی ! اگر کار به گفتار است ، بر سر همه **تاجم**
و اگر کردار است ، به موری **محتاجم** .

« نصیحت سعدی »

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
گرت ز دست برآید ، چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید ، چو سرو باش آزاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

« کارگاه کشبافی »

« از: استاد شهریار »

اگر قضاوت قانون به عدل و انصاف است
چرا جهان همه ظلم است و جور و اجحاف است ؟
جهان قلمرو ابلیس و بند قانون نیز
به دستبافی این قاضی دو سر قاف است
به دست مرشد بافنده کِش رود قانون
که دستگاه قضاء کارگاه کِشباف است
بحرف حق نشود هیچ باطلی محکوم
که این وکیل مدافع حریف و حراف است
ترا به جامعه حق نفس کشیدن نیست
همین قدر که نفس هست ، عین الطاف است
برای مرد و زن ما اگر لحافی نیست
لحاف حجله بسی در دکان ندّاف است
تو شهریار به نقد سخن نه استادی
که نقد رایج این سکّه کار صرّاف است

لرد آدیبوری :

ثروت را برای زندگی بخواهید نه زندگی را برای ثروت .

« باید بخورم و ببخشم »

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت، دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

و گفت : مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم ، نه پاسبان ، که نگاه دارم .

سعدی در گلستان می فرماید :

پادشاهی پارسایی زا دید ، گفت : هیچت از ما یاد آید ؟

گفت : بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم !

« سعدی در فرنگ »

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود ، سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی اسیر فرنگ شدم . در خندق طرابلس جهودانم به کار گِل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست ؟ گفتم چه گویم ؟

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد به کابین (مهریه) صد دینار ، چون مدتی برآمد ، دختر بدخوی ستیزه روی ، نافرمان بود ، زبان دراز کردن گرفت و عیش مرا منغص[1] داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو   هم در این عالمست دوزخ او

(۱) منغّص : مکدر .

باری زبان **تعنت** دراز کرده همی گفت : **تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ به ده دینار باز خرید ؟**

گفتم : بلی ، من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید / روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

❀ ❀ ❀

« خوی بد »

پیرمردی لطیف در بغداد / دخترک را به کفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست / چند خایی لبش نه انبانست
به مزاحت نگفتن این گفتار / هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز به وقت مرگ از دست

❀ ❀ ❀

ناپلئون : تکبر را وسیله تشخیص و نشان ترقی ندانید زیرا در این راه پر پیچ و خم پرتگاههای مخوف بسیاراست .

❀ ❀ ❀

گاندی : در پس پرده تمام جنایات انگیزه مادی آن بچشم می خورد .

❀ ❀ ❀

یک مثل انگلیسی :

کسیکه **قرض** خود را ادا می کند بر **ثروت** خویش میافزاید .

« جوان دنیا ندیده »

سالی از بلخی ، بلخِ با میانم سفر بود و در راه از حرامیان (دزدان) پر خطر ؛ جوانی بدرقه همراه من شد ، **سپر باز** ، **چرخ انداز** ، **سلحشور** ، **بیش زور** که به ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی ، اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده ، رعد کوس دلاوران به گوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده در دست دشمن اسیر　　　به گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پس هم دوان ، هر آن دیوار قدیمش (دیواری کهنه) که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی :

پیل کو ؟ تاکتف وتا بازوی گردان بیند
شیر کو ؟ تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو ، از پس سنگی سربرآوردند و قصد قتال ما کردند ، به دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی . جوان را گفتم: چه پایی ؟ (چرا ایستاده ای ؟)

بیار آنچه داری زمردی و زور　　　که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان (اندامش لرزید) ،

نه هر موی شکافد به تیر جوشن خای
به روز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به سلامت بردیم .

بکارهای گران مردکاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خمّ کمند

« گلستان سعدی »

« چگونه نادر شاه کشته شد ؟ »



نادر شاه افشار

۱ـ قبل از قتل نادر شاه برادر زاده اش **علیقلی میرزا** حکمران سیستان و مضافات آن بود و محصلین مالیات ، برای سیستان و مضافات **یکصد و پنجاه هزار نادری** مالیات تعیین کرده بودند و آن مبلغ را از علیقلی میرزا می خواستند .

علیقلی میرزا با اینکه مردی متکبر و خودخواه بود به اتکای این که نادرشاه عمویش می باشد و او می تواند از وی بخواهد که آن مالیات را تخفیف بدهد نامه ای به عمو نوشت و در آن گفت وضع محصول سیستان و مضافات ، بد است و زارعین از عهده پرداخت یکصدوپنجاه هزار نادری بر نمی آیند و بهتر این است که وی آن مبلغ را به پنجاه هزار نادری تخفیف بدهد .

نادر شاه در جواب برادرزاده اش نامه ای نوشت و گفت : **آیا تو این قدر جسور شده ای که بر مالیاتی که از طرف محصلین من وضع شده است ایراد می گیری ؟ و اگر بیدرنگ یکصدوپنجاه هزار نادری را به محصلین مالیات پرداخت و مفاصا حساب گرفتی فبها وگرنه تو و مردم سیستان سر خود را از دست خواهید داد .**

۲ـ برادر زاده نادر شاه که از وضع سیستان و مضافاتش مطلع بود می دانست که وی اگر تمام زارعین را هم به قتل برساند نمی‌تواند یکصد و پنجاه هزار نادری فراهم کندازطرف دیگرمی‌دانست که هرگاه حاکم محل به طرفداران از ←

مودیان برخیزد سرش را خواهند برید لذا از مأمورین وصول مالیات ده روز مهلت خواست و آنگاه بدون اطلاع آنها براه افتاد و خود را به مشهد (پایتخت ایران) رسانید .

۳ـ از لحظه ای که علیقلی میرزا از سیستان براه افتاد منظورش کشتن نادرشاه بود . وقتی علیقلی میرزا به مشهد رسید با این که مدت پنج شبانه روز ، بر پشت زین اسب بود بیش از چهار ساعت استراحت نکرد و ناشناس براه افتاد و خود را به اردوی نادر شاه که در **فتح آباد قوچان** اتراق نموده بود رسانید اما وارد اردو نشد . بلکه به دوستان و همدستانش اطلاع داد که در خارجِ اردو یعنی در بیابان به او ملحق شوند و آنها چهار نفر بودند به این اسم : **صالح بیک افشار ـ محمد بیک قاجار ایروانی ـ موسی بیک افشار قوچه بیک افشار اورموی** .

۴ـ علیقلی میرزا روز شنبه چهاردهم ماه جمادی الثانی سال ۱۱۶۰ هجری قمری آن چهار نفر را در خارج از اردوی نادری ، در بیابان دید و گفت که همین امشب کار باید یکسره شود و من پنج روزه خود را از سیستان به مشهد و از آنجا به اینجا رسانیدم که به شما بگویم تأخیر جائز نیست برادر زاده نادر گفت : اگر شما امشب کار را یکسره نکنید دیگر نخواهید توانست به مقصود برسید . بعد علیقلی میرزا که می دانست دو نفر از آن چهار نفر از افسران ارشد قراولان خاصه (یعنی مستحفظین مخصوص نادرشاه) هستند پرسید امشب کشیک فرماندهی قراولان خاصه با کیست ؟

قوچه بیک افشار گفت : با من است ، علیقلی میرزا گفت : در این صورت شما می توانید خود را به سهولت به خیمه نادر برسانید و آیا می توانید بفهمید که امشب کدام یک از زن های نادر در خیمه اش بسر خواهد برد ؟

محمد بیک قاجار گفت: ازوقتی ازمشهد حرکت کرده‌ایم هرشب (ستاره) زن عیسوی‌اش درخیمه اوبسرمی‌برد.علیقلی میرزا گفت: وقتی ←

وارد خیمه او شدید ملاحظه زنش را نکنید و حمله نمائید و بدانید که این مــرد هفت جان دارد و به سهولت کشته نخواهد شد و تا سرش را از بدنـش جـدا ننمائید نخواهد مرد.

علیقلی‌میرزاپرسیداطراف خیمه‌چندنگهبان هست؟ قوچه‌بیک‌افشارجواب دادچهارنفر، علیقلی میرزا گفت آن چهارنفررابه قتل برسانیدوواردخمیه شوید.

۵ ـ علیقلی میرزا گفت : بعد از این که نگهبانها را از پا درآوردیـد وارد خیمه نادر شوید و بعید نیست که وی از خواب بیدار شود زیرا خوابش سـبک اسـت و شـاید درصـدد برآیـد بـا وعـده دادن و تطمیـع ، شـما را از قتـل خـود منصرف کند ولی شما نباید به او مجـال تکلـم بدهیـد و همیـن کـه وارد خیمـه شدید ، او را به قتل برسانید و بدانید که حتی یک لحظه تأخیر ، خطرناک است. شما نادر را می شناسید و می دانید که اگر او پس از دیدن شما ، زنده بمـاند ، هیچ یک از شما فردا زنده نخواهید بود و اگر به شما ترحم کند به جلادان خود خواهد گفت : سرتان را از بدن جدا نماید وگرنه دستور مـی دهـد کـه شـما را زنده بسوزانند.

وقتی نادر را از پا درآوردید سرش را از بدن جـدا نمـائید تـا اطمینـان حاصل شود که او مرده است و دیگر زنده نخواهد شد .

۶ ـ قوچه بیک افشار گفت : موافقت ما بـا کشـتن نـادر ناشـی از ایـن است که دیگر بجان آمده ایم . ما می دانیم که این مرد ما را خواهد کشت یا هر دو چشم ما را از کاسه بیرون خواهد آورد یا این که میل به چشـم مـا خواهـد کشید . ولی با این که از ترس جان خود این مرد را به قتـل مـی رسـانیم بـاید بدانیم که بعد از کشتن او ، وضع ما چگونه خواهد بود آیا ما را خواهند کشت، یا زنده خواهیم ماند و اجر زحمت را دریافت خواهیم کرد ؟

نتیجـهٔ مذاکـرات آن پنـج نفرایـن شـدکه بعدازقتـل نادرشـاه،علیقلـی میرزابرادرزاده‌اش تاج سلطنت برسرخواهدگذاشت وآن چـهارنفرباهمراهان و اطرافیان خود از وی اطـاعت خواهنـد کـرد و علیقلـی مـیرزا پـس از ◄

تقسیم پول و جواهر نادر بین آن چهار نفر و خود ، هر یک از آنها را والی یکی از ایالات بزرگ ایران خواهد نمود .

۷ـ در داخل خیمه **ستاره** زن عیسوی نادر شاه که پادشاه ایران وی را دوست می داشت منتظر مراجعت شاه بود . دید نادر خشمگین است برخاست و شاه را استقبال کرد و پرسید **ظل الله را چه می شود ؟**

نادر نشست و گفت هر کس در پیرامون من می باشد به من خیانت می کند . ستاره گفت آیا اتفاقی تازه افتاده است ؟ نادر گفت من امر کرده بودم که علیقلی از سیستان خارج نشود و او بر خلاف امر من رفتار کرده و از سیستان خارج شد و او را در مشهد دیده ا ند و با اینکه علیقلی مسافت یکصد و هشتاد فرسنگ از سیستان تا مشهد را طی کرده یک تن از حکام بین راه از عبور او ممانعت نکرده یا عبورش را به من اطلاع نداده و من تصمیم گرفته ام که ریشه تمام خائنین را خشک کنم . ستاره درصدد برآمد که با مهربانی ، شاه را از خشم فرو بیاورد اما غضب پادشاه ایران از بین نمی رفت و خواست بخوابد . ستاره بستر شاه را آماده کرد و نادر شاه استراحت نمود و بعد از نیم ساعتی خوابش برد اما ستاره خوابش نمی برد .

۸ ـ ستاره حس می‌کردکه درآن شب‌اتفاقی خواهدافتادولی نمی‌دانست چیست‌وآنقدرمضطرب‌بودکه‌نذرکرداگرآن‌شب‌بدون‌واقعه‌ناگواربگذردبعدازمراجعت‌به‌اصفهان‌هفت شمع‌مومی‌درکلیسای جلفاروشن‌نماید.

ستاره گاهی نظر به اطراف خیمه می‌انداخت و می‌دید که همه چیز به جای خود دیده می‌شود و توپوز طلای نادر، که غیرازمواقع غذاخوردن و خوابیدن دردست داشت، بالای سرش قرار دارد. خود ستاره هم به رسم زنهای زیبای اشراف، یک خنجر ظریف دارای غلاف وقبضه طلا برکمر داشت، و شب ، قبل از خوابیدن از کمر می گشود و پائین بستر خواب می نهاد تا اینکه کنار توپوز طلای نادر نباشد و نسبت به آن مرد بزرگ بی احترامی نشود . ◄

۹ــ چهار نگهبان در چهار طرف خیمه بدون لحظه ای غفلت مراقب بودند . تا اینکه آن چهار نفر و نوکرانشان که جمعاً ۹ نفر بودند به خیمه نادر شاه نزدیک شدند آهسته گام برمی داشتند و قوچه بیک با نگهبانان آهسته صحبت می کرد ، ستاره زوجه عیسوی نادر شاه در داخل خیمه ، صداهایی شنید و بخود گفت شاید صدای تعویض نگهبانان است .

نادر شاه خوابیده بود و ستاره که می دانست صبح زود باید برخیزد و عازم قوچان شوند بهتر آن دید که بخوابد تا این که هنگام صبح قادر به بیدار شدن باشد ، اما یکمرتبه صدایی به گوشش رسید که به زبان ترکی گفت **سوختم** ، ستاره از جا برخاست و بر اثر حرکت او نادر شاه از خواب بیدار شد و پرسید چه خبر است ؟ اما ستاره فرصت نکرد که جواب بدهد زیرا قوچه بیک اورموی و موسی بیک افشار و صالح بیک افشار و نوکران آنها ، با شمشیرهای برهنه به داخل خیمه تهاجم نمودند .

۱۰ــ درداخل خیمه نادرشاه، چراغی کم نور می‌سوخت. نادر شاه نمی‌توانست در تاریکی بخوابد و در خیمه خود چراغ خواب می‌افروخت اگر در آن شب، در خیمه نادر چراغ نبود شاید پادشاه ایران کشته نمی‌شد، چون قاتلین در تاریکی نمی توانستند به سهولت او را پیدا کنند . اما چون در آن خیمه چراغ وجود داشت ، قاتلین که وارد خیمه شدند نادر را دیدند و شناختند.

نادر شاه وقتی دید که عده ای با شمشیرهای برهنه وارد خیمه شدند و در رأس آنها قوچه بیک افشار اورموی و موسی بیک افشار و صالح بیک افشار هستند هر تصوّر را می توانست بکند جز آن که ، سه نفر مزبور و دیگران برای قتل وی آمده باشند چون قوچه بیک افسر مستحفظ او بود و از طائفه افشار بشمار می آمد و موسی بیک و صالح بیک نیز هر دو از طائفه افشار بودند .

تا قبل از کشته شدن نادر شاه اتفاق نیفتاده بود که پادشاه به دست افراد طائفه خود به قتل برسد . ←

۱۱ـ نادر شاه بر اثر ضربت شمشیر که بر سرش وارد آمده بود نتوانست فریاد بزند ولی توپوزطلای خود رابه سوی مهاجمین پرتاب کرد .
ضربت دوم از طرف قوچه بیک افشار اورموی بر نادر فرود آمد و شمشیر قوچه بیک عضلات ران نادر را برید و به استخوان رسید .

آنگاه قوچه بیک و صالح بیک و موسی بیک پیاپی ضربات شمشیر را بر نادر وارد آوردند و تنها اقدامی که نادر توانست برای دفاع از خود بکند این بود که توپوز طلای خود را به سوی مهاجمین پرتاب کرد و به یکی از نوکرها خورد پادشاه ایران غیر از این ، نتوانست اقدامی برای دفاع از خود بنماید و از سه نفر از امرا که در آن شب در خیمه نادر به او حمله ور شدند ، مسئولیت جدا کردن سر نادر شاه را از بدن بر عهده نگرفتند و سر را نوکر موسی بیک افشار موسوم (تاج اوقلی) از بدن جدا کرد . وقتی سر از بدن جدا شد و جسد بی سر نادر که هنوز خون از رگهای بریده آن جاری بود در خیمه افتاد خروس های قریه فتح آباد شروع به خواندن کردند و معلوم شد که سپیده صبح دمیده است .

۱۲ـ هر گاه ستاره قبل از این که نادر مضروب گردد جیغ می زد احتمال داشت که از خیمه های اطراف به کمک نادر شاه بیایند . قاتلین که پیش بینی می کردند ممکن است ستاره جیغ بزنند ، نوکری را مأمور کردند که بلافاصله بعد از ورود به خیمه دست را روی دهان آن زن بگذارند و مانع از جیغ زدنش شود و اگر دریافت که آن زن ساکت نمی ماند خفه اش نماید یا حلقومش را قطع کند .

وقتی مهاجمین واردخیمه نادر شدند ستاره همسر مسیحی نادر، فهمید که آنها برای سوء قصد آمده‌اند امازفرط وحشت نتوانست فریادبزند .

۱۳ـ بعد از اینکه سر نادر شاه از بدن جدا شد، چون تصور می‌کردند که کار به اتمام رسیده، به مردی که دست بر دهان ستاره گذاشته بود گفتند که آن زن رارهانماید. همین که ستاره آزاد شد به سوی قسمت تحتانی ←

بستر خواب نادر شاه که از خون پادشاه ایران رنگین شده بود رفت ، خنجر خود را از آنجا برداشت و غلاف کشید و به صالح بیک افشار حمله ور گردید و گفت ای بی غیرت تو پادشاه و ولی نعمت خود را کشتی ؟!

حمله ستاره به صالح بیک افشار طوری غیره منتظره بود که هیچ کس نتوانست جلوی آن زن را بگیرد و خود صالح بیک هم نتوانست خویش را از خنجر ستاره دور کند . خنجر آن زن که در آن موقع ، از جان گذشته بود تهیگاه راست صالح بیک را به شدت مجروح کرد به طوری که آن مرد دیگر نتوانست بایستد و بر زمین افتاد و دست روی تهیگاه راست خود نهاد .

موسی بیک و همچنین نوکران صالح بیک افشار با شمشیر به ستاره حمله ور شدند و ضربات مهلک تیغ را بر آن زن شیردل فرود آوردند و ستاره در حالی که به زبان ترکی فریاد می زد مرا کشتند به قتل رسید .

شبانگه سر قتل و تاراج داشت — سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت
به یک گردش چرخ نیلوفری — نه نادر بجا ماند و نه نادری
بنازم من این چرخ پیروز را — پریروز و دیروز و امروز را

« از کتاب خواجه تاجدار ، ترجمه ذبیح الله منصوری »

« مست و عابد »

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد ، جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت :

متاب ای پارسا روی از گنهکار — به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم به کردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

« از گلستان سعدی »

یک مثل ژاپنی : هرکه **پول** خود را برای کسب **علم** خرج کند چند برابر آنرا پس انداز کرده است .

« گوش شاه در پایش بود »

فیلسوفی ستم دیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم به حضور پادشاهی مستبد و ظالم رفت هر چه بیشتر التماس کرده و تضرع و زاری نمود ، کمتر بر پادشاه اثر نمود ، فیلسوف آخرالامر ناچار شده خود را بر **قدمهای پادشاه انداخت** . پادشاه خشنود گشت و او را نوازش نمود و حاجتش را هم بر آورده کرد .

جمعی به ملامت فیلسوف لب گشودند نکوهش و سرزنش زیاد نمودند ، که از مانند تو حکیم و شخصی بزرگ و شایسته سزاوار نبود که این گونه خضوع و خشوع نمایی در جواب گفت شما نمی دانید **گوش** پادشاه در **پایش بود** از آن جهت مرا چاره منحصر به این بود که به عمل آوردم .

« هفت شهر عشق »

« نادان ـ عاقل ـ زن »

این حدیث را بعضی از علماء به **پیغمبر** (ص) نسبت داده اند و مضمون آن چنین است که مرد **نادان** خود را به زن پیروز می کند ، در صورتی که مرد **عاقل** مغلوب زن می شود ، زیرا محبت اصیل و نازکدلی از اوصاف انسانی است .

مهر و رقّت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود

اگر **بی انصاف** نداند که انصاف چیست ، انصاف داند که بی انصاف کیست .

« خواجه عبدالله انصاری »

« فیلسوف »

فیلسوف کسی است که عشق به حقیقت و حکمت در وجودش سرشته باشد . هیچ چیز نه « حرص » نه « جهل » نه « هوس » نه « طمع » نتواند حجاب بصیرت او گردد .

« سادات طباطبائی »

(**طباطبا**) لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی بن- ابیطالب (ع)است بنابراین (طباطبائی) ساداتی را گویند که نسب آنان به حضرت امام حسن مجتبی می رسد و ساداتی که نسب سیادت را از پدر و مادر توأماً داشته باشند (سادات دو شرفه) می گویند .

« هفت شهر عشق »

« تفسیر بیتی از حافظ »

از : دکتر خلیل خطیب رهبر

عشق دُر دانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم ؟

تفسیر :

میخانه دریائیست که من به امید صید مروارید عشق ، در آن غوطه می زنم ، دست از جان می شویم و سر به زیر آب فرو می- برم و خود ندانم که در کجا سر از آب بر خواهم آورد ؟

رافائیل :

﴿ یک بوسه مادرم بود که مرا نقاش کرد . ﴾

« سینه ای فارغ از مهر »

هر که نبود مبتلای ماهروی   نام او از لوح انسانی بشوی
دل که فارغ باشد از مهر بتان   کلهٔ حیضی به خون آغشته دان
سینهٔ فارغ ز مهر گلرخان   کهنه انبانی است پر از استخوان

حکیمی گوید :

حال خود ، هنگام فراخی و تنگی ، از دوست و دشمن پنهان کن . چرا که دلسوزی دوستان چون سرزنش دشمنان ، تلخ کامی همی آورد .

« حکمت عصا »

حجّاج ، اعرابئی را دید و بدو گفت :

به دستت چه داری ؟ گفت : عصای من است که برای دانستن نماز بر زمینش نصب می کنم . در برابر دشمنانم به کارش می برم ، چهار پای خود را با آن می رانم و بدان سفر توانا می شوم ، به راه رفتن بدان تکیه می کنم تا گام فراختر نهم . با آن از نهرها می پرم و مانع افتادنم می شود .

عبای خویش بر آن می افکنم ، مرا از گرما و سرما حفظ می کند . آنچه در دسترسم نیست ، در دسترسم قرار می دهد سفرهٔ خویش و دیگر ابزارم را بدان آویزم . با آن در می کوبم و سگهای گزنده را می رانم ، در هماوردی جای نیزه ام را می گیرد و در مبارزه جای شمشیرم را ، آن را از پدر به ارث برده ام و پس از من به پسرم به ارث رسد . با آن برگ درختان را برای گوسفندانم فرو می ریزم و حاجتهای دیگر نیز از آن روا می کنم . حجاج حیران شد و به راه خویش رفت .

« سخنان بزرگان »

☜ **افلاطون** گفته است : آسان گیریت در **آمیزش** با مردمان ، از معایب توست . از این رو جز با کسان مورد اعتماد ، در آمیزش **آسان گیر مباش** .

☜ **افلاطون** ، مردی را دید که از پدر املاکی به ارث برده بود و به کوتاه مدتی تلف کرده ، **گفت** : زمین مردمان را همی خورد و این جوان زمین را همی خورد .

☜ **فیثاغورث** : اگر خواهی که آسوده زندگی کنی ، بگذار مردم به جای آن که بگویند فلان **خردمند** است ، گویند **نادان** است .

☜ **اسمایلز** :

برای شناکردن سمت مخالف جریان رودخانه **قدرت و جرأت** لازم است والا هر ماهی مرده ای هم می تواند از طرف موافق جریان آن حرکت کند .

☜ **فرانکلین** : ارزش اراده، از الماس بیشتر است .

کاه و کوه

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون بیدی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

« از نظامی گنجوی »

« شکر بسیار دارد »

شکر جوش و شکر جوش و شکر جوش   شکر بر دور لبهات می زنه جوش
شکر در ملک ما پیدا نمی شه   شکر بسیار دارد قرمزی پوش

« زبانهای دوره اول خلقت »

معروف است که می گویند : در وقتیکه آدم و حوا هنوز در بهشت بودند ، وقتی **مار** (یا شیطان به عقیده مسلمانان) خواست **حوا** را فریب بدهد ، به زبان **عربی** که افصح الالسنه است با **آدم** و **حوا** سخن گفت ولی خود آدم و حوا با هم فارسی که زبان **عشق** و **راز** و **نیاز** است حرف می زدند .

و وقتی **جبرائیل** از طرف پروردگار مأمور شد که آنها را از بهشت بیرون کند ابتدا هر چه عربی و فارسی با آنها صحبت نمود ، مؤثر واقع نشد ، آنگاه با زبان **ترکی** که زبان **پرخاش** است به سخن در آمد و در دَم آدم و حوا از بهشت بیرون رفتند .

« هزار بیشه ، نوشته سید محمد علی جمالزاده »

آیا می دانید که :

سیاه پوستها هیچ وقت **عطسه** نمی کنند یعنی تا وقتی در محیط و خاک خود هستند ابداً نمی دانند عطسه چیست ؟ ولی دیده شده که وقتی به ممالک سفید پوست ها می روند اتفاق می افتد که در آن جاها هم مثل خود سفید پوست ها عطسه می کنند .

« کشکول جمالی ، جلد اول »

تبسم رسول اکرم (ص):

روزی حضرت رسول (ص) بر بالای منبر وعظ می فرمود سخن رسید بدانجا که فرمود در وقت وضع حمل زنان ، دو ملک اند ، که اولی می آید و بند رحم و موضع مخصوص زنان را می گشاید تا طفل متولد شود و بعد از او ملک دیگر می آید و آن بندها را می بندد . شخصی از صحابه عرض کرد یا رسول الله در خانه من پس از وضع حمل ملک دوم به خانه مانیامده است چهره مبارک حضرت متبسم گردید.

« هفت شهر عشق »

« از شمس تبریزی »

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم — نماز را به حساب نماز نشمارم
ز عشق روی تو من رو به قبله آوردم — وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
مرا غرض بود آن که به راز پنهانی — حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه آن چه نمازی بود که من با تو — مدام روی به محراب و دل بیازارم
از این نماز ریایی چنان خجل شده ام — که رو برابر قبله شدن نمی آرم

« فلسفهٔ عطسه »

هنگام عطسه هوای درون شش های خود را ناگهان و به شدت از راه بینی و دهان بیرون می کنیم .

« آیا می دانید انگیزه عطسه چیست ؟ »

بدن ما می‌خواهد چیزی را که وارد بینی شده و ما را ناراحت می‌کند بیرون کند اگر چیزی مثل **فلفل** وارد بینی ما شود اعصاب بینی خبر آن را به **مغز** می‌رسانند. مغز هم فوری به عضلات ←

شش ها فرمان می دهد تا خودشان را جمع کنند و بعد ناگهان و به شدت هوای داخل شش ها را از بینی و دهان به بیرون می رانند با این کار گرد فلفل هم همراه هوا از بینی رانده می شود .

سرعت هوائی که به این ترتیب از بینی خارج می شود تقریباً ۳۰۰ کیلومتر در ساعت است . وقتی که دچار عطسه کردن پی در پی می شویم جلوگیری از آن اختیاری نیست گهگاهی می توانیم از عطسه کردن خود جلوگیری کنیم و بهترین راه برای این کار این است که لب بالا را با دست یا دندان به شدت فشار دهیم به طوری که درد آنرا کاملاً حس کنیم با این عمل عصبهای لب خبر این درد را به مغز می رسانند ، آنگاه دیگر مغز ما خبرهایی را که از عصبهای بینی برایش رسیده است فراموش می کند یعنی به عضله های ششهای ما فرمان نمی دهد که خودشان را جمع کنند و هوای درون خود را بیرون برانند در نتیجه ما هم از عطسه کردن خلاص می شویم .

« هفت شهر عشق »

« یا رب »

یارب دَرِ خلق تکیه گاهم نکنی   محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی زکرم   با موی سپید رو سیاهم نکنی

✍

یارب بَرِ خلق ناتوانم نکنی   در بوتهٔ صبر امتحانم نکنی
از طعنهٔ دشمنان مرا باکی نیست   مستوجب رحم دوستانم نکنی

✍

یارب ز می غرور مستم نکنی   کردی تو بلند ، خوار و پستم نکنی
پامال شدن ز قهر گیتی غم نیست   محتاج به رحم زیر دستم نکنی

« گوشه هائی از زندگی کریم خان زند »

« شمشیرم می برد ولـــی بختم نمی برد ! »


کریم خان زند

کریـــم خـــان قبـــل از وصول بـــه سلطنت روزی بـا یکـی از دشـــمنان زورمنـــد و پیلتن خود مصادف می شود ، دو دشمن کینه توز قوی پنجـه به روی یکدیگـر شمشـیر مـی کشـند ، ولـی کریمخـان چنـان ضربت محکمی به فرق دشـمن نیرومند خود می نوازد کـه نـه تنها خصم نگون بخـت درسـت دو نیمـه مـی شـود بلکـه ضربـت شمشـیر کریمخان زین اسب او را هم می شکافد .

کریمخان پس از قتل دشمن زورمند خویش شمشیر خون آلود خود را به گرداگرد سر خود می چرخاند و می گوید « **شمشیرم می برد ، بختم نمی برد** » چند سالی از این واقعه می گـذرد و بـالاخره بختـش هـم مـانند شمشیرش برنده می شود و بر اریکهٔ جم تکیه می زند ! چنانچـه مـی دانیـم کریمخان در تمام مدت سی و پنجسال و چند ماه سلطنت خود هـرگـز نـام پادشاهی بر خود ننهاد و به همان عنوان « **وکیل الرعایا** » قنـاعت ورزیـد ، لباسش ساده و گاهی در آستینش وصله دیده بودند !

کریم خان در پشت بام !

کریمخان همه شب به بام خانــه خودمی‌رفتــه وهرشـب کـه ازشـهر صدای **سازوآوازوطرب** می‌شنیده فوق‌العاده خشنودمی‌شده وخدا ←

را سپاس می نهاده که رعایایش در رفاه و آسایش به سر می برند ، وی همواره میان مردم می زیسته و حتی به حمام عمومی می‌رفته است .

پس از خروج از حمام عمومی !

بامداد روزی که از حمام عمومی بیرون می شده ناگاه مردی از کمین گاه با شمشیر آخته می جهد و به سوی شهریار عادل زورمند حمله می کند ، شهریار زند با خونسردی بسیار دست حریف مهاجم را چنان می فشارد که شمشیر از کفش به زمین می افتد سپس بدو می گوید : « **وکیل چنین عادل را چرا می خواستی بکشی** ؟ » و بدون آنکه کمترین مزاحمتی فراهم کند مورد لطف و محبت بسیارش قرار می دهد و دستور اکید صادر می کند که به وضعش رسیدگی کنند و رفع ظلم از او نمایند .

« چشم چرانی یوز باشی »

در شب عروسی فرزندش هنگامی که بانوان اکابر و اعیان که به جشن عروسی دعوت داشتند وارد عمارت شاهی می شوند کریمخان متوجه می گردد یوزباشی[1] غلامان شاهی که مردی فوق العاده قوی هیکل و زورمند بوده است به یکی از آن بانوان نظر غیرعادی می ورزد و اشاراتی می کند . کریمخان به محض مشاهدۀ این وضع شمشیر یوزباشی پیل پیکر را گرفته چنان ضربتی بدو می نوازد که بیچاره از وسط دو نیم می شود ، آنگاه زیر لب چون شیر می غرد و می گوید :

«زنانیکه به خانۀ من می آیند در حکم عیال و اولاد و ناموس من هستند ، تخطی و تجاوز بدانان جایز نیست . »

این پادشاه عجیب ، ایام فراغت را در مجالس طرب و شادی می ـ گذرانده و لعبتان سیه چشم شیرازی بزم او را می آراسته اند . در یکی از شب های طرب یکی از رقاصه های زیبا روی و نکو خوی مجلس آرا را

←

(۱) یوزباشی : به فراشی که سر دستۀ صد نفر باشد گویند .

فوق العاده غمین و خاموش می یابد . علت را جویا می شود ، رقاصه آشوبگر عاشق نواز در جواب می گوید : دو سالی است جوانی سبزی فروش در دام من افتاده و دل به عشق من نهاده و طی این مدت با هزاران خون دل دو سه تومانی گرد آورده و امشب مرا به خانه خود دعوت کرده است . من نیز از راه ترحم و شفقت دعوت او را پذیرفته بودم که موکلان سلطان بدین درگاهم خواندند و اکنون به وضع پریشان آن جوان بیچاره و حالت انتظار او می اندیشم .

کریم خان سخت متأثر شده و دستور می دهد از بزم شاهی شراب و کباب و نقل و مقداری وجه نقد به اتفاق رقاصه موصوف به خانه عاشق سبزی فروش ببرند . بیچاره جوان عاشق که مجلس آراسته و نقل و می ساخته شمع افراوخته و در انتظار شاهد نشسته چون چشمش به غلامان مسلح شاهی می افتد ، به گمان آنکه محتسب شهر از راز و کارش خبردار شده با وحشت بسیار از خانه خود می گریزد ولی مأمورین شاهی به هر زحمتی بوده او را می یابند و مراحم سلطان را ابلاغ کرده شراب و شاهد را بدو سپرده بخت بیدارش را شادباش گفته و دنبال کار خود می روند .

پیش بینی شگفت انگیز !

روزی در خلوت سلطان امرای لشکر و خوانین زند ضمن گفتگو از فرزندان کریمخان (ابوالفتح و محمد رحیم خان و ابراهیم خان) استعداد ابوالفتح خان را می ستایند و حتی در حق او غلو و مبالغه هم می کنند . کریمخان آهی از دل کشیده می گوید : « مرا بر هیچیک از این فرزندان امیدی نیست و پس از من بر مسند سلطنت تمکین نخواهند شد و چنانچه ملاحظه می رود این قاجار زاده پسر محمد حسن خان را (مقصود همان آغا محمد خان قاجار است) استعداد شهریاری بیش از همه است . » حاضران می‌گویند اگر چنین است چرا اورا زنده نگاه میداری و به هلاکتش نمی‌رسانی؟ کریمخان در جواب می گوید : « هیهات کسی را ←

که خداوند به جهت مهمی بزرگ تربیت فرماید حاشا که من در خون او بکوشم . هر چه پس از من مقدّر است به ظهور خواهد رسید . اگر پای این قجر به مازندران و استرآباد در رسد کار او بالا گیرد و کسی چارهٔ مرافعهٔ وی به سهولت نتواند کرد و من چنین پندارم که وی بر تخت سلطنت خواهد نشست » از حوادث عجیب روزگار است که در همان چاشتگاه مرگ کریمخان ، آقا محمد خان که منتهی فرصتی بود از شیراز گریخته به تهران آمد و از آنجا به مازندران و استرآباد رفت و بالاخره دلاوری ، چون **لطفعلی خان** را به خاک و خون کشید و خود بر اریکهٔ سلطنت تکیه زد و بدینسان پیش بینی تاریخی و شگفت انگیز شهریار دادگر زند به تحقق پیوست !

« نقل از خواندنیهای سال ۱۳۳۲ »

طبیب فهمیده

جوانی دست زن پیری گرفته می برد شخصی به او رسید و گفت این کیست و به کجایش می بری ؟ گفت مادر منست او را نزد طبیب می برم . گفت شوهرش بده خیلی زود خوب می شود . مادر گفت این آقا چه طبیب فهمیده ای بود که به این فوریت مرض مرا تشخیص داد !!

« کشکول منتظری »

« احمد غزالی »

افسوس که ما عاقبت اندیش نه ایم
داریم لباس فقر و درویش نه ایم
این کبر و طمع جمله از آن است که ما
قانع به نصیب و قسمت خویش نه ایم

« دُرد سخن بزرگان »

« **کثرت** **تغذیه** صحت جسم را متزلزل می کند و ازدیاد **ثروت** سلامتی روح را . »

« **مادرِ** **هر** غیبتی ، فقر و بینوایی است. »

« **اگر** **هیچ** تکبر نداشتیم ، از تکبر دیگران شکایت نمی کردیم . »

« **روزگار** کاملاً به نفع کسانی می گردد که مساعد آنهاست »

« **اگر** مردم گول یکدیگر را نمی خوردند مدت زیادی در جامعه با هم زندگی نمی کردند . »

« **دوستان** خود را از بین فقرا برگزینید چه صمیمیت بر قلوب ایشان بیشتر حکمفرماست . »

« **عقل** همواره گول خور قلب است . »

شبلی گوید :

« **دو صفت** است که حق تعالی هر دو را دوست دارد **سخاوت** و **شجاعت** ، منشأ هر دو از یک اصل است ، سخاوت بذل مال است و شجاعت بذل جان . »

« **چون** غم نآآمده خوری ، هرگز **بی غم نباشی** ! »

« **از لقمان** پرسیدند که عاقل کیست ؟ گفت : کسی است که در خفا کاری به عمل نمی آورد که در آشکارا از وی خجل شود . »

اراده قوی و ضعیف : اراده های ضعیف همواره به صورت حرف و گفتار خودنمایی می کنند . لیکن اراده های قوی جز در لباس عمل و کردار ظهور نمی یابد .

« گوستا و لوبون »

« اول سلمان بعد مسلمان »

از وفائی شوشتری

نه هرکس شد مسلمان،می تـوان گفتش که سـلمان شد
کـز اول بایـــدش سلمـــان، سپس باید مسلـمـــان شد
نه هر سـنگ ار بدخشان است ، لـعلش می توان گفتـن
بســـی خـــون جگر باید ، که تا لعـــل بـدخشان شـد
جمـال یوســـــف ار داری ، به حس خود مـشوغــــره
صفـــای یـــوسفی بـاید تـــورا ، تا ماه کنعـــان شـــد
نمـــی شاید حکیمـــی خـــواند ، هرکس لافد از حکمت
کـه عمری بنــدگی باید نمـــود آنــگاه ، لـقمـــان شد
اگــر صـــد رستـم دستان ، به دستان دست و پا بندی
بـــه مــکر و حـــیله و دستان ، نشاید پور دستـــان شد
مـــرا از وعـــده حـــور . قـــصـــور ، اغـــوا مکن واعظ
بـــهشت بـــی قـصـــور من حریم قـرب جانـــان شد

« ایرانیان قدیم »

هرودت، مورخ یونانی مـی نویسـد : ایرانیـان از پنـج سـالگی تـا بیست سالگی سه چـیز بـه جوانـان خـود مـی آموزنـد «راسـتگویی ، سواری ، تیر اندازی » یاد آن روزها بخیر !

زنی ، از بد صورتی پرسید اسم تو چیست ؟ گفت : اســـم آدم است . گفت : خدا بیامرزد آنکسیکه ترا به این اسم مســمی کـرد ، والا کسی نمی فهمید که تو آدمی یا غیر آدمی ، زیرا که صورت شما هیـچ شباهتی به آدم ندارد .

« بی رحمی شاه و سربازان گرسنه »



ناصرالدین شاه

در سال ۱۲۹۵ هجری قمری ، ناصرالدین شاه روزی به حضرت عبدالعظیم می‌رفت. نفرات فوج اصفهانی تحت فرماندهی سهام الدوله از نرسیدن جیره و مواجب شکایت داشتند . لذا بر سر راه شاه نزدیک سربازخانه ایستادند و عریضهٔ دادخواهی در دست گرفتند .

یساولان ، آنها را به عقب رانده و نمی گذاشتند به کالسکهٔ شاه نزدیک شوند . یکی از آنها سنگی به طرف یساول انداخت ، آن سنگ به کالسکه شاه اصابت کرد و شیشه کالسکه شکست .

ناصرالدین شاه پس از ورود در ارک ، نایب السلطنه را که وزیر جنگ هم بود احضار کرد و امر داد که مرتکبان را احضار کنند . نایب السلطنه که حقوق آنها را پرداخت نکرده بود و می دانست که آن بیچارگان از شدت استیصال و گرسنگی اقدام به آن کار کرده اند و از طرفی نیز می دانست که کالسکهٔ شاه هدف نبوده است ، برای آنکه خطاکاران را از مجازات در امان دارد تدبیری به خاطرش رسید .

اوده نفرازجوان‌ترین افرادآن فوج گرسنه راانتخاب کردونزد ناصرالدین شاه بردوامیدواربودکه شاهنشاه عدالت گستربه آن جوانان ◄

رحم کند . ناصرالدین شاه خونسردانه حکم داد که آن جوانان را در میدان ارک به دار بکشند . »



بنجامین

بنجامین اولین سفیر آمریکا در ایران در کتاب « **ایران و ایرانیان** » دربارۀ این حادثه می نویسد :

«آخرین واقعۀ مهمی که واقعاً عجیب و وحشتناک می باشد ، کمی قبل از سفر آخر ناصرالدین شاه به اروپا روی داد . این واقعه بار دیگر قیافۀ سهمناک و مهیب دیکتاتوری و حکومت مطلقۀ ایران را نشان می دهد .

شاه عازم اروپا بود و قصد داشت که قبل از حرکت به زیارت حضرت عبدالعظیم برود و بدین منظور با کالسکۀ خود از قصر سلطنتی خارج شد و راه دروازه را پیش گرفت . سربازان ساخلوی تهران بر اثر فساد و اختلالی که در دستگاههای مالی دولت وجود داشت ، چند ماهی بود که حقوق خود را دریافت نکرده بودند و در عسرت و مضیقه به سر می بردند . عده ای از این سربازان وقتی خبر حرکت کالسکۀ شاه را شنیدند تصمیم گرفتند که دسته جمعی سر راه کالسکۀ او بایستند و عریضه ای تقدیم کرده و شاه را مطلع نمایند که چند ماه است به آنها حقوق نداده اند .

این کار آنها تازگی نداشت و معمولاً در ایران هر کس می‌خواست حضور شاه تظلم نماید، سر راه او می‌ایستاد و عریضه خود را تقدیم می‌کرد . و سربازان هم همین کار را می‌خواستند بکنند. کسانی که مسئول عدم ←

پرداخت حقوق سربازان بودند ، وقتی از اجتماع آنها مطلع شدند ، در صدد چاره جویی برآمدند و ظاهراً افرادی از طرف آنها میان اجتماع کنندگان نفوذ کردند و کالسکهٔ شاه وقتی به اجتماع سربازان نزدیک شد ، قبل از آنکه سربازان بتوانند عریضهٔ خود را تقدیم کنند ناگهان سر و صدا و هیاهویی بلند شد و چند سنگ از اطراف به سوی کالسکه سلطنتی پرتاب گردید که به شیشه های کالسکه اصابت کرد و آنها را شکست . با آنکه هیچ معلوم نبود که سربازان این سنگها را انداخته باشند و اصولاً هیچ قرینه ای از این حمله قبلاً سازمان داده شده به کالسکه شاه وجود نداشت ، ناصرالدین شاه خیلی نگران شد و ترسید و فوراً دستور داد که کالسکه به طرف قصر سلطنتی برگردد .

ظاهراً شاه در آن موقع یاد حمله ای افتاد که در سالهای اول سلطنت او افراد **فرقهٔ بابی** به کالسکه اش کرده و او را مجروح نموده بودند و فکر می کرد که این بار هم سوء قصد جدی در کار است . شاه به محض ورود به قصر دستور داد سربازانی را که پس از حادثهٔ سنگ پرانی در محل واقعه دستگیر شده اند نزد او بیاورند . در این موقع به شاه گزارش داده شد که به احتمال قوی این سربازان با فرقهٔ بابی ها ارتباط داشته و به تحریک آنان دست به شورش زده اند .

این گزارش که مطلقاً صحت نداشت و بدون شک ساخته و پرداختهٔ کسانی بود که حقوق سربازان را نپرداخته بودند، شاه را بی نهایت خشمگین و عصبانی کرد .

یک شاهد عینی ماجرای هولناک و تأسف آوری را که به دنبال این واقعه روی داد ، برای من حکایت کرد که : حیاط خارجی ارکَ یا قصر سلطنتی مملو از جمعیت بود ، عده ای از آنها درباریان و همراهان شاه و عده زیادتری که به فاصلهٔ دور ایستاده بودند، مردم عادی بودند که می‌خواستند ببینند چه می‌شود. شاهدی که واقعه رابرای من نقل کرد دراین موقع جلوی وزارت خارجه بود، که درقسمتی ازحیاط خارجی قصرقرارداشت. این شخص می‌دانست که چه واقعه‌ای روی خواهد داد، برای آنکه ناظراین صحنهٔ ←

وحشتناک نشود درصدد برآمد که از آنجا دور شود ، ولی فراشهای سلطنتی او را به عقب راندند و بناچار روی پلهٔ ساختمان وزارت امور خارجه باقی ماند و محکوم به تماشای این صحنه از فاصلهٔ نزدیک شد ، صدراعظم نزدیک او ایستاده بود و سر و پایش می لرزید ، ولی قدرت هیچ گونه مداخله یا عکس ـ العملی نداشت . گویی وجدانش به او نهیب می زد که چه واقعهٔ ظالمانه و بی ـ عدالتی دارد روی می دهد و خود او هم در این امر مسئولیت دارد . در ایوان مقابل او ، شاه تنها ایستاده بود و یک دستش را به ستون ایوان تکیه داده و با دست دیگرش سبیلهای بلند خود را تاب می داد . او که بی نهایت خشمگین بود از حقیقت قضیه اطلاع نداشت و تصور می کرد که علیه وی توطئه و سوء قصد شده است و از همه مهمتر با سنگ اندازی به کالسکه هتک حرمت مقام سلطنت را کرده اند دوازده سرباز بدبخت دست و پا بسته در حالی که سراپا می لرزیدند و رمقی در تن نداشتند ، جلوی او ایستاده بودند . شاه با چشمانی سرخ از فرط عصبانیت ، آنها را مدتی برانداز کرد و قبل از آنکه سؤالی و پرسشی بکند که چرا جمع شده و ماجرای سنگ اندازی چه بوده است ؟ ناگهان با حرکت دست خود اشاره ای به میر غضبان کرد .

دوازده میرغضب از عقب سر ، یک مرتبه به سربازان دست و پا بسته حمله ور شدند . آنها را به زمین نشاندند و کاردهای خود را به گردنشان گذاشته و در حضور شاه سر آنها را گوش تا گوش بریدند . یکی از این سربازان که جوانی تنومند بود به آسانی تسلیم مرگ نمی شد و میر غضب خنجری را در سینه اش فرو برد و قلبش را شکافت . چند روز بعد از این مجازات هولناک بود که ناصرالدین شاه به دومین سفر خود به اروپا رفت ولی خبر این واقعهٔ خونین و اعدام دسته جمعی عده ای بیگناه ، قبل از او به کشورهای اروپایی رسید و به حیثیت و موقعیت شاه ایران لطمهٔ زیادی رسانید. در ضیافتها و مراسمی که به مناسبت ورود او در دربارهای مختلف اروپا داده می‌شد، از شاه با سردی استقبال شده، و همه سعی می‌کردند نفرت خود را از این مجازات که آن را وحشیانه می‌نامیدند، به طریقی ابراز ◄

دارند . جنایت هولناک ناصرالدین شاه در اروپا انعکاس عجیبی داشت تا آنجا که **ویلهلم اول « گیوم اول » امپراطور آلمان** در هنگام مسافرت ناصرالدین شاه به آلمان رنجش و تعجب خود را از این عمل نشان داد . اما پاسخ شاه مستبد ایران بر شگفتی امپراطور آلمان افزود . **مخبرالسلطنهٔ هدایت** در کتاب خاطرات و خطرات خویش پس از ذکر واقعه می نویسد : « در برلن امپراطور گیوم اول » (ویلهلم اول) گوشه ای به قضیه می زند . به روایت **مؤید السلطنه** درموقع خداحافظی شاه می گوید : « **بدون گردن زدن عدالت نمی شود .** »[1]

« حکمت قلم »

از ابوتراب جلی دزفولی

قسمت مردم اگر شادی وگر رنج و غم است
سرنوشت بشر امروز بدست **قلم** است
قلم است آنکه گهی **عدل** و زمانی **ستم** است
هر چه او حکم کند در همه جا محترم است
این قلم گاه بود واسطهٔ **صلح** بشر
زین قلم گاه پدیدار شود **فتنه** و **شر**

« خر و صاحب خر »

شخصی خری گم کرده بود گرد شهر می گشت و شکر می گفت . گفتند چرا شکر میکنی ؟ گفت از بهر آنِکه من بر خر ننشسته بودم وگرنه من نیز امروز چهار روز بود که گم شده بودم .

« کشکول منتظری »

۱ـ نقل از کتاب « داستانهایی از عصر ناصرالدین شاه » نوشته محمود حکیمی از انتشارات قلم

« احترام قانون »

لابد شنیده اید که در فرانسه هنگام شور در بودجهٔ کشور که همیشه قبل از تمام شدن سال باید به تصویب رسیده باشد ، به علت طول کشیدن مذاکره نمایندگان مجلس ساعت تمام کشور را چند ساعت عقب می کشند که احترام قانون از بین نرود .

« نقل از خواندنیهای سال ۱۳۳۲»

« بی مایه فطیره »

یکی از دوستان که تا چندی پیش قاضی بوده ، از شغل خود استعفا داده و وکیل دادگستری شده است عقیده اش این است که وکالت دادگستری از قضاوت در عدلیه هم پر دخل تر و هم سالم تر است . او می گوید : وقتی که قاضی بودم کار به دست من انجام می گرفت و نتیجه اش نصیب دیگران بود . فلان وکیل و یا سناتور یا پولدار و با نفوذ و بازور وزیر و یا معاون یا رئیس دادگاه را می دید و هر چه می خواست دستور می داد . منهم ناچار مطابق آن دستور حکم می دادم و اظهار نظر می کردم در صورتی که کمترین حق و حسابی برای من قائل نمی شدند ، اما حالا که وکیل هستم در تمام مراحل به میل خود قدم بر می دارم .

« سعدی و قاضی »

سعدی در هفتصد سال پیش می گفت : همه کس را تُرش ، دندان کُند شود مگر قاضی را که به شیرینی ، دندان کُند گردد .

هوگو : از کوچکی میل داشتم بزرگ باشم .

« ملاّ جلال مُنّجم و شاه عباس »



شاه عباس

ملّا جلال منجّم، به **شاه عباس** گفته بود : « درین سال ، خطر عظیمی برای مقام سلطنت موجود است .» بر اساس این تفکر ، شاه به فکر عمده در کل رفتار خود افتاد ، شاید از خطر « **قِران** »[1] نجات پیدا کند . نخست آن که به فکر تغییر پایتخت افتاد ، تا آن روز **قزوین** بود ، پس به فکر **اصفهان** افتاد ، ولی البته چون انجام چنین کار مهمی با مقاومت ترکان و قزلباشان و مردم قزوین و همهٔ پایتخت نشینان مواجه می-شد ، این کار را با احتیاط انجام داد ، و آن اینکه در سال هزار، (چهارم محرم) متوجه اصفهان شدند

در اوایل سفر آن سال طرح میدان و بازار اصفهان و قیصریه نمودند » و به روایتی عامیانه ، **یک آئینه و قرآن** هم شاه به اصفهان برده است که نشانهٔ تغییر منزل بوده باشد . این نخستین حرکت در مورد برگرداندن قِران بود . شاه عباس هر ساله قسمتی را در قزوین

←

(۱) قران : یعنی نزدیکی دو ستاره و ظاهراً نحس به یکدیگر است (به معنای اتفاق ناخوشایند و ناگهانی است .)

و قسمتی را در اصفهان مـی گذرانـد . تـا بـالاخره در اواسـط رجـب ۱۰۰۶ هـ / فوریه ۱۵۹۸ م اکثر مُلازِمان شاهی بـه اصفـهان رفتنـد و مقر سلطنت ، اصفهان شد . خوب ایـن نخسـتین مـورد انحـراف دادن « خطر سلطنت » بود که با تغییر پایتخت انجـام شـد . امـا مثـل اینکـه منجمان و باور عامه هنوز این اقدام را کافی نمی دانست ، زیرا خطـر برای سلطنت بود نه پایتخت ، پس شاه می بایسـت سـلطنت را نجـات دهد .

در اینجاسـت کـه یکـی از **عجیـب تریـن و در عیـن حـال بی رحمانه ترین کارهای « شاه عباس »** صورت گرفته ، بدین معنی که چون گروهـهای بـزرگـی در مخـالفت سـلطنت و اصـول اعتقـادی صفویه پیدا شده بود و شاه توانسته بود رؤسای آنها مثـل **درویـش خسرو قزوینی** ، **استاد یوسف ترکش دوز یزدی** و جمـع کثـیری از آنها را به عنوان « ملحد طبیعی » و « وسـیع المشـرب » و « زندقـه » تکفیر و دستگیر کند و چون برخی از آنها متهم بودند که در آمیختـن با مادر و برادر و خواهـر و پسـر و دخـتر و تمـام منـهیات[1] را مُبـاح دانسته اند ، برای نابود کردن ایـن طبقـه کـه همـه در زنـدان بودنـد . ملاّجلال منجم ، تدبیری اندیشید وگفت : **در ازاء زایچهٔ طالِع همایون خداوندی** استخراج کرده ایم که تربیع[2] نخستین ، در خانهٔ طالع واقـع شده و در اختر طـالع در حضیـض زِوال و وبـال اسـت ، اگـر خـاطر

←

(۱) منهیّات : کارهای ناروا .

(۲) تربیع : یک چهارم ، تربیع اول ماه یعنی یک چهارم اول ماه (قمر) در شب هفتم ماه قمری صورت می گیرد که نصف نیمکره روشن ماه را اهل زمین رؤیت کنند .

تقدیر مؤثر ، موافقت نماید آن نحوست را بدین تدبیر می توان دفع نمود ، که حضرت اعلای شاهی ظل اللهی ، در آن سه روزی که معظم تأثیر قِران و تربیع نخستین است . خود را از سلطنت و پادشاهی خلع نموده ، شخصی از مجرمان را ـ که قتل بر او واجب شده باشد ـ به پادشاهی منصوب سازند ، و در آن سه روز ، سپاهی و رعیت ، مطیع فرمان او باشند ، که صدق امر پادشاهی از او به فعل آید و بعد از سه روز ، مجرم را به شحنهٔ[۲] نحس اکبر قِران و جلادِ حادثه دوران سپارند که به قتلش پردازد . شاه و وزراء که به قران هزار معتقد بودند این پیشنهاد را پسندیدند ، قرعهٔ فال به استاد یوسفی ترکش دوز افتاد ، که جمع یارانش همه در زندان بودند .

شاه خود را از سلطنت خلع نمود . اسم شاهی بر آن فلک زده نهادند . تهیهٔ مقدمات کار تا سال ۱۰۰۲ هـ / ۱۵۹٤م طول کشید و درین سال یوسفی را بر تخت نشاندند و شاه عباس و ملا جلال خود را پناه گرفتند . بعد از سه روز نه تنها یوسفی ترکش دوز ، بلکه همه **نقطویان** زندانی و غیر زندانی را قتل عام کردند . حکیم رُکنای کاشی در این واقعه گفته بود : شها تویی که در اسلام تیغ خونخوارت

هزار مُلحد چون یوسفی مسلمان کرد
فتاد در دلم از یوسفی و سلطنتش
دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او به سجود
دمی که حکم تواش پادشاه ایران کرد
نکرد سجدهٔ آدم به حکم حق شیطان
ولی به حکم تو ، آدم سجود شیطان کرد

(۲) شحنه : داروغه .

البته شاه عباس ، شاه خوش نامی است و مخلص هم نمی دانم به چه دلیل در ته دل خود یک علاقهٔ باطنی به او احساس می کنم . هر چند زبان بریدن ها و جوالدوز بر دهن زدن ها و شکم **شکافتن** ها و پی **بریدن** ها و ریسمان در **بینی** کردنها و **اخته** کردن و زنده با دندان **خوردن** و پی شکافتن و ریسمان گذراندان و وارونه **آویزان** کردن ها و در **تنور کباب** کردن ها و دندان **کشیدنها** و حبس در **صندوق** کردنها و **خایه** کشیدنهای او را اصلاً نمی پسندم (در حالی که همهٔ این کارها را کرده و به کرّات هم کرده ...) بلی ، خوشنامی او تنها به خاطر **پیاده** به مشهد رفتن یا بر **تخت** کشاندن یوسفی ترکش دوز ، یا **نقطوی کُشی** او ، یا ساختمان **هزار** کاروانسرا و یا **صدقه** دادن **هزار تومان** به سادات و علما یا آزاد کردن ۱۵۰ علامه ـ وقتی که پایش شکست نیست .

شاید علت بزرگ ، آن باشد که او **ایرانیان** را از تسلط ۱۱٤ هزار تُرک قزلباش میدان ندیدهٔ پر توقع خون از باده نشناس که از زمان شاه طهماسب با قدرت بجا مانده بودند نجات داد و نظام امنیت را به گروهی تازه سپرد که تفنگچیان شاهی و **شاهسون ها**[1] باشند . این رفورم اجتماعی او از قِران سال هزار مهمتر بود . من نمی دانم در سویدای دل[2] از این شاه ، مرا خوش می آید ! چه ، میان هزار پادشاه که در تاریخ ایران نگاه می کنم ، یکی چون او کارساز دوراندیش ، آنطور که دلم می خواهد نمی بینم .

« هزارستان ، باستانی پاریزی »

---

(۱) شاهسون : به ترکی یعنی فدائیان شاه .

(۲) سویدای دل : دانهٔ دل ، نقطه سیاه دل ، خاک دل .

یک مثل آلمانی :

غالب اوقات چنین بنظر می رسد که حتی مـرگ نـیز بسـتگی بـه قدرت اراده و نیروی خواستن در وجود مادارد .

از کبر مـدار هیـچ در دل هوسـی
کز کبر بجائی نرسیـده است کسـی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنـی هـزار دل در نفسـی

« بابا افضل کاشانی »

امیرقلی امین : حسود قبل از اینکه چاقی دیگران را بگـیرد خـودش از لاغری خواهد مرد .

عربی بسیار **بد** شـکل و **زشـت** رو ، نـزد سـفره **معاویـه** حـاضر شـد و بسـیار غـذا خـورد ، معاویـه از او پرسید که عیالت چندتاست ؟گفت : نه دختر دارم ، گفـت : ایشان **خوش** صورت ترند یا تو ؟ گفت: به خدا قسم **مـن** از آنها **خوشـگل تـرم** ولـی آنـها از مـن **پرخورترنـد** .

« کشکول منتظری »

« دل »

از شبـنم عـشق خـاک آدم گل شد　　صـد فتنه وشور در جهان حاصل شد
سـر نـشتر عشق بـر رگ روح زدند　　یک قـطره ازآن چکید و نامش دل شد

✧✧✧

مـن بـی مـی نـاب زیستن نتوانم　　بـی بـاده کشیـده ، بار تن نتوانم
مـن بـندهٔ آن دمم که ساقـی گوید　　یـک جـام دگر بـگیر و من نتوانم

« منسوب به خیام »

« خون مینا »

تا چند بباید غم فردا بخوریم　آن به که به جای غصه صهبا بخوریم
زان پیش که خاک ، خون ما را بخورد　ما خون وی از گردن مینا بخوریم

« خاک میکده »

چون درگذرم ، به باده شوئید مرا　تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا؟　از خاک در میکده جوئید مرا

« خیام »

« شو و روز »

مو که سر در گریبونم شو و روز　سرشک از دیده بارونم شو روز
نه تو دارم نه جایم میکنه درد　همی دونم که نالونم شو و روز

« بابا طاهر »

« شتر دیدی ندیدی »

از آن روزی که ما را آفریدی　به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت　ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

« بابا طاهر »

« مردهٔ کهنه »

عبید زاکانی در رسالهٔ دلگشا می نویسد : « قزوینئی در حالت نزع افتاد . وصیت کرد که در شهر کرباس پاره های کهنهٔ پوسیده بطلبند و کفن او سازند . گفتند . غرض از این چیست ؟ گفت : تا چون نکیر و منکر بیابند ، پندارند که من مردهٔ کهنه ام زحمت من ندهند . »

خانهٔ درویش !

« جنازه ای را به راهی می برند . درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند . پسر از پدر پرسید که بابا ، در اینجا چیست ؟ گفت : آدمی . گفت : کجایش می برند ؟ به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی ، نه نان و نه آب و نه هیزم ، نه آتش ،نه زر ، نه سیم ، نه بوریا ، نه گلیم . گفت : بابا ، مگر به خانهٔ ما می برندش . »

« من نفرستاده بودم »

« شخصی دعوی خدایی می کرد . او را پیش خلیفه بردند . گفت : پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری می کرد او را بکشتند . گفت : نیک کرده اند که او را من نفرستاده بودم . »

« عبید زاکانی »

اگر عمری باقی بود ...

چنگیزخان در قرن هفتم میلادی گفت: «نخست چین را در اختیار خواهم آورد، سپس به سرزمین ایران حمله و ایرانیان را نابود خواهم کرد و بعد عراق و سرزمین عرب را با خاک یکسان می‌کنم و آنگاه به هند خواهم رفت و اگر عمری باقی بود جهان را در دست‌های خود خواهم گرفت.»

« روزنامه آزادگان »

« حسادت گل »

دلبر ناز پرور خود را در چمن دیدمش که گل می‌چید
خار گل دست نازنینش را کرد مجروح و او همی خندید
گفتمش چیست خنده، با من گفت گل به از خود، نمی‌تواند دید

(؟)

« چه خواهی خرید ؟ »

بـگرمـی رفت آن دیـوانـه دل شاد
فـتـادش چـشـم بـر بـقال استاد
بـدو گفِتـا کـه ای مـرد نکو نام
شـکر داری سپـیـد و مـغز بادام ؟
چـنـیـن گفـتـا که دارم هر دو بسیار
ولیـکـن تـا پـدیـد آیـد خـریدار
بـدو دیـوانـه گفـت آخـر کجایی ؟
چرا آن هر دو خـوش را خوش نخایی ؟
اگر ایـن هـر دو بفروشی به صد ناز
از این هر دو چه خوشتر می خری باز ؟

قاآنی چنین آورده :

جوانی روستایی را شنیدم که در پهلوی زنش نشسـته **کمانـهٔ** غربالی را چون کمان **دلـیران** و قـامت **پـیران** خـم مـی داد . قضـا را کمانه از دستش رها شد و پیشانیش بخست . کمانـه را از غضـب بـر زمین زد ، **دیگر باره** بر جست و بر ساقش خورده و قلمش بشکسـت با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه به **هـلاک من برخیزد** ؟

ز روزگار کسی را که بخت برگردد **گمـان مَبَر که دگر ره بدو کند اقبال**
حدیث بخت بد و روزگار مرد جهول **حدیث زن بود و روستایی و غربال**

لارشفوکوله : حسد ورزیدن علامت بارز **بی لیاقتی** است .

« صدایش فردا! »

این مثل بشنو که شب دزدی عنید ‌ ‌ در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود ‌ ‌ تق تقِ آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سر ‌ ‌ گفت او را در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد نیم شب چه می کنی ؟ ‌ ‌ توکیی ، گفتا دهل زن ای سَنی
در چه کاری ؟ گفت می کوبم دهل ‌ ‌ گفت کوبانگ دهل ؟ ای بوسبُل
گفت فردا بشنوی این بانگ را ‌ ‌ نعرهٔ یا حسرتا ، واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل ‌ ‌ آن زمان واقف شوی بر جزء و کل

« مثنوی مولوی »

عبید زاکانی گوید :

ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود و در کوچه می طلبید . گفتند : چه می جویی ؟ گفت : سوزنی را که در خانه گم کرده ام گفتند : ای ابله ، چیزی که در خانه گم کرده ای در کوچه می جویی ؟ گفت : چه کنم که خانه تاریک است و چراغ ندارم »

☜ جعفری ساوچی :

حرف دشمن مشنو تیغ نکش دوست مکش
ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

☜ حکیم شفائی :

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند ؟

☜ حلیمی گوید :

بزرگترین اقلیم نامکشوف آنست که زیر کلاه شما جا دارد .

« رضا شاه و عیدو خان »

وقتی به سال ۱۳۰۹ ش (۱۹۳۰ م) **رضا شاه** از مشهد به زاهدان و بلوچستان سفر می کرد ، خواست از طریق **کهنوج** ، خود را **به رحمت آبادِ ریگان** برساند و سپس به **بم** و **کرمان** بیاید . از کهنوج تا ریگان ، بیابانی بی آب و علف و پر ریگ است و عبور از آن کمترصورت می گرفته . شاه به **عیدو خان** گفته بود : آیا ما می توانیم از این راه برویم ؟ عیدو خان گفته بود : می شود ، به شرطِ اینکه در این راه ؛ **من شاه باشم و تو رعیت** ! شاه . از شوخی خوشش آمده گفته بود : حرفی نیست . عیدو گفته بود به فرمان من هر جا گفتم باید پیاده شوید ، و هر جا لازم بود ماشین هُل دهید و غیره و غیره ، سپس دستور داده بود هر چه حصیر در کهنوج بود جمع کردند و روی یک کامیون انداختند ، کامیون پیشاپیش راه افتاد هر جا راه را ریگ زده بود ، حصیرها را دو لا سه لا پهن کردند تا ماشین ها از روی آن گذشتند ، و بدین طریق کاروان به راهبری عیدو خان به ریگان رسید .

« از سیر تا پیاز»

☜ **محمد مسعود :**

آزادی شخص **جاهل** و کودک **نادان** سبب هلاکت و نابودی آنها می شود .

☜ **وکتور کوزن :**

آزادی حقیقی آن نیست که هر چه **میل داریم** انجام بدهیم بلکه آنست که آنچه را که **حق داریم بکنیم** .

« سلمان فارسی رامهرمزی »

افضل الملک می نویسد : شرح حال **سلمان فارسی** را ، که از اهل رامهرمز بوده است ، در اینجا می نگارم که عظمت و تمدن مملکت خوزستان قبل از اسلام معلوم شود .

قبل از اسلام ، رامهرمز جزء مملکت فارس بوده است ، و از آن جهت است که سلمان را فارسی گویند .

از معاریف رامهرمز که منسوب به این امکنه است سلمان فارسی است و بعد از اسلام ، رامهرمز را جزء جمع ولایات خوزستان قرار دادند ، شرح رامهرمز از این قرار است :

« **یاقوت حموی** » در « **معجم البلدان** » رامهرمز را چنین نگاشته است : « رام به معنی قصد و میل است . هرمز اسم یکی از سلاطین ساسانیان است. یعنی بنای این شهر به میل هرمز است »

از سلمان فارسی سؤال کردند که نسب خود را بیان کن ! جواب داد : « **من سلمان بن اسلام هستم** » .

اصل او از مملکت فارس ، از قصبهٔ رامهرمز بوده ؛ که در زمان او جزء ایالات فارس محسوب می شده است .

قبل از اسلام ، سلمان موسوم به « **مابه** » پسر « **بودخشا**» پسر «**مورسلان** » پسر « **بهبودان** » پسر « **فیروز** » پسر « **سهرک** » که نسبش به آل سلاطین ساسان می رسد ، بوده است . چون از اهل فارس بود ، مدتی طریق **مجوس** می پیمود و از « سدنه » و خدمهٔ آتشکده بود . چون درد مذهبی داشت و اسم حضرت **عیسی** علیه السلام را شنید ، **تغییر** مذهب داده ، به طریقهٔ **نصاری** درآمد و آنچه معروف است او در دیر « **بسری** » نزدیک شام ، در خدمت « **سرژیوس راهب** » به سر می برد ؛ که حضرت **فخر کائنات** ، در آن وقت ، به طور تجارت ، با ابوطالب سفری به آن صَوب فرموده بودند . ←

در دیر « بسری » « سرژیوس راهب » به حضرت فخر کائنات برخورده ، او را به **نبوت** تهنیت داد و سلمان را در خدمت آن حضرت معرفی کرد .

پس از آن ، مجدداً سلمان از شام به ایران آمده ، در مدرسهٔ **جندی شاپور** ، که از بلاد خوزستان بود و حالا معدوم است وارد شد . و در آنوقت ، این مدرسه ، مدرسهٔ طبی بود . و سلمان با **حارث بن کلده**؛ طبیب مشهورعرب که در خانوادهٔ رسالت طبابت و معالجه می نمود ، هم درس و هم مباحثه شد ؛ چنانچه در تواریخ ضبط است ، حارث بن کلده تا زمان وفات ، مذهب اسلام اختیار نکرد ؛ اما با سلمان نهایت دوستی داشت .

سلمان علاوه بر علم **طب** و **هندسه** و **ریاضی** و **ادبیات** در زبان **عرب** نهایت تسلط را داشت .

با آنکه عجمی الاصل بود ؛ اما بلاغت و فصاحت او همان طور بود که بلغا و شعرای عرب بودند در مدتی که از ایران به طرف شامات سفر کرد و علمای بزرگ عیسویان را ملاقات کرده بود ، در **نصرانیت** همان طور مهارت و استادی را داشت ، که قبل از آن در طریقهٔ زردشتی حد اکمال پیموده بود .

بعضی از مورخین فرنگ را عقیده این است که سلمان زبان **یونانی** را هم کاملاً تحصیل کرده بود . در مراجعت که باز با حارث بن کلده به اتفاق به ایران آمده بود ، در خانه محقری که در رامهرمز داشت منزل کرد . مثل جمهوریان این زمان بعضی رسایل و لایحه ها و کتابچه ها بر ضد سلطنت ساسانیان می نوشت ، منتشر می ساخت ؛ و مردم را آگاه می کرد که سلاطین ساسانی ، به لهو لعب و خودپردازی مشغول هستند ، و مؤبدان مذهب زرتشت بر باطل هستند و به خلاف تمدن رفتار می کنند . باید ملت و دولت را ترقی داد . متدرجاً سخنان سلمان با اثر شد .

از طرف پادشاه ساسانی فرمانی به حاکم خوزستان یا فارس رسید که سلمان را گرفته ، به مداین روانه دارند . سلمان در زیر زمین خانهٔ خود مخفی شدوبه **مادر پیرش** سپرد که دَر را به روی احدی باز نکند؛ وهرکس ←

از سلمان استفساری کند ، وی طفره زده ، جواب صحیحی ندهد . اتفاقاً شبی سلمان مشغول تحریر بود و دواتی از سنگ در جلوداشت . شخص فقیری بغتتا[۱] از در خانه اش وارد شد و نزدیک سردابی که سلمان در آنجا مخفی بود رسید ، بنای سؤال و گدایی را گذاشت . سلمان چنین تصور کرد که این شخص گدا نیست و از مأمورین دیوان است ، برای تجسس به خانه او ورود کرده است .

لهذا، سلمان چراغ را خاموش کرد و به اندیشه در افتاد که چه کند . ! در تاریکی شخصی را دید که از پله های زیر زمین پائین می آید ، سلمان تصور کرد که این شخص همان گدا ، و باطناً مأمور دیوان است و او را خواهد گرفت . لهذا ، **دوات سنگی** را به سمت او انداخت . آن شخص فریادی کشید و بیفتاد . سلمان صدای مادر خود را شنید فوراً چراغ را روشن کرده ، ملتفت شد که گدا چون جواب صحیحی نشنیده ، مأیوساً به دنبال کار خود رفته ، و اتفاقاً مادر او به زیرزمین وارد شده ، و او ندانسته دوات را به کله مادر خود زده و او را کشته است . سلمان متوحش شد . دید در میان ملت و دولت ، متهم و بدنام است ، و حالا هم مادرش کشته شده .

فردا ، اقوام می آیند و نعش مادر را می بینند و استنطاق می کنند و او از جواب عاجز شده ، لهذا گرفتار مؤاخذه دیوان می شود . به این ملاحظه ، همان شبانه از رامهرمز فرار کرده به جندی‌شاپور رفت . حارث بن کلده ، که با او سمت رفاقت داشت ، از جندی‌شاپور مصمم رفتن به **عراق** عرب بوده ، به صحابت او به سمت شام و حجاز رفت .

در شام حارث بن کلده از سلمان جدا شده ، به **حجاز** رفت سلمان بعد از چندی توقف، با کاروانی از طایفه **بنی کلب** به صوب حجاز آورد و مختصر مال التجاره ای همراه برداشت . در منزلی ، رؤسای کاروان به او

←

---

(۱) بغتتا : ناگهانی

غدری[1] ورزیده ، او را به شخص یهودی بفروختند . آن شخص یهود او را به مدینه برد .

این واقعه ، قبل از مهاجرت فخر کائنات از **مکه** به **مدینه** بوده است . چندی در خدمت آن یهود بوَد .

ورود فخرکائنات را به مدینه شنید در محله « **قبا** » وقت نماز شام ، خدمت آن حضرت شتافت . مقداری خرما همراه داشت ، نزد حضرت **رسول** الله صلی الله علیه وآله ، برد .

عرض کرد که : « این خرما صدقه است ! »

حضرت رسول فرمودند : « صدقه به من حرام است . »

و به اصحاب اشاره کردند که آنها بخورند .

بعد از آنکه حضرت رسول الله از « قبا » به مدینه تشریف آوردند ، باز سلمان به خدمت آن حضرت مشرف شد .

قدری خرما برده ، عرض کرد که : « این خرما هدیه و نیاز است! »

حضرت آن خرما را قبول کردند و سلمان خوشحال شد . از آنکه سلمان از « سرژیوس راهب » شنیده بود که : از عرب پیغمبری به زودی بیرون می آید که قبول صدقه نمی کند . لهذا ، سلمان این امتحان را به عمل آورد که ببیند این همان پیغمبر است یا غیر از اوست . و باز سلمان به تقریبی پشت بر حضرت ایستاده ، می خواست سخنی گوید و قدرت دم زدن نداشت . حضرت رسول الله ملتفت شد که مقصود سلمان دیدن مُهر نبوت است که اطمینان حاصل کند .

لهذا ، کتف مبارک را گشودند و مُهر نبوت را که خال و نقشه ای بود به سلمان نمودند ،او چون مُهر نبوت و اثر رسالت را دید ، بر حقانیت آن حضرت یقین آورد . ←

---

(۱) غدر : نامردی کردن

در همان مجلس ، به تلقین فخر کاینات به دین اسلام مشرف شد . چون سلمان غلام آن شخص یهودی اشلهی بود ، حضرت رسول الله از اموال غنیمت مقدارِ تخم مرغی از زر سرخ به سلمان دادند که خود را از بندگی آن شخص یهود خریده آزاد نماید .

و مورّخین چنین نگاشته اند که : از معجزهٔ حضرت رسول الله ، آن بیضه طلا که بیشتر از چند مثقال به نظر نمی آمد ؛ در وقت وزن کردن متجاوز از **چهل** « وقیه »[1] بود .

او در سال سی و چهارم هجری وفات یافت ، و قبرش در **مداین** موجود است .

« نقل از کتاب افضل التواریخ ، نوشته غلامحسین افضل الملک »

« خودش را از دست مأمور مالیات آتش زد ! »

سپهبد امیر احمدی در خاطرات خود می نویسد : وقتی که **رضا شاه** برای بازدید به تبریز می آمد ، نیم فرسخ که از **ابهر** دور شدیم ، پیرمردی یک پشته بوتهٔ خشک در پشت داشت و جوانی نیز همراهش بود که به محض دیدن اتومبیل شاه ، آن جوان کبریتی به پشتهٔ بوته زد و آتش افروخته شد ، پیرمرد به این طرف و آن طرف می دوید و آتش از پشت او شعله ور بود . باد هم می وزید و این آتش را شعله ور تر می کرد . اتومبیل رضا شاه ایستاد و پس از تحقیق از حال آن پیرمرد که تمام بدنش سوخته و بی حال شده بود معلوم شد که مأمورین مالیه به او تعدی کرده انه و می خواهد دادخواهی کند . شاه به یکی از افسرها دستور داد که او را نزد نایب الحکومه برده و احقاق حق نمایند .

« نقل از خاطرات سپهبد امیر احمدی »

---

(۱) وقیه : یک دوزادهم رطل است ، و هر رطل یکصد مثقال می باشد .
(نوشته غلامحسین افضل الملک)

جامی و ازدواج !

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت — مده نقد تجرد را زکف مفت
زدیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن
به گلخن پشتِ برخاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خود کام — به میدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای

« آنچه او پسندد »

یکی پیش شوریده حالی نشست — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه پسندد مرا

« سعدی »

« شوش و شوشتر »

سید عبدالله شوشتری ، مؤلف کتاب « تذکره شوشتر » بنای شهر شوشتر را چنین بنا نهاده شرح می‌دهد : شهر شوش را **هوشنگ پیش داری** بنا نهاد و چون مردم را وضع شهر شوش خوش آمد آن شهر را شوش گفتند .»

شوش به لغت قدیم یعنی **خوب** و **خوش** ، و بعد از آن هوشنگ به مناسبتی به کنار رود **کرن** « کارون » رسید . چون ملاحظهٔ وضع آن مکان نمود گفت اینجا شوشتر است . (یعنی خوبتر است) و استعداد آن برای بنای شهر بهتر است و مهندسان را امر نمود که طرح را ریختند .

گویند : شوش به شکل **باز** ساخته شده و شوشتر به شکل اسب و اولین شهری است که بعد از طوفان نوح بنا شده است .

« نقل از مقدمه دیوان وفائی شوشتری »

« جانبداری »

دیوانه ای بر در مسجد بول می کرد ، **حبشی** او را منع کرد که این خانهٔ خداست ! گفت : **جانبداری کن** ، که بسیار رو **سفیدت** کرده است .

« خرما با دانه »

دیوانه ای را در بصره دیدند که **خرما** را با **دانه** می خورد ، گفتند چرا چنین می کنی ؟ گفت خرما فروش همچنین بر من وزن کرده .

« در کاخ ورسای »

در ورسای و در اطاق **لویی** چهاردهم تختخوابی گذاشته بودند با تشک و بالش ، و این تختخواب به قدری وسیع بود که شش نفر می توانستند بدون تماس با یکدیگر در کمال راحتی روی آن بخوابند . بالای آن محراب مانندی به عرض همان تخت ، ساخته بودند از آئینه ، که لوئی در آن نگاه می کرد و خودش را در آنها بیش از سیصد نفر می دید . سرایدار گفت : پادشاه فرانسه برای این ، تخت را ساخته بود که هر وقت با یکی معشوقه هایش می خوابید **لذت** سیصد نفر را ببرد .

«از سیر تا پیاز»

« سقراط و جام زهر »

سقراط در هنگام مرگ (۳۹۹ پیش از میلاد) درست هفتاد سال داشت . آخرین لحظات سقراط را ، **افلاطون** ، در رساله (کریتون) توصیف می‌کند: (...سقراط ، به خادمی که در آن ←

نزدیکی ، ایستاده بود اشاره کرد . خادم پیش رفت ، و پس از مدتی با زندانبان برگشت ، در حالی که جام زهر به دست داشت .

سقراط گفت : دوست من ، تو درین گونه امور مجرب هستی . بگو ببینم چه کارَ باید کرد ؟

زندانبان گفت : کاری ندارد ، جز آنکه پس از خوردن زهر مدتی دور زندان بگردی تا در پاهای خود سنگینی احساس کنی ، پس از آن دراز می کشی ، و بدین ترتیب ، زهر ، کار خود را خواهد کرد . در این هنگام او جام زهر را به دست سقراط داد ، سقراط بدون کوچکترین اضطرابی و بی آنکه صورت خود را در هم بکشد و یا رنگ خود را ببازد جام را به دست گرفت و روی به زندانبان کرد و گفت : می شود از این جام ، کمی به خاطر خدایان به خاک بیفشانم ؟ چنین اجازه ای داریم یا نه ؟ زندانبان گفت ای سقراط ، فقط به اندازهٔ خوردن ، زهر تهیه کرده ایم .

سقراط گفت : مقصود ترا می فهمم ، معذلک فکر می کنم که لازم است از خدایان بخواهم تا سفرِ مرا از این جهان به جهان دیگر ، خوش و خرم سازند . آروز دارم که چنین باشد . پس از گفتن این کلمات ، جام را به لب گذاشت و تمام آن را به خوشی سر کشید .)

حافظ نیز اشاره ای به حکمت ریختن زهر یا شراب به روی خاک کرده است :

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

« از سیر تا پیاز»

« شاخ گوزن و جمجمهٔ انسان و ساغر می »

قبایل قدیم شراب را در شاخ گوزن می خوردند و چون شاخ گوزن پایه نداشت نمی توانستند آن را روی زمین بگذارند ، پس ناچار بودند لاجرعه آن را سر بکشند . قبایل سکائی قدیم ، شراب را داخل کاسهٔ سر دشمن خود می نوشیدند ، چنین رسمی را شاه **اسماعیل صفوی** تکرار کرد ، در آن وقت که بر **شیبک خان ازبک** تسلط یافت ، و کاسه سرِ او را که در زر گرفته بودند به جای جام شراب به کار برد و گویا اشاره به همین رسم است که حافظ فرماید :

تا آنکه چرخ ، از گِل ما ، کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سرِ ما پُر شراب کن

مسابقه شراب خوری !

در روزگار قدیم ، شرابخواری بسیار را جزء پهلوانی ها حساب می کردند ، چنانچه وقتی سلطان **مسعود غزنوی** به شرابخواری نشست ، « **ساتگین ها** [1] » روان کردند ، هر یک نیم من ، و نشاط بالا گرفت ، و مطربان آواز برآوردند ، **ابوالحسن** ، **پنج** (ساتگین) بخورد ، و به ششم ، سپر بیفکند و به ساتگین **هفتم** ، از عقل بشد و به **هشتم قذفش** [2] بیفتاد . و فراشان بکشیدندش . و **بوالعلاء طبیب** در **پنجم** ، سر پیش کرد و ببردندش . **خلیل داود** ، **ده** بخورد و بگریخت ! و **داود میمندی** ، مستان افتاد و مطربان و

←

(۱) ساتگین : پیمانه می که از چرم می ساختند و هر ساتگین نیم من گنجایش شراب داشت .

(۲) قذف : قی کردن .

مضحکان همه مست شدند و بگریختند ، ماند **سلطان و خواجه ـ عبدالرزاق** و خواجه **هژده** (۱۸) بخورد. امیر پس از این می خورد و به نشاط ، و **بیست و هفت** ساتگین نیم منی تمام شد .

امیر برخاست و آب تشت خواست و مصلای نماز ، و دهان بشست و نماز پیشین بکرد ، و نماز دیگر کرد و چنان می نمود که گفتی شراب نخورده است . . . !

این نوع شرابخوری مسعود غزنوی آدم را بیاد **استالین** می اندازد . یکی از افتخارات او این بوده است که یک شب **۲۲** جام شراب را تا ته سر کشیده و مست نشده بود .

«از سیر تا پیاز»

بد نیست بدانیم که :

مرحوم **سید محمد علی جمالزاده** فرزند مرحوم **جمال الدین واعظ اصفهانی** در سال ۱۳۷۰ هجری شمسی طی وصیتنامه ای ، کلیه دست نوشته ها و یادداشتهای خود را که شامل اسناد و مدارک یک قرن زندگی ادبی و سیاسی است به سازمان اسناد ملی ایران اهداء کرد. این اسناد و مدارک شامل ۲٦۰۰۰ برگ می باشد .

« **آفت دین** سه چیز است: **فقیه** بدکار، **پیشوای** ظالم و **مقدس** نادان. »

ولتر :

من **دشمن** تو و **عقاید** تو هستم ، اما آماده ام در راه **آزادی عقیده** اِت ، جان خود را **فدا کنم** .

« دُرد سخن »

✓« **با هر که** سخن گویی ، نگر که سخن تو را خریدار هست یا نه ؟ اگر مشتری یابی بفروش و اگر نه بگذار . »

« فیثاغورث »

✓« جهان از این چند چیز آباد می گردد : **عدل سلطان ـ عقل وزیر ـ همت جوان ـ حکمت پیر ـ زُهد علما ـ جهد امراء ـ صناعت مردان ـ قناعت زنان .** »

✓« **خاک** بر روی کسانی بزنید که شما را بدانچه دارای آن **نیستید ثنا گویند .** »

✓« **موضوعی** را که دو نفر از آن آگاهی دارند نمی توان « **راز** » گفت . »

✓« **هر کس** امروز را از دست داد فردا را نخواهد یافت .»

✓« زر از **معدن** به **کان** کندن بیرون آید و از دست **بخیل** به **جان کندن** ! »

✓« از **حکیمی** سؤال کردند که **خردمند** کیست و بی **عقل** که ؟ گفت : خردمند کسی است که **خورد و کِشت و بی خرد آنکه مُرد و هشت** ! »

✓« **حکیمی** گوید سه نفر هستند که ایشان را نصیبی نیست : اول آنها ، کسی است که **مال خود را به سفیه بدهد** ، دوم آنکه به کسی قرض بدهد و **شاهدی نگیرد** ، سوم آنکه زن بدی در خانه داشته باشد و او را طلاق ندهد . »

✓« **شهرت** آفت است ، و **همه** ، آن **خواهند** . »

« مرزبان نامه »

« زادگاه بزرگان »

سرزمینی نه چندان فراخ دامن ، در شمال اراک (مرکز استان مرکزی) که شامل **تفرش و آشیان و فراهان و گَرَکان** است ، در تاریخ دو سده اخیر ایران ، به **مرد خیزی** ، آوازه بوده و در عرصه های سیاست و ادب و فرهنگ ، بزرگانی نام آور پرورده است بسیاری از این بزرگان ، در تاریخ ایران پایگاهی والا و نامی بلند داشته اند و دست کم سه تن از آنان ، **میرزا ابوالقاسم قائم مقام** ، میرزا تقی خان **امیر کبیر** و دکتر **محمد مصدق** ، قهرمان ملی ، پیام- آور و تلاش گر اصلاحات سیاسی و اجتماعی و پرچمدار مبارزهٔ ضدّ استعماری بوده اند و سرانجام ، در راه بهروزی مردم ایران جان باخته اند ؛ مردان سیاست و ادب این استان به شرح زیر می - باشند :

میرزا محمد حسین فراهانی (وزیر خاندان زندیه) میرزا عیسی قائم مقام اول (وزیر عباس میرزا) میرزا ابوالقاسم قائم مقام (وزیر عباس میرزا و محمد شاه) میرزا تقی خان امیر کبیر (صدر - اعظم) علی منصور (نخست وزیر) حسنعلی منصور (نخست وزیر) میرزا یوسف مستوفی الممالک (صدر اعظم) میرزا حسن مستوفی الممالک (نخست وزیر) حسن وثوق الدوله (نخست وزیر) احمد - قوام السلطنه (نخست وزیر) دکتر محمد مصدق (نخست وزیر) عبدالله مستوفی (مأمور سیاسی استاندار) .

میرزا سر خوشی تفرشی (شاعر) آقا محمد مؤمن تفرشی (شاعر)آقا صادق هجری تفرشی(شاعر) شیخ رضادرودیان ◄

(شاعر و فقیه) تقی دانش (مستشار اعظم) ضیاء لشکر مشهور به حکیم سوری (شاعر) محمد حجازی (نویسنده) مشفق کاظمی (نویسنده رمان تهران مخوف) میرزا ابراهیم تفرشی (لشکر نویس باشی) نویسنده کتاب مُلستان به تقلید گلستان سعدی ، پروانه درودیان (شاعره) فروغ فرخزاد (شاعره) میر عبدالغنی (شاعر) صفای تفرشی (شاعر) مرتضی سیفی خمی تفرشی (محقق) رفیعی تفرشی (شاعر) .

ابوعلی فضل بن حسن معروف به شیخ طبرسی صاحب مجمع البیان فی التفسیر القرآن ، دکتر محمود حسابی (فیزیکدان) دکتر میر ـ سپاسی (متخصص اعصاب و روان) عباس اقبال آشتیانی (مورخ ادیب روزنامه نگار) یوسف اعتصام الملک (نویسنده ، مترجم ـ روزنامه نگار) پروین اعتصامی (شاعر) عبدالله مستوفی (زندگینامه نویس) .

استاد اسماعیل آشتیانی (نقاش و شاعر) خان ملک ساسانی (مورّخ) میرزا احمد آشتیانی (روحانی)حاج شیخ مرتضی آشتیانی (روحانی) میرزا مهدی آشتیانی (روحانی) میرزا حسن آشتیانی (روحانی ، از پیشوایان نهضت تنباکو)

بانو عالم تاج ـ ژاله قائم مقام (شاعره ، مادر حسین پژمان ـ بختیاری ، شاعر) میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی (شاعر و شارح دیوان انوری) دکتر جهانگیر قائم مقام (نویسنده و محقق تاریخ ایران و روزنامه نگار) جلال فراهانی (شاعر) دکتر محمود صناعی (شاعر و نویسنده و روانشناس) دکتر محمد خزائلی(نویسنده و استادبی‌بدیل ونابینا) ابراهیم دهگان(نویسنده محقق)گلبن ◄

فراهانی (شاعر) دکتر مهدی بیـانی (محقق) مـیرزا محمـد صـادق ـ ادیب الممالک فراهـانی (شـاعر و روزنامـه نگـار) عبدالعظیـم قریـب ـ گَرَکانی (ادیب) ، فضل الله گَرَکـانی (شـاعر و محقق) دکـتر محمـدّ ـ قریب (پزشک و پایه گذار طب کودکان ایران و فرهنگنامه نویس) .

لقمان را گفتند : حکمت از که آموختی ؟

گفت : از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند .

« گلستان سعدی »

« تفسیر بیتی ، از حافظ »

از : دکتر خلیل خطیب رهبر

ترسم که صرفه ای نَبَرد روز بـازخواست

نـــان حـــلال شیـــخ ز آب حـــرام مـــا

یقین دارم که روز رستخیز و سئوال و جواب ، نان حلال شـیخ که از وجه وقف است ، بر آب حرامی (شرابی) که مـا مـی نوشـیم ، برتری و رجحانی نخواهد داشت .

« فارسی سره در لرستان »

زبان مردم لرستان فارسی شکسته لری و ماهکی و لکی مـی ـ باشد که هر سه فارسی سره ، و از حیث لهجه و ادای کلمات اندکی با هم فرق دارند و مقدار بسیار ناچیزی لغات عربی به واسـطهٔ نزدیکـی با عربهای همجوار نیز در آن یافت می شود .

« خاطرات سپهبد امیر احمدی، جلد اول »

« چند بیت از بهاریهٔ مخمس قاآنی شیرازی »

نـه دلـبری کـه بـر رخش به یاد او نظر کنم　　نه محرمی که پیش او، حدیث عشق سر کنم
نــه همدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم　　نــه بــادهٔ مــحــبتی کــزو دمــاغ تر کنم
نـه طبـع را فـراغـتی که تن دهم بکارها

کسی نــپرســدم خبر که کیستم چکاره ام　　نه مفتیم، نه محتسب نه مست باده خواره ام
نــه خــادم مســاجـدم ، نه مؤذن مناره ام　　نــه کــد خـدای جوشقان، نه عامل زواره ام
نـه مــســتــشیر دولتــم نــه جزو مستشارها

بــهشت را چه می کنم ؟ بتا بهشت من توئی　　بهاروباغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هرآنچه می کنی که سرنوشت من توئی　　به دل نه غایبی زمن که درسرشت من توئی
نـهـفتـه در عـروق مــن چو پودها به تارها

بــت دو هـفت ، سال من مرا می دو ساله ده　　زچشم خویش ، می فشان ز لعل خود پیاله ده
نــگار لاله چــهر مــن مئی به رنـگ لاله ده　　بــه جای نُقل، بوسه‌ای مرا به لب حواله ده
کـه واجب است نُقل و می برای می گسارها

من ار شراب میخورم ، به بانگ کوس می خـورم　　بـه بـارگاه تهمتن ، به بزم طوس می خورم
پــیاله های ده منی علی الرؤس می خورم　　شـراب گبـر می چشم می مجوس می خورم
نــه جـوکیـم که خود کنم بیرگ کو کنارها

کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمی کشم　　بــــه هیچ روی منّتی ز هیچ کس نمی کشم
فــغــان ز جور نیستی بدادرس نمی کشم　　کشیدم ار چه پیش ازین ، ازین سپس نمی کشم
مــــگر بـــر آنـکه صــد ، رهم رهاند افتقارها

کــــانــت :

اگر از انسان امید و خواب گرفته شود ، بدبخت تریـن موجـود روی زمین می شود .

« جهان خواستن »

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت   که بسیار چون تو پرورد و کشت

« سعدی »

جهاندار باقی ، جهان فانی است   جهان خواستن ، عین نادانی است

« رستم التواریخ »

« خوبی و بدی »

کسانی که بد را پسندیده اند

ندانم ز خوبی چه بد دیده اند

« لا ادری »

پرده بردار !

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست

پرده بردار ز رخسار که جان بر لب ماست

بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم

بت پرستی اگر این است که این مذهب ماست

« فرصت شیرازی »

مردی زنی سیدهٔ پیری داشت ، خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد و گفت : آخر چرا از امیرالمؤمنین (ع) یاد نمی گیری که تا فاطمه را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منهم از اولاد فاطمه ام . مرد گفت : ای خانم ، فاطمه نه ساله بود که به خانه علی آمد و هیجده ساله بود که وفات کرد .

و شما چهل ساله بودید که بخانه من آمدید و حالا نود ساله شده اید و هنوز نمرده اید تا من فارغ شوم .

« کشکول منتظری »

« درد سخن »

« **وصیّ** خویش باش و از دارایی ات آنچه می خواهند پس از تو ببخشند ، **تو خود ببخش** »

« **جایی که** مأمور **مالیات چاق می شود** مردم از **لاغری** می میرند . »

« **رشوه** چشمان حکما را کور می سازد و سخنان عادلانه را کج می نماید . »

« **دروغ** اگر به خط طلا باشد همچنان دروغ است . »

هندو می گوید :

اگر بدانید که پس از مردن ، زنده شدن است آیا بر مرده خواهید گریست ؟ آری پایان زندگی مرگ است و پایان مرگ زندگی ، **حکم ازلی اینست .**

« **کنفوسیوس** ، چهار کلمه را از زبان خود انداخت : من ، **خواهم کرد ، باید ، حتماً** »

«برای کشتن **خروس** کارد **گاوکشی** لازم نیست »

« **راست گفتار** و درست کردار باش ، حتی **وحشیان قدر تو را خواهند شناخت** . »

« **نگرانی** من از آنان نیست که مرا نمی شناسند ، از آنهاست که مرا نمی فهمند . »

از **کنفوسیوس** پرسیدند : آیا آدم **خوب** آن است که همه او را دوست بدارند ؟ گفت : نه ! پرسیدند آیا کسی هست که همه او را دوست ندارند؟ گفت : نه ! آدم خوب آن است که خوبان او را دوست دارند و **بدان** او را دوست ندارند .

« انتقام آشور از شوش »

اگر در روی نقشه جغرافیا ، از مصب شط العرب در خلیج فارس تا شهر العماره در عراق خطی بکشیم و این خط را در امتداد مشرق از مرز ایران و عراق به شهر شوش کنونی بپیوندیم ، حدود منطقه ای را رسم کرده ایم که در روزگار باستان آن را شوش می خواندند و این شهر مرکز کشوری بود که **انزان** یا **انشان** نامیده می شد ، که به زبان **عیلامی** به معنای سرزمین **بلند** است . قدرت و نفوذ عیلام ، گاهی بصورت جنگ و ستیز و کشتار و غارت تا سواحل بحر عمان و جزایر بحرین کشانیده می شد و سرزمینهای خوزستان و لرستان و کردستان و فارس ، زیر سم ستوران جنگجویان خون آشام آن قوم در نور دیده می گشت و دریا نوردان و سپاهیانش تا به **ریشهر** که امروز **بندر بوشهر** بر جای آنست و سرزمین **دیلوون** که **بحرین** کنونی است می تاختند .

و این ملت در طول حیات خود ، تعرض ها و حمله های متعدد به سرزمین های دیگر ، مانند **آشور** و **بابل** و **سومر** و **آکد**[1] کرده و به ویرانی و غارت آن سرزمین ها کوشیده است .

مردم عیلام از زندگی ساده که با شهرنشینی و افزار سازی و حفظ شهر و خانه و کاشانه آغاز شده بود ، به زندگی جنگی و کشورگشایی پر دردسر و پر ماجرا رانده شدند و به کشتار و کشته شدن و غارت و سوختن و پر سوزانیدن و فتح و شکست پرداختند .

←

(۱) آکد : کشوری قدیمی در بین النهرین

عیلامیان نخست سومر و بابل را گرفتند ، سپس آن ملت ها که همسایگان دیوار به دیوار عیلام بودند بر عیلامیان تاختند و یکی پس از دیگری عیلام را با قهر و کشتار به تصرف خود درآوردند و شهر شوش را ویران کردند و آتش زدند .

چون **آشور بنی پال** پادشاه آشور ، شوش را تصرف کرد و آن را غارت نمود ، وقایع نگاران شاه آشور ، سیاهه ای از میزان طلا و نقره و سنگهای گرانبها و زیور و زینت پادشاهی و جامه های فاخر و اثاثهٔ عالی و ارابه های زرین و گنجها و اسلحه و آذوقه عیلام که به آشور برده شد درست کردند چنین می نماید که **نینوا** پایتخت آشور را با این ثروت و گوهرها از نو ساخته اند .

آشور بنی پال در یکی از لوحه های خود می نویسد :

« من از شهرهای عیلام آن اندازه ویران کردم که برای گذشتن از آنها یک ماه و بیست و پنج روز وقت لازم است ؛ همه جا برای بایر کردن زمین ، نمک و خار افشاندم ، و شاهزادگان و خواهران شاهان و اعضای خاندان سلطنتی را از پیر و جوان با رؤسا و حکام و اشراف و صنعتگران همه را با خود به اسیری آوردم ، مردم آن سرزمین از زن و مرد را با اسب و قاطر و الاغ و گله های چهارپایان کوچک و بزرگ که شمار آنها از دسته های ملخ فزون تر بود به غنیمت گرفتم و خاک شوش و شهرهای دیگر را به آشوب کشیدم در ظرف یک ماه ، تمام عیلام را به تصرف درآوردم و بانگ آدمی زاد و اثر پای گله ها و چهارپایان و نغمهٔ شادی را از مزارع برانداختم و همه جا را چراگاه خران و آهوان و جانوران وحشی گوناگون ساختم .

« شوش امروز »

امـروز از شــوش هزار سالهٔ ثروتمند و پراقتدار ، که در زمان هخامنشــیان و اشــکانیان و ســاسانیان نـیز مرکز اداره سرزمینهای دور دســـت شـــاهان ایـــران بـــوده ، جـــز خـــرابه هـــا و تپه های گرانبار از یادگارهای کهن ، چیزی بر جای نمانده است .

عیلامـیها کـه مرکـز حکومتـی آنها در شوش قرار داشت ، در چهـار هـزار و پانصد سال قبل از میلاد ، سلاح و ابزار جنگی درست مـی کردند ، زمین را می کاشتند و جانوران را اهلی می کردند و خط نویســی دینـی و اسـتفاده از آییـنه و زیورها را می شناختند و دامنه بازرگانی آنان از مصر تا هند کشیده می شد .

در کـنار سـنگهای چخمـاق تراشیدهٔ صافی که دیرینگی آنها تا دورهٔ حجـر مـی رسد ، گلدانهای خوش ساخت و گردی نیز می بینیم کـه بـر آنهـا اشـکال مـنظم هندســی ، تصویرهای زیبا از جانوران و گـیاهان نقـش گـردیده ، و همـهٔ اینها از سرزمین قدیم عیلام به دست آمـده انـد . بـه نظـر صـاحب نظران بعضـی از این گلدانها چنان زیبا و خـوش سـاختند که در شمار بهترین آثار هنری بشر بدوی محسوب می شوند .

« نقل از کتاب خلیج فارس ، نوشته احمد اقتداری »

« یک لطیفه مربوط به قبل از انقلاب »

(از توفیق.)

✔ ***خدا زن را آفرید تا بابا آدم بفهمد که بدون زن وجود ناقصی است !***
و خدا مرد را آفرید تا قربون صدقه خانمها برود !؟

« قدیمی ترین سفرنامه ها »

هزار و یکصد و هفتاد سال پیش ، **سلیمان سیرافی** ، بازرگان ایرانی از بندر **سیراف** بر ساحل خلیج فارس که امروز روستای کوچکی به نام **بندر طاهری** بر جای آن باز مانده است ، به چین سفر کرده و خاطرات خود را در کتابی به زبان عربی نوشته و شصت و پنج سال بعد از او ابوزید **حسن سیرافی** آن کتاب را بخواند ، و بر آن مطالبی بیفزود تا کتاب سلیمان سیرافی را کامل کرده باشد . **گابریل فراند** فرانسوی این کتاب را به سال ۱۹۲۲ میلادی از عربی به فرانسوی برگردانید و از روی این کتاب است که ما امروز می توانیم خط سیرکشتی های بازرگانی و دریا نوردی قدیم را از دریای **پارس** تا دریای چین باز شناسیم .

سلیمان و حسن هر دو از مردم بندر پر شکوه و ثروتمند سیراف بودند که در دنیای باستان شهرت فراوان داشت .

سلیمان از ساحل شمالی **خلیج فارس** آغاز سفر کرد ، از بحر **عمان** به دریای **هند** رفت ، جزیرهٔ سلیمان و آبهای **بنگال** و **اندونزی** را پشت سر نهاد و پس از عبور از سواحل شرق آفریقا به سوی دریای **چین** راند و به شهر **کانتون** که در آن روزگار **خانفو** نامیده می شد فرود آمد .

جهانگرد ماجراجوی پر همتِ دیگری به نام **مارکوپولو** نیز چهارصد سال پس از سلیمان، از کشور **ایتالیا** از شهر **ونیز** حرکت کرد و پس از رسیدن به کرانهٔ خلیج فارس در بندر **هرمز** کهنه که امروز **میناب** نام دارد، تغییر رای داد، ازآنجا ازراه خشکی از ←

کشور **افغانستان** امروزی و کوههای پامیر عبور نمود و به چین رسید ، مارکوپولو پس از سالها اقامت در آن کشور پهناور افسانه ای دنیای قدیم ، سرانجام به همراهی ملکۀ زیبا رویی که از دربار **قوبیلای قاآن** فرمانروای مغولی چین به دربار **ارغون خان** پادشاه مغولی ایران فرستاده می شد ، راه بازگشت در پیش گرفت . وی به کشتی نشست و با سیزده کشتی دیگر که ملتزمان شاهزاده بانو **گوگرتا** ، عروس چینی دربار ایران در آنها جای داشتند ، دریاهای بیکران را با تحمل هزاران سختی درنوردید و پس از آنکه تقریباً همه کشتی های خود را از دست دادند و همراهان سفر دریایی او اغلب تلف شدند ، پس از سه سال دریا نوردی در جزیره هرمز قدم به خاک ایران نهاد .

سلیمان سیرافی در سفرنامه خود درباره شگفتیهای دریای چین می نویسد : « **ماهی ای** به درازی **بیست گز** صید کردیم ، چون شکم او را بشکافتیم ، یک ماهی زنده و سرحال در آن دیدیم و چون شکم این ماهی را باز کردیم ، **ماهی سومی** دیدیم که از حیث خلقت و شکل مانند آن دو دیگر بود و زنده در شکم دومی جای داشت . »

« ...از عجایب این دریا ماهی کوه پیکر **وال** و دشمن خطرناکش ماهی **لاشک** ذکر شده است . »

ماهی وال نهنگ است و غول آسا و کشتی بانان از آن وحشت دارند . چون وال سر از آب بدر آورد ، ستونی از آب دریا همچون منارۀ بلندی از گلوی خود خارج می‌کند، وقتی هوا آرام است و ماهیان در گوشه و کنار، به گشت و شنا مشغولند، وال غول پیکر همۀ آنها رابا پاروی دم خودجمع می‌کند ویکباره می‌بلعد،گویی ←

همهٔ موجودات بینوا ، در یک چشم به هم زدن بـه دهانـهٔ چـاه گـودی فرو کشیده می شوند . ناوبانها و کشتی رانان از نزدیک شدن به ایـن ماهی کوه پیکر بیمناکند و شب ها بر عرشه کشتی‌ها دیده بـانی مـی - کنند تا از نزدیک شدن آن آگاه شوند و چاره اندیشی کنند .

این ماهی شگفت انگیز را دشمنی است که ماهی لاشک نـام دارد و در گوش وال به دنیا می آید و در همانجا پرورش می یابد و قدش به یک متر نمی رسد . لاشک با همه خُردی و حقارت خود آن موجـود غـول آسا را از پای در می آورد و ملاحـان بـرای ترسـانیدن وال همـواره ماهی لاشکی را با خود در کشتی نگاه مـی دارنـد و چـون ببیننـد کـه ماهی والی نزدیک می شود ، لاشک را به دریا می اندازند .

غول دریا با دیدن لاشک بـه هـراس مـی افتـد ، و از آن منطقـه فـرار می کند سلیمان سیرافی نوشته است : « در دریای یـأجوج و مـأجوج (دریای چین) نوعی ماهی پرنده دیدیم که صورت انسـانی داشـت و در سطح آب دریا جهش و پرش می کرد . »

سلیمان می نویسد :

« به طور کلی دریاهای مشرق در نتیجهٔ وزش بادهای صرصر ، به جوش و خروش می آیند و همین که کولاک بر سطح دریـا پدیـد آید صحنهٔ بسیار هولناکی است . »

اقیانوس ، اندرون خود را بیرون می ریزد و آنچـه در دل دارد با خشم و وحشت تسلیم سواحل و جزایر می‌نماید، صخره‌های عظیم و قطعات سـنگ کـوه پیکـر مرجـانی و آهکـی از دریـا بـه کرانـه‌ها و برروی جزیره‌ها پرتاب می‌شوند، سفائن وکشتی‌های بزرگ در ◄

یک چشم به هم زدن نابود می گردند ، ماهیان عظیم و غــول پیکـر از دریا به خشکی می افتند و هنوز به خشکی نرسیده می میرند .

« **در دریای هرکند** چون طوفان برخیزد ، مقدار هنگفتی **عنـبر** از دریاچه به ساحل آید و کشتی رانها و ساحل نشینان از بـوی فـرح بخش آن که دریا را عطرآگین کرده ، به وجودش پی مــی برنـد و بـه گرد آوری آن می پردازند . »

عنبر، ماده ای عطرآگین خوش بو اســت کـه از جـانور دریـایی دفع می شود و در عطر سازی به کار می رود .

« ... در دریای هرکند ، به هنگـام طوفـان ، در سـطح آب جرقـه هـای آتش نمایی دیده می شود که از دور دهشت انگیز است . ماهیــان آدم خوار به فراوان به اشکال مختلف و با رنگهای عجیـب و تماشـایی در این دریا دیده می شوند . »

سلیمان سیرافی نوشته است :

« ... مردگان چینی در میان کافور و عود خوابــانده می شوند و کسان او تا سه سال بــر او زاری مــی کننـد و جسد را پس از آن به خاک گور در حفره هایی فرو اندازند به اعتقاد چینیـان مـردگـان نـیز غـذا مـی خورنـد و انـواع خوراکی ها و نوشیدنی ها را هر روز نزدیک تابوت مــرده می گذارند .

در گور بزرگان و شاهان اشیاء نفیس می گذارند و زر و زیور و زینت می گسترند . همهٔ مردم چین خواندن و نوشتن را می آموزند . » ←

« دادگاههای هزار سال پیش چین »

در دادگاههای هزار سال پیش چین کسانی که به دادخواهی می آمدند ، شکایات خود را می نوشتند و نزد قاضی حاضر می‌شدند و سوگند یاد می کردند و جریمه می پرداختند و تشریفات رسیدگی و دادخواهی نزدیک به رسوم دنیای امروز بود .

در چین ساخ که برگ گیاهی است دم کرده ، می نوشیدند و برای رفع خستگی مفید بود ، (همان چای است که امروز ما می نوشیم .)

« گذر نامه »

در چین قدیم هر کس قصد سیر و سفر داشته باشد باید ورقهٔ اجازه نامه از حاکم دریافت دارد . از رسومی شبیه آنچه امروز مقرارت گذرنامه دارد پیروی می شده است .

« انگشت نگاری در چین قدیم ! »

انگشت نگاری که امروز جای مهمی در دنیای متمدن در روابط حقوقی و قانونی دارد ، در چین قدیم معمول بوده و چون بدهکار ، سندی را امضاء می کرده است در دو جای سند اثر انگشت خود را می گذارده است و آن را نصف می کرده و بخشی را به بستانکار می‌سپرده است و اگر انکار می کرده ، قاضی آن دو نیمه را با هم برابر می نموده و اگر خط های اثر انگشت بر روی دو پاره سند در کنار هم قرار می گرفت ، حکم به حقانیت بستانکار می داده است . ←

سلیمان در سفرنامه خود نوشته است :

«   در هندوستان چنانچه کسی بر دیگری ادعائی داشته باشد باید دست خود در آب جوشان فرو کند و ناسوخته ، دست برآرد . »

سلیمان‌گوید: «من‌خود کسی‌رادیدم‌که‌دستش رادرآب جوشان فروبرد وسوخته برآوردوبه همین جهت اومحکوم به پرداخت یک من طلاشد.

ابوزیدسیرافی برکتاب سفرنامه‌سلیمان سیرافی بخشی‌افزوده است وازنوشتۀ حسن سیرافی درمی‌یابیم که برحسب یک رسم‌قدیمی درچین گوشت انسانی قابل خوردن بوده است ودربازاربه فروش می‌رسید. مس گرانبهاتراز زربوده است وسکۀ مسین رواج داشته.

« سفرنامه مارکوپولو »

مارکوپولو جهانگرد **ونیزی** که نزدیک به چهارصد سال پس از این دو سیرافی با پدر و عموی خود از راه خشکی به چین رفته و از راه دریا به ایران بازگشته است ، راه بازگشت خود را بدینگونه وصف کرده است :

ارغون خان پادشاه مغولی ایران که خواستار ازدواج با یک شاهزاده خانم مغولی از دربار چین بود. در سال ٦٩٢ هجری فرستاده‌های خودرابه دربار**قوبیلای قاآن**، خان بزرگ مغولی چین به خواستگاری فرستاد. فرستادگان، شاهزاده‌خانم **گوگرتارا** که دختری هفده ساله وزیبا بودبرای ارغون خان انتخاب کردند. مارکوپولو ازقوبیلای قاآن تقاضا کردکه اجازه دهدتابه همراهی ملتزمان عروس ایران ازراه دریا به دربارایران رود. به فرمان خان مغول۱۲کشتی با ششصد سرنشین که همراهان عروس و ←

مارکوپولو و سفیران ایران بودند بر کشتی نشسته به سوی ایران روانه شدند . این کشتی ها از چوب صنوبر ساخته شده بود و هر کدام دارای یک سکان و پنجاه تا شصت اتاق بودند .

هر کشتی قریب ۲۰ نفر ملوان و ناوی داشت و در کشتی ده فروند قایق کوچک تعبیه شده بود . در راه ، **بیماری** بر کشتی نشینان تاختن آورد و عدهٔ زیادی از آنان را نابود کرد مارکوپولو شرح سفر خود را از پانصد میلی دریای چین یعنی از کشور **سیامیا** که سرزمین چوب آبنوس است آغاز می کند و از سرزمین صدف که کشور اندونزی است گذشته به سنگاپور و سوماترا و سرزمین اسبهای شاخدار می رسد . وی اندونزی را بهشت روی زمین می داند و از برنج و ماهی لذیذ آن سرزمین تعریف می کند .

میمونهای آدم نما او را به حیرت می افکنند ، همچنین زنان و مردان برهنه و مردمی که دندان خود را با سوهان تیز کرده اند او را به شگفتی آورده اند . از سه سفیر پادشاه ایران که از دربار خان مغول باز می گشتند تنها یک تن زنده می ماند و از ششصد تن ملتزمان شاهزاده خانم تنها تنی چند باقی می مانند بقیه همگی غرق و هلاک می شوند . آنگاه به سرزمین یاقوت کبود و گوهرهای گران بها که جزیره **سرندیب** باشد می رسند و از آنجا گذشته در کرانه های هندوستان لنگر می اندازند .

سپس از **هند** گذشته به سواحل مالایا می آیند ، آنچه از کشتی‌ها، باقی مانده شکسته و فرسوده شده و بیم غرق شدن بقیهٔ سرنشینان ، و خود شاهزاده خانم گوگِرتا و مارکوپولو افزایش می یابد . ←

زنان زیبا روی و لطیف بدن به جای پرستاری از عروس کارهای سخت و خشن کشتی رانی و افراشتن و جمع کردن بادبانها را به عهده می گیرند ، از قضا کشتی آنان با سفائن عربی که در ساحل هندوستان ادویه می خریده اند برخورد می کند . مارکوپولو و همراهانش به راهنمایی سفائن عربی به زنگبار در افریقا فرود می‌آیند زنگبار بر کرانه های آفریقای شرقی واقع است و مارکوپولو آن را سرزمین فیلهای عظیم و مرکز شیران سیاه رنگ توصیف کرده است از زنگبار به جزیرهٔ سوکوتوره که بنا به گفته مارکوپولو ، در آن زمان بزرگترین لنگرگاه دریایی بین عدن وحبشه و خلیج فارس و اقیانوس هند بوده می رسند . سرانجام کشتی حامل عروس ایران در آبهای ساحل هرمز لنگر می اندازد و مارکوپولو پس از سه سال دریا‌نوردی و تحمل سختی های فراوان به ساحل ایران در خلیج فارس قدم می نهد .

« نقل از کتاب خلیج فارس ، نوشته احمد اقتدار ، از انتشارات ابن سینا ، ١٣٤٥ »

تولستوی : بدترین و خطرناک ترین کلمات اینست : همه این جورند .
ونیز مولوی رومی دراین باره گوید :

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

هر کس که نمک خورد و نمکدان بشکست
در مذهب رندان جهان ، سگ به از اوست

« آذر بیگدلی »

« درباره زناشویی در عالم ارواح »

حضرت مسیح می فرماید : ارواح وقتی که کلمه « زنا » را می شنوند همه فرار می کنند . پس آدمی هر وقت برای لذت مرتکب زنا شود درهای آسمانی را به روی خود می بندد . وقتی که درهای آسمان بسته شد ، درهای ارتباط با خداوند هم به رویش بسته می شود .

به همین جهت است که میل به زنا میل به از بین بردن اتحاد خیر و نیکی با حق شناخته شده است . این میل ، میل جهنمی است که مخالف آن ، نعمت ازدواج می باشد .

« روح »

« زین العابدین کاظمی خلخالی »

مترجم کتاب « **انسان روح است نه جسد** » می نویسد :

بشرهای مغرور و غافل امروزی باید توجه کنند که ناموس الهی مسیر خود را طی می کند ، خواه به آن معتقد باشند و خواه نباشند ، چون در جهان هستی ، قانون علت و معلول حکمفرماست .
هر علت فاسد نتیجهٔ فاسد را به بار می آورد ، حالا ابرقدرتها همه موشک های اتمی خود را آمادهٔ پرتاب کنند تا جلو نوامیس الهی را بگیرند . خداوند با هیچ فرد و جامعه ای دشمن نیست ، بلکه خود فرد و یا جامعه است که در اثر عدم توجه به قوانین مسلم خلقت و نتیجه طبیعی رفتار و اعمال خود ، این بدبختیها را برای خود فراهم ساخته است . ←

عده ای از محققین و علمای روحی به این گفته معتقدند : « که عاقبت پس از عذاب های طولانی رحمت خداوندی شامل همهٔ موجودات خواهد شد » حتی **شیطان رجیم** را هم خواهد بخشید .

« روح »

« خالد بن ولید »

چند روز بعد از انتخاب **ابوبکر** به خلافت ، در یک روز جمعه **مالک بن نویره** که مردی وارسته و مورد توجه پیامبر و از صحابهٔ مقرب و رئیس قبیلهٔ نویره بود وارد مدینه شد و اوضاع را دگرگون دید .

مالک برای اینکه بداند وضع از چه قرار است ، یک راست به مسجد رفت و در آنجا ابوبکر را مشاهده کرد که بر روی منبر پیامبر نشسته برای مردم خطابه می خواند . همینکه چشم مالک به ابوبکر افتاد از اطرافیان پرسید این ابوبکر از قبیلهٔ **تمیم** است ؟ و هنگامی که جواب مثبت شنید گفت :

پس جانشین وصی رسول خدا که پیغمبر، ما را امر به متابعت و دوستی با او فرمود کجاست و چه می کند ؟

.**مغیرة بن شعبه** که از یاران و همدستان ابوبکر بود در پاسخش گفت « تو غایب بودی . در اینجا حوادثی رخ داد و ابوبکر به خلافت انتخاب شد . »

مالک با لحنی اعتراض آلود گفت : به خدا سوگند هیچ حادثه ای رخ نداده جز آنکه شما به خدا و جانشین او خیانت کرده‌اید.

و سپس به سوی ابوبکر پیش رفت و خشم آلود اضافه کرد : ◄

ـ ترا چه حد و مرتبه ایست که از منبر خاتم النّبیین بالا روی ، در حالیکه وصی و جانشین او زنده است ؟ ابوبکر که در وضع ناگواری قرار گرفته بود ، طوری وانمود کرد که مالک را نمی شناسد و در ضمن برای اینکه او را تحقیر کرده باشد گفت :

« این مرد اعرابی کثیف و گمراه را از مسجد بیرون کنید ! »

بر اثر فرمان ابوبکر بلافاصله **عمربن الخطّاب و خالد بن ـ ولید و قنفذ** از جای خود بلند شدند و آن راد مرد بیباک را با وضعی توهین آمیز از مسجد راندند .

مالک اندوهگین و متعجب شتر خود را سوار شد و به سوی قبیله اش حرکت کرد ، مالک بن نویره با شتر راهوارش از مدینه بیرون رفت ولی ابوبکر نمی توانست این پیشامد را نادیده انگارد ، باید مخالفین را سرکوب کرد و دشمنان را از پای درآورد تا پایه‌های حکومت استوار گردد و بر اثر این فکر ، چند روز بعد در حضور جمعی از یاران خود ، خالدبن ولید را مخاطب ساخت و گفت :

همهٔ شما ناظر و شاهد بودید که مالک با من چگونه رفتار کرد . من از دشمنی و کینهٔ او ایمن نیستم . ممکن است این مرد آتش فتنه و فساد را به طوری دامن بزند که دیگر التیام پذیر نباشد .

بنابر این مصلحت می دانم که خالد با عده ای سپاهی به سر وقتش برود و او را آدم کند. ای خالد ! اگر طرفداران او با تو به جنگ برخاستند ، همه را قتل عام کن و زنان و افراد خانواده اش را به اسارت دربیاور زیرا آنها ازدین اسلام برگشته و مرتد شده‌اند . ◄

خالدبن ولیدکه همیشه برای انجام این قبیل مأموریتها آماده‌بودبالشکری به سوی قبیلهٔ مالک رهسپارگردید. همینکه خبر به مالک رسید و دانست لشکری از مدینه برای دستگیریش می آید ، زره خویشتن را پوشید و برای مقابله و پیکار مجهز گردید . خالد بن ولید از دلاوری و شجاعت مالک آگاه بود و می دانست که حریف او نخواهد شد لذا از راه مکر و تزویر و حیله وارد شد و پیغام داد که من برای جنگیدن با تو نیامده ام . من مأموریت دارم به تو امان بدهم و در مورد بیعت با خلیفه مذاکراتی به عمل بیاورم مالک فریب ظاهر و سوگند خالد را خورد و خالد و همراهانش را به خانه دعوت کرد و دستور داد تا از آنان به نحو شایسته ای پذیرایی به عمل آید ، ولی آن ناجوانمرد شیطان صفت شبانگاه که میزبان بزرگوارش در خواب بود با کمال قساوت **سر از بدنش جدا کرد** و در همان شب به اجبار با « **لیلی** » زن مالک **همبستر** شد و داغ باطله ای بر پیشانی منحوس خود و فرماندهانش نقش کرد .

خالد بن ولید به انجام این اعمال زشت و قبیح اکتفا نکرد . دستور داد سر مالک را در دیگی که گوشت قربانی شتر در آن می پختند انداخته سپس افراد خانواده او را مجبور کردند تا از آن آب گوشت بخورند و بعد زنان قبیله را اسیر کرد و با خود به مدینه آورد .

این ، اولین فاجعه غم انگیز و تأسف آوری است که چند روز بعد از رحلت پیامبر اسلام و در اوائل خلافت ابوبکر انجام یافت .

(نقل از کتاب « زندگانی حضرت فاطمه الزهراء (علیها السلام) نوشته سرهنگ عبدالحسین مؤمنی)

« خرده اوستا ـ کتاب عبادت »

خرده اوستا نام یکی از کتابهای مذهبی **زرتشتیان** است که مشتمل بر دعاها و نمازهای مختصر که هر زرتشتی در شبانه روز هنگام نماز روزانه و جشنهای مذهبی می خواند یا گاه و بیگاه زمزمه می کند و در هر خانوادۀ زرتشتی یک جلد آن وجود دارد . این کتاب بر عکس **یسنا** و سایر کتابهای اوستایی که بسیار مشکل و ویژۀ موبدان است به زبان ساده است و خواندن آن برای عامه آسان است مؤلف خرده اوستا موبدی بوده به نام **آذربادمهر اسفندان** که موبدان مؤبد و نخست وزیر **شاپور ذوالاکتاف** بود و خط و زبان اوستایی را خوب می دانسته و بسیاری از برنامه های اوستایی را به زبان پهلوی ترجمه کرده و کتاب خرده اوستا را هم تدوین کرده است .

« فرهنگ عمید »

« دیابت یا مرض قند !! »

مرض قند مرضی است که به واسطۀ زیاد شدن مقدار قند خون تولید می گردد در این حالت **لوزالمعده** مادۀ **انسولین** را که باعث سوختن قند می شود به مقدار کافی تولید نمی کند و مقدار قند خون که یک گرم در هر لیتر است افزایش می‌یابد. عوارض آن عبارت است از پیدایش قند در ادرار و زیاد شدن ادرار. هر اندازه مقدار قند زیادتر شود ادرار هم بیشتر می‌شود. به طوری که ادرار بیمار مبتلا به دیابت تا سه برابر ادرار شخص سالم می‌رسد. بیمار بیش از حد معمول غذا می خورد و آب بسیار می‌آشامد، همیشه ←

خسته و ناتوان است و کم کم لاغر می شود. برای معالجهٔ این مرض هنوز دارویی مخصوص ساخته نشده اما اگر بیمار به رژیم غذایی عمل کند و از خوردن مواد قندی و نشاسته ای بپرهیزد خطری به او نمی رسد . تزریق انسولین نیز گاهی مفید واقع می شود .

« مبارزه سیاسی امیرکبیر با منافع انگلیس »

دولت عثمانی در جریان مذاکرات **ارزروم** کوشش بسیار نمود که علاوه بر تصرف **سلیمانیه** ساحل شط العرب که عشایر شناخته شده ایرانی در آن سکونت داشتند و حتی بندر **خرمشهر** (محمره سابق) را جزء خاک عثمانی قلمداد کند و آنها را متصرف شود ، شخصیت **امیر کبیر** و قدرت تدبیر و استدلال او باعث شد که دولت عثمانی ، با وجود پشتیبانی نمایندگان میانجی روس و انگلیس ، نتواند به مقاصد خود که بر خلاف واقعیت های تاریخ و شرایط روز بود برسد و با وجود آنکه مدت زیادی از وقت طولانی کنفرانس صرف گفتگو دربارهٔ سلیمانیه و بندر خرمشهر و شط العرب شد معذلک دولت عثمانی در این راه توفیق نیافت و ماده ۲ قرار داد ارزروم صراحتاً ، حاکمیت ایران را نه تنها بر شهر و بندر خرمشهر ، آبادان و لنگرگاه آن به رسمیت شناخت بلکه حتی قبول کرد که ساحل شرقی شط العرب هم همچنان در اختیار ایران باقی بماند .

« زمینه های تاریخی اختلافات ایران و عراق ، نوشته دکتر منوچهر پارسا دوست . »

« دُرد ســـخن »

« *استعداد* هنرمندان ، تنها پس از مرگ آنهاست که تغییر نام می دهد و (نبوغ) نام می گیرد . »

« نـــصيـــحت »

گـــر نصیحت کنی به خلوت کن — که جز این شیوهٔ نصیحت نیست
هــــر نصیحت که در ملاء باشد — آن نصیحت بجز فضیحت نیست

« نـــــاامـــیدی »

« **نا امیدی** قدمی است که شخص به طرف قبر بر می دارد »

« **دهان** زشت گو را با خموشی و وقار باید بست . »

« جان دادن در پای جانان »

یـــکی گـفــت پروانه را کای حقیر — بـــرو دوســـتی در خور خویش گیر
رهـــی رو کـــه بینی طـریق رجا — تـــو و مـــهر شمـع از کجا تا کجا ؟
سـمـنـدر نـه ای گـــرد آتـش مگرد — کـــه مــردانــگی بــاید آن که نبرد
تــرا کـس نـگوید نـکو مــی کـنی — کــه جــان در ســر کــار او می کنـی
نـگه کــن کــه پــروانــهٔ سـوزناک — چه گفت ، ای عجب گر بسوزم چه باک
مــرا چـــون خلیل آتشی در دل است — کــه پـنداری آن شعله بر من گل است
نـــه خــود را بر آتش به خود می زنم — کـــه زنــجیـر شـوق است در گردنم
مــرا بـر تلف ، حرص دانی چراست ؟ — چـــو او هست ، اگر من نباشم رواست
بـــســـوزم کـــه یـار پسندیده اوست — کـــه در وی سـرایت کند سوز دوست
چـــو روزی بـــه بیچارگی جان دهی — هـــمان بـــه کـه در پای جانان دهی

« سعدی »

احـــسان هنری نیست به امید تلافی
نیکی به کسی کن که به کار تو نیاید

« قوانین رهبر کودتا ! »

سید ضیاءالدین طباطبائی



سید ضیاءالدین طباطبائی

رهبر کودتا ۱۲۹۹ در مدت نود روز حکومت خود که معروف به **حکومت سیاه** بود قوانین جورواجور زیادی تصویب کرد ، که نمونه هایی از این قوانین در اینجا نقل می شود :

۱ـ هر کاسب به جز **نانوا** و **کله پز** و **حمامی** باید دکان خود را اول آفتاب باز و اول غروب تعطیل کند .

۲ـ هر ظهر و غروب باید کسبه در پای دکانهای خود اذان بگویند .

۳ـ حمامی و **خمیر گیر** و کله پز که استثنائاً زودتر از دیگران صبح ها به سر کار می روند باید با خود **چراغ** یا **فانوس** حمل بکنند .

٤ـ هیچ کاسب به جز بقال و پزنده و نانوا حق ندارد روزهای **جمعه** دکان خود را باز و داد و ستد کند .

٥ـ نان **نَکَشی** ممنوع است و نان **سنگک خشک** از دانه ای هشت سیر و نان تازه از ده سیر نباید کمتر باشد .
همچنین **تافتون خشک** از قراصه ای چهار سیر و تازه آن از پنج سیر نباید از ترازو بیرون بیاید .

٦ـ هر نانوا مکلف است برای زیر نانها که از تنور بیرون می آید سکوی **آجر** بسازد و نان را نباید جلوی مشتری و روی زمین و زیر دست و پا بیندازد . ←

۷ـ منبرهای نانواها باید با متقال تمیز پوشیده شده باشد . هر روز آن را شسته و باید عوض کنند .

۸ـ هر خوراکی فروش ، اعم از نانوا و **قصاب** و کله پز و آب **گوشتی** و **کبابی** و **فرنی پز** باید کف دکان خود را آجر فرش کند .

۹ـ تغارهای **خمیر** نانواها باید رویشان با تنظیف تمیز پوشیده باشد.

۱۰ـ هر پزنده و خوراکی فروش باید در دکان خود کاغذ **شیره مالیدهٔ مگس کُش بیاویزد** .

۱۱ـ سطح خیابان مخصوص چهارپایان ، گاری ، درشکه و واگن و پیاده روها مخصوص رفت و آمد **پیاده ها** می باشد هیچ پیاده حق ندارد از سواره رو خیابان عبور کند .

۱۲ـ **سگ های** خانگی باید قلاده شده زنجیر داشته باشند در غیر این صورت در ردیف سگ های ولگرد محسوب و معدوم می شوند .

۱۳ـ از هر بار **شتر** بوته ، سی شاهی و هر بار **الاغ** بوته پانزده شاهی ، هر بار شتر **پشکل** ، دو قران و هربار الاغ پشکل یک قران و هر گونی **پهن** و سوخت باید دو عباسی عوارض گرفته شود .

۱٤ـ **کبوتر بازی** اکیداً قدغن است .

۱٥ـ **سر بریدن** حیوانات امثال گوسفند ، مرغ و خروس در انظار و ملاء عام به کلّی ممنوع است .

۱٦ـ **داد زدن** توی کوچه ها توسط طواف دوره گرد ، طبقی ، کاسه بشقابی و قفل و کلیدی ، میوه فروشی ، گردویی و امثال آن و همچنین **تعارف** و **اصرار** کسبه به مشتری و بفرما زدن چلویی و آب گوشتی و غیره ممنوع و همراه با جریمه و مجازات است . ←

۱۷ـ از این تاریخ کلیهٔ احزاب **منحـــل** مـی شـود و تشـکیل هـر نـوع جمعیت و دسته قدغن است ؛ متخلفین تحت تعقیب قانونی قرار می گیرند .

۱۸ـ مصرف **تریاک** و **شیره** در انظار و قهوه خانه ها ممنوع است و **معتادین** باید در منازل و دارالعلاج ها رفع حاجت کنند . همچنیـــن **خریـد** و **فروش تریاک بی باند و رول** « بی بند » همراه با جریمه و مجازات است .

۱۹ـ هیچکس حق ندارد در معـابر بـه دفـع **بـول** و **غـایط** و قضـای حاجت بپردازد .

۲۰ـ **عرق** و **شراب** فروشی و **پیاله** فروشـــی و هـر نـوع تحصیـل و داد و ستد آن ممنوع است و هیچکس نباید اقدام به تهیه و معاملهٔ آن کند .

۲۱ـ **تظاهرات مستانه** ممنوع است و متخلفیـن بـه سـختی مجـازات می شوند .

۲۲ـ **عربده کشی** وآواز **خوانـــی** در کـوچـه وخیابـان اکیـداً ممنـوع است .

۲۳ـ **قدّاره کشی** و نزاع و **عربده کشی** و حمل کارد ، چـاقو ، قمـه و قداره موجب مجازات های سنگین می باشد .

۲٤ـ **چاروادارها** نباید چهارپایان خود را پراکنده کنند و باید آنـــها را قطار کنند و منظم و پشت سر هم براه اندازند و برای رانـــدن آنـــها نبـاید از **چوب** و **سنجونک** و **زنجیر** و امثال آن استفاده بکنند .

۲۵ـ **بار** هر **الاغ** از بیست و پنج من و **بار قـاطر** از چـهل مـن و بـار **شتر** از شصت من نباید تجاوز کند .

۲٦ـ **اجتماعات خیابانی** قدغن است و بیش از **دو نفـر** نبـاید گفتگـو کنند .

۲۷ـ **ارباب قلم** و مطبوعات باید زبان و قلم خود را از **هتّاکی** به ایـن و آن نگاهداری کنند . ←

۲۸ـ **معرکه گیری** ، **مارگیری** ، **تله گیری** ، **گدایی** ، **کلاشی** ، **رمالی** ، **دعا نویسی** و **ولگردی** ممنوع است و در صورت مشاهده، اینگونه افراد دستگیر و مجازات می شوند .

۲۹ـ **آب خزینه های حمام ها** باید همه هفته تعویض شود و تخلف از آن موجب تعطیل حمام می گردد .

همچنین آویختن **لنگ** حمام به در و دیوار و جرز بیرون حمام اکیداً ممنوع است و در صورت مشاهده ، اینگونه افراد دستگیر و مجازات می شوند .

۳۰ـ هیچ یک از کارگران حمام نباید بدون لباس کامل از حمام خارج شوند و با لنگ در کوچه قدم بگذارند .

۳۱ـ **گاری ها** و **چهار چرخه ها** باید در شب ، چراغ و **درشکه ها** باید نمره ، بوق و چراغ داشته باشند .

« خلاصه شده از کتاب تهران قدیم ، نوشته جعفر شهری »

مثل چینی : تاک را از خاک خوب و **دختر** را از مادر خوب و اصیل انتخاب کن .

« شب تاریک »

نیست **رنگی** که بگوید با من
اندکی صبر، **سحر** نزدیک است
هر دم این بانگ برآرم از دل
وای ، این شب چقدر **تاریک** است !
خنده ای کوکه به دل انگیزم ؟
قطره ای کو که به دریا ریزم ؟
صخره ای کو که بدان آویزم ؟

« سهراب سپهری »

« برای دل من »

دیشب ز سر صدق و صفای دل من | در میکده ، آن هوش ربای دل من
جامی به من آورد که بستان و بنوش | گفتم : نخورم ، گفت : برای دل من

« لطف الله نیشابوری »

ظریفی را به گناهی مؤاخذه کردند و پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه گفت : **بینی** او را سوراخ کنید ، ظریف گفت : ای پادشاه اسلام ، والله که بینی من **دو سوراخ** دارد و به سوراخ دیگری احتیاج نیست ، پادشاه بخندید و او را بخشید .

« این چه بی جگریست »

روزی از طلحک[۱] جرمی عظیم در وجود آمد ، سلطان او را حکم کشتن کرد و گفت : در پیش من ، او را گردن زنید ، جلاد با تیغ برهنه ، گرد سر او می گشت و طلحک در زیر تیغ او به غایت مضطرب بود ، زیرا که به سلطان اعتماد نداشت و بی اعتدالی او را می دانست ، یکی از ندمای مجلس گفت : **ای نامرد** ، مردانه باش این چه **بی جگریست** ؟ مردان ، به روزی آیند و به روزی روند ، طلحک گفت : اگر تو مردی و جگر داری ، بیا و به **جای من بنشین تا من** برخیزم ، سلطان بخندید و از سر گناه او در گذشت .

ظریفی به در مسجد رسید ، تکبیر نماز گفتند ، درآمد و اقتداء به قاری کرد ، قاری نمازی به غایت **سبک گذارد** ، و بعد از آنکه سلام باز داد ظریف او را گفت : ایها القاری ، تو در نماز چه خواندی که با وجود آنکه من **هیچ نمی خواندم** هر چند سعی کردم بتو نتوانستم رسید ؟

---

(۱) طلحک : دلقک ، تلخک ، کسی که دیگران را بخنداند .

« محارب با امام زمان »

باستانی پاریزی گوید : پدرم یک روز در پاریز ، از بالای منبر متوجه شد که یکی از حاضرین پس از آنکه **چپق** خود را کشید ، لای قالی را بالا زد ، **خاکستر** چپق را زیر قالی تکاند ، و سپس لای قالی را فرود آورد و در واقع بقایای آتش را خاموش کرد . پدرم از همان بالای منبر فریاد کرد : آنها که با یک مثقال **پهِن** ، می خواهند قالی صد تومانی را آتش بزنند ، به فتوای **میرزای شیرازی** ، مُحارب با امام زمان هستند .

« تنبیه چپقی ها »

روایت است که **شاه صفی** ، جانشین شاه عباس یک بار ، از خشم دستور داد که چندتن را که **توتون** و **تنباکو** فروخته یا چپق کشیده بودند ،در میدان نقش جهان ، **سُرب** گداخته به حلق آنها ریختند .

نیز **سلطان مراد چهارم** در عثمانی نیز چپق کش ها را می کشت و می گفت : اینها توی قهوه خانه می نشینند و **حرفهای بد می زنند** ، و مقصودش طرح مسائل سیاسی بود . اما به هر حال تنباکو و قلیان ماند و شاعر در وصف معشوق قلیان کش خود سرود :

قلیان ز لبَ تو بهره ور می گردد   **نی** در لب تو چو نی شکر می گردد
بر گـردِ رخ تو **دود** تنباکو نیست   **ابری** است که بر گردِ **قمر** می گردد

« از سیر تا پیاز ، نوشته باستانی پاریزی »

سلیکا : بهترین غضب به **تأخیر** انداختن آن است .

می گویند : ناپلئون گفته است : از **صدای گلوله** بدین جهت خوشم می آید که وقتی آن صدا را می شنوم ، می فهمم که هنوز زنده ام .

بر سر در باشگاه **شکارکاران** آمریکا ، در زیر تصویر یک **تفنگ** ، نوشته شده است ، « **تفنگ آدم نمی کشد ، این آدم است که آدم می کشد منتهی به وسیلهٔ تفنگ !** »

« از سیر تا پیاز ، نوشته باستانی پاریزی »

زاهد ، به تو تقوی و ریا ارزانی   من دانم و بی دینی و بی ایمانی
تو باش چنان و طعنه می زن بر من   من کافر و من یهود و من نصرانی

« شیخ بهایی »

« غلام پیر »

از دور عکس تو دیدن چه فایده ؟
دیدن گلی و بو نکشیدن چه فایده؟
ای مرغ دل ، میان قفس ، بال و پَر مَزَن
افتاده ای به دام ، تپیدن چه فایده ؟
گفتم : حکیم را به غلامی قبول کن
گفتا : غلام پیر خریدن چه فایده ؟

« میرزا علی محمد حکیم »

« باید جنس ایرانی مصرف کرد »

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه مؤلف کتاب صدرالتّواریخ در حمایت **امیرکبیر** از صنایع داخلی می نویسد : میرزا تقی خان امیر نظام (امیرکبیر) ، بر حسب معاهده تجارتی که با دول (خارجی) بسته شده بود از آوردن اجناس آنها به ایران منعی نمی کرد ، ولی به حرکات و عادات خود طوری مسلوک می داشت (وانمود می کرد) که جنس خارجه را مردود می ساخت و کسی خریدار نمی شد . غالباً توجه خود را به پارچه هایی قرار می داد که در ایران می بافتند . به این واسطه مردم به او تأسّی و اقتدا کرده سبک ایرانیت و رواج جنس مملکت خود را از دست نمی داد و ترقی مُلک و ملت و پیشرفت صنعت ، اهل حِرف را به رنگهای زرد و سرخ خارجه که اغراض صرف است تبدیل نمی کردند . **متاع مملکت** خود را می خریدند که همیشه درهم و دینارشان به دست خودشان دایر و سایر باشد و به خارجه نرود که خود بعد از چندی سرگردان و معطل باشند .

امیر در این فقره جدّ و جهد بلیغ داشت . اهل کاشان و اصفهان و خراسان در **شال بافی** خود بر عهد امیر خیلی ترقی کردند ولی فرمایش داد که به جای شال **کشمیری** که قیمتش به کیسه دیگران عاید می شود ، در کرمان شالی ببافند که منسوب به **امیر** نمایند . اهل کرمان شالهای مسمات (نامیده شده) به **امیری** بافتند که قیمت بعض آن ، طاقه ای به صدوشصت تومان رسید و بر شال کشمیری برتری جست و الحق نیکو از عهده برآمدند .

«داستانهایی از عصر ناصرالدین شاه»

دلیل شباهت !!

پیش پادشاهی گفتند که در این شهر مـردی ظریفست کـه در صورت به شما شبیهست ، بفرمود تا او را حاضر کردند . پادشاه بـا او آغاز ظرافت کرد و گفت : ای مرد من **والدهٔ** شـما را مـی شناسـم ، حُسنی داشت و دلالی می کرد و به خانه های **ملوک** می رفت ، ظریف گفت والدهٔ من هرگز از خانه بیرون نمی رفت ، اما **پـدرم** در باغـهای ملوک که نزدیک **حرمسرای** ایشان بود باغبانی می کـرد ، پادشـاه را جواب او خوش آمد و او را از ندمای مجلس خود گردانید .

« لطائف الطوایف »

« چوب بر جگر »

گویند پدر و پسری را نزد حاکم بردنـد کـه چـوب زننـد ، اول پدر را انداختنـد و صـد چـوب زدنـد ، آه نکـرد و دم نـزد بعـد از آن پسرش را انداختند و چون یک چوب زدند پدرش ناله و فریـاد آغـاز کرد ، حاکم گفت : تو صد چوب خوردی و دم نزدی به یک چـوب کـه پسرت خورد این ناله و فریاد چیست ؟ گفـت : آن چوبـها کـه بـر تـن می آمد تحمّل می کردم اکنون که بر **جگرم** می آید تحمّل ندارم .

« گردن شکسته »

مولانا قطب الدین در راهی می رفت شخصی از بامی بیفتـاد و بر گردن مولانا آمد ، چنانکه مهرهٔ گردن مولانا قصوری یافت و چنـد روز بدان سبب صاحب بستر گشت ، جمعی از اکابر وقت ، به عیـادت او آمدند و گفتند : مخدوم ما را چه حالست ؟ گفت : حـال ازیـن بدتـر چه باشد که دیگری از **بام بیفتد و گردن من بشکند** .

« عبید زاکانی »

« نشاط عُمر »

حـدیـث کـودکـی و خودپرستی رهـا کـن کـاو خیالی بود و مستی
چه ازسی درگذشتی یا که ازبیست نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نـشاط عـمر بـاشد تـا **چهل** سال چـهل رفـته فرو ریزد پر و بال
پـس از **پـنجه**[1] نـماند تندرستی بـصر کُندی پـذیرد ، پای سستی
چـه شصت آید نشست آید پدیدار چـه **هـفتاد** آیـد افتد آلت از کار
بـهشتـاد و نود چون در رسیدی بسا زحمـت کـه از گیتی کشیدی
وزآنـجا گر بـه صد منزل رسانی بـود مـرگی به صورت زندگانی
اگـر **صـد** سال مانی یا یکی روز ببـاید رفـت از ایـن کاخ دل افروز
چـه در مـوی سیـه آید سپیدی پـدیـد آیـد نـشان نـا امـیدی
پس آن بهتـر که خود را **شاد** داری در آن شـادی **خدا** را یـاد داری

« نظامی گنجوی »

« ای کاش »

شخصی زنی زشت رو و بداخلاق در سفر داشت .
روزی در مجلسی نشسته بود که غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه ، **خاتون** به خانه فرود آمد . خواجه گفت : ای کاش خانه به خاتون **فـرود** آمده بود .

« منتظری »

نبی اکرم (ص) :

امید و **آرزو** رحمتی است برای پیروان من . اگر امید نمی بود هیچ **مادری** فرزند خود را **شیر** نمی داد و باغبانی **درختی** نمی نشانید .

« رهنمون ۲»

---

(۱) پنجه به فتح جیم : پنجاه .

« مرگ جرج پنجم و مطبوعات صبح انگلستان »

در زندگی نامهٔ **جرج پنجم**، پادشاه انگلستان ، نوشته اند که بر پایهٔ یادداشتهای شخصی پزشک مخصوص او ، در ساعت ۱۱ شب ۲۰ ژانویه ۱۹۳٦ سه چهارم نخود **مرفین** و یک نخود **کوکائین** به پادشاه ۷۰ ساله و به شدت بیمار ، دادند و او چهل دقیقه بعد مرد .

هدف از این کار نه تنها تسکین دادن درد جرج پنجم ، بلکه اعلام خبر مرگ او در روزنامه های **خواص پسند صبح** هم بود ، زیرا اگر می گذاشتند مرد محتضر آرام آرام بمیرد ، انتشار خبر ممکن بود به « **جراید کمتر آبرومند بعدازظهر** » بکشد .

« نقل از کتاب قدرتهای جهان مطبوعات »

« مرض قند »

صد بوسه از آن لعل شکرخند گرفتم گاهی به تشر گاه به لبخند گرفتم
آنقدر گرفتم ز لبش بوسهٔ شیرین تا آنکه از آن لب مرض قند گرفتم

(؟)

آزادی هیچ وقت انتظار ما را ندارد ؛ ما باید در طلبش از دل و جان دریغ نکنیم . چه در هیچ جایی از زوایای تاریخ سراغ نداریم آزادی و دموکراسی سهل و ساده تحصیل شده باشد .

« امرسون »

علی اکبر دهخدا :

دنیا به امیَد برپاست و آدمی به امید زنده است .

تکیه کلام رجال و علمای اعلام

مرحوم سیّد علی اکبر یکی از علمای متنفذ تهران بود که در اوائل مشروطیت و دوره صدارت **عین الدوله** برو بیایی داشت و در امور دولتی مداخله می کرد و اتباع و مدیران آقا ، همه جا مورد تعظیم و احترام بودند .

رجال و علماء آن عصر هر یک تکیه کلامهایی داشتند که نظر به شهرتشان این تکیه کلامها زبانزد عموم بود و در محافل مردم به تقلید آنها تکیه کلام آقایان را ضمن محاوراتشان تکرار می کردند مثلاً تکیه کلام مرحوم آقا سید **عبدالله بهبهانی** (**مردک**) بود که در مواقع تحقیر یا مواقع دیگر ، اشخاص را با این کلمه معرفی می کرد . تکیه کلام مرحوم حاج **شیخ فضل الله** در مواقع عادی **پسرک** و در مواقعی که می خواست از کسی به بدی یاد کند **ولدالزّنا** بود و تکیه کلام مرحوم **طباطبایی** پدر آقا سید محمد صادق طباطبایی سناتور و رئیس مجلس شورای ملی (سابق) « **اعوذ بالله من سرالحمار** » بود و هر وقت خریت کسی را می خواست بیان کند این عبارت را با طمأنینه و وقار اداء می کرد ، تکیه کلام مرحوم **آقا سید علی اکبر** کلمهٔ « **کره خر** » بود .

عین الدوله، روحاً بانفوذعلماء مخالف بودوچون مرداقتدارطلب ومستبدی بودحاضرنمی‌شدهیچ قدرتی رادرمقابل قدرت خودببیند، و وقتی به صدارت رسیدطوری اطراف **مظفرالدین شاه** رااحاطه کرد که جز خود یا اتباع و محارمش هیچ کس دسترسی به ←

شاه نداشت و هر کس می خواست شاه را ملاقات کند یا عریضه ای به حضور شاه تقدیم نماید باید به وسیله دفتر صدارت عظمی باشد حتی شاهزادگان بلافصل و دائی ها و عمال شاه نیز غالباً جز به وسیله زنهای خود شاهزاده خانم های قاجار که در حرمسرای شاهانه رفت و آمد داشتند ، با شاه رابطه نداشتند . به این طریق عین الدوله وسیله اقتدار کامل خود را در کشور فراهم کرده بود و تنها مانع بزرگ ، در مقابل نفوذ روحانیون بود .

در آن دوره هنوز دادگستری وجود نداشت و قضاوت ، با عدّه ای از **علماء** بود که حکم می دادند و دولت احکام آنها را اجراء می کرد یک روز از روی عمد یا اشتباه دو حکم **ناسخ** و **منسوخ** از مرحوم آقا سید علی اکبر به دست عین الدوله رسید و او که دنبال چنین دست آویزی می گشت ، نوکر خودش **بنیادخان** را که مرد وقیح و زبانداری بود با دو حکم متضاد که راجع به یک دعوی صادر شده بود نزد آقا فرستاد و مخصوصاً دستور داد موقعی که بیرونی آقا پر از جمعیت است نزد آقا برو و در حضور عموم دو حکم متناقض را شرح بده و از طرف من سلام برسان و بگو « کدامیک از این دو حکم باید اجرا شود » و برای اینکه بیشتر آقا را ضعیف کند طرفین دعوی را نیز که هر دو در اثر این دو حکم بلاتکلیف و عصبانی بودند به همراه بنیاد خان خدمت آقا روانه کرد .

بنیاد خان مأموریت خودش را طبق دستور اجراء کرد ولی موقعی که با صدای بلند عرض سلام و پیغام عین الدوله را ابلاغ کرد آقا سید علی اکبر به جای آنکه در حضور مردم جا بخورد، دو حکم را ازدست بنیادخان گرفت وباخونسردی گفت: به اربابت ←

عین الدوله سلام برسان و **بگو کره خر** هر دو غلط است ، و سپس فریاد زد ! بچه ها این کره خر را از اینجا بیرون کنید و راه طویله را نشانش بدهید .

« نقل از خواندنیهای سال ۱۳۳۳ »

« طاقت جدایی »

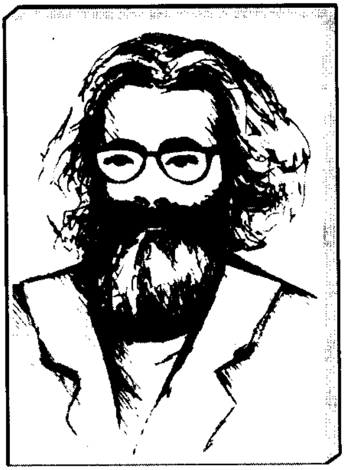
دلم را برده دلداری که داند دل ربایی را
به دام افتاده ام ، اما نمی خواهم رهایی را
از آن روزی که با او آشنا گشتم ، نمی خواهم
که با دیگر کسان پویم طریق آشنایی را
نه **ماتیکی** کشد بر لب ، نه **سرخابی** زند بر رُخ
نباشد حاجت **مشاطگی** ، حسن خدائی را
گهی **پاریس** و گه **لندن** ، گهی **برن** و گهی **برلن**
بهر جا پا نهد از دست ننهد پارسائی را
جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند ؟
درست است این ، ولی طاقت نمی آرم جدایی را

(مجلهٔ یغما ، سال ۱۹ ، فروردین ٤٥)

چو کوه باش !!

خدا کند که جوانان ز حق جدا نشوند / به صحبت بد و بدخواه آشنا نشوند
زدرس و مدرسه ، تعلیم و تربیت گیرند / هواپرست و طمع کار و خودستا نشوند
به منصبی که رسیدند خویش گم نکنند / به نارضایی بیچارگان رضا نشوند
سرعقیده خود پای بفشرند چون کوه / بسان کاه ز هر باد جا به جا نشوند

« یحیی دولت آبادی »



« کاریکلماتور »

✓**تک** درختها برای ایستادگی در مقابل طوفان در اتحادیهٔ جنگل نام نویسی کردند .

✓آخرین **برف** ، **کفن** زمستان است .

✓**خداحافظی** آدم **پُر چانه** ، گوشنواز است .

✓جنگل آرامگاه طوفان است .

✓زندگی بی آب از گلوی ماهی پائین نمی رود .

پرویز شاپور

✓**نجار تازه کار** ، با چوب ، **خاک اره** می سازد .

✓باغبان وصیت کرد کفنش را گلدوزی کنند .

✓گربه لب حوض نگاهش را با ماهی میزان می کند .

✓روزنهٔ امیدم را به سرقت بردند .

✓بهار از درخت خشک نمی تواند بالا برود .

✓گل کاغذی از **یک قدمی** هم صدای پای **بهار** را نمی شنود .

✓سوراخ موش روزنهٔ **امید** گربه است .

✓گلهای قالی لبریز از گل وجود **دختر** قالی باف است .

✓در آئینه **شکسته** دنبال جسد متلاشی شده ام می گردم .

✓ستاره در دل شب ، شعار مرگ بر تاریکی می دهد .

✓**قلبها** در سراسر جهان به یک زبان تکلم می کنند .

« از پرویز شاپور به نقل از کتاب طنز آوران امروز ایران »

« ولخرجی حافظ »



حافظ شیرازی

چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخر کرد و به شیراز آمد و **شاه منصور سید زین العابدین گنابدی** که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت و **حافظ** را به ملازمت تیمور آورد ، امیر دید که آثار فقر و ریاضت از او ظاهر است ، گفت : ای حافظ من به ضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را معمور کنم و تو آن را به یک خال هندو می بخشی و میگویی :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ گفت : از این بخشندگیهاست که بدین فقر وفاقه افتاده ام . **امیر تیمور** بخندید و برای حافظ وظیفهٔ لایق تعیین نمود .

« تعزیت زلف ایاز »

شبی محمود غزنوی در مستی ، زلف **ایاز**[۱] را ببرید و صباح هشیار شد ، از کرده ، بغایت پشیمان گشته ، بماتم زلف او سیاه پوشید ، و بساط عیش در نوردیده ، سه شبانه روز با هیچ کس سخن نگفت ، و لب نگشاده و هیچ احدی را از مقربان و ندیمان نزد

(۱) ایاز : نسیم یا شب نم ، غلام ترک و از امرای نیکو جمال و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده است .

خود راه نداد ، تا امـراء و وزراء و سـایر ملازمـان بـه تنـگ آمدنـد و رجوع به **ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری** کردند که ملک الشـعرای پایتخت محمود بود و در فنون شعر و شاعری مهارت تمـام داشـت ، پس او را گفتند که اگر تو به بدیهه و لطیفه یی سلطان را از این قبـض بیرون آری ، و این بار ، از خاطر نازکش برداری ، ما ترا صـد هـزار درم نقد خدمت کنیم ، عنصری بعـد از آنکـه سـه روز ، ایـن صـورت گذشته بود به حوالی حرمسرای بگذشت و خود را از دور به سـلطان نمود ، سلطان او را طلبید و گفت : ای عنصری هیچ مـی بینـی کـه در مستی بر دست ما چه خطائی رفته است ؟ اکنون درین باب ، شـعری بگوی ، عنصری زمین خدمت ببوسید و بر بدیهه گفت :

امـروز کـه زلف یار در کاستنست — چه جای بغم نشستن و خـاستنست
هنگام نشاط و وقت می خواستنست — کـاراستن سـرو بـپیراستـنست

سلطان را این رباعی بغایت خوش آمد و بفرمود تا درجـی پـر از جواهر قیمتی آوردند . و سه بار دهان او را پر دُر و گوهر کردند ، و امراء نیز صد هزار درم بر آن افزودند ، و سلطان بـا ایـاز و سـایر مقربان و ندیمـان بـبزم عیش و طـرب نشسـتند و چـهل شـبانه روز سرود سازندگان و نوازندگان ، این رباعی بود و بـاین بدیهـه قـدر و منزلت عنصری عظیم بیفزود و این قصه به تفصیل در کتاب محمـود و ایاز بسلک نظم کشیده شده است .

« لطائف الطوائف »

❀ ❀ ❀

☞ **یـک مثل آلمانی :** افتادن در گل و لای ، ننگ نیست .ننـگ در این است که همان جا بمانی .

☞ **گـوتـه :** با داشتن اراده قوی مالک همه چیز هستید .

« شاه و ماه نو »

سلطان جلال الدین ملکشاه که خلاصهٔ دودمان سلجوقی بود شام عید رمضان ، بر بام قصر بود با مقربان و ندیمان و بجستن هلال ، شعفی تمام داشت ، و مردم حدیدالنظر هر چند می جستند نمی‌یافتند ، ناگاه نظر سلطان برو افتاد و بغایت مسرور شد و به دیگران نمود ، **معزی ملک الشعرا** در آن محل حاضر بود ، سلطان گفت : در صفت ماه نو بدیهه یی بگوی ، و او این رباعی بگفت :

ای ماه ، کمان شهر یاری گویی   در گوش سپهر گوشواری گویی
نعلی زده از زر، عیاری گویی   یا ابروی آن طرفه نگاری گویی

« اسب سعادت »

شبی در **مرو** برف عظیم بارید و **مهستی** که زیبا روی و خوش طبع و معشوقه **سلطان سنجر** بود ، در بستر او آرمیده بود غلتی زد و شاه بیدار شد و مهستی هم دیده گشود .

سنجر از مهستی پرسید که هوا چه حال دارد ؟ مهستی برخاست ، نگاهی به بیرون افکند و فی البداهه گفت :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد   وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت   بر گل ننهد پای ، زمین سیمین کرد

سلطان او را بدین رباعی تحسین کرد و به پاداش چهار مصراع ، چهار درج گوهر به وی بخشید .

شانفور : کسیکه اخلاق ندارد ، انسان نیست جزء اشیاءاست .

تورو

تاکنون رفیقی پیدا نکرده‌ام که به اندازهٔ تنهایی قابل رفاقت باشد .

« آخرین شعر »

بزرگان گفته اند که هرگز ، وزیری به استحقاق **نظام الملک ماضی** که وکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقیست بر مسند وزارت ننشسته ، در آخر کار ، اهل سعایت ، مزاج سلطان را برو متغیر ساختند و **ترکان خاتون** که بزرگ حرم سلطان بود ، به تربیت ابوالغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان او را برای استرضای خاطر ترکان خاتون ، به جای **نظام - الملک** نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نیابت به وی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابوالغنائم بی استحقاق وزارت کرد و خواجه نظام الملک در آن مدت مصادره ها داد و در یورش بغداد جمعی از ملاحده در حدود نهاوند خواجه را کارد زدند و به آن زخم به درجهٔ شهادت رسید و در وقت نقل از عالم ، قطعه ایی بر بدیهه بگفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثر عظیم کرد و بسیار بگریست و بر کردهٔ خود اظهار ندامت کرد ، و آن قطعه اینست :

چل سال باقبال تو ای شاه جوانبخت
زنگ ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکو نامی و توقیع سعادت
پیش ملک العرش بالطاف تو بردم
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش
در حد نهاوند ، بیک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه به فرزند
او را به شما و بخداوند سپردم

« لطائف الطوائف »

« بــنده افــیون مـشو »

از استاد حسین مسرور

چـــیست یارب این به زهر آلوده تخم کوکنار
خوشه ای آدم فــریب و دانه ای مردم شکار
دشمــنی خــونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
دوســتی غــدار و انــدر دشمنی کامل عیار
گـر بود **گل** ، از چه رو **خارش** خلد در پای جان
وربـــود **مـُل** ، از چـــه مرگ آرد بهنگام خمار
ارنـبات است ، از چه دارد جا ی شیرینی **شرنگ**
ورز **مــار** است ، از چـــه اندر کام دارد زهر مار
تـــن ز رنـــج آزاد خـــواهی بنده افیون مشو
زنـــدگی جـــاوید خواهی گردن ثعبان مخار
سرخیت از چهره برگیرد چو شب ، رنگ از شفق
چـهره ات را زردی افزاید چو مـجمر در شــرار
گــر زمین را ، بویی از افیون ، رسیدی بر مشام
تـــا ابـــد دیـگر نجنبیدی ز جا خورشید وار
داده افـــیـــون خـــاک مــــشرق را بباد نیستی
گـــر نـمـیـدانی ز تـــاریخ جـهان کـن اختیار
رخـــنه دیـــوار چـین شد ، افسر خاقان ربود
پـــاک کرد از روی چـیـنی نـقش عز و افتخار
بـــس جـنـایت ها بدوران ، زادهٔ این مادر است
کـاش شیـرش را به پستان خشک کردی کردگار

« عـــراق »

سرزمینی که امروز بنام **عـراق** موسوم اسـت ، در دوران قبل از اسلام ، بیش از نـه قـرن جزء خـاک ایـران بـود و پـایتخت شـاهان ایـران ، مـانند **تیســـفون** (مدائن) در آن قرار داشــت . بعـد از اسلام ، سرزمین فعلی عراق که بین االنهرین نامیده می شـد مرکـز خلافـت اســـلام گردیـد و بغـداد پـــایتخت آن از اعتبـــار خــــاصی برخوردار شد پس از حمله **مغـول** و انقراض سلسله **عباسی** ، بغـداد و سـرزمین بیـن النـهرین شـــکوه گذشته را از دست داد و در چـهار قـرن اخـیر ، بیـن النـهرین مـــورد منازعه ایران و عثمـــانی بـود ولـی بطور عمده ، بخشی از متصرفـات امپراطــوری عثمـــانی را تشـــکیل می‌داد و فاقد استقلال بود . پس از شکســت امپراطـوری عثمـــانی در جنـــگ اول ، دولـــت انگلســـــتان ، کشوری به نام عراق بوجود آورد کـه در اوت ۱۹۲۰ اسـتقلال یـــافت ولی تا سال ۱۹۳۲ ، تحت قیمومیت انگلستان قرار داشت .

موریس مترلینگ :

هنگـامی کـه یکـی از سـرداران فرمـان حملــه داده بود یکی از سرکردگـان گفت اگربرویم **مرگ** در پیش است، سردار گفت راست است **مرگ** در پیـــش اســـت، امـــا اگـــر برگردیم **ننگ** درعقب است.

همینگوی :

هر کس در دنیـا بـاید کسـی را داشـته باشـــد کــه حرفهای خودش را به او بزند آزادانـه بـدون رودربایســـتی بـــدون خجـــالت ، والا آدم از **تنهایی** دق می کند .

حافظ شیرازی :

بـــــیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدائی جدائی

صادق هدایت :

انسان تا زمانی که در اطـراف خـود ظلـم و جـــور مـی بینـد . سـعادت حقیقـــی نخواهد داشت .

« آمار زیر باعث سقوط من شد ! »

محمد رضا در کتاب پاسخ به تاریخ می نویسد :

سیاست من همواره آن بود که تسلیحات ارتش ایران در حد لازم و کافی برای تضمین امنیت و استقلال ایران باشد ، بد نیست در اینجا بگویم که ارتش ما در سال ۱۳۶۲ چه می توانست باشد ؟
ارقامی که ذیلاً می آورم به خوبی نمایانگر قدرت عظیمی است که ایران در شرف دست یافتن به آن بود . شاید همین سیاست باعث **سقوط من شد .**

۱۵۰۰ تانک موسوم به شیر ایران ـ ۸۰۰ تانک چیفتن با موتور جدید ـ ٤٦٠ تانک (٦٠ ام) ٤٠٠ تانک (٤٧ ام) ـ ٢٥٠ تانک اسکورپیون ، مخصوص عملیات اکتشافی .

از نظر توپخانه واحدهای ارتش ایران می بایست دارای قدرت آتش مشابه با واحدهای ارتش پیمان آتلانتیک شمالی باشد و در کارخانه های داخل کشور ، توپهای ۱۰۵،۱۲۰،۱۵۰و حتی قوی تر تولید نماییم . برنامه تکمیل نیروی هوایی ایران تا سال ١٣٦٢ به این شرح بود : ۷۸ هواپیمای (١٤اف) مجهز به موشک ـ ۲۵۰ هواپیمای فانتوم که مرتباً تعمیر و ترمیم می شدند و آمادگی کامل برای عملیات مختلف داشتند . بیش از ۱۰۰ هواپیمای (ای ـ ٥ ـ اف) بیش از ۱۰۰ هواپیمای (١٤ـ٧) ـ١٦٠ هواپیمای بوئینگ دیگر از همین نوع در مذاکره بودیم ، هفت رادار پرنده ، ٢٤ هواپیمای ٧٤٧ و ٧٠٧ برای رسانیدن سوخت به هواپیمای در حال پرواز ـ ٥٧ هواپیمای حمل و نقل(١٣٠ـ سی ـ هرکولس)صدها هلی‌کوپتر ازانواع مختلف. مادارای امکان تولید سلاحهای زیربودیم موشکهای ضدهوایی (٧ ←

سام شوروی) ـ موشکهای هوا به زمین با کلاهک تلویزیونی بسیار دقیق . (به من گزارش داده اند که کارخانه سازنده این موشکها در شیراز پس از حوادث اخیر به کلی تخریب و ویران گردید .)

موشک های ضد تانک TOW ـ موشک های ضد تانک شوروی ـ دستگاههای پرتاب موشک با بردی دو برابر برد متعارف . ارتش ایران در پایان ۱۳۵۷ دارای سه تیپ هوا برد بوده که می بایست در سال ۱۳٦۲ به پنج تیپ افزایش یابد .

نیروی دریایی ، چهار رزم ناو هشت هزار تنی با دستگاههای پرتاپ موشک دریا به هوا با سرعت (سه برابر صوت) و دستگاههای پرتاب موشک دریا به دریا (دوازده ناوشکن سه هزار تنی ـ دوازده ناوچه جنگی ساخت فرانسه ـ سه زیر دریایی که سفارش داده شده بود و ۹ زیر دریایی که قرار بود در اروپا ساخته شود ـ پنجاه هلی کوپتر مخصوص نیروی دریایی ـ تعداد لازم کشتی نیرو بر و تانکر سوخت رسانی و غیره .

هنگامی که ایران را ترک کردم ذخایر ارزی کشور به بیش از ۱۲ میلیارد دلار بالغ می شد . درآمدهای ارزی ایران به حدی بود که قدرت جذب همه آن هنوز در اقتصاد کشور وجود نداشت بلکه یک میلیون تن خارجی در ایران کار می کردند .

« نقل از کتاب بررسی پاسخ به تاریخ »

سامرست موام :

یک کمی **عقل** سلیم و اندکی **اغماض** و قدری خوش **خلقی** داشته باشید . آنوقت خواهید دید خودتان را در این دنیا چقدر آسوده و خوشبخت ساخته اید .


تیمور تاش

تیمور تاش چگونه کشته شد ؟

تیمور تاش وزیر دربار با قدرت **رضاشاه** موسوم به عبدالحسین خان پسر کریم دادخان بجنوردی متولد ۱۲۵۸ خورشیدی بود .

او پس از پایان تحصیلات فارسی در ایران برای تکمیل تحصیلات عالیه به اروپا رفته و رشتهٔ نظام را در پطرز بورگ (لنینگراد) به پایان رسانید و پس از بازگشت به ایران در دفتر وزارت خارجه به سمت مترجم روسی استخدام شد و در سال ۱۳۲۷ قمری در دوره دوم مجلس شورای ملی با اینکه سنش به حد نصاب قانونی نرسیده بود از خراسان وکیل مجلس شد و در کابینهٔ سوم و چهارم سردار سپه وزیر فوائد عامه بود و پس از جلوس رضاشاه پهلوی به سلطنت از سال ۱۳۰٤ تا آذر ۱۳۱۱ وزیر دربار یعنی همه کاره و در حقیقت شخص دوم مملکت بعد از پهلوی بود .

تا وقتی که پشتیبان تیمور تاش دولت فخمیهٔ انگلستان بود همه کاره و شخص دوم مملکت محسوب می گردید . تا اینکه از دولت انگلیس به عللی روگردانی کرد و با دولت شوروی سر و سری پیدا کرد و سرانجام رسید به مجازاتی که هرگز به آن گمان نمیکرد . او را به عنوان اخذ رشوه محکوم به سه سال زندان کردند و با وضع بسیار فجیعی که در زیر شرح داده شده در زندان قصر کشتند . تیمور تاش ، مردی بود باهوش ، باسواد ، سیاستمدار و دارای ذوق ادبی و با ملک الشعرای بهار مدیر مجله دانشکده همکاری می کرد .

با تیمور تاش در زندان مانند یک وزیر دربار محبوس رفتار می شد و تختخواب و غذا و لوازم آسایش برای او آزادانه بود . تا اینکه یک روز شاه ، آیرم رئیس شهربانی را احضار کرده و از وضع زندگی تیمور تاش در زندان پرسشهایی نمود و پس از شنیدن اظهارات آیرم شروع به فحش دادن کرد و گفت :

« اگر مقصود از زندان این است پس زندان قصر بطور قطعی از خانهٔ من راحت تر است ؟ » این کلام شاه تکلیف آیرم و متصدیان زندان قصر را معین کرد .

حسب الامر رئیس شهربانی کل کشور تمام دقایق زندگانی تیمور تاش تحت دقت قرار داده شد و ملاقات با او ممنوع و قلم و دوات و کاغذ و کتاب که تنها وسیلهٔ تسلی او بود از او گرفته شد و او را به زندان مجرد انتقال دادند . از این ساعت شدیدترین دورهٔ بدبختی تیمور تاش شروع شد و فشار سرلشکر آیرم برای سخت گیری نسبت به محبوس هر روز سخت تر می شد مأموران شهربانی که نسبت به تیمورتاش با نظر محترمانه نگاه می کردند و در مقابلش به خاک می افتادند ، فوراً تغییر قیافه دادند و هر روز بر بی اعتنائی آنها به تیمور تاش افزوده شد و کم کم از این حد هم گذشت و شروع به غُرولند و اذیت کردن او نمودند .

تیمور تاش فهمید که مردنی است در صورتی که جز رئیس شهربانی و رئیس زندان احدی از موضوع اعدام او اطلاع نداشت . و معلوم نبود که تیمور تاش به چه وسیله از این موضوع مطلع شده بود و به این جهت روزی در ضمن ملاقات به رئیس زندان گفت : « من خبر دارم که نقشهٔ کشتن مرا کشیده اید . من برای مرگ حاضرم و فقط یک خواهش دارم و آن اینست که مرا زجرکش نکنید و زودتر خلاصم نمائید . »

تیمورتاش درحالی این کلمات راگفت که ازبیچارگی و ضعف روی تخت خواب افتاده بود وقطرات اشک مثل باران بهاری ازچشمانش خارج می‌شد. ◄


تیمور تاش

رئیس زندان از شنیدن حرف او تعجب زیادی کرد و با زبان چرب و نرم و محترمانه گفت : ابداً چنین چیزی نیست ، حضرت اشرف اشتباه می فرمایند .

رئیس شهربانی مرا خواسته و فرموده اند به زودی یک سلسله رسیدگی ها و تحقیقات از شما بشود و مرخص خواهید شد و حتّی مأموریت مهمّی ممکن است در اروپا به حضرت اشرف بدهند !!

تیمور تاش گفت : البته من به مأموریت خواهم رفت ولی نه به اروپا !

سپس اظهار داشت : شما و رئیس شهربانی اگر به من لطف دارید اجازه دهید در آخرین ساعات زندگانیم بچه هایم را ببینم .

رئیس زندان با کمال ادب گفت :

البتّه این کار ممکن است ولی بایستی موضوع را به عرض حضرت اجل برسانم .

رئیس زندان از نزد تیمور تاش رفت و تمام فکرش متوجه آن بود که به چه وسیله تیمور تاش این موضوع را فهمیده است .

تعجّب و وحشت رئیس زندان وقتی زیاد شد که از مردن تیمور تاش بوسیله اذیت و آزار و سختگیری مأیوس شده بود . و چاره ای نداشت جز به جلاد معروف یعنی **پزشک احمدی** متوسل شود . تیمور تاش از کلیه تصمیماتی که برای مرگش گرفته بودند اطلاع داشت و حتی از حرفهائی که فیما بین رئیس زندان و پزشک احمدی راجع به او مبادله شده بود کاملاً با خبر شده بود . ◄

بهترین وسیلهٔ قتل تیمور تاش اینطور تشخیص داده شد که او را مسموم نمایند و این سم البته باید در غذای او ریخته شود . غذای تیمورتاش روزی یک جوجه بریان بود که برایش می آوردند . دستور صادر شد که غذای تیمورتاش راً وقتی از منزل برایش می آورند به نظر شخص رئیس زندان برسانند تا بازرسی نماید .

این نقشه هم نقش بر آب شد زیرا جاسوسان تیمور تاش که از میان مأمورین همان زندان بودند قضیه را به او رساندند و از همان روز از خوردن غذا به کلی امتناع کرد و فقط مقداری نان خالی که اگر مسموم بود آثار سم در آن دیده می شد و با آبی که با روزی دو بطری برایش می آوردند ، می خورد .

وقتی از این طریق هم نتیجه بدست نیامد به دستور پزشک احمدی تصمیم گرفتند که سم در دواهای او مخلوط کنند و به این جهت دستور مؤکد صادر شد که دواهایی را که برای تیمور تاش می برند خیلی محرمانه به نظر رئیس زندان و پزشک احمدی برسانند .

با عجله هر چه تمامتر شروع به اجراء این نقشه نمودند ولی تیمورتاش از این قضیه هم مطّلع شد و چون در آن موقع می دانست که نقشهٔ شهربانی نابود کردن اوست از خوردن و آشامیدن هر چیزی که به او پیشنهاد می‌کردند خودداری مینمود .

وقت روز به روز تنگ تر و گزارشی که مأمورین زندان از مأموریت خود فاتحانه باید بدهند هر روز به تأخیر می افتاد به این جهت رئیس زندان تصمیم گرفت ، جان خودش و او را خلاص و کار را تمام کند .

رئیس زندان به اتفاق پزشک احمدی به بالین مردهٔ نیمه جان آمدند . احترامات معمولی به عمل آمد بار دیگر با کلمات فریبنده و زیبا که هر کلمه اش مانند نیشتری به اعماق قلب تیمورتاش فرو می رفت شروع شد .

رئیس زندان گفت : ←

اعلیحضرت همایونی و حضرت اجل خیلی از کسالت حضرت اشرف نگرانند و اوامر مخصوصی صادر فرموده اند و به این جهت شرفیاب شده ام که‌بپرسم، چرا دوا و غذا میل نمی فرمائید ؟

تیمور تاش طاقت جواب گفتن نداشت .

او با چشمان اشکبار و گود افتاده و شرائینی که از شدت کم خونی خشک شده بود و شبیه اسکلت مرده ای روی تختخواب افتاده بود با دست اشاره کرد که به هیچ وجه هیچ چیز نمی خورم .

رئیس زندان باز به تعارفات خود ادامه داده و باردیگر مراحم اعلیحضرت همایونی را به آقای وزیر دربار ابلاغ نموده و گفت : این کار حضرت اشرف برای فدوی تولید مسئولیت خطرناکی می کند و اگر خدای نکرده آسیبی به وجود مبارک برسد چاکر نمی دانم چه جوابی به حضرت اجل بدهم .

تیمور تاش متحیّر بود در مقابل این همه لطف و محبت !! چه جوابی بدهد و جز نگاههای استفهام آمیز جواب دیگری نمی داد و به هیچ وجه حاضر به پذیرفتن عالیه نمی شد .

ناگهان قیافهٔ رئیس زندان تغییر کرد ، تبسم ها از لبان او دور و آن سخن مؤدب و متضرع مبدل به لحن آمرانه شد و گفت اگر حضرت اشرف دوا میل نکنید ما همان طوری که غذا را به اشخاصی که امتناع از خوردن می کنند تنقیه می کنیم ، دوا را هم ناچاریم به حلق شما بریزیم ولی انتظار داشتیم که شما ما را مجبور به این عمل ننمائید .

دوایی که برای سلامتی حضرت اشرف تهیه نموده بودند ازآن سمهای قتالی بود که نگاه کردن به آن خطرداشت وبه این جهت دواخانهٔ سپه از فروختن آن به مأمورین شهربانی با اینکه نسخه طبیب دردست بود خودداری کرده بود رئیس دواخانه سپه درمقابل بازپرس دیوان کیفر که پرسید چرا شما از فروش این سم خودداری کردید با اینکه نسخه طبیب آورده بودند گفت: من نفهمیدم این سم را برای که خواسته بودند برای چه ←

منظور بود و نتوانستم پیش خود تصوّر کنم که چه نتیجه ای می خواهند بگیرند زیرا اگر یک قاشق آن را در استخر بزرگ پر از آب می ریختند هر کس مختصری از آن می نوشید فوراً می مرد ولی مأمورین شهربانی از چند قاشق هم خیلی زیادتر می خواستند .

امتناع دواخانه سپه به عرض حضرت اجل رسید و فوراً دستور تلفنی مؤکد صادر شد که آن را بدهند و دواخانه سپه در مقابل این حکم مجبور به اطاعت شد .

این سم قتال بجای ریختن در استخر در یک ظرف کوچک بلوری ریخته شد و آقای رئیس زندان به تیمور تاش گفت : اگر نخورید من مأمورم که آن را به حلق حضرت اشرف بریزم و بدینوسیله نگذارم که خدای نکرده ! آسیبی به وجود مبارک برسد . تیمور تاش در مقابل هزاران قسم و قول شرف و اطمینانهای رئیس زندان با اینکه یقین داشت مرگ را بدست خودش استقبال می کند حاضر بنوشیدن ظرف محلول دوا شد .

تیمور تاش مُرد ، رئیس زندان و پزشک احمدی با موفقیت کامل و خوشوقتی از اطاق او بیرون رفته و بشارت این موفقیت را برای حضرت اجل بردند .

پس از گذشت یک ساعت رئیس زندان و پزشک احمدی برای معاینه جسد مرده وارد سلول تیمور تاش شدند ولی با کمال تعجب مشاهده کردند که تیمور تاش با چشمان باز روی تختخواب افتاده و جز کمی استفراغ ، سم قتال تأثیر دیگری در او نکرده است .

موضوع عدم تأثیر آن سم در تیمور تاش از موضوعات حیرت انگیزی است که اطباء را مبهوت ساخته است . بعضی معتقدند که چون مقدار سم فوق العاده زیاد بوده ایجاد درآکسیونی در مزاج نموده و در نتیجه نتوانسته است تأثیر خودش را ببخشد ونظائر این موضوع نیزدر تاریخ دیده شده که جزاین، تعبیر دیگری نمی‌توان بر آن نمود در زمان **عمر** وقتی ارتش اسلام به ریاست **خالدبن ولید وابوعبیده جراح**، برای تسخیر شامات و سوریه در ←

جنگ بودند دولت روم آن زمانه که از جسارت عرب پابرهنه و بادیه نشین و تجاوزش به خاک امپراطوری عصبانی بود ارتش بزرگی به ریاست یکی از بزرگترین سردارهایش مأمور جلوگیری از ارتش اسلام نمود .

در ملاقاتی که فیما بین سردار رومی و خالد بن ولید اتفاق افتاد خالد او را به قبول مذهب اسلام و یا تسلیم یا جنگ ، مختار ساخت .

در ضمن مذاکراتی که خالد از عظمت اسلام و ایمان مسلمین بخدای یکتا به سردار رومی که او را از زیادی عدهٔ قشون و خوبی اسلحه خود می‌ترسانید گفت : بخدا قسم اگر در آتشی که شعله اش به آسمان زبانه بکشد و یا دریائی که موجش بزرگترین کشتی ها را در هم شکند بروم ، تا ارداهٔ خداوند نباشد مرگ بر من مستولی نخواهد شد .

سردار رومی ، سم قتالی را که یک قطرهٔ آن برای نابود کردن هر انسان کافی بود تسلیم سردار اسلام کرد و گفت : اگر اختیار مرگ و حیات بدست خداست این سم را نوش کن . خالدبن ولید با ایمان محکم و جرأت کامل بنام خداوند بخشنده جهان ظرف پر از سم محلول را بلافاصله سر کشید و با کمال تعجب مشاهده شد که سم به هیچ وجه در مزاج او تأثیر ننموده است .

متخصصین طبی علت عدم تأثیر سم را در مزاج خالد بن ولید را زیادی مقدار آن و در آکسیونی که در مزاج تولید می کند می دانند .

بهر حال هر چه باشد عین آن دربارهٔ تیمور تاش نیز دیده شد . بار دیگر پزشک احمدی به سراغ شکار خود رفت ، این مرتبه یقین داشت که کار خاتمه خواهد یافته و مژدهٔ فتح را برای رئیس زندان خواهد آورد ولی این مرتبه هم با یأس کامل مواجه شد زیرا مشاهده کرد تیمور تاش که به پشت خوابیده و طاقت کوچکترین حرکتی نداشت حالت چشم و طرز تنفس او طبیعی تر شده است .

اینجا بود که شراره غضبش تندتر و عصبانیتش بیشتر شدومانند گرگ گرسنه‌ای که برای بلعیدن طعمه مدتها زحمت کشیده و به آن نرسیده باشد دیوانه‌وار به آن موجود بدبخت حمله کرد وبه او گفت: **پدر سوخته** ←



تیمور تاش با دخترش ایران

بی شرف چرا نمی میری ؟ چرا جان خودت و جمعی دیگر را خلاص نمی کنی ؟

تیمور تاش بیچاره جز نگاه سرد و تضرع آمیز جواب دیگری نمی توانست بدهد .

پزشک احمدی پیش رفت و بالش را از زیر سر محتضر برداشت و پس از آنکه چندین مشت به سینه و پهلوی او زد روی دهان باز و بی ـ حرکت تیمور تاش گذاشت و بر روی آن نشست .

صدای خرخر مقتول شنیده شد و دست و پای او که به اطراف تختخواب می خورد به حرکت در آمد و تدریجاً حرکت ها قطع و به فاصلهٔ کمی یک صورت جز سیاهرنگ و یک جسد بی روح پنهان در زیر پارچه سفید چیز دیگری از وزیر دربار پهلوی باقی نماند .

به این ترتیب وزیر دربار مقتدر پهلوی که یکروز از بیم قدرتش دلها می لرزید و سرهای بزرگترین رجال ایران در مقابلش خم می شد با نهایت مذلت و بدبختی جان سپرد .

« ترقی شماره ۸/۷/٦/۵ سال ۲۵»

« شاعر همه فن حریف »

چو بقراط اندر طبابت نخست　　فصولش به تصدیق من شد درست
گر از شعر پرسی سنایی فنم　　غلط گفتم آخر سنایی منم
ور از خط بپرسی خطی جلی　　نویسم که العبد **سلطان علی**

« حکیم رکنا صفحهٔ ۵۰۵ مسخانه »

« پاسخ برنارد شاو »

برنارد شاو با گوشت مخالف بود و غذاهایش همه سبزیجات بود .

روزی سر سفره با مرد پرخوری مصادف شد آن مرد از او پرسید :

ـ آقای شاو واقعاً هر کسی شما راببیند تصور می کند که در انگلستان قحطی است و اصلاً گوشت یافت نمی شود .

شاو تبسمی نموده اظهار داشت : و هر کس شما را ببیند که اینطور گوشتها را می بلعی ، گمان می کند که مسبب این قحطی بزرگ شما هستید ! (۱)

« حرف تا عمل »

ایرانیها در عمل الگوهای توسعهٔ علمی ، نهادهای مدنی الگوهای مدیریتی ، صنعتی و تقریباً حکومتی و همچنین الگوهای مصرفی و در بسیاری از زمینه ها ، نوع زیستن غربی ها را پذیرفته اند . ولی خوش تر می دارند که در بیان ، آن را تقبیح کنند .

« نقل از کتاب جامعه شناسی نخبه کشی »

✧✧✧

اگر دانی که فردا محشری نیست
سؤال و پرسش و پیغمبری نیست
بتاز اسب جفا تا می توانی
که فایز را سپاه و لشکری نیست

« فایز دشتستانی »

« سه رباعی از عبید زاکانی »

قومی ز پی مذهب و دین می سوزند
قومی ز بـرای حور عین می سوزند
من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت
ایشان همه در حسرت این می سوزند

✧✧✧

از کار جهان کــــرانه خواهم کردن
رو در می و در مغانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بــــدارند ز من
دیـــوانگی ای بـهانه خواهم کــــردن

✧✧✧

هــــر چنـد بهشت صد کرامت دارد
مـرغ و می و حـور سرو قامت دارد
ســـاقی بـده این بادهٔ گلرنگ به نقد
کـــان نـسیهٔ او سر به قیامت دارد

ایـــوان :

اشخاصی هستند که همیشه در بیم از دست دادن ثروت خود زندگی می کنند و جز این بیم از مالشان بهره ای نمی گیرند .

« کمال انسانیت »

دانـــــی چـه بـود کمــــال انســـان
بادشمن و دوست لطف و احســان
غـــم خـــواری دوستـــان خـــدا را
دلــــــداری دشـــمنـــان مــــــدارا

« سعدی »

مذهب سازی انگلیسیها


اسقف ماکاریوس

انگلیسیها برای استعمار و غارتگری کشورهای جهان سوم بهترین راه را **مذهب - سازی** تشخیص دادند و همیشه منافع خود را در این نوع برنامه ها می دانند .

در زمان **فتحعلی شاه** ، **وهابیها** ، در زمان **محمد** شاه فرقهٔ **اسماعیلیه** در زمان **ناصرالدین شاه** فتنهٔ **باب** و در زمان خودمان برانگیختن (**اسقف ماکاریوس**) در جزیره قبرس انگلستان بوده و هست .

در زمان **محمد شاه قاجار** انگلیسیها به عللی داستان کهنهٔ **حسن صباح** و فرقهٔ اسماعیلیه را راه اندختند و **آقاخان محلاتی** را وادار کردند که این مذهب را زنده کند .

آقاخان در آغاز به انگلیسیها فهماند که طرفداران پدربزرگ او یعنی (**شاه خلیل الله**) از تعداد انگشتان دست در ایران تجاوز نمی کند .

آنها به او گفتند ، ما تو را از راه **کرمان** به **هند** می بریم و در آنجا **پنجهزار** نفر از بخش های [1] هندی را توسط کمپانی هند شرقی به پیروانت می افزائیم و چنین نیز شد اما تأثیری در تحریک ایرانیان

←

(۱) نحس ها

نداشت ، فقط یک مذهب منسوخ را دوباره در جهان زنده کردند با یک مرشد ایرانی و چند هزار مرید هندی !

آقا خان و امام جماعت این فرقه بلافاصله از طرف دولت انگلستان لقب پرنس گرفت و دربارش مانند دربار سلاطین بزرگ درآمد و پادشاه و ملکهٔ انگلیس او را مثل یکی از پادشاهان در میهمانیها احترام می کردند . پیروان این فرقه تا سال ۱۳۲۵ خورشیدی حدود ۲۵ میلیون نفر هندی بوده که اوامر آقا خان را از یک پادشاه و دیکتاتور مالک الرقاب بیشتر اطاعت می کنند زیرا آقا خان نسبت به جان و مال و هستی تمامی اتباعش چنان قدرتی داشت که به یک اشاره انگشت همه را می توانست فدا نماید آقاخان قسمت اعظم عمرش را در اروپا گذراند و دارای گرا نبها ترین جواهرات و عالیترین کاخها ، با شکوه ترین لوازم زندگی و بهترین اسبهای جهان بود ، و زنان خود را از زیباترین دوشیزه های اروپایی انتخاب می - کرد . چنانچه یکی از زوجه هایش « **آیوت دامیروس** » بود که در سال ۱۹۳۰ ملکهٔ وجاهت و زیبایی شناخته شده بود .

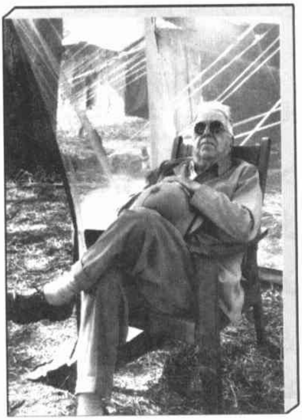
آقاخان اهل محلات قم و نوادهٔ **شاه خلیل الله** بود . او علاقه زیادی به جمع آوری الماس و یاقوت داشت یه ویژه یاقوت را زیاد دوست می داشت و اشخاص خبره مجموعهٔ یاقوتهای او را به مبلغ ۵۰ میلیون لیره انگلیس قیمت کرده بودند که البته این ارزشیابی در سال ۱۳۲۵ یعنی ۵۲ سال پیش به عمل آمده بود .

هر ساله جشن تولد آقاخان محلاتی با شکوه حیرت انگیزی در بمبئی هند گرفته می شد و به این مناسبت بزرگترین وگرا نبها ترین هدیه از طرف اتباعش به او تسلیم می گردید .

این هدیه عبارت از آن بود که به مقدار وزن او **الماس** تقدیم شود .

پیش از ۱۳۲۵ خورشیدی مرسوم بود که به مقدار وزن او طلا می دادند از ۱۳۲۵ از طرف دولت انگلیس به پیروان آقاخان دستور داده شد که باید در مقابل وزن او الماس تسلیم کنند و در نتیجه عدهٔ زیادی از مریدان او به افریقای جنوبی و ممالک دیگر رفته شروع به خرید الماس نمودند و چون آقاخان شخص چاق و قوی هیکلی بودند ، تهیه این همه الماس کار آسانی نبود . معذلک مریدانش هر ساله مقدار الماس لازم را که ارزش آن در ۵۲ سال پیش چهارصد هزار لیره انگلیس بود تهیه می کردند و در نزد دولت انگلستان امانت می گذاشتند وزن آقاخان دقیقاً ۱۱۰ **کیلو** و نهصد گرم یعنی در حدود چهل من بود .

برای وزن کردن او تشریفات مفصلی بر پا می شد و تقریباً ششصد و شصت هزار نفر از مریدانش در این مراسم شرکت می کردند . در سال ۱۳۵۲ موقعی که می خواستند او را در ترازو بگذارند ، الماسها که در ۱۸ صندوق فولادی از انگلستان با کشتی مخصوص قرار بود حمل شود وارد نشده بود . بالاخره مجبور شدند هواپیماهای مخصوصی که از هر جهت مجهز بودند برای حفاظت این محصولات پر قیمت بفرستند . یعنی آقاخان این امام ساختهٔ انگلیسیها مردی عیاش ، **زن باره** و مشتری خوبی برای میزهای **قمار** مؤنث کارلو و کان بود . ناگفته نماند که این شخص را فرقه اسماعیلیه جانشین فخر کاینات یعنی حضرت رسول اکرم (ص) می دانند . « نقل از کتاب خطی جنایات سلاطین نوشتهٔ مرجان شاعر خوزستانی »


آقاخان محلاتی

«تــف آقــاخــان !!»

جمــاعت اســماعیلیه از متمول ترین طوائف هند هستند که به تمدن اروپائی از سایر طوائف هند بیشتر آشنا می‌باشند و این جماعت به اندازه ای نسبت به آقاخان معتقد هستند که یک قطره آب دهان و یا مختصری از گرد و غباری که از لباس او بر می خیزد را با هزارها لیره خریداری می کنند چنانچه روزی آقاخان به یک سیاح اروپائی می خواست انعامی بدهد دستش را گرفته و یک تف کف دستش انداخت و آن اروپائی با تنفر تمام از نزد او خارج شد و به محض خروج هزارها هندوی دور او ریخته و آب دهان امام را از دست پاک کرده و مبالغی هنگفت در مقابل به او دادند که بیش از آن چیزی بود که انتظار داشت و یا آبهایی که آقاخان در آن استحمام می کردند در شیشه هایی جمع ، و به پیروان او هر شیشه ای یک لیره انگلیسی می فروختند .(۲)

امرسون :

تار و پود روح **مادر** را از مهربانی بافته اند . تنها زنی که آزار نمی رساند مادر است .

بالزاک :

مادر یگانه موجودی است که حقیقت عشق پاک را می شناسد .

چرا رضا شاه این دو سرتیپ را نکشت ؟

در ابتدای حمله روسیه و انگلیس به ایران (هشتم شهریور ۱۳۲۰) عده ای از فرماندهان ارتش دستور تخلیه پادگانها را صادر کردند .

این خبر به شاه رسید ، فرماندهان را احضار کرد . وقتی سرتیپ **احمد نخجوان** و سرتیپ ریاضی **عاملین** اصلی در صدور تخلیه پادگانها به حضور شاه رسیدند ، وی گفت : « **ده تیر مرا بیاورید تا سزای این خائنین بی شرف را بدهم** . »

پیشخدمت ده تیری در میان سینی گذاشته ، به طرف شاه آورد که ناگاه سر و کلهٔ رئیس تلگراف خانه سلطنتی پیدا شد ، در حالیکه چند تلگراف در میان سینی نقره در دست داشت . شاه بدون اینکه متوجه شود که ده تیر خواسته و برایش آورده اند چشمش به رئیس تلگراف خانه افتاد و جلو رفت و گفت : **ببینم چه بدبختی تازه است** . رئیس تلگراف خانه گفت : قشون روس از تبریز به طرف تهران می آید . (شاه) دستهٔ تلگرافها را با دستپاچگی گرفت و یکی یکی شروع به خواندن کرد و به امراء لشکر که روبرویش ایستاده بودند گفت : « **بروید پدر سوخته ها** » .

« نقل از خاطرات سپهبد امیر احمدی ، ص۲٦ ، ج اول »

امرسون : وقتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم یک دوست واقعی باشد .

از پریدنهای رنگ وز تپیدنهای دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

« زیباترین و زشت ترین زن تاریخ »


ماری استوارت (زیباترین)

ماری استوارت ملکهٔ اسکاتلند از ملکه های زیبائی جهان به شمار می رفت ولی چندان پای بند عادات و قوانین مذهبی نبود و معشوقه های متعددی برای خود انتخاب می نمود.

زیبائی بی حد او مورد حسد ملکهٔ انگلستان قرار گرفت و فرمان اعدامش را صادر کرد.


مارگریت بواریه (زشت ترین)

مارگریت بواریه را می توان بدبخت ترین زن تاریخ دانست زیرا طبیعت آنچه توانست درباره اش بی مهری روا داشته و او را به زشت ترین صورتها آراست. این زن هم در سال ۱۸۱۳ در فرانسه متولد شد و به قدری کریه المنظر بود که به محض تولدش در تمام شهر معروف شد شما هم اگر در عکس او دقت کنید فوراً تصدیق خواهید فرمود که زشت ترین عکسی است که تا بحال دیده اید. (۳)

« حــکـومـت اســتبداد ! »

گویند روزی **کنفوسیوس** حکیم چینی ، با شــاگـردان خـود از دامنهٔ کوهی می گذشت . چشمش به زنی افتاد که در برابر قــبری بـه زانو درآمده و گریه و زاری می کرد ، از او پرسید :

خانم چرا به این شدت گریه می کنید ؟ قطعاً مصیبت وارده بــر شما بسیار بزرگ است .

خانم پاسخ داد :

درست حدس زدید حیوان درنده ای چنـدی پیش در همیـن حوالی **داماد** نــازنینم را از هـم دریـد و پس از چنـدی همیـن حیـوان خونخوار **شوهر** عزیزم را به دامادم ملحق ساخت و چــیزی نگذشـت که **فرزنــد** دلبنـدم نـیز مـانند دامـادم و شـوهرم شــربت مـرگ را از چنگالهای آن حیوان وحشی نوشید .

حکیم گفت : چرا این مکان شــوم را تـرک نگفتـی ؟ و بــه جــای دیگر پناه نبردی ؟

زن گفت :

برای اینکه در اینجا مرد **مستبدی** حکومت نمی کند !

حکیم رو به شاگردان خود کرده و گفت :

ای فرزندان عزیز ، گفتهٔ حکیمانــه ایـن زن دانشــمند را همیشــه بیاد داشته باشید و ابـداً آن را فرامـوش نکنیـد تـا مفـهوم سـعادت و خوشبختی را درک کنید .

آری مردمان مستبد از حیوانات درنده هم خطرناکتر هستند .

« میلیونرهای گرسنه »

با اینکه **ثروت** برای تهیه وسایل زندگی به کار می رود و معمولاً ثروتمندانِ باید کاملاً در رفاه و آسایش باشند معذلک کسانی در دنیا وجود دارند که با داشتن میلیونها ثروت در نهایت حسرت و مذلت زندگی می کنند و حتی گاهی بر توده های طلا از شدت گرسنگی و مرض جان می دهند .

این قبیل اشخاص در ادوار گذشته هم زندگی می کرده و هم اکنون نیز وجود دارند در اوائل سال ۱۹۳۲ میلادی دوشیزه ای در شهر نیویورک زندگی را وداع گفت . این دوشیزه که «**ایلاواندل** » نام داشت تا پایان عمر که زنی پیر و فرتوت شده بود شوهر اختیار نکرد و تک و تنها در اتاقی در پست ترین نواحی شهر زندگی می کرد . این زن در کمال سختی و تنگدستی و منتهای فقر و بیچارگی به زندگی خود ادامه می داد پس از اینکه مُرد چون کسی نداشت به هزینهٔ دولت به گور سپرده شد . مأمورین دولت ضمن اینکه مشغول رسیدگی به اثاثیه ا تاق آن زن بیچاره بودند به اوراق و اسنادی برخوردند که حکایت از دارایی بی پایان او می نمود اسناد و دارایی او را **یکصد** میلیون دلار آمریکایی که معادل ۶۵ میلیون پوند انگلیسی می شد نشان می داد !!

اضافه بر این ، چیزی که بی اندازه مورد حیرت و تعجب مردم گردید این بود که میس واندل قبل از مرگ خود ده بزرگی را که ۳۰۰ هزار دلار ارزش داشت بنام «**توبی** » سگ محبوبش وقف نمود که تنها مسکن او باشد . ←

در همان سال زنی بنام «**ایداوود**» در شهر نیویورک زنــدگی را بدورود گفت . این زن در دو ا تاق تاریک و کـوچـک و محقری در طبقهٔ اول منزلی در پست ترین نقاط شهر زندگی می کـرد و در تمـام مدت چهارده سال زندگی اخیر خود که او در آن بخش بسر می بــرد کسی به ا تاقش وارد نشد ، حتی می توان گفت که گربه و مــوش هـم وارد مـنزل او نشـدند زیـرا چـیزی بـرای خـوردن در ا تاق او یـــافت نمی شد .

پس از مرگش که ا تاقش را جستجو کردند جواهــرات و اوراق و اسناد مالی پیدا کردند که در حدود ۳۰۰ هزار لیره قیمت داشت .

شــاید از بخیــل تریــــن زنـــهای ایـــالت متحـــده امریکــــا « هتی گرین » باشـد ایـن زن دارائـی بـی پایـان خـود را بـالغ بـر ۳۰ میلیون لیره بود بدون داشتن وارثی بجا گذاشت و خود بــا کرباسـی که به خرج دیگران تهیه شده بود به گور رفت « هتی گرین » با وجود این ثروت بی پایان در منزلی زندگی می کرد که اجاره آن هفتــه ای ۸ ریال بود ، پست ترین و ارزانترین خوراکها را می خورد .

در زندگی میلیونرهای خسیس که حاضرند از گرسنگی بمیرند ولی پشیزی از دارایی یا از منافعشان کسر نگردد داسـتانهای عجیـب و غریبی آمده است .

در قـرن هیجدهـــم در انگلســـتان در میــان بخیــلان آن دوره شخصی ظهور کرد کــه در بخـل و خسـت آیتـی بـود ، ایـن شــخص « **دانیال دانسر** » نام داشت و دارایی خود را کــه درآمـد آن ســالیانه بر چهارهزار لیره بود از یکی از فامیل های خود به ارث بـــرده بـود ، خواهری داشت که همین مقدار به او ارث رسیده بود . ←

این خواهر و برادر برای اینکه خرجشان کمتر شود صلاح دیدند که با هم در یک جا منزل کنند .

غالباً از منزل خارج شده به خرابه های بیرون شهر می رفتند و استخوان ها و لاشهٔ حیوانات مرده را جمع می کردند و با خود به منزل می آوردند و غذای لذیذ و مطبوعی برای خود از آن تهیه می دیدند !!

روزی خواهر بیچاره سخت بیمار و بستری شد ، همسایگان به حال زار او رقت آوردند ، زیرا روز به روز ضعیف تر و لاغرتر می شد ، دانیال برادرش را دوره کرده و اصرار می کردند که برای معالجه خواهرش طبیبی بیاورد که شاید زودتر بهبودی یافته و از بستر بر خیزد دانیال طاقت نیاورد و یک مرتبه از جا پرید و فریاد کنان گفت : اگر اجلش رسیده باشد تمام اطباء جهان هم گرد آیند نمی ـ توانند او را زنده نگهدارند . بیمار بستری لبخندی زد و بدین وسیله گفته برادرش را تایید نمود و در کمال خوشنودی و رضایت از دنیا رفت .

هنری هفتم اولین پادشاه خانوادهٔ **تیودور** که بر انگلستان حکم فرمائی کرد بی اندازه خسیس بود و بی اندازه به پول و ثروت علاقه داشت ، بدین جهت به کسانی که بیشتر به او پول می دادند القاب می فروخت و مجرمین را نیز می بخشید و امتیازات دیگری هم می داد .

این پادشاه پول پرست همه گونه ملک و املاک و پول از رعایای بیچاره و اشراف و اعیان کشور خواه با رضایت و خواه با زور می ـ گرفت . ◄

هنری هفتم بدین وسیله بیش از ۵ میلیون لیره ثروت بهم زد و این مبلغ نسبت به آن دوره بی اندازه زیاد بود . می گویند معادل با ده برابر درآمد سالیانه کشور در آن زمان .

بارون داگویلا یهودی ، اصلاً فرانسوی بود ولی فرانسه را ترک گفت و به انگلستان رفته و در آنجا اقامت گزید و دارایی هنگفتی بهم زد .

این مرد ثروتمند به قدری خسیس و سخت بود که گوسفندانش را خود غذا می داد برای اینکه کمتر خوراک به آنها بدهد.

لرد کلانریکارد ٦ میلیون لیره ثروت داشت لرد خسیس انگلیسی که پس از مرگ خود تمام دارایی اش را برای انگلستان به ارث گذارد در تمام مدت عمرش زن نگرفت برای اینکه می گفت زنها زیاد پول خرج می کنند .

لرد مزبور در خانه پست و محقری در لندن زندگی می کرد ، و لباسهای خود را شخصاً می شست .

می گویند **رضا شاه** در آخرین ساعتی که از تاج و تخت مأیوس شده و شاید استعفا نامه اش را از سلطنت ایران نوشته بود ، رئیس املاک تنکابن را پای تلفن احضار کرد و گفت :

این روسها به قصرها و میهمانخانه های من نروند حتی الامکان جلوگیری کنید ! رئیس املاک گفت : قربان الساعه سربازهای روس وارد قصرهای سلطنتی و میهمانخانه ها شده و بیرون کردن آنها ممکن نیست . پس از سکوت عمیقی گفت : پس مواظبت بکن گردوهای امسال از بین نرود .

« دُرد سخن »

ارسطو می گوید : « مناقشه ، تبادل معلومات است ولی جدال مبادلهٔ مجهولات ، بنابراین با مجادله به جایی نمی توان رسید . »

« **قاضی پاک** آنسَت که در دادرسی مردم ، دهن به رشوه نیالاید و محکمه عدالت را **قلعه دزدی** قرار ندهد . »

« **قتل** یک فرد نباید موجب انتقام گرفتن از جماعتی گردد . »

نماز اول و دوم :

روزی **حضرت امیر** (ع) مردی را دید که بشتاب نماز میکند . پس تازیانه ای برآورد که بر او بزند آن شخص همان نماز را با **خضوع** و **خشوع** اعاده نمود .

حضرت به او فرمود : که نماز اول بهتر بود یا این نماز ؟ عرض کرد نماز اول بهتر بود زیرا که از خوف پروردگار بجا آوردم و نماز دوم از ترس تو بجا آوردم .

به طرف لباس :

شخصی از فقیهی پرسید : برای غسل کردن در نهر به کدام طرف ایستادن بهتر است . فقیه گفت : به طرف لباسهایت که آنها را دزد نبرد .

زن بد سلوکی درحال مرگ به **شوهر**گفت : ای شوهر ، نمیدانم که چون بمیرم تو بعد از من چه خواهی کرد ؟ مرد گفت : ای خانم ، اگر تو نمردی من چه کنم ؟

« آنچه که انسان را پیش از مرگ می کشد : نومیدی است . »

« حضرت علی (ع) »

« نبش قبر کریم خان زند »

پس از اینکه **آقامحمد خان قاجار** در تهران جلوس کرد و تاج شاهی بر سر نهاد و زمام امور را بدست گرفت ، فرمان داد در شیراز **قبر کریم خان** را نبش نمایند و استخوان های او را درآورده به تهران بیاورند .

علماء و بزرگان مملکت هر چه کوشش کردند بلکه او را از این عمل زشت منصرف سازند ثمری نبخشید .

ناچار به دستور او عمل کردند و اسکلت کریم خان را به مرکز روانه نمودند .

آنگاه آقا محمدخان همانطوری که با بدن یک آدم زنده رفتار کنند استخوانهای مردهٔ کریم خان را زیر لگد انداخته شروع به زدن نمود و بعد دستور داد آنها را در کیسه ای زیر پلکانهای قصر گلستان دفن کنند تا هر دفعه که بالا و یا پایین میرود آنها را پایمال کرده باشد .

گویند هنگامی که آقا محمد خان از پلکانها رد می شد از شدت غیظ و غضب دندانها را بهم می فشرد و لبها را چنان گاز می گرفت که خون از آنها در می آمد .

استخوانهای مردهٔ کریم خان زند همچنان زیر پله کانهای قصر گلستان مدفون بود تا این اواخر .

معروف است شاه سابق (رضا شاه) خواب دید کریم خان با قیافهٔ محزونی جلو آمده ، اظهار داشت آخر تا کی بدن مرا پایمال می کنید منکه به ایران بد نکرده ام . ←

رضا شاه سراسیمه از خواب بیدار شد و همـان روز بـه معمـار باشی گفت : پله ها را خراب کرده ، استخوانهای پوسیده کریم خان را بیرون آورده و در حضرت عبدالعظیم بخاک سپارند .(٦)

« هیتلر و تعدد زوجات »

هیتلـر در اواخـر جنـگ دوم جـهانی لایحـه ای تهیـه نمـوده بـود کـه مـی خواسـت قـانون تعـدد زوجـات یعنـی (چند زن گرفتن) را در آلمـان قـانونی نمـاید تـا بتوانـد بدینوسیله از اثر فقـدان مـردان کاسته و سـطح ملیـت را حفـظ



هـیـتلر

کند و هیتلر این را یگانه وسیلهٔ جبران مـردان از بیـن رفتـه در جبهـه جنگ می دانست . این پیشـنهاد نـامعقول بـاعث تعجـب اغلـب محـافل سیاسی آلمان گردید و همه نگران بودنـد مبـادا ایـن لایحـه تصویـب شود .

بورمان معاون هیتلر بـا وجـودی کـه ۹ فرزنـد داشـت بـا ایـن پیشنهاد کاملاً موافق بود و عقیده داشت که این پروژه ، رضایت اغلب آلمانها را فراهم خواهد کرد و مردها ، بیوه زنـهای جنگـی و دخـتران پیر ، بدون تردید آن را تصویب خواهند کرد .

« اســـرار پیـــری »

چگونه می توان بیش از صد سال زنده ماند ؟

کلودبرنارد همیشه می گفت : « زندگـی یعنـی مـرگ » البتـه او این جمله را چنین تفسیر می کرد :

انسان از همان لحظه ای که پا به عرصهٔ وجود می گـذارد و از ترس یا شادی گریه و زاری می نماید ، سلول مرگ در بدنش تولید و به حرکت می آید .

این مطلبی است بسیار واضح و روشــن ، اگـر فلسـفهٔ آن را از نظر منطق بسنجیم حقیقت آن کاملاً بـر مـا آشـکار مـی شـود . مثـلاً کودکی که به دنیـا آمـد و یـک روز زنـده مـاند ، یـک روز از عمـرش سپری شده است حالا اگر بخواهیم پی به اسرار طبیعت برده و بدانیم چگونه می توان عمر را طولانی گردانید اول می بایستی بدانیم که چه امری یا چه علتی باعث کوتاهی عمر انسان می گردد . بدین معنی کـه چه چیز باعث این می شود که انسان در سالهای ٦٠ یا ٧٠ زندگـی را بدرود گوید ؟

دانشمندان و علماء درباره علت پـیری آراء و عقـاید مـختلـف و متفاوتی دارنـــد کـه بـه ترتیـب ، آنـها را از نظـر خواننـدگـان گرامـی می‌گذرانیم: گروهی علت پیری را بستگی کامل و ارتبـاط مسـتقیم بـا روده های بزرگ می‌دانند. بدین معنی که اینها بتدریج و به مرور بـدن را مسموم می‌گرداند و خود ایـن بـزرگـترین علـت پـیری می‌باشـد و اساس همین عقیده بود که متشـنیکوف مـردم را بـه خـوردن شـیر و ماست تازه نصیحت می‌کرد، زیـرا سـلولهای فاسـدی کـه در خمـیره ماست وشیر زندگی می‌کنند برسلولهایی که در روده‌های ◄

بزرگ بسر می برند ، فایق آمده و آنها را نابود می کنند ولی متشنیکوف با اینکه خودش در خوردن شیر و ماست تازه افراط می‌کرد به سن متوسط پیری نرسید .

دستهٔ دیگری پیری را معلول ضعف غدد تناسلی می دانند زیرا اگر به جای غدد تناسلی پیران ، غدد جوانتری قرار داده شود نشاط و جوانی به جسم آنها بر می گردد . اطباء و جراحان متخصصی هستند که بوسیله یک جراحی ساده که عبارت است از قرار دادن یک بیضهٔ میمون جوان بجای بیضهٔ انسان پیر ، کاملا عوارض پیری را برطرف می کنند . نتایج این عمل جراحی در اغلب پیرها ، کاملا به ظهور پیوسته و نتیجه مثبت داده است . آخرین نظریه و عقیده در این باره نظریه دکتر هابر آلمانی است .

دکتر هابر آلمانی معتقد است که تندرستی و درازی عمر بوسیله عمل « آنزیم » صورت می گیرد و عمل آنزیم است که دورهٔ پیری را پس از سن صد سالگی آغاز می گرداند .

« آنزیم » ترکیبی است که در بدن انسان تولید می گردد و یگانه وظیفه و فعل و انفعال آن تبدیل نمودن مواد غذایی به مواد دیگر است که ممکن است بدن آنرا به کار بندد و از آن استفاده نماید .

دکتر هابر می گوید : وظیفهٔ اساسی ماست که تمام آنزیم ها را بشناسیم آن وقت پس از شناسایی کامل ، پیری را معالجه و دورهٔ آن را عقب اندازیم تا پس از سن صد سالگی آغاز شود .[۸]

۱، ۲، ۳، ٤، ٥، ٦، ۷، ۸ (نقل از مجله ترقی) سال ۲۲ و ۲٥

« قائم مقام ، چگونه به قتل رسید ؟ »



قائم مقام

دو ساعت از شب می گذشت که شاه ، **میرزا نصرالله خان اردبیلی** معروف به صدرالملک را به باغ نگارستان احضار کرد . میرزا نصرالله خان اردبیلی یکی از ندیمان **محمد شاه** قاجار بود و فوق العاده مورد اعتماد او قرار داشت و شاه در اغلب موارد با او مشورت می کرد ولی با این حال شغل حساسی نداشت زیرا صدراعظم وقت **قائم مقام**، با او مخالف بود و اجازه نمی‌داد که محمّد شاه او را بکاری بگمارد و صدرالملک هم سخت کینه قائم مقام را در دل داشت و همیشه سعی می کرد که بر تیرگی روابط شاه و او بیفزاید و غالب اوقات از او نزد شاه بدگویی می نمود از این احضار غیر منتظره ، صدرالملک دریافت باید حادثه جدیدی روی داده باشد و اختلاف تازه ای میان شاه و صدراعظم پدیدار شده باشد که شاه او احضار کرده است و از همین جهت مصمم شد که از فرصت استفاده نموده و کار را یکسره کند .

وی پس از ورود به آن اتاق با کمال تعجب مشاهده کرد که علاوه بر او چند نفر دیگر در آنجا وجود دارند. این اشخاص عبارت بودند از **محمد حسین خان زنگنه**، **ایشیک آقاسی باشی و حاج میرزا آغاسی**، محمد شاه وارد آن اتاق گردید وحاضرین فوراً برخاسته و تعظیم کردند شاه ←

خیلی عصبانی و متفکر بود و از شدت عصبانیت نمی توانست بایستد و در طول و عرض اطاق قدم می زد .

احضار شدگان نیز از عصبانیت شاه به هراس افتادند و در انتظار حوادث تازه ای بودَند .

پس از چند دقیقه که بدین منوال گذشت شاه شروع به صحبت کرده و گفت : بدون شک خیلی میل دارید که علت احضار ناگهانی خود را بدانید .

من امشب تصمیم خیلی مهمی گرفته ام که می خواهم با شما که از خدمتگزاران صدیق و صمیمی و مورد اعتماد من هستید در میان بگذارم و از طریق اجرای آن مشورتی کرده باشم . چندی است که عده ای از خائنین و نمک نشناسان که در رأس آنها صدراعظم قرار گرفته است مشغول توطئه شده اند و میخواهند کم کم همهٔ کارها را از دست من خارج کرده وبالاخره بر تاج وتخت من دست پیدا نمایند .

احکام و فرامین مرا لغو می کنند و به دستورات من گوش نمی دهند و کار حسادت را بجایی رسانیده اند که امروز پس از اینکه من به باغبان خود ۲۰۰ تومان انعام دادم او را احضار کرده و پول را از وی گرفته و گفته اند که این پول متعلق به خزانه مملکت است و شاه نمی تواند آن را به دلخواه خود ببخشد .

شاه ادامه داد و گفت : دیگر این وضع قابل تحمل نیست و باید به آن خاتمه داد من تصمیم گرفته ام که صدراعظم و اطرافیان او را نابود نمایم .

پس از پایان حرفهای شاه ، حاضرین نیز هر یک شروع به صحبت کرده و پس از تأیید حدسیات شاه در مورد قائم مقام و تمجید از تصمیم او پیشنهاداتی در اطراف اجرای آن دادند .

عصر روز ۲٤ صفر سال ۱۲۵۱ قائم مقام پس از انجام کارهای جاری خودمیل کردکه قدری درباغ لاله‌زار قدم زده وتفریح نماید ←

(لاله زار فعلی) ولی در همین هنگام فرّاشی رسیده و پس از تعظیم عــرض کرد قبلهٔ عالم کار لازم و واجبی با حضرتعالی دارند و خواهــش کـرده انـد که فوراً به باغ نگارستان تشریف بیاورید .

قائم مقام از سوءظن محمد شاه به خودش خبر داشت و می دانست که شاه از او راضی نیست و هیچ تصوری نمی کرد که شاه راستی راستی به فکر قتل او افتاده باشد .

و از همین جهت از این احضار ناگهانی و فوری سوءظنی پیدا نکرد و آن را امری عادی پنداشت ، بدین ترتیب قائم مقام به طرف باغ نگارستان حرکـت کرد .

پس از ورود قائم مقام به باغ نگارســتان ، **الله وردی بیـک** و **مـیرزا رحیم** پیشخدمت های مخصوص محمـد شـاه صدراعظـم را بـه بـالا خانـه معروف به بالا خانه دلگشا واقع در شمال بـاغ نگارسـتان هدایـت کردنـد و گفتند : شاه فرموده اند شما اینجا باشید تا تشریف بیاورند . قـائم مقـام نیـم ساعتی در بالاخانه نشسته و در انتظار آمدن شاه بـود ولـی چـون خـبری نشد الله وردی بیک را صدا کـرده و گفـت : مـن کـار دارم پـس چطـور شـاه تشریف فرما نشدند ، از قول من به ایشان عرض کنید که چون اکنـون کـار لازمی دارم و باید مرخص شوم زحمت تشــریف فرمـایی را بـه خودشـان ندهند ، فردا حضورشان شرفیاب خواهم شد . الله وردی بیک تعظیمی کرده و خارج شد و پس از چند دقیقه بازگشت وگفت : فرمودند صبر کنید می‌آیم.

قائم مقام به نـــاچـار در اطـراف مشـغول قـدم زدن گردیـد و چـون ساعتی گذشت و باز از آمدن شاه خبری نشد رفته رفته سوء ظن پیدا کرده و تصمیم گرفت برود و خود را از این دام احتمالی نجات دهد ولـی موقعـی که خواست از در خارج شـــود الله وردی بیـک و مـیرزا رحیـم جلـوی او را گرفته و گفتند : باید در اینجا بمانید و اجـازهٔ رفتـن را ندار‌یـد و قـائم مقـام وقتی دقت کرد ، یک طپانچه دردست یکی ویک کارد دردست دیگری ◄

دید و آن وقت تازه متوجه موقعیت وخیم.و خطرناک خود گردید و گفت خوب پس من از قرار معلوم محبوسم .

او ناچار به داخل اتاق بازگشت ولی خونسردی خود را حفظ و در گوشه ای خوابید .

قائم مقام شش روز تمام در حوض خانه محبوس بود و محمد شاه در قتل او شک و تردید داشت ولی حاج میرزا آغاسی و صدرالملک شاه را راحت نمی گذاشتند و به او اصرار زیادی می کردند که هر چه زودتر کار را تمام کند و فرمان قتل قائم مقام را بدهد زیرا اگر او زنده بماند انتقام خود را به سختی از شاه خواهد گرفت .

در اثر اصرار زیاد آنها شاه بالاخره تصمیم به قتل قائم مقام گرفت و میرغضب باشی را صدا کرده و به او فرمان داد تا یک ساعت از شب گذشته ، قائم مقام را در خارج حیاط حوض خانه طناب بیندازد .

بدین ترتیب در شب یکشنبه آخر صفر قائم مقام را دو نفر میرغضب از حیاط حوض خانه بیرون آورده و در جلوی سرسره ، طنابی بر گردنش انداختند و دو سر آن را بدست گرفته آن قدر کشیدند تا قائم مقام سیاه شد و نعشش بر روی زمین در غلتید .

این شعر را که به دیوار عمارت باغ نگارستان نوشته بود در همان روزهائی که منتظر مرگ بود سرود :

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

حکیم رکنا در رثای فرزندش گوید :

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت　　زین واقعه تا چه با دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک　　خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

« چند روایت عجیب از تذکرة الاولیاء »

نوشته عارف و شاعر بزرگ صوفیه

خرِ نفهم ، هم زنده شد هم فهمید !!

ابوالحسین نوری ، از راهی می گذشت ، به مردی رسید که خرش مرده و بارش به زمین افتاده بود و از فرط بیچارگی گریه می کرد .
ابوالحسین ، پایی به خر زد و گفت : « برخیز چه جای خفتن است » خر زنده شد و از جای برخاست و صاحب بار، بار را بر آن گذاشت و راه خود را پیش گرفت .

معجزهٔ تکه جامه !!

درویشی در بیابانی می رفت . شیری قصد او کرد . چون در ، درویش نگریست بغرید و روی بر خاک نهاد . سپس راه خود گرفت و دور شد . درویش در جامهٔ خود نگاه کرد ، پاره ای از جامهٔ شیخ ابراهیم رقی بر خرقهٔ خود دوخته بود . دانست شیر حرمت آن داشت !

حلوا شکری و منصور حلاج

در بادیه مریدان **منصور** حلاج گفتند :
« **ما را انجیر می باید** » دست در هوا کرد و طبق انجیر تازه پیش آنها نهاد !
یک بار حلوا خواستند ، طبق حلوا به شکر گرم پیش ایشان نهاد . اصحاب گفتند : این حلوا در محلهٔ « باب الطاق » بغداد است ، منصور گفت : ما را بغداد و بادیه یکی است .

هزار آدم پرنده !!

احمد حضرویه از معاریف صوفیان نیشابور است ، در قرن سوم ، عطار راجع به وی می نویسد :

« **احمد حضرویه** هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند .

معجزهٔ دَمِ گرم

سمنون محّب از صوفیانی است که پیوسته از عشق صحبت می کند و از این رو به « **محب** » ملقب گردید . دم گرم و گیرایی داشت . به حدی که روزی از محبت سخنی گفت . مرغی از هوا فرود آمد ، نخست بر سر او نشست ، سپس بر دست وی جای گرفت .

پس بر کنارش و سرانجام بر زمین نشست و چندان منقار بر زمین زد که خون از دهانش روان شد و جان داد .

همچنین او را برای وعظ به مسجد خواندند . اما هنگامی که بر منبر شد مسجد را از مستمعان تهی یافت . از ناچاری روی به قندیلهای مسجد کرده و گفت : « با شما سخن می گویم » در حال قنادیل بر یکدیگر آمده و پاره شدند .

« چرا ...؟ »

از منصور حلاج پرسیدند « آن هنگامی که با اشارهٔ تو ، بند از زندانیان فرو ریخت و در زندان باز شد و جمله آزاد شدند تو خود چرا نرفتی ، گفت : « حق تعالی را با من **عتابی** است »

« سوزاندن دوزخ و بهشت »

روزی **شبلی** را دیدند چوبی در دست ، هر دو سر آتش در گرفته . گفتند: چه خواهی کرد ؟ گفت : می روم تا به یک سر آن ، **دوزخ** را بسوزانم و به یک سر ، **بهشت** را ،تا خلق را پروای خدا پدید آید .

و اما :

حقیقت را شیخ بزرگ گفت . مرحوم **شیخ مرتضی انصاری** با همراهان از نجف به کربلا می رفت و شب را بایستی در کاروانسرا نیمه راه بسر برند ولی هنگامی که به کاروانسرا رسیدند در را بسته یافتند و هر چند یاران شیخ بدر کوفتند ، از بیم دزدان کسی درِ کاروانسرا نگشود .

یکی از اصحاب شیخ عرض کرد :

« اشارتی فرما درباز شود » مرحوم شیخ تبسمی کرده و فرمود : « **پس از مرگ ما چنین خواهند گفت .** »

«استخراج از کتاب پردهٔ پندار نوشتهٔ علی دشتی»

« ساقی ساده »

توبه کردیم که تا باده نباشد نخوریم
تا که ساقی پسر ساده نباشد نخوریم
باده تا میکده معمور نباشد نکشیم
روزه تا روزیِ آماده نباشد نخوریم

« میخانه »

معنی حقیقی آزادی مسئولیت است و به همین جهت است که اغلب از آن می ترسند .

« برنارد شاو»

« شاعر بر سر چند راهی »

از میرزا اشرف جهان

از بار گنه خـــمـــیده پشتم چه‌کنم ؟
نه راه بــه مسجد نه کنشتم چه‌کنم ؟
نه در صف کافر نه مسلمان جایم
نـــه لایـــق دوزخ نه بهشتم چه‌کنم ؟

و نیز از اوست :

ما نامه به برگ گل نوشتیم
شایـد که صبا به او رساند

❀ ❀ ❀

« چند بیت ناب »

زینب النساء گوید :

دین اگر اینست و ایمان این و اهل قبله این
رشتــهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

مولانا نوعی :

سنگ با شیشه نکرد آنچه جنون با من کرد
خـــرد از بـــاده ندید آنچه من از غم دیدم

میرزا ملک مشرقی :

دلـــم را آرزوی هند خون کرد
که خون بادا دل هند جگر خوار

مولانا طبعی :

گر بیاد لب او ، جـام دهد باده فروش
توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود

« چهره های مشهور در صور خیال »

وقتی به سببی **لئونـــاردو داوینچـی** را در ۱۲ ســالگی تحقـیر نمودند با خود چنین پیمان بست :

من قول می دهم یکی از بزرگترین هنرمندان جهان گـردم و بـا پادشاهان رفت و آمـد کنـم و بـا شـاهزادگـان همنشـین باشـم و بـه راستی چنین شد .

می گویند که **ناپلئون** ، هنگامی که هنوز نوجوانی بیش نبـود ، نقشهٔ عـالم را در ذهـن تجسـم کـرد و خـود را دیـد کـه دارد بـر آن حکمفرمایی می کند و به سپاهیانش فرمـان مـی رانـد و هنگـامی کـه بزرگ شد به همه جا لشکر کشید .

برادران رایت نیروی تخیل خـود را صـرف سـاختن هـواپیمـا کردند و سرانجام موفق شدند .

هنری فورد همواره در آرزوی ساختن اتومبیلی بود که بـا آن بتوان نقل مکان کرد و هر خانواده بتواند مالک یکـی از آنـها شـود و تنها در انحصار ثروتمنـدان نباشـد و او سـرانجام اتومبیـل فـورد را ساخت و به شهرت جهانی رسید .

نیل آمسترانگ فضا نورد مشـهور در کودکی همـواره خـود را در آسمانها می دید و تجسم می کرد که در دل ابرها به پرواز درآمده است تـا آنکه در سال ۱۹٦۹ نخستین انسانی بود که پابر کره ماه نهاد .

« کلید طلائی »

تنها یک مرد در سراسر دنیا کلفت خانه را اذیت نکرد ، آنهم آقا محمد خان قاجار بود و لا غیر !

« توفیق اسبق »

« تـــوان فـردی »

آقــای کیــم صــاحب کارخانجــات عظیــم دوو در کتـــاب « **سنگ فرش هر خیابان از طلاست** » می نویسد :

« طبق بررسیهای انجام شده ، هر انسان ۱۰ درصد از استعداد نهانی خود را به کار مــی گیرد . بنـابراین چنانچه مـا از ۲۰ درصـد استعدادهای خود استفاده کنیم همگـی نابغـه خواهیـم شـد و اگـر ۳۰ درصـد از اسـتعدادهایمان را بـه کـار گیریم ، قـــهرمانان بـــزرگـــی می شویم » .

نورمن وینســنت پیــل نویسـندهٔ کتـاب مشـهور تفکـر مثبـت از نیروی بی پایان درونی انسان به نام قدرت (عامل افزون) یاد می کند .

وی در کتابی به همین نام می نویسد :

آیا می دانید نیرویی در درون شما وجـود دارد کـه مـی توانـد زندگی تان را دگرگون کند ؟

نیرویی که می تواند شما را چنان سریع دگرگون کند که تحـت تأثیر آن می توانید فردی کاملاً جدید ، قوی ، متکی به خود ، متعادل ، فعال ، با تحــرک و توانـا جـهت رویـارویی بـا مشـکلات روز افـزون زندگی امروزی شوید . و همچنین باید به شما اطمنیان دهــم کـه ایـن نیرو می تواند به شما کمک کند تا دوستانی یکـدل بیـابید ، مشـکلات خود را حل کنید ، عادتــهای کهنـه و پوسـیده را درهـم بشـکنید و در دنیایی کاملاً متفاوت از دنیای قبلی خود قدم بگذارید .

دنیایی که سرشار از شوق ، نشــاط ، تفـاهم و شـادی خواهـد بود. من این نیرو را « **عامل افزون** » نامیده ام .

از او بیاموزیم :

مارتین گرای از مردانی است که وقتی انسان زندگی نامه او را می خواند ، دچار شگفتی می شود و به خود می گوید :

« باور کردنی نیست ! » زندگی او از جمله ماجراهای فوق العاده و حقیقی است . وی در سال ۱۹۲۵ میلادی در ورشو پایتخت لهستان به دنیا می آید . در سن چهارده سالگی اسیر نازیها می شود و زندانی می گردد . وی از این سن ، بازی با سرنوشت را آغاز می کند ، وی را از زندان به اردوگاه مرگ می برند . با تردستی و تلاش بسیار از اردوگاه مرگ نازیها فرار می کند و در قیام مردم ورشو علیه نازیسم شرکت می کند . او در این مبارزه شاهد مرگ همه عزیزانش می شود ولی این مبارزه را ادامه می دهد و به آن وفادار می ماند تا سرانجام پیروز می شود . مارتین تصمیم گرفته بود زنده بماند تا پیام عزیزانی را که از دست داده بود به مردم برساند . او بعدها به ایالات متحده امریکا نزد مادرش سفر می کند و به جستجوی همسر دلخواهش می پردازد و او را می یابد و ازدواج می - کند ، حاصل این ازدواج چهار فرزند است که به اتفاق مادرشان کانون گرم و دلپذیری را برای مارتین بوجود می آورند که قبلاً در رویاهایش آنها را تصور کرده بود . وی ملک وسیعی در شهر «کان» در شمال فرانسه خریداری می کند و در آن کاخ خوشبختی‌اش را بنا می‌کند. از آنجا که سرنوشت دایم پنجه در پنجهٔ اومی‌افکند سرنوشت او به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. در سوم اکتبر ۱۹۷۰ مارتین، همسر و چهار فرزندش را که بی نهایت به آنها علاقمند بود وشرکای خوشبختی وی بودند در یک حادثه دردناک از دست می‌دهد ◄

آنها در آتش سوزی جنگلی که در اطراف منزل مسکونی اش قرار داشت ، طعمه آتش می شوند و به طرز فجیعی جان می سپارند . این حادثه چنان در روح و جسم او اثر می گذارد که بلافاصله خود را در معرض یک دو راهی بزرگ می بیند : مرگ یا زندگی ؟

او مدتی بر سر این دو راهی می ایستد و سرانجام زندگی را انتخاب می کند . او بجای تسلیم و خودکشی به زندگی و مبارزه ادامه داد و بنیادی به نام همسرش « **دیناگرای** » به وجود می آورد تا علیه نابودی طبیعت ، آتش سوزیها و آلودگی محیط زیست که انسانها را تهدید می کند به مبارزه بپردازد . وی شرح زندگی خود را در کتاب « **به نام همه عزیزانم** » نوشته که شهرت زیادی پیدا کرده است .

مارتین ، در کتاب دیگری به نام **نیروهای زندگی** به تواناییهای درونی انسان که موضوع صحبت ما است اشاره می کند و آن را با پند و اندرز والدین از دست رفته اش می آمیزد و تجربیات خود را بیان می کند : من از مدتها پیش دریافته ام که انسان دارای تواناییهایی است که خود از آن غافل است . انسان منابعی دارد که آنها را پنهان می دارد .

دوران جنگ را به یاد می‌آورم که چگونه در چند روزاز حالت خوشبختی و آسایش به حالت بدبختی و دوزخ گام نهادیم، گاهی وقتی من و پدرم در محل دوری یکدیگر را ملاقات می‌کردیم او در این فرصت به من می‌گفت: مارتین ، انسانها را ببین ، آنها را تماشا کن. آنها نمی دانندَ که توانا به انجام چه کارهایی هستند . ←

سالها بعد من با فاجعه ای روبرو شدم که مرا در زندگـی تنـها گذاشت و من هرگز باور نمی کردم کـه نـیرویی آنقـدر قـوی در مـن وجود دارد که با وجود این همه زخـم بتوانـم راهـم را ادامـه دهـم و حتی راههای تازه ای برای خود پیدا کنم . مارتین میگوید : من نیروی روحی خود را ناقص و فلج نکردم و ایـن را بـه پـدرم مدیونـم کـه از همان سالهای اول ، در حالی که جنگ ، جریان زندگی مـا را در چنـگ خود گرفت ، به من اعتماد به نفس بخشید .

هنگامی که در آن شهری که در حال نـابودی بـود ، مـن بـرای نخستین بار از مرزهای ممنوع جلادان عبور کردم ، یکی از سـربازان آنها مرا دید و سکوت کرد . از لطف سکوت این سرباز ناشناس ، این برادر گمنام است که من زنده مانده ام . اما باید توجه داشت کـه مـن به خود اعتماد داشتم و به عمل پرداختم . زیرا نیروهای روحی شـما هنگامی فعال می شود که به کار و عمل می پردازید .

« کلید طلایی »

« پیوند نامبارک »

آیا تاکنون برایتان حالت افسـردگـی ، نومیـدی ، غـم و انـدوه ، بی‌حوصلگی، بی‌اشتهایی و بی‌میلی نسبت به کار و تلاش پیـش آمـده است؟آیا هیچ شده که همانطور که در محل کاریا خانه هستید، ناگهان میل وعلاقه به کار وزندگی را ازدست بدهید؟ آیـا تابـه حـال برایتـان پیش آمده که دراثرشنیدن خبری یابروزحادثه‌ای چنان روحیه خودرا از دست بدهید وغم واندوه توأم با یأس ونومیدی بر وجودتان غـالب شود که دیگر قادر به حرکت و یا سخن گفتن نباشید ؟ ←

آیا با خود اندیشیده اید که چرا چنین مـی شـود ؟ چگونـه یـک انسان سالم و با انرژی ، ناگهان تبدیل به موجودی ضعیـف ، کسـل ، اندوهگین و غیر مولد می شود ؟

چرا شور و شوق ، که عامل شکوفایی و خلاقیت شـما اسـت ، به وسیله اضطراب و اندوه در بند کشیده می شـود و تبدیـل بـه یـک نیروی منفی و تخریبی می شود ؟ آری همانطور کـه حـدس زده‌ایـد، سبب آن است که نیروهای منفی در اثر محرکهای ویژه‌ای ناگـهان بـا یکدیگر **اتفاق** می‌کنند و شما را از کار و تلاش و کوشش بازمی‌دارند.

زمانی که نیروهای منفی به هم پیوند می خورنـد دارای چنـان قدرتی می شوند که به آسانی نیروهای مثبت را خنثی می کنند یـا در خدمت خود می گیرند .

در ایـن هنگـام اسـت کـه نیروهـا صـاحب خـود را بـه طـور کامل تحت اختیار و انقیاد گرفته و هـرگونـه اراده ای را از وی سـلب می کنند .

ایـن پیونـد **نامبـارک** و **شـوم** ، گـاهی از مـرز صـاحبش فراتر می رود و به دیگران نیز گزند و آسیب می رساند .

« کلید طلائی »

✔ « **آنچه که** بر قضا و قدر فایق می آید ؛ صبر »

✔ « **آنچه که** برای مرد ننگ است : غُصه »

حضرت امیر

روزگار حسود از همه سیاهتر است .

« قلعۀ قهقهه »

خان احمد گیلانی حاکم گیلان در سال ۹۷۵ قمری به دست امیر معصوم بیک صفوی که از طرف شاه طهماسب مأمور گرفتن گیلان شده بود ، اسیر گشت . امیر او را با خود به قزوین برد ، و در اردوی همایونی تحت نظر گرفت .

این ابیات را ورد زبان خود ساخته بود :

گر سر آید آرزوی دل ، همان گِرم نبود
ور سر آید جان بی حاصل همان گِرم نبود
گر گل عمرم فرو ریزد ، همان گِرم نرست
ور شود مرغ دلم بسمل[1] ، همان گِرم نبود

بعد از آن او را به قلعۀ قهقهه نزد شاهزاده اسمعیل میرزا برد .

در آن اوقات زبان حالش بدین رباعی مترنم گردید که :

پیوسته ز چرخ ، واژگون می گریم
در قهقهه ام ولیک ، خون می گریم
خم گشته قَدَم همچو صراحی شب و روز
از دست زمانه بین که چون می گریم

چون این رباعی به سمع شاهزاده اسماعیل میرزا رسید در جواب گفت :

آن روز که کارت همگی قهقهه بود
بالای سرت ز سلطنت صد مهه بود
امروز در این قهقهه با گریه بساز
کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

« ٤٥٤ میخانه »

---

(۱)بسمل : وجه تسمیه اش آنست که دروقت ذبح کردن « بسم الله الرحمن الرحیم » گویند .

« واژه نفت در زبان و ادبیات فارسی »

نفت واژه ای است که از دیر باز در زبان فارسی به کار رفته است . **هرتزفلد** آن را با افسانه های آریایی مرتبط و هم ریشه واژه هایی چون نم ، ناب ، نا ... می داند . **هرودوت** که ۲۰ سده پیش به خوزستان سفر کرده است ، مایع سیاه و بدبو و اشتعال پذیری را شرح می دهد که بی تردید همان نفت است هرودوت می نویسد: که ایرانیان این ماده را «**رادیناکه** » می نامند .

در قدیم ، از این ماده استفاده های زیادی می شده است . روشن نگاه داشتن آتش جاویدان آتشکده ها ، سوار کردن قطعه های جواهر ، چسباندن اشیاء ، اندود کردن ، و به ویژه در جنگ ها به کار می رفت . در مورد اخیر ، نفت را معمولاً در داخل ظرفی به نام « قاروره » آتش زده و بسوی دشمن پرتاب می کردند .

سعدی در گلستان می نگارد که : « هندویی نفت اندازی همی آموخت ... »

« نقل از کتاب ، لغت ، سیاست و کودتا در خاورمیانه »

فردوسی در شاهنامه می گوید :

به اسب و به نفت ، آتش زدند
همه هندیان دست بر سر زدند

گوته : مادر شاهکار طبیعت است .

الکساندر دوما : مادر شدن مرحله کمال زن است .

« ملک الشعرای بهار و وثوق الدوله »


ملک الشعرای بهار

روابط **ملک الشعرای بهار** مدیر روزنامه بهار و وثوق الدوله نخست وزیر وقت در آغاز خیلی خوب بود و حتی گفته می شد که کمکهای مالی قابل توجهی هم از او دریافت می کند. ملک الشعرا ظاهراً برای خنثی کردن این شایعات در محافل و مجالس از وثوق الدوله بدگوئی نمود و وثوق الدوله نیز احتمالاً کمکهایی را که به او می کرده قطع کرد. ملک برای رفع گله و آشتی با وثوق الدوله یک رباعی برای او فرستاد و وثوق الدوله که خود شاعر توانایی بوده است پاسخ محکمی به وی داد.


وثوق الدوله

رباعی ملک و پاسخ وثوق الدوله و جواب ملک به وی از شاهکارهای ادبی است. ◄

رباعی ملک خطاب به وثوق الدوله :

قلبم بـــه حدیثی که شنیدی مشکن
عهـــدم به خطایی که ندیدی مشکن
تـــیغی که بدو فتح نمودی مفروش
جامی که در او باده کشیدی مشکن

جواب وثوق الدوله :

ای تـیغ شکسته مـن تـرا بفروشم
وی جام زدوده ، درشکستت کوشم
هـــنـــگام نـــبـــرد تـیغ دیگر گیرم
در وقت صبـــوح جـام دیگر نوشم

پاسخ ملک الشعراء بهار :

ای خواجه وثوق ! وقت غرق تو رسد
هنـگام خمود و رعد وبرق[1] تو رسد
جـامی که شکسته ای به پای تو خلد
تـیغی که فکنده ای ، به فرق تو رسد

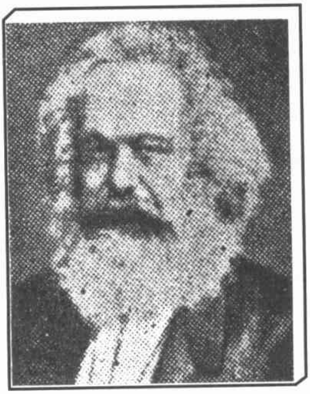
« نقل از کتاب بازیگران عصر پهلوی ، نوشته محمود طلوعی »

نـــاپلئون

بزرگترین حوادث دنیا را که تحلیل و تجزیـه کنیـم به این نتیجه می رسیم که آنچــه بـاعث بـروز آن شـده ، حتی **غازی** هم ارزش نداشته است .

(۱) اشاره به روزنامه «رعد» و «برق» سیّد ضیاءالدین طباطبائی است که از وثوق الدوله و قرارداد ۱۹۱۹ طرفداری می کردند .

« کارل مارکس کجایی بود ؟ »


کارل مارکس

بزرگترین فیلسوفی که در قرن بیستم به وجود آمد و عقاید اجتماعی او دنیایی را منقلب ساخت ، **کارل مارکس** می باشد . این شخص از یهودی - های آلمان و پدرش وکیل عدلیه بود .

مارکس تحصیلات خود را در دانشگاه برلین در رشته های تاریخ و فلسفه و حقوق قضایی به پایان رسانید و پس از آن همت به توسعه افکار ماتریالیسم گمارد . ابتدا در روزنامه ای افکار انقلابی خود را منتشر می ساخت ولی این روزنامه به وسیله حکومت وقت در آلمان توقیف گردید . بعد از آن مسافرتی به پاریس کرد و در آنجا با فردریک انگلس متفقاً کمک های شایانی به کارگران و دستجات انقلابی پاریس می کردند .

مارکس ، از پاریس به بروکسل و از بروکسل به لندن مسافرت کرد و در انجمن کمونیست ها که در نوامبر ۱۸۴۷ در لندن تشکیل شد شرکت کرد و از طرف همین انجمن بود که بیانیه (مانیفست)[1] مشهور خود را نوشت . ←

(۱) مانیفست : کتاب معروف کارل مارکس و فردریک انگلس که بنام « بیانیه حزب کمونیست » به سال ۱۸۴۸ میلادی در لندن از طرف نخستین کنگرهٔ کمونیستها ، انتشار یافت و در حقیقت سر لوحهٔ مرام کمونیستی است .

چنانکه از مراسله متبادله بیـن مـارکس و انگلس کـه در سـال ۱۹۱۳ چاپ و منتشر شده بر می آید زندگـی مـارکس بسـیار سـخت بود و فقر و تنگدسـتی بـر او و خـانواده اش فشـار وارد مـی آورد. بالاخره مارکس در دوم مارس ۱۸۸۳ در انگلستان درگذشـت و او را در گورستان لندن به خاک سپردند.

«ترقی شماره ٤»

« لطف ساقی »

گوشهٔ چشمی اگر ساقی به ما دارد بجاست
عـــمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم

« شمسی یزدی »

« گل بی همتا »

رسم گلچین فلک گر چه همه یغما بود
لیک این بار، گلی چید که بی هـمتا بود

(؟)

دو چیز وقتی برهنه باشد، مرد را به زانو در می آورد:
زن و شمشیر!

افلاطون:

بی صبری، شخص را از هیچ رنجی نمی رهاند، بلکه درد جدیدی برای از پا درآوردن شخص به وجـود می آورد.

« استالین و قوام السلطنه »


استالین

بعد از جنگ جهانی دوم که استالین بر خلاف عهد و پیمان خود ، نیروهایش را از ایران خارج نمی کرد و باج می - خواست طرفداران سنتی سیاست های بریتانیا در ایران ناگهان میهن پرست دو آتشه از کار درآمدند و ضمن به راه انداختن موج ضد حزب توده شعار تخلیه ایران سردادند . از طرفی شوروی حکومتی دست نشانده در تبریز نشانده بود با نام فرقه دمکرات و حاضر نبود به نیروهای ایران اجازه دهد که به آذربایجان بروند قوام السلطنه کمر همّت بسته بود تا ماجرا را حل کند .


قوام السلطنه

بدون شعار و فغان وارد صحنه شد و ظاهراً موافقت کرد که امتیاز نفت شمال را بدهد و در مقابل ، روس ها ارتش خود را خارج کنند .

برای فریب **استالین** سه وزیر توده‌ای را به کابینه خود برد و چهره‌های معروف به انگلیسی صحنه سیاسی تهران رابازداشت ◄

کرد . از آن جمله **حسن اکبر** و **سید ضیاءالدین طباطبائی** و **سالار سعید سنندجی** و ... اول پیام دوستانه ای برای این عده فرستاد که بدانند فقط ترفندی در کار است و به شهربانی سپرد وسایل راحت آنها را فراهم آورند .

سید ضیاء از این ماجرا به شدت عصبانی بود و مدام به این و آن متشبث می شد . **غلامرضا فولادوند** یکی از آنها بود . قوام به او گفت به سیّد بگویید می خواهم همان کاری را بکنم که شما شعارش را می دهید . کمی تحمّل بفرمایید .

باز سیّد دیگری را واسطه کرد و شاه هم مدام به قوام فشار می آورد که چرا مشاوران مرا باز داشت کرده ای . قوام به شاه گفت : اینها شعار می دهند و در روزنامه هایشان می نویسند که آماده اند جان خود را در راه وطن بدهند ، جان لازم نیست ، دو سه روز پذیرایی در شهربانی را تحمّل کنند !

« نقل از کتاب ما می مانیم ، نوشتهٔ مسعود بهنود، نشر علمی »

دیشب غم دل به دل بگفتم بنهفت ، انشاء کردم
چون صبح دمید دیگری هم می‌گفت ، حاشا کردم
من بودم و دل، سرِ مرا فاش کِه کرد ؟ ای وای بمن
دیگر غم دل به دل نمی باید گفت، بیجا کردم

سونی اسمارت

با شوهر خود نیز مثل یک کتاب رفتار کنید .
فصل های خسته کننده را اصلاً نخوانید .

« روزنامه نگارانی که اعدام شده ، یا به قتل رسیده اند »



میرزادهٔ عشقی

مدیر روزنامهٔ « **قرن بیستم** » به ضرب گلوله در زمان **رضا شاه** .



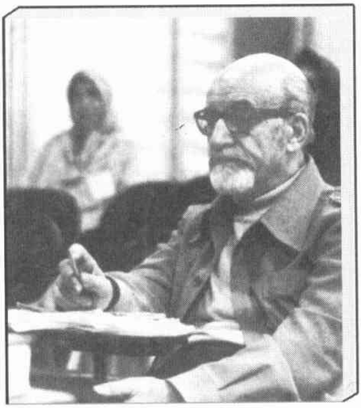
فرخی یزدی

مدیر روزنامه **توفان** در زمان **رضا شاه** به قتل رسید .

محمد مسعود

مدیر روزنامه « **مرد امروز** » به وسیلهٔ حزب توده کشته شد .





علی اصغر امیرانی

مدیر مجله «**خواندنیها**» که بعد از انقلاب اسلامی اعدام شد.



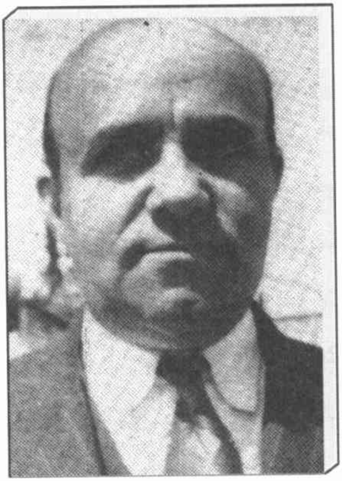
احمد دهقان

مدیر مجلهٔ «تهران مصور» به وسیله عوامل حزب توده به قتل رسید.



جهانگیرخان صوراسرافیل

مدیر روزنامهٔ «**صوراسرافیل**» در زمان محمّد علی شاه قاجار در باغشاه به قتل رسید.



ابوالحسن
عمیدی نوری
مدیر روزنامه
«داد» بعد از انقلاب
اسلامی اعدام شد .



حسین فاطمی
مدیر روزنامهٔ
« باختر امروز » بعد
از کودتای ۲۸ مرداد
اعدام شد .



کریمپور شیرازی
مدیر روزنامه هفتگی
« شورش » که بعد از ۲۸
مرداد اعدام شد .

منوچهری گوید :

سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب
آن را که به کاخ اندر ، یک شیشهٔ شراب است ؟

یغمائی چنین درود می گوید :

به روزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود اندُهِ بود و نبود و خوش بودم
خوش است آن که نباشد به فکر بود و نبود

« بقیهٔ عمر تکراری است »

مرحوم **آقا شیخ عماد سبزواری** گوید : تنها همان سال اول عمر است که هر لحظه اش تازگی دارد و آدم همان یک سال اول عمرش را که ببیند کافی است ، بقیه اش تکراری است ، بهار و تابستان و پاییز و زمستان و شب و روز و دیگر هیچ به قول **نظیری نیشابوری** :

خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم
باز می باید ز سر گیرم رهِ پیموده را

☜ **مازندرانیها گویند :**

اگر آدم در هفتاد سالگی که از خواب برمی خیزد ، نگوید آخ یعنی اگر جایی از بدنش درد نکند مُرده است .

هزار بار بِشستم دهان به مُشک و گلاب
هنوز نام تو بردن ، دریغ می آید
(؟)

« میر غضب ها »

انسان وقتی در تاریخ می خواند یا از دیگران می‌شنود که خون فلان شخص با گناه یا بی گناه به امر پادشاه ریخته شد و به فاصله چند دقیقه سر خون آلودش در دست میر غضب جولان می زد از قساوت قلب و سفاکی جلاد وحشت می کند و مسلماً اگر آن جلاد را در تنهایی ببیند از دیدار او اعصابش مرتعش می گردد در صورتی که بیچاره ترین و ترسوترین افراد همان **میر غضب ها** هستند ، اینها با آنکه جدا کردن شاهرگ گردن ها یا پاره کردن شکم ها برایشان از نوشیدن لیموناد آسان تر است و در مقابل آن اعمال سبعانه آن طور شجاعت به خرج می دهند در سایر امور زندگی از یک پشه ضعیف‌تر و از یک مورچه بیچاره ترند و بهترین دلیل بیچارگی و ضعف آنها اجرت ناچیزی است که برای آن عمل زشت خود می گیرند .

« حکمت برنج »

به **ادیب السلطنه** سمیعی مرحوم گفتند :
شنیده ایم **برنج** هوش را زیاد می کند ، اما همشهری های شما که این همه برنج می خورند، اینقدر... ؟
مرحوم ادیب السلطنه گفته بود : ببینید اگر برنج نمی - خوردند چه بودند !؟

« یغما ۲۲»

« مجله مارکسیستی در رژیم شاهنشاهی »


دکتر تقی ارانی

دکتر **تقی ارانی** ، بنیان گذار حزب کمونیست در ایران چگونه در زمان رضا شاه امتیاز مجلهٔ مارکسیستی « دنیا » را گرفت ؟ در تاریخ جراید و مجلات ایران در دوران سلطنت رضا شاه ، داستان انتشار یک نشریهٔ مارکسیستی به مدیریت دکتر تقی ارانی هم شنیدنی است .

دکتر ارانی تقاضای انتشار مجله ای بنام « ماتریالیسم » را کرده بود که همان مکتب مارکسیسم است ، ولی شورای عالی معارف ، بدون توجّه به مفهوم این اسم ، فقط به این دلیل که لغت خارجی است آن را نپذیرفت پس از مکاتبات زیادی که انجام شد ، سرانجام شورای عالی معارف با صدور مجله ای تحت عنوان (**دنیا**) بنام دکتر تقی ارانی موافقت نمود .

درباره چگونگی انتشار مجلهٔ دنیا ، که اولین شمارهٔ آن در بهمن ماه سال ۱۳۱۲ منتشر شد **انورخامه‌ای** که خود از یاران و همفکران دکتر ارانی و عضو گروه ۵۳ نفر بوده است چنین می‌نویسد: هیئت تحریریهٔ مجله را سه نفر، یعنی خود دکتر ارانی، ایرج **اسکندری** و **بزرگ علوی** تشکیل می‌دادند. مطالب مجله بر دو بخش تقسیم می‌شد: یک بخش مطلب اصلی که بیان اصول تئوری ←

مارکسیسم بوده ، به طور سربسته و در لفافه ، و بخش دیگر مطالب پوششی که برای ایزگم کردن چاپ می شد ، در بخش تئوریک که عبارت از مطالب فلسفی ، اجتماعی ، اقتصادی و هنری بود ، میان هیئت تحریریه تقسیم کاری انجام گرفته بود .

مطالب فلسفی و اجتماعی را خود دکتر ارانی می نوشت . مانند مقالات « عرفان و اصول مادی » « بشر از نظر مادی » و « ماتریالیسم دیالکتیک » اسم مستعار دکتر ارانی « احمد قاضی » اسکندری « ا.جمشید » و علوی « فریدون ناخدا » بود . مطالب پوششی مجله عبارت بود از مقالات صنعتی و تکنیکی که مرتباً ابوالقاسم اشتری می نوشت یا ترجمه می کرد .

مخارج کاغذ و چاپ و غیره را هر سه نفر به کمک هم می پرداختند ، ولی سهم عمده بر عهدهٔ دکتر ارانی بود . تصحیح مطالب را هم معمولاً خود دکتر ارانی انجام می داد ، با آن که از حیث بینایی در زحمت و چشمانش سخت نزدیک بین بود .

دشواری عمده در انتشار مجلهٔ دنیا ، گذراندن مقالات آن از سانسور شهربانی بود ، چون به تمام چاپخانه ها اکیداً دستور داده شده بود که هر صفحه ای که بالای آن امضای سانسورچی مطبوعات نباشد ، نباید چاپ کند . سانسورچی مطبوعات شخصی بود به نام محرمعلی خان که به قول دکتر ارانی در دادگاه « **هر چه را نمی فهمید سانسور می کرد و چون هیچ چیز نمی فهمید همه چیز را سانسور می کرد .** »

حالا حساب کنید که گذراندن مطالبی مانند مقالات مجلهٔ دنیا از سانسور یک چنین آدمی چه مصیبتهای عظمایی است . ←



محرمعلی خان

اینجا نیز ابتکار دکتر ارانی مشکل را حل کرد . او مشاهده کرده بود که محرمعلی خان نه حوصلهٔ خواندن این جور مقالات را دارد و نه فرصت آن را .

فقط عنوان صفحهٔ اول مطلب را امضاء می کند و اگر ببیند صنعتی یا علمی است ، آن را امضاء می کند و بعد فقط به شمارهٔ ترتیب صفحات نگاه می کند و تا آخر مقاله ، بدون نگاه کردن، آن را امضاء می کند و رد می شود . دکتر ارانی حیله ای اندیشید و آن را به کار برد ، بدین سان که صفحات مقالات بودار را تقسیم می کرد و در میان مقالات صنعتی قرار می داد . مثلاً صفحات مقالهٔ « بشر از نظر مادی » را لای مقاله ای درباره رادیو سازی یا موتور اتومبیل جا می داد بعد تمام این صفحات را پشت سر هم شماره ـ گذاری می کرد و آن را پیش محرمعلی خان می برد . سانسورچی ، صفحه اول را نگاه می کرد می دید مربوط به رادیو یا موتور است و آن را امضاء می کرد و بعد صفحات بعدی را بدون این که بخواند از روی شماره امضاء می‌کرد تا آخر... آنوقت دکتر ارانی مقاله‌ها را می‌گرفت و می‌آمد بیرون و از نو دو مقاله را از هم جدا می‌کرد و شماره‌های قلابی که گذاشته بود خط می‌زد و شماره‌های اصلی هر مقاله که درگوشه دیگری بود باقی می‌ماند وبدین سان هردو ◄

مقاله را به چاپخانه می داد و گاهی هم اصلاً مقالهٔ پوششی را به دور می افکند و فقط مقالهٔ بودار را به چاپخانه رد می کرد. با و جود این گاهی اتفاق می افتاد که محرمعلی خان مقاله ای را سانسور می کرد و امضاء نمی کرد. این مقالات را هم دکتر ارانی کنار نمی گذاشت بلکه صفحات آن را زیر صفحات مقالهٔ امضاء شدهٔ دیگر می چسباند و به صورت یک مقاله به چاپخانه می داد.

بعد از حروف چینی آنها را از هم جدا می کرد و به صورت دو مقالهٔ پشت سر هم در مجله چاپ می شد. در این مواقع خطر این که مدیر چاپخانه یا شهربانی از این حقه مطلع شوند وجود نداشت چون صفحه بندی در چاپخانهٔ کوشش بر عهدهٔ رفیق ما، زنده یاد **اکبر ـ افشار** بود که ارادت خاصی به دکتر ارانی داشت و در حقیقت از فدائیان او بود.

انتشار مجلهٔ دنیا قریب سه سال بدون برخورد با مانع و بدون اطلاع شهرداری و مقامات دولتی از تبلیغات مارکسیستی بوسیلهٔ این مجله ادامه یافت تا این که با توسعهٔ فعالیت دکتر ارانی و تشکیل حزب کمونیست، گروه ۵۳ نفره در اردیبهشت ماه سال ۱۳۱۶ به دام افتادند و مجلهٔ دنیا هم به تبع این گرفتاری توقیف و تعطیل شد.

دکتر ارانی در بهمن ماه ۱۳۱۸ در زندان درگذشت.

« خلاصه شده از کتاب بازیگران عصر پهلوی نوشته محمود طلوعی »

خانمی، شوهر مرده می گوید:

مردها حتی هنگام وصیت کردن هم به زنشان راست نمی گویند!

« نقش ورزشکاران در سیاست »

با نقشی که ورزشکاران زور خانه ای ، یا به قول عوام ، جاهل هائی نظیر **شعبان جعفری** (معروف به شعبان بی مخ) در به راه انداختن تظاهرات شاهپرستانه در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ایفا کردند ، رژیم توجه خاصی به این گروه معطوف داشت و حتی باشگاه ورزشی شعبان جعفری که با کمک مالی دولت و دربار در خیابان شمالی پارک شهر بنا شده بود ، از طرف خود شاه افتتاح گردید . با وجود این ، احساسات مذهبی در میان ورزشکاران سنتی بقدری نیرومند بود ، که وقتی شاه در برابر روحانیت قرار گرفت ، ورزشکاران سنتی نیز به جمع مخالفان رژیم پیوستند و **طیب حاج رضائی** یکی از کارگردانان قیام خونین ۱۵ خرداد ١٣٤٢ در تهران بود .

طیب و یاران او بعد از سرکوبی قیام ۱۵ خرداد دستگیر و در مرداد ماه همان سال در یک دادگاه نظامی محکوم به اعدام شدند .

وکلای طیب و یارانش تقاضای تجدید نظر کردند و دادگاه تجدید نظر نظامی نیز حکم اعدام طیب حاج رضایی و برادرش حاج - اسماعیل رضایی را تأیید و بقیه را به حبس های طویل المدت محکوم نمود .

جریان دادگاههای بدوی و تجدید نظر نظامی که برای محاکمهٔ طیب و یاران او تشکیل شد شنیدنی است . یکی از وکلای تسخیری طیب حاج رضایی در این دادگاه سرتیپ بازنشسته **احمد بهارمست** بود. « بهار مست چه دردادگاه بدوی وچه دردادگاه تجدیدنظر ←

نظامی دفاع جالبی از موکل خود کرد و تمام اتهامات دادستان را با دلیل و برهان رد نمود و حتّی برای بالا بردن مقام طیب به او عنوان « بزرگ میدان داران فرمانده[1] داده او را همطراز شاه دانست . البته از این مدافعات نتیجه ای بدست نیامد و پس از پایان محاکمه ، دستگاه امنیتی در صدد انتقام گرفتن از سرتیپ بهارمست برآمد .

پروندهٔ او را زیر و رو کردند تا شاید یک پروندهٔ مالی دندان گیر درست کنند ، ولی کوچکترین خلاف مالی از او مشاهده نکردند . سرانجام زنی را در سر راه او قرار دادند ، همین مسئله بزرگ شد و به دادگستری رفت و احمد بهار مست به سه سال زندان محکوم گردید . پس از تحمّل زندان بهارمست دیگر آن انرژی و قدرت کار را نداشت و پس از چندی درگذشت » .

« بازیگران عصر پهلوی جلد ۲ »

چون بخارد پشت من **انگشت** من
خم شود از بار منّت پشت من
همتی کو تا نخارم پشت خویش
وا رَهَم از **منّت انگشت** خویش

« مولوی »

مثل آفریقائی :

برای یافتن زن **خوب** می ارزد که یک کفش بیشتر پاره کنی .

(۱) بر وزن « بزرگ ارتشداران فرمانده » که لقب شاه بود .

« چند خاطره از محمود طلوعی »

روزنامه نگار ، مترجم و نویسنده معروف



دکتر مصدق در جوانی

۱ـ از خصوصیات مطبوعات در دوران حکومت **دکتر مصدق** ، ورود عده کثیری افراد بیسواد و فاقد صلاحیت به صف مدیران جراید بود . زیرا دکتر مصدق هرگونه محدودیت ، حتی شرط سواد را در اعطای امتیاز انتشار روزنامه از میان برداشت و تنها در تهران قریب به یکهزار امتیاز روزنامه ، به اسامی عجیب و غریب ، صادر گردید . مدیران این روزنامه که بیشتر به قصد کاسبی و کلاشی امتیاز گرفته بودند و سواد اکثر آنها از حدود خواندن و نوشتن تجاوز نمی کرد روزنامه هایشان را به کسانی که دست به قلم داشتند «کنترات» می دادند و بعضی که زرنگتر بودند چند مقاله از این و آن گرفته بقیه روزنامه را با نقل اخبار روزنامه های **کیهان** و **اطلاعات** یا **باختر امروز** پر می کردند .

در آن دوران خود شاهد صحنهٔ مضحکی بودم که نقل آن را برای پی بردن به طرز روزنامه نگاری در آن روزگار بی مناسبت نمی دانم .

روزی در دفتر مجله **خواندنیها** نشسته بودم. فکر می‌کنم ازکارکنان آن روز خواندنیها، **باستانی پاریزی** و **احمد شاملو** هم پشت میز خودشان نشسته و مشغول کار بودند . مردی که قیافه نامه رسان یا مستخدم را داشت وارد شد و با یک اسکناس بیست تومانی (که در آن ←

موقع ارزش زیادی داشت) به میز سردبیر وقت مجله نزدیک شد . بیست تومان را به سردبیر ، که ظاهراً در جریان امر بود ، داد و گفت « آقا گفتند سرمقاله تا ظهر حاضر بشود که بیایم ببرم » ظهر همان روز مستخدم آمد و پاکت محتوی مقاله را گرفت و برد... در حدود ساعت چهار بعدازظهر همان روز مستخدم روزنامه ، این بار با یک اسکناس پنج تومانی وارد شد و در حالی که اسکناس را تقدیم سردبیر می کرد ، گفت « آقا فرمودند به اندازه پنج تومان دیگر هم سرمقاله بنویسید ، کم آمده است !! »

۲ـ خاطرهٔ شنیدنی دیگری که از آن دوران به یاد دارم این است که روزی در دفتر مجله خواندنیها با باستانی پاریزی نشسته بودیم که چند نفر با حالتی عصبانی وارد دفتر شدند و سراغ مدیر مجله را گرفتند و من اتاق امیرانی را که دری به اتاق هیئت تحریریه داشت نشان دادم و آنها بدون دق الباب در را باز کرده وارد شدند . چند دقیقه بعد در باز شد و امیرانی در حالی که باستانی پاریزی را به آن اشخاص نشان می داد گفت : خبر را ایشان انتخاب کرده اند ، هر مطلبی دارید به ایشان بگوئید . شخصی که سمت ریاست بر دیگران داشت (و بعداً فهمیدم که **واحدی** یکی از رهبران فدائیان اسلام است) خطاب به باستانی گفت این خبر مربوط به فدائیان را تو انتخاب کرده ای ؟ باستانی پاریزی که در آن موقع جوان تکیده سیه چرده ای بود ، فوراً متوجه خطر و با گردن کج گفت : قربان من فقط این خبرها را قیچی می کنم ، خود آقای مدیر آنها را به چاپخانه می - دهند واحدی که گویا از قیافه مظلوم و مستضعف باستانی دلش به رحم آمده بود کوتاه آمد و فقط گفت :

« پسر ! دیگر از این خبرها ی مزخرف قیچی نکن و به مدیرت هم بگو اگر بعد از این چیزی بر ضد فدائیان اسلام در مجله چاپ شود مسئولش خودش است ! » ←

۳ـ اگر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ فقط یک هفته دیر اتفاق می افتاد، بسیاری از روزنامه نگاران بعد از ۲۸ مرداد سر خود را به باد داده بودند، و اگر به سرنوشت **حسین فاطمی** و **کریمپور شیرازی** دچار نمی شدند، حداقل اجازهٔ روزنامه نویسی به آنها نمی دادند.

جالب ترین داستان مربوط به این دوران، که تصوّر می کنم برای اولین بار منتشر می شود، درباره **محمّد علی مسعودی** مدیر روزنامه «پست تهران» است که بعد از ۲۸ مرداد به رقابت با دو روزنامه دیگر عصر، اطلاعات و کیهان، منتشر شده ولی با همه امکاناتی که در اختیار داشت نتوانست میدان را از دست این دو روزنامه بگیرد.

مقدمات انتشار این روزنامه چند ماه قبل از کودتای ۲۸ مرداد فراهم شده بود، ولی محمّد علی مسعودی، که به واسطهٔ آشفتگی اوضاع سیاسی آن روز ایران نمی دانست چه روشی باید در پیش بگیرد، انتشار روزنامه را به تأخیر انداخت، تا این که بعد از وقایع ۲۵ مرداد و فرار شاه از ایران به تصور این که کار شاه تمام شده و باید زیر جمهوری دکتر مصدق سینه زد، دستور داد مقدمات انتشار روزنامه را برای اول شهریور فراهم کنند و کلیشه بزرگی هم بعنوان « جمهوری به جای پست تهران تهیه کرد!

مقدمات انتشار روزنامه جمهوی برای اول شهریور فراهم شده بود که حکومت مصدق با کودتای ۲۸ مرداد سرنگون شد و شاه پیروزمندانه به ایران بازگشت. روزنامه « **جمهوری** » محمّد علی مسعودی، نیز در همان روز اول شهریور ۱۳۳۲ با کلیشه « **پست تهران**» انتشار یافت و در پیشاپیش صف طرفداران سینه چاک رژیم سلطنتی قرار گرفت!

٤ـ امیرانی مدیرخواندنیها هم در روزهای بحرانی۲۵ و۲۸ مرداد به یک شاهکار مطبوعاتی دست زد وبقای خود را درهر شرایطی که ◄

ممکن بود بعداً پیش بیاید تضمین نمود . همانطور که قبلاً اشاره شد ، امیرانی از دوستان نزدیک **سپهبد زاهدی** نخست وزیر منصوب شاه بود و برای اینکه علّیه دکتر مصدق جبهه بگیرد تحت فشار قرار گرفته بود ، به خوبی به یاد دارم که کلیشهٔ فرمان نخست وزیری زاهدی را از طرف عمیدی نوری مدیر روزنامه داد (که از طرفدران زاهدی بود) برای امیرانی آورده بودند تا در شماره روز سه شنبه ۲۷ مرداد مجله چاپ کند ، امیرانی به عنوان این که صفحات مجله بسته شده ، چاپ آن را به شماره بعد موکول نمود و شماره روز سه شنبه ۲۷ مرداد خواندنیها که در اوج بحران و بدون پیش بینی آنچه در روزهای بعد پیش خواهد آمد منتشر شده از این جهت یک شاهکار مطبوعاتی بود که امیرانی صفحات سیاسی مجله را به دو بخش کاملاً بحرانی موافق و مخالف مصدق تقسیم کرد و این مطالب را در صفحات مقابل یکدیگر قرار داد . در یک سمت مقالات و تفسیرهای روزنامه های طرفدار مصدق و در سمت دیگر مقالات و اخبار مخالف چاپ شده بود و به خاطر دارم که یک شعر به طرفداری از شاه و رژیم سلطنتی و شعری در مخالفت با شاه و طرفداری از استقرار جمهوری مردمی از شاعر معروف توده ای **ابوتراب جلی** را نیز در یک صفحه در مقابل هم چاپ کرده بود !

بعد از کودتای ۲۸ مرداد و مراجعت شاه ، امیرانیِ با زیرکی خاص خود مرتباً مطالبی که به طرفداری از شاه در روزهای بحرانی بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد چاپ کرده بود استناد می کرد ، در حالی که اگر ورق برگشته بود و رژیم جمهوری جایگزین رژیم شاهنشاهی می شد ، امیرانی می‌توانست به مطالبی که همان روزها در مخالفت با شاه کرده بود استناد کند و با همان شعر ابوتراب جلی خود را طرفدار سینه چاک استقرار جمهوری خلقی قلمداد نماید ! ←

۵ــ سانسور مطبوعات بعد از کودتای ۲۸ مرداد قریب ده سال منحصراً با فرمانداری نظامی یا سازمان امنیت بود و نویسنده ، که از سال ۱۳۳٦ تا ۱۳٤٦ سردبیر مجله خواندنیها بودم ، مدتی را با یکی از بدمنصب ـ ترین مأمورین سانسور سازمان امنیت به نام سرهنگ **هژبر کیانی** سروکار داشتم در تمام مدت سردبیری خواندنیها ، برای این که به مشکلی برخورد نکنم ، مطالب به اصطلاح «بودار » را در ده صفحه اول مجله ، که هنگام ارسال نمونه مجله به سازمان امنیت زیر چاپ بود ، قرار می دادم و مطالبی را هم که می بایست در صورت سانسور جایگزین آنها می کردم آماده داشتم . البته بسیاری از این مطالب از زیر چشم جناب سرهنگ در می رفت و هر چند یک بار نیز مواردی پیش می آمد که می بایست مطلبی را تغییر می دادم و این کار با پیش بینی های قبلی بدون مشکل زیادی انجام می شد ، تا اینکه یکبار ظهر یک روز پنجشنبه سرهنگ کیانی به من تلفن کرد و با تشدّد گفت : عکس و مطلبی را که راجع به **شهین** (یکی از خوانندگان معروف آنروز) چاپ کرده اید باید بردارید ! عکس و مطلب در صفحات وسط مجله بود که قبلاً چاپ شده و تغییر در آن مستلزم تجدید حروف چینی و چاپ مجدد صفحات مورد نظر و در نتیجه تأخیر در انتشار مجله بود . مشکل کار را به جناب سرهنگ گفتم و فضولتاً اضافه کردم که این مطلب چه ربطی به مسائل سیاسی و مصالح مملکتی دارد ؟!

سرهنگ کیانی با عصبانیت پاسخ داد این مصلحت را من باید تشخیص بدهم ، حتماً باید این مطلب را بردارید !

بعدازاینکه جناب سرهنگ باعصبانیت تلفن راقطع کردوبه من اجازه صحبت ندادرپرتازهنری موردنظرمقام‌امنیتی‌را، که آقای**حبیب‌الله‌شاملوئی** نویسنده مطالب هنری مجله تهیه کرده بود، به دقت خواندم. مطلب این بودکه شهین خواننده مدتی است مفقودالاثرشده وشایع است ◄

یکی از اشخاص با نفوذ که به وی علاقمند شده او را به اصطلاح « نشانده» و پول هنگفتی هم به پایش ریخته است که دیگر در محافل و مجالس حاضر نشود و منحصراً در اختیار او باشد . دلیل عصبانیت رئیس قسمت مطبوعات سازمان امنیت را از این مطلب نفهمیدم و ناچار به امیرانی متوسل شدم و ضمن شرح وقایع گفتم اگر جناب سرهنگ از خر شیطان پایین نیاید مجله روز شنبه منتشر نخواهد شد . امیرانی که مجله به جانش بسته بود همان لحظه دست بکار شد و با ارتباطاتی که داشت توانست ظرف یک ساعت مسئله را حل کند . وقتی از او پرسیدم قضیه از چه قرار بوده است ، با خنده گفت : این خانم را یکی از مقامات امنیتی نشانده و مطلب به تریج قبای ایشان برخورده است !

« بازیگران عصر پهلوی ، جلد دوم »

ما گروه درویشان چون قلندران ، عوریم
با گدایی و عوری ، راحتیم و مسروریم
هر کجا بود دیوی ، ما بر او سلیمانیم
هر کجا سلیمانی است ، ما بپای او موریم
بر مذاق درویشان ، همچو شهد شیرینیم
بر دل بداندیشان همچو نیش زنبوریم

« نجم الدین خوارزمی »

دنیا سه روز است

حکیمی گوید :

دنیا سه روز است :

دیروز که دیگر برنگردد . امروز که دوام ندارد . فردا ، که حالش معلوم نیست ، شاید به آن نرسی .

« پسری که پدرش را کشت !! »

بعد از تبعید آیت الله خمینی به ترکیه و قتل منصور (نخست وزیر وقت) که به تلافی آن صورت گرفت رابطه دربار با روحانیون مدتی تیره بوده ، تا اینکه مجدداً موجبات تجدید این رابطه فراهم گردید و عامل اصلی این ارتباط **هدایت الله اسلامی نیا** بود ، که در سال ۱۳۵۰ از شهر ری به نمایندگی مجلس انتخاب گردید . اسلامی نیا مردی عامی و بیسواد ، و در عین حال فوق العاده زیرک بود و در مدتی کوتاه از طریق ارتباطات چند جانبه ای که با دربار و دولت و ساواک ، اصناف و بازاریان و بعضی از روحانیون پیدا کرده بود ثروت هنگفتی به هم زد . او در حالی که یک کلمه انگلیسی نمی دانست با آمریکائیها هم رابطه برقرار کرد و در اسناد لانه جاسوسی آمریکا مکرر به وی به عنوان یکی از منابع مهّم اطلاعاتی اشاره شده است .

فردوست که خود از دوستان نزدیک اسلامی نیا بوده است چنین می نویسد :

« یکی از افرادی که از سوی دربار با بعضی از روحانیون تماس داشت اسلامی نیا بود . »

« اسلامی نیا در سابق رئیس اتاق اصناف تهران بود . او مدتی با نصیری (رئیس ساواک) خیلی دوست بود و نصیری او را به من معرفی کرد و آشنا شدیم . اما بعدها نصیری با او به هم زد . »

« اسلامی‌نیا ویلای زیبایی در **واریان** داشت که درآن سوی دریاچه کرج واقع شده بودوباقایق موتوری به آنجارفت وآمد می‌شد.من اکثراً روزهای تعطیل، باهمراهان به ویلای اسلامی‌نیا ◄

می‌رفتم . او از سابق با تعدادی از روحانیون قم و بازاریان تهران در تماس بود و این ارتباط را قویاً حفظ کرده بود . »

اسلامی نیا تا یک ماه بعد از انقلاب هم در ایران بود و تصور می کرد با ارتباطی که با **شریعتمداری** و دیگران دارد می تواند به بازیگریهای خود در ایران بعد از انقلاب هم ادامه بدهد ، ولی در اواخر اسفند ۱۳۵۷ احساس خطر کرد و مستقیماً به آمریکا رفت .

اسلامی نیا با پولهایی که قبلاً به آمریکا منتقل کرده بود در سانفرانسیسکو ویلای مجللی خرید و روی هم دفتر هم دایر کرد و به کسب و کار پرداخت .

اسلامی نیا ، همانطور که قبلاً اشاره شد انگلیسی نمی دانست و کارهای خود را بوسیلهٔ زنش ، که منشی او هم بود ، راه می انداخت ، تا اینکه بین زن و شوهر اختلاف افتاد و کارشان به طلاق کشید .

کار اصلی اسلامی‌نیا تجارت اسلحه واحتمالاً قاچاق مواد مخدر بود و از این راه ثروت کلانی اندوخته بود، که همسرش می‌خواست قسمتی از این ثروت به نام او بشود واسلامی‌نیا زیر بار نمی‌رفت. ستاره بخت اسلامی‌نیا بعد از طلاق همسرش افول کرد، زیرا پسر بزرگ وی از همسر اولش که به ثروت کلانِ پدر پی برده بود، برای این که سهمی از این ثروت ببرد به سراغ او آمد. اسلامی‌نیا نم پس نداد. کار به تهدید و مشاجره کشید و سرانجام پسر شبی چند سیاه پوست گردن کلفت را اجیر کرد و سراغ پدر رفت. نقشه پسر این بود که با تهدید ، چک درشتی از پدر بگیرد و بعد از وصول چک، او را رها کند، ولی اسلامی‌نیا تسلیم نشد. پسر اسلامی‌نیا ، ←

به کمک دو سیاهپوست ، دستهای پدر و دهان او را بستند سپس او را کشان کشان از خانه بیرون کشیده داخل صندوق عقب اتومیبل انداختند و در صندوق را بسته به خارج شهر بردند ، تا مگر او را در محلی زندانی کرده و وادار به انجام تقاضای خود بکنند . از اوراق و اموال او هم فقط دسته چک هایش را برده بودند و در صورتی که به امضاء چکها رضایت می داد آزادش می کردند . رانندگی تا محل مورد نظر نزدیک به دو ساعت به طول انجامید ولی هنگامی که داخل صندوق عقب اتومبیل را باز کردند تا اسلامی نیا را بیرون بیاورند ، بر اثر نشت دود به داخل صندوق خفه شده بود !

داستان پسری که پدرش را برای تصاحب ثروتش کشت چندین ماه از سوژه های داغ مطبوعات آمریکا بود .

پسر محاکمه و محکوم شد و اکنون در زندانی در شمال کالیفرنیاست و پدر ، در حالی که فقط موجودی نقدی او در بانکهای آمریکا در حدود **سی میلیون دلار** تخمین زده می شد ، در محلی نزدیک زندان پسرش مدفون است .

از زندگی اسلامی نیا و سرنوشت عبرت انگیز او فیلم پرفروشی هم در آمریکا ساخته شد .

« بازیگران عصر پهلوی »

مغرور مشو بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی است

« مهدی خان نادر »

« نظر بنیانگذار حزب کمونیست ایران و آذربایجان »

دکتر ارانی مدیر مجله مارکسیستی دنیا و پایه گذار حزب کمونیست ایران با وجود معتقدات مارکسیستی خود احساسات ناسیونالیستی تندی هم داشت .

دکتر ارانی در مقاله ای تحت عنوان « **آذربایجان** ، یا یک مسئله حیاتی و مماتی ایران » در شماره ٥ مجله فرنگستان چاپ برلن ، که در سال ١٩٢٤ مطابق با ١٣٠٣ هجری شمسی منتشر شده ضمن حمله به پان تورکیسم می نویسد :

« ملّت ترک ، تمام خساراتی را که ایرانیان برای کمک به همسایه مسلمان خود متحمل شده اند فراموش نموده ، امروز به جای تشکر ، زخم به دل آذربایجانیهای ایران زده ، آنها را ترک خطاب می کنند .

گویا نمی دانند که یک آذربایجانی ترک شدن را برای خود **ننگ** می داند گویا اینها با یک آذربایجانی طرف مکالمه واقع نشده ـ اند تا ببینند که احساسات ایرانی از فرد فرد این ایرانی های پاک لبریز می شود . گویا نمی دانند کلمۀ «آذری » که به آذربایجانیها خطاب می کنند به معنی آتش است که نیاکانشان در روح آن به ودیعه گذاشته و آن را برای سوزاندن خرمن هوی و هوس دشمن ذخیره کرده اند . بلی آذربایجانیها اگر زبان فارسی را هم ندانند مانند طفلی که زبان مادر خود را ندانسته ولی علاقه روحی به او دارد خودشان را نثار خاک پاک مادر عزیز خود ، یعنی ایران خواهند نمود . » ←

دکتر ارانی که خود آذربایجانی است، در پایان این مقاله مفصل می نویسد: « ما در اینجا توّجه ایرانیان را به این نکته مهم جلب می نمائیم که مسئله آذربایجان یکی از مهمترین قضایای حیاتی و مماتی ایران است و بر هر ایرانی واضح است که این ایالت برای ایران حکم سر را دارد و اگر به تاریخ نظر کنیم، از خدماتی که اهالی آن به وطن عزیز خود ایران نموده اند علاقهٔ آنها را به این آب و خاک خواهیم فهمید. »

مثلاً پس از حملهٔ عرب و انقراض دولت عجم و ملوک الطوایفی تمام دورهٔ قرون وسطی، فقط در نتیجهٔ اقدامات شاهنشاهان صفوی که از این خاک برخاستند، دولت ایران شخصیت و استقلال خود را از دست نداده و توانست پس از چند قرن ابهت ملی خود را دوباره جلوه گر سازد و اگر زحمات پادشاهان این سلسله نبود امروز ایران وجود نداشت و هر قطعهٔ آن تحت تسلط یکی از دول همجوار بود.

« همچنین در انقلاب مشروطیت ایران فداکاری آذربایجانیها بر همه کس واضح و آشکار است. پس در این مسئله باید افراد خیر-اندیش ایرانی، فداکاری نموده برای **از بین بردن زبان ترکی و رایج کردن زبان فارسی در آذربایجان بکوشند**. »

ممکن است بعضیها بگویند که دکتر ارانی این مطلب را قبل از این که تحت تأثیر افکار مارکسیستی قرار بگیرد نوشته است.

انورخامه ای در خاطرات خود از دکتر ارانی، قبل و بعد از دستگیری به اتهام نشر و تبلیغ افکار اشتراکی چنین می نویسد:

«ارانی به مارکسیسم عقیده داشت، اما این به هیچ وجه به معنای آن نبودکه به ملیت واستقلال ایران پای‌بندنباشد یا هوادار ◄

تسلط شوروی بر ایران باشد . در حقیقت دکتر ارانی یک ناسیونالیست واقعی بود و به میهن خود و استقلال آن عمیقاً علاقه داشت و شایدیکی از علل گرایش او به مارکسیسم همین حس ناسیونالیستی بود . برای این که مطلب روشن شود چندین نمونه از خاطرات خود را شرح می دهم :

در سالهایی که پنجاه و سه نفر سرگرم فعالیت بودند و هنوز دستگیر نشده بودند ، یکی از سؤالاتی که غالباً برای من مطرح می - شد این بود که در صورت وقوع جنگ جهانی دوم ، که ما نه تنها آن را پیش بینی می کردیم بلکه حتمی و مسلم و اجتناب ناپذیر می - دانستیم ، روش ما چه باید باشد؟ در این مورد بیانیه حزب به مناسبت اول ماه مه ۱۹۳٦ (اردیبهشت ۱۳۱۵) که به قلم خود دکتر ارانی بود ، توصیه می کرد که ایران باید طرفدار صلح باشد و در صورت بروز جنگ بی طرفی پیش بگیرد . در آن هنگام برای من و شاید دیگر افراد موسوم به ۵۳ نفر این سؤال مطرح بود که اگر در ضمن جنگ ، دولت شوروی مجبور شود به ایران حمله کند روش ما چه باید باشد ؟ آیا باید از ایدئولوژی خود پیروی کنیم و جانب شوروی را بگیریم و علیه دولت ایران وارد پیکار شویم ، یا اینکه از میهن خود و استقلال آن دفاع کنیم ؟

این سؤال را من یک بار پیش از آن که دستگیر شویم از دکتر ارانی کردم ، جواب او فوری و صریح بود :

«ما بر علیه هر متجاوزی حتی شوروی خواهیم جنگید و از استقلال ایران دفاع خواهیم کرد.» چند سال بعد همین سؤال را در زندان از او کردم، درآن هنگام من وارانی هردودربند۲ زندان ←

قصر زندانی بودیم ، تابستان ۱۳۱۷ و تقریباً سه ماه پیش از آغاز محاکمه ما بود . ما در حیاط سه گوشِ بند ۲ با هم راه می رفتیم و درباره حوادث سیاسی جهان صحبت می کردیم . اوضاع دنیا بحرانی و احتمال شعله ور شدن آتش جنگ زیاد بود . ما درباره احتمالات آینده و سرنوشت خودمان صحبت می کردیم . نا گهان همان سؤال دوباره به خاطرم آمد و پرسیدم :

دکتر اگر فرضاً دولت شوروی به ایران حمله کند وظیفه آزادیخواهان ایران چیست ؟

« باید دوش به دوش سربازان ایران علیه متجاوز بجنگند . »

« بازیگران عصر پهلوی ، نوشته محمود طلوعی »

« نگاه دزدیده »

تا کی به رخت نگاه ترسیده کنم ؟
شب تا به سحر نصیحت دیده کنم ؟
از چشم تو آن قدر امان می خواهم
تا سوی تو یک نگاه دزدیده کنم

«محوی اردبیلی ، میخانه»

قضاوت انسان !

برنارد شاو گوید :

وقتی شخصی پلنگی را می خواهد به قتل برساند آن را **ورزش** می نامند ، ولی هنگامی که پلنگ می خواهد آدمی را بکشد ، صحبت **سبعیّت** و **درنده خویی** پیش می آید !

«یغما ۲۲»

« سرمایه دار کمونیست »


برنارد شاو

راستی خیلی مسخره است که بعضی از مردم دارای میلیونها دارایی و مکنت باشند و آن وقت برای آنکه رد گم کنند زیر لوای کمونیسم رفته خود را از طرفداران جدی این مکتب می نامند.

برنارد شاو نویسندهٔ شوخ و بذله گوی انگلیسی که سالیانه مبلغ **ده هزار لیره** فقط بابت پولهائی که از روزنامه ها می گیرد، بعنوان مالیات بر درآمد به صندوق دولت می پردازد، از آن کمونیستهای دو آتشه و اشتراکیون شماره یک می باشد.

می گویند روزی به یکی از کلوپهای کارگری انگلیس رفت و در آنجا نطق مهیجی ایراد نموده در پایان آن اظهار داشت : **این چه ظلمی است که بر ما روا می دارند. آخر اینجا چه محیط آلوده و کثیفی است که یک مشت سرمایه دار بر ما حکومت می کنند. من اکنون که به کلوپ می آمدم دم در اتومبیل بسیار شیک و مجللی دیدم که قیمت آن در حدود پنجهزار لیره بود. این اتومبیل متعلق به یک نفر آدم مثل من و شما است که همیشه سوار آن می‌شود و به گردش می‌رود در حالی که توده رنجبر و زحمتکش باید برای کسب روزی خود پیاده مسافت درازی را طی کنند زیرا از پرداخت کرایه اتوبوس هم عاجزند.** ←

و همین طور در پیرامون اتومبیل مذکور با همان سبک ظریف و سخنان مسخره آمیز خود صحبت می کرد تا آنجا که احساسات کارگران را به هیجان آورده فریاد مرده باد سرمایه دار بلند کردند و همگی با هم رو به در حمله ور شدند تا اتومبیل را در هم شکسته و صاحبش را ریز ریز کنند .

در این هنگام برناردشاو نعره برآورد که **دست نگهدارید . کجا می روید این اتومبیل مال من است** . ما نمی دانیم ، اگر کارگران اتومبیل شاو را در آن حین خورد می کردند باز هم این پیرمرد ظریف بر عقیده و مرام اشتراکی خود باقی می ماند یا خیر ، بر آنها خشم می گرفت و از این مرام استعفا می کرد ؟

« شماره ۱٤ ترقی دو هفتگی »

« آلت داوری »

جهان پر شگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

« فردوسی »

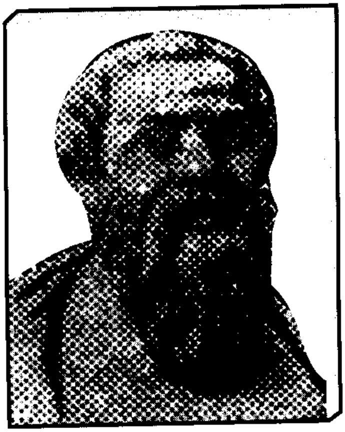
آتش زدن عمر !

عمران نامی را در قم آتش می زدند ، یکی گفت : چون عُمر نیست چرا آتش می زنید ؟ گفتند عُمر است و الف و نون **عثمان** را هم دار .

«عبید زاکانی ، سخن جلد ۳»

« محاکمه سقراط »

بزرگترین فیلسوف دنیا را چگونه محاکمه و اعدام کردند ؟



سقراط

در سال ۳۹۹ قبل از میلاد یعنی بیست و سه قرن پیش مردی را که متجاوز از هفتاد سال داشت ، در شهر آتن در برابر **پانصد قاضی** محاکمه نمودند .

جرم او را خیلی بزرگ و خطرناک می دانستند ، او متهم بود که آراء تازه و نظریات جدیدی را در بین مردم منتشر می کند و مردم را از دیانت و ایمان خارج و نظم عمومی را مختل می سازد .

این مرد سالخورده جز **سقراط حکیم** که خدمات برجسته ای به دولت و ملّت نموده بود کس دیگری نبود !

دادرسی و محاکمه در روزگاران دشوار و خطرناکی شروع شد ، زیرا آتش شورش و انقلاب در شهر آتن روشن شده بود ، مردم از ترس جان و مال آن شهر را ترک گفته به نقاط دور دست کشور فرار می نمودند . خیلی از بزرگان و سر لشکران تبعید و زندانی شدند ، حالت اجتماعی اقتصادی کشور مختل شده خرابی و از هم پاشیدگی در هر نقطه ای دیده می شد و جای تعجبی نیست که در چنین وقتی آراء جدید و تازه ای ظاهر گردد ، و در چنین روزگاری سقراط حکیم متهم گردیده و محاکمه شود ←

« قضاوت در یونان قدیم »

پیش از آنکه بشرح محاکمه سقراط بپردازیم خوبست شمه ای از قضاوت در یونان قدیم سخن گوییم .

در یونان قَدیم قاضی ثابت و همیشگی وجود نداشت و در هر سال یونانیها شش هزار قاضی برای مدت یکسال از اشخاص درست و دانا که عمر آنها کمتر از سی سال نباشد انتخاب می کردند و آن گروه قضاوت را به چندین دسته تقسیم می کردند ، که هر دسته ای نوع مخصوصی از دعاوی را می پذیرفت و آن را حل و فصل می نمود . پانصد قاضی سقراط حکیم را محاکمه نمودند . در اثناء محاکمه ، حاضرین که عمر آنها از سی و پنج سال کمتر نبود حق نداشتند اظهار نظر نمایند و مجرمیت یا عدم مجرمیت متهم را اعلام کنند ، از این جهت و از این که قضات کاملاً به خدا و قانون آشنا نبودند قضاوت در یونان مقرون به عدالت و حقیقت نبود !!

« نوع قضاوت در یونان قدیم »

وقتی محاکمه سقراط شروع شد ، به هر قاضی دو لوح برنزی دادند که یکی از آنها دلیل مجرمیت و دیگری بیگناهی متهم بود . و پس از پایان محاکمه هر قاضی یکی از آن دو لوح را تقدیم می داشت و با داشتن آن لوح رأی خود را بر مجرمیت یا بیگناهی متهم صادر و اعلام می نمود .

و هر قاضی این سوگند را یاد می کرد .

»من سوگند یاد می‌کنم که رای خود را مطابق ملت آتن بدهم، و اگر قانونی در موضوعی که به آن رسیدگی می‌کنم وجود نداشته باشد باید حقیقت و عدالت را در نظر بگیرم و تحت نفوذ هیچ کس قرار نگیرم، و نیز متعهد میشوم باکمال دقت وبردباری به سخنان مدعی‌العموم وشهود قضیه ودفاع گوش بدهم من به الهۀ **زیوسی و ایولو** ◄

و **دیمتر** سوگند می خورم و اگر من به سـوگند خـود عمـل کنم عمرم در دنیا طولانی خواهد شد و چنانچه سوگند خـود را بشکنم نفریـن آسـمانی بـر سـر مـن و خـانواده ام فـرود خواهد آمد !! »

و عادت بر آن بود که دلایل و اسناد و مدارک دعـوا را در صنـدوق مخصوصی گذاشته و در آن را لاک و مهر می‌کردند و تقدیم دادرسان می‌نمودند ، و مانند امروز تحقیقات مقدماتی یعنی بازپرسی وجود نداشت !!

رئیس محکمه رو به سقراط نموده و چنین گفت : ای سقراط تو گنـاه بزرگ و غفران ناپذیری را مرتکب شده ای ، **تو به خدایانی** که ملـت بـه آن ایمـان دارنـد **عقیـده** نـداری و مـردم را بـه عبـادت خـدای نوینـی دعـوت می نمایی . آری تو فلسفه عجیب و غریبی داری و از مردم می خواهـی رب‌النوع تازه ای را پرستش کنند !! بدون شک **تو جوانان را از راه بدر برده و شک و تردید در مردم تولید نموده ای** ، و تمـام اینـها بـه **تنـهایی جرمـی** است که مجازات آن **اعدام** است !

پس از آن شهود شهادت دادند . بعضی از گواهان بر علیه و برخـی برله سقراط گواهی دادند .

اما سقراط مدافعات خود را اینطور شروع کرد :

من از وقتی که بـه دنیـا آمـده ام هـرگـز از اوامـر خداوند سرپیچی نکرده و بنده مطیعی بوده ام و تنها کاری که می کنم این است که می خواهم حقیقت را کشـف کنـم . آری من با هر شخصی که به نظرم عاقل می رسد مباحثـه می نمایم ، و اگر در موضوعی بواسطه جـهل و نـادانیش بـا من مخالفت نمود، من با اسلوب و روشی که بـه احساسـات و عواطفش برنخورد، اشتباه و گمراهی او را ظاهر و آشکار می‌سازم، و آنقدر دلیل و برهان محکم و منطقی ←

برای او می آورم تا او را قانع سازم و از گمراهی و ضلالت بیرون آورم و با خود هم عقیده سازم !!

من تمام اوقات خود را بدین گونه سپری می کنم از این رو وقت آن را ندارم که در مسایل عمومی و سیاست با مردم سخن گویم ؛ و این را بدانید که من کاملاً در فقر و تنگدستی فرو رفته ام و علت آنهم فقط یک چیز است و آن این است که من نسبت به خدا مطیع و فرمانبردار هستم !!

« مجادله سقراط با قضات »

در این موقع سقراط با اسلوب و روش نوین و ماهرانه خود با قضات مشغول مباحثه و مجادله گردید و آنها را مضطرب و نگران ساخت بر اثر مباحثه حاضرین پی به **جهالت** و **نادانی** قضات و دانایی سقراط بردند . آری قضات نتوانستند جرم و گناه سقراط را ثابت کنند ، اما سقراط بدون آنکه ترس و واهمه ای داشته باشد با سخنان شیوا و متین از حق و آزادی و حرّیت صحبت کرد و همین که سخنانش به پایان رسید محکمه به وی گفت :

تمامی ما قضات حاضریم از گناه تو چشم پوشیده و تو را تبرئه کنیم مشروط براینکه از امروز به بعد دست از این آراء و فلسفه جدید برداری و برای انتشار آن در بین مردم این همه کوشش و جانفشانی نکنی . اگر چنین قولی بدهی تو را آزاد خواهیم کرد وگرنه به مرگ محکوم خواهی شد .

سقراط با اطمینان به نفس و عقیده کامل پاسخ داد :

ـ ای فرزندان آتن، من شما را دوست دارم و احترام می گذارم ولی نمی‌توانم شرط شما را بپذیرم زیرا من پیش از آنکه مطیع شما باشم مطیع خدای بزرگ هستم و هرگز حاضر ◄

نمی شوم برای خوشنودی و دلخــواه شـما مخـالفت اوامـر او را بنمایم و تا وقتی که قطره خونی در عروقــم در جریـان اسـت و نفس در سینه ام رفت و آمد دارد و احساس قوت و توانایی مـی ـ کنم دست از فلسفه تازه و آراء جدید خود برنخواهم داشت .

آنگاه نفسی تازه کرد و در تعقیب سخنان خود گفت :

ـ دولت بقدری عاجز و زبون است که نمی توانـد مـردم را به شاهراه حقیقت راهنمـایی کنـد ، از اینرو خـدا ، چـون مـن پیـامبری را فرسـتاد تـا ایـن دولـت نـادان را از خـواب غفلـت و بیهوشی بیدار کنم و او را برانگــیزانم کـه دنبـال ترقـی و تمـدن بشتابد و دست از منفی بافی و ارتجاع بــردارد . مـن بـرای امـر بسیار بزرگ و مهمی فرستاده شده ام و جز نیکی و خوبی ملـت آتن چیز دیگری خواهان نیستم و موفقیت و رستگاری خـود را از خدا خواستارم .

رئیس محکمه گفت :

ـ تو به اشخاص محکمه احترام نمی گذاری .

سقراط گفت :

ـ چه کنم ، از کوچکی چنین عادت کرده ام .

رئیس محکمه گفت :

ـ ای سقراط چرا تو از خویشتن دفاع نمی نمـائی و از قضّـاتِ خـود که در این مکان نشسته اند طلب رحمت و شفقت نمی نمائی !!

سقراط گفت :

ـ همینکه سخننانم حاوی حق و حقیقت است کافی است چـرا از شـما طلب رحمت کنم ؟

با این جرأت و ایمان سقراط از خویشتن دفاع نمــود و ابـداً تـرس و واهمه ای نداشت و به چیزی اهمیت نمی‌داد و هر وقت یکی از قضات یـا حاضرین در میان صحبتهای او سخنی می‌گفت او فریاد برمی آورد: ◄

« سخنانم را قطع نکنید . بگذارید کلام خود را به پایان برسانم ! » سقراط صریح اللهجه و جسور بود ، و ابداً منکر تهمت هائی که به او می زدند نگردید بلکه برعکس قضات را تمسخر و استهزاء می نمود .

محاکمه بهَ پایان رسید و همین که قضات آراء خود را دادند از ۵۰۰ قاضی ۲۸۱ نفر سقراط حکیم را مجرم تشخیص دادند .

و همین که وقت آن رسید که مجازات او را تعیین کنند بعضی پیشنهاد کردند سقراط را اعدام کنند تا از شر او راحت گردند . و عرف عادت در آن زمان به متهم اجازه می داد هر مجازاتی را که مایل است پیشنهاد کند ، آنوقت قضات می توانستند آن پیشنهاد را قبول کنند یا رد نمایند

سقراط پیشنهاد کرد که غرامت هنگفتی بدهد و آزاد گردد ، ولی در آن موقع هشتاد قاضی دیگر با قضاتی که سقراط را مجرم شناخته بودند هم آوا گردیده و با این پیشنهاد مخالفت نمودند و سیصدو شصت و یک قاضی حکم اعدام سقراط را صادر کردند در این موقع سقراط بار دیگر به سخن درآمد و چون قاضی دانا و فهمیده صحبت نموده ، او ابداً قضات را سرزنش نکرد بلکه به آنها گفت که هم به مصلحت او و هم به مصلحت ملت رای خود را صادر کرده اند و سپس به قضات و حاضرین چنین گفت :

« کسانی که گمان می کنند مردن بد است اشتباه می کنند » آنگاه از قضات و حاضرین خواهش کرد که اگر اولادش پول وثروت را بر حکمت و فضیلت ترجیح و برتری دهند آنها را محکوم سازند .

و آخرین جملاتی را که سقراط بر زبان راند این بود :

« اکنون هنگام جدائی رسیده است ، و هر کس باید پی کار خود برود . من بسوی مرگ و شما بسوی زندگانی . . . اما کدام یکی از این دو راه بهتر است ، این امر را فقط خدا می داند . » ←

جلسه به پایان رسید ، و سقراط را به زندان بردند و در آنجا به وی آزادی کامل دادند او می توانست با دوستان و آشنایان خود ملاقات و صحبت کند و مانند همیشه با آنها مجادله و مباحثه نماید مثل اینکه ابداً در زندان نیست و محکوم به اعدام نشده است !! دوستانش به او پیشنهاد کردند که راه فرار او را آماده و مهیا سازند ، ولی او این پیشنهاد را با کمال عزت نفس رد نموده گفت :

ـ انسان نباید از عدالت فرار کند تا مگرافکار مرد تغییر نکند و از هیبت و بزرگی دولت و قوانین کاسته نشود . و اگر فرار اختیار کنم دولت مضطرب خواهد شد و از شوکتش کاسته می شود و من مایل نیستم که دولت کوچک شود و قانون در نظر مردم پست وناچیز گردد.

سقراط همچنان در زندان باقی ماند تا اینکه دستور آمد که بوسیله زهر هلاک شود ، او با کمال قوت قلب جام **شوکران** را بدست گرفت و تا آخرین قطره آن را نوشید و سپس جان سپرد !!

بدینگونه زندگانی شخصی که نویسندگان و مورخین او را از بزرگترین مردان عصر خود می شمارند به پایان رسید .

مورخ معروف آلمانی **هارناک** ، در کتاب خود بنام (سقراط و تعلیمات او) متذکر شده است که سقراط **بزرگترین معلم روی زمین بوده و در راه حق و حقیقت شهید شد** . او موجد طریقه استدلالیه می باشد . او هرگز نمرده است بلکه وی با آن نظریات و آراء جدید که برای تمام دنیا مفید واقع شد برای همیشه زنده و جاوید است .

« سالی که نکوست »

تا منزل آدمی برای دنیاست
کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش‌باش که این سراچنین خواهد بود
سالیکه نکوست از بهارش پیداست
(؟)

« چندکلمه ای راجع به ناپلئون »



کتبی که راجع به **ناپلئون** نوشته شده از چهار هزار کتاب هم تجاوز کرده و به تمام زبانها ترجمه شده است نویسنده مشهور امریکایی **ماکنیزنیلسون** کتاب تازه ای درباره ناپلئون نوشته و از اخلاق عجیب او صحبت کرده و ما برای نمونه قطعاتی از آن کتاب را در این جا ذکر می کنیم .

ناپلئون

ناپلئون **سیگار** نمی کشید و افسران و وزرایش قدرت آن را نداشتند که در حضورش سیگار بکشند .

در روز ، بیست ، سی ، فنجان قهوه می نوشید... !

با وجود اینکه انگلیسیها را دشمن خونین خود می دانست و همیشه در جنگ و ستیز بود ، **عمر** خود را در یکی از شرکتهای انگلیسی **بیمه** کرده و هر سال مرتب اقساط بیمه را می پرداخت و هنگامی که در جزیره **سنت هلن** درگذشت شرکت مزبور مبلغ هنگفتی بوراث او پرداخت !

این نابغه بزرگ به چیزهای خیلی کوچک و خرافاتی اعتقاد داشت مثلاً اشخاصی راکه **دماغشان** بزرگ بودبر اشخاصی که دماغ کوچک داشتندبرتری می‌دادازاینرواگرمی‌خواست افسری ←

را برای حمله ای انتخاب کند یا شخصی را به وزارتی برگزیند و در یک لحظه آن دو نفر از حیث لیاقت و شایستگی در نظر او برابر می آمدند آن شخص را که **دماغ** بزرگتر داشت انتخاب می کرد .

سپهبد امیر احمدی در خاطرات خود داستانی را نقل می کند که به خواندنش می ارزد .

او می نویسد : شبی در هیأت دولت ، **امیر علائی** کفیل وزارت کشاورزی گزارشی را که استاندار گیلان داده بودمی خواند استاندار گزارش داده بود که هنگام رژه عکس شاه و قوام السلطنه را گذاشته بودیم ، ولی سرتیپ **مقبلی** نپذیرفت و گفت : نظامیها فقط از جلو عکس شاه رژه می روند و عکس قوام را برداشت . امیر اعلائی در پایان خواندن گزارش رو به قوام نموده گفت : جناب اشرف این نظامیها به قلدری عادت کرده اند ، تا حدی که عکس جناب اشرف را بر می دارند . **رضا شاه** آمد و با قلدری هر کاری که می خواست کرد و رفت . حالا اینها یادگارهای او هستند . من عصبانی شدم و گفتم : مادر قحبه این چه مزخرفی بود که گفتی ؟ **رضاشاه اگر کار بدی کرد ، همان بزرگ کردن تو بی شرف بوده که با خرج دولت به اروپا فرستاد حالا نمک نشناسی می کنی و به آن مرد که ایران را آباد و آزاد کرد ، قُلدر می گوئی** . صندلی را برداشته خواستم بر فرقش بکوبم ، **دکتر اقبال** و چند تن از وزیران دستم را گرفتند و امیر اعلائی هم فرار کرد . قوام السلطنه نخست وزیر هم کاغذ هایی که در جلویش بود برداشت و زیر بغل گرفت و بدون اینکه حرفی بزند از هیأت دولت خارج شد .

« خاطرات امیر احمدی »

« وصایای عجیب »

یک دختر آمریکایی وصیت کرد کـه دور قـبرش را عـوض گـل ، **توتون** بکارند تا عشاق از آن توتون **بیاد او بِکشند .**

یکنفر مرد اسکاتلندی وصیت کرد که ثروتش را بیـن دو دخـترش به نسبت وزن آن دو دختر تقسیم کنند .

نتیجهٔ این وصیت این شد که یکی از دخترهـا یـازده هـزار لـیره زیـادتر از دختر دیگری به چنگ آورد !!

هانز (از اهالی مونیخ) وصیت کـرد کـه تمـام ورثـه او در سـاعت معینی دور قبرش جمع شوند ... وقتی تمام وراث در وقــت و نقطـه معیـن جمع شدند ، **زمین زیر پای آنها خراب شد و همگی در گودالی افتـاده و کشته شدند ؛** و معلوم شد که آن مرد از خویشان خود **بدش** می آمده و به آن حیله همگی آنها را در یکدم نابود کرده است .

کـــافکـــا :

عمری چکش برداشـتم و بـر سـر میخـی بـه روی سـنگ کوبیـدم . اکنون می فهمم که هم چکش خودم بودم ، هم میخ و هم سنگ .

آرزوی ویکتور هوگو :

هوگو در پانزده سالگی روی دفتر یادداشت خود نوشــته بـود کـه : **من می خواهم شاتو بریان باشم یا هیــچ نباشــم** . سـرانجام برتـر از آن نویسنده نامدار شد .

« ماچای و پـلو خـواهیم ، مشروطه نمی خواهیم »

محاکمه و اعدام شیخ فضل الله نوری

روز دومِ فتـح تـهران توسـط انقلابیـون مشـروطه خـواه ، محکمـهٔ انقلابـی در عمـارت جنوبـی میدان توپخانه با عضویت مجاهدین تشکیل گردید.

دادستان دادگاه **آقا شیخ ابراهیم زنجانی** مجتـهد بـود کـه در نجـف ، زمـان تحصیـل بـا مرحـوم **آقا شیخ فضل الله نوری** هم دوره بوده اند .

چکیده ادعـا نامـه را کـه دادسـتان از محکمه ، تقاضـای اعدام متـهم را نمـوده ذیـلاً از نظـر خواننـدگـان عزیـز می گذراند :

وقتی که شدت ظلم و جور مقتدرین و عـالِم نمایـان بـا احکـام ناسخ و منسوخ و ناحق ایشان و تعطیل احکام اسـلام و هـرج ومـرج امور در ایران به نهایت شدت رسید ، عموم خلق علاج را به مشروطیت دولـت دیدنـد . تـا حـدی در تصـرف پادشـاه و حُکام و امرا و عالِم نمایـان و دیگران باشد و احکام همیشه چنانچه در اسلام مقرر است، فرقـی بیـن سـید قریشـی و غلام حبشی نگذارده ، درحـق همه جاری شود . لـذا جمعـی از عقلا از طـرف مـردم جمـع شـده و مشـاوره در اصـلاح



شیخ فضل الله نوری

امور مملکت و معیشت و حفظ آب و خاک و دفع تعدی متعدیان نموده تا دیگر نگران نباشند که آنچه مردم به عنوان مالیات برای حفظ امنیت می دهند به مصرف عیاشی می رسد .

مظفر الدین شاه و بعد از او **محمد علیشاه** مخلوع این استدعای ملت را قبول کرده قانون وعهدنامهٔ اساسی را امضاء کردند و جنابعالی هم با چند نفر از معروفین علما در استحکام این اساس دخالت داشته و زیاده از هشت ماه اغلب خودتان حاضر در مجلس شورا بودی و با حضور شما و جمعی دیگر مواد قانون اساسی نوشته شده و با تصحیح شما انجام گردید ، حالا چه شد ناگهان شق عصای امت نموده ، ایجاد خلاف مردم نموده و علم مخالفت بلند کرده جمعی از اشرار را به دور خود جمع کرده و در اولین خونریزی پنجاه هزار نفر نفوس ایرانی بیگناه را در رعب و وحشت انداختید و سلب بیش تر از صد کرور اموال و تخریب آبادی ها گردیدید ؟

اگر این عنوان (یعنی مشروطه) حرام بوده ، چرا خود هشت ماه در استحکام آن کوشیدی ؟ و اگر حلال و واجب بود چرا با آن به شدت مخالفت نمودی و مردم را به ضدیت یکدیگر دعوت فرمودی ؟

بعد ازاینکه اظهارمخالفت کردی یک شب خودمن بودم در خانهٔ **میرزا سید محمد طباطبائی** و **سید عبدالله بهبهانی** با بیست وپنج نفرهم ازمعتبرین وکلا حاضربودند که قسم غلیظ و شدید در حضور کلام الله مجید یاد کردید که خیانت به ملت نکرده و همیشه موافقت با مشروطیت نمائید. چه شدکه بعدازچندی مجدداً قسم و ←

تعهد را شکسته ندای فساد دادی چادر مخالفت زدی ، بعد جماعتی را گرد آورده گفتی: خلاف من فقط در سرِ آن یک مادهٔ قانون اساسی است ، که باز جمعی همان ماده را برداشته در خانهٔ خودت آوردند ، بنده هم بودم و به اتفاق بیست نفر از وکلا مدلل کردیم که همان ماده همان طور که نوشته شده ، باشد باز قرآن حاضر کردن قسم مؤکد یاد کردید که دیگر ابداً مخالفت نکنی و فردایش به مجلس بیایی .

به ناگاه قسم و عهد را شکسته به حضرت عبدالعظیم رفتی ، کتباً و نطقاً چه افتراها که به وکلا نزدی ! چه فساد ی که نکردی !به چه دلیل آنها را **بی دین و دهری** خواندی ؟

آیا همهٔ مردم بی دین و ایمان بودند و بابی بودند ؟

در حضرت عبدالعظیم هر مجمع فساد که شد شما رئیس آن بودید . جمعی اوباش مفتخوار را از چند هزار تومان تا چند دینار دادید ؛ آیا این پولها را که به شما داده که فساد کنید ؟

آیا از خود می دادید ؟

اگر از خود می دادید **جنابعالی هم مثل من از عتبات** در حال **فلاکت** عودت کردید ، این پول را از کدام **تجارت** و یا **صناعت** یا **کسب** ، گرد آوردید ؟

اگر شما مشروطه را حرام دانستید ، دیدید که عموم علماء مرجع تقلید عتبات و سایر بلاد اسلام ایران ، جزء چند ریاست طلب دنیا پرست ، همه آن را واجب دانستند و اقلاً عشرِ مردم در طلب آن جان می دادند .

بعد از آن مقدار پولها که گرفتید در حضرت عبدالعظیم به مصرف فساد رساندید ، نمی‌دانم چه قدر ذخیره کردید ؟ ←

در واقعهٔ توپخانه نمیدانم وجه مأخوذی به چه کثرت بود که به آن شدت اقدامات وحشیانه و متجاهرانه نمودید.

خود را رئیس اسلام نامیده با مِهتر و قاطرچی و ساربان و کلاه نمدیهای محلات و اشرار همدست شده چادر در میدان زده در حضور مبارک شما آن اشرار، مستانه فریاد«**ما چای و پلو خواهیم، مشروطه نمی خواهیم**» بلند کرده و همه قسم رذالت و فحاشی کردند و چند نفر بیگناه را کشتند و به اشاره و سکوت شما از درخت آویخته چشم مقتول را با خنجر در حضور جنابعالی درآوردند. بفرمائید آن مقدار مصارف که به آن جمعیت با شرارت صرف می شد و جنابعالی شرکت داشتید از چه محل حلال بود؟

آیا در شکستن عهد و قسم و توپ بستن به خانهٔ خدا و قتل نفوس و هتک قرآن و زدن افترا و بهتان به وکلای مردم بی تقصیر و کشتن آن جمع کثیر، در این مورد **محمد علی میرزا** را مصاب می دانستید یا مخطی؟ اگر مخطی می دانستید چرا نهی نکردید؟ و اگر قدرت نداشتید چرا مثل ملت علم مخالفت و اعتراض و تحصن به حضرت عبدالعظیم و جمع کردن مردم و جلوگیری از منکر و رفع فساد نکردید، آیا قتل نفوس و گرفتاری و تبعید محترمین، تصرفات در اموال ملت که ذخیرهٔ چندین سالهٔ ایرانیان بود، فرستادن توپ ها و امواج و امثال رحیم خانها و بستن راه آذوقه بر مردم یک شهر و تخریب و غارت دهات آذربایجان و هتک نسوان و تصرف در تمام امور و اموال مردم به هوای نفس، آیا سلطنت مشروعه عبارت از این گونه کارهاست اینها را شرعی و مصاب می دانستید؟ ←

در این استبداد صغیر باید بیش از **صد هزار تومان** از این میان برده باشید ؟ آخر این چه بیرحمی است ! این مال رعیت بیچاره است .

بعد از آن که آن مقدار پولها که گرفتید در حضرت عبدالعظیم به مصرف فساد رسانیدید ، نمی دانم چه قدر ذخیره کردید ؟

بعد از این فساد میدان توپخانه نتیجهٔ مطلوبه حاصل نکردید ، با دستهای مخفی که هشیاران می دیدند ، در همه قسم فساد و هرج و مرج در اجتماعات و انجمن ها و اغتشاش بلاد و مغشوش کردن ذهن محمد علی میرزا و تقویت او به مخالفت با ملت اقدام کافیه کردید .

در بیرون رفتن محمد علی میرزا از شهر به باغ شاه ، و ترتیب مقدمات تخریب مجلس شورا و محل امید ملت ایران به **شاپشال یهودی و امیر بهادر** و امثال ایشان را ، سر سلسله شما بودید و دستور العملها را ، شما می دادید .

اگر لشکریان امیر بهادر را یاغی می دانستید چرا با ملت موافقت نکرده با آنها جنگ نکردید ؟

نگوئید چون عمامه داریم و زحمت و مشقت و سینه به گلوله دادن و در مقابل آفتاب در خاک خوابیدن را به سربازها داده ایم و خود باید از لذایذ منتعم باشیم . مگر حضرت **پیغمبر** (ص) و **علی** علیه السلام عالم نبودند یا عمامه نداشتند که اسلحه برداشته جهاد می کردند ؟

آیا**مجدالدوله، امیر بهادر وارشدالدوله** را بهتر از مرحوم حاج **میرزا حسین و آقای خراسانی وآقای مازندرانی** تصور ←

می کردید ؟ چرا خود و امثال خودتان از ملاهای رشوه گیر ، اجتماع کرده کنکاش ها برای سختگیری به مردم و اذیت عدالت طلبان می نمودید ، آزاد حرف می زدید و هر کجا می رفتید ، اما بندگان خدا را از اجتماع و مراوده با یکدیگر و گفتن حرف حق منع می کردید ؟ در این سیزده ماه چقدر سرباز و قزاق مسلح در هر معبر گماشته هر نوع اهانت و خواری به مردم کردید ؟

اگر آزادی درحرکات خوب است، چرا مردم را منع می کردید ؟ اگر بد است چرا داشتید ؟ وقتی محمد علی میرزا اعلام کرده بود ۱۹ شوال انتخابات و افتتاح مجلس شورا است ، شما امثال خودتان را که برای یک فلوس از دین و مذهب دست می کشند جمع کرده بر ضد عموم ملت ایران و تمام مسلمانان عالم و علمای بی غرض احکام نوشته و مهر زده و گفتید باید مشروطه داده نشود ، مشروطه حرام است .

شما که خود را از رؤسای اسلام نامیده و می گوئید نهی از منکر می کردید . آیا چرا سایر منکرات را رد نکردید ؟

آیا این حبس و زجرها و گوش بریدنها و دهان توی توپ گذاردن و مهار کردنها و جریمه ها و رشوه ها و غارتها و تعرض به عرض مسلمانان و چوب بستن و شلاق زدن و شکنجه کردن و داغ نمودن و شهادت ناحق و ناسخ و منسوخ و خوردن اوقاف، اینها منکرات نیستند؟ شما گفتید مشروطه خواه واجب القتل است و کافر است. آیا تمام عثمانی و نه عُشرایرانی وتمام مسلمانان جهان که شب وروزبرای آزادی ازقیدعبودیت کوشش می‌کنند ونشر ←

عدالت را می طلبند ، همه کفار و واجب القتل هستند جز شما و اشرار و حامیان ظلم و استبداد و معاونان شر و فساد ؟

بالاتر از همهٔ خیانتها ، طرح و نقشه ریختید که بلاد اسلام را بدست **خارجه بدهید** و دیگران را بر ایرانیان حکم روا سازید ؟

تمام سعی شما و تهدید ملت منحصر به **فروش مملکت بود** .

اتهام نامه در یک محیط بهت و سکوت قرائت شد . حاج شیخ فضل الله به دقت به مندرجات آن گوش داد .

مستعان الملک رئیس کمیته ، به شیخ فضل الله گفت : « در مقابل اتهامات وارده که قرائت شد چه جواب می دهید ؟ »

جواب داد « **من مجتهد هستم و بر طبق الهامات قوهٔ اجتهادیه و شم فقاهت راهی را که مطابق شرع تشخیص دادم پیروی و عمل نمودم** . »

وسائل اعدام شیخ از چند روز پیش فراهم شده بود . مأمورین اجراء حکم محکمهٔ انقلاب را به حاج شیخ فضل الله نوری ابلاغ کردند و بلا درنگ او را در میان گرفته و از پله های طبقه فوقانی عمارت توپخانه پایین آوردند و وارد میدان شدند سطح میدان ، پشت بامها ، ایوانها ، از هزاران نفوس زن و مرد تهران پوشیده شده بود .

عدهٔ زیادی مجاهد مسلح دو طرف راهی که محکوم را به طرف دار هدایت می کردند صف کشیده بودند .

هیاهو و جنجال بر پا بود . صدای « زنده باد مشروطه » و « مرگ بر مستبدین » فضای میدان و خیابانها اطراف را فراگرفته بود و برق تفنگ و سر نیزه ها در زیر آفتاب گرم تابستان چشم را خیره می‌کرد. محکوم ، فاصلهٔ میانهٔ مجلس ومحل اعدام را با ←

خونسردی کامل و متانت طی نموده با کبر سن و پیری ، ضعف و ناتوانی از خود نشان نمی داد و در دقایق آخر عمر ، ثبات و استقامت خود را به ظهور رسانید .

به محض رسیدن به پای چوبهٔ دار ، دو نفر از مجاهدین طناب را به گردن محکوم انداخته و او را بالا کشیدند

« گرم کنندهٔ قلب »

یک دختر انگلیسی که آرزوی شوهر به دلش مانده بود، پس از مدتی فکر سرانجام اعلانی به روز نامه داد که با این جملهٔ شاعرانه همراه بود :

« در این زمستان سرد ، چه کسی قلبم را گرم خواهد کرد ؟ »

هفتهٔ بعد نامه رسان برایش نامه ای آورد . دوشیزه ناکام با شوق و شتاب نامه را گرفت و باز کرد و دید یک کارخانهٔ سازندهٔ انواع بخاری ، فهرستی از بخاریهای خود را برای او فرستاده است .

« ابوالقاسم حالت»

زن داری و گرفتاری

ناپلئون : بی صبری در راه موفقیت مانع بزرگی است .

بیت : بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

بیت : انتخاب از چنگ مجنون کرده ام این نکته را
هر چه خواهی باش اما اندکی دیوانه باش (؟)

عنصری گوید :

اگـر ز درد بترسم حسد مکن که حکیم
مثل زند که حسد هست درد بی درمان

« ریـــشه در خـــاک »

از فریدون مشیری

من اینجا ریشه در خاکم
من این جا ، عاشق این خاک اگر آلوده گر پاکم
من اینجا ، تا نفس باقی است می مانم
من از اینجا چه می خواهم ، نمی دانم !
امید روشنائی گر چه در این دشت خشک تشنه ، می رانم
من این جا ، روز آخر از دل این خاک
با دست تهی ، گل بر می افشانم
من اینجا روزی آخر ز تیغ کوه چون خورشید سرود فتح می خوانم
و می دانم
تو روزی بازخواهی گشت

« نقل از بازیگران عصر پهلوی ۸۳۹ »

شاه بیت :

« نبض تهـــی دســت نگیـــرد طبیـــب »
« درد فقیـــران همه جا بی دواســـت »

«پروین اعتصامی»

« حکیم شفایی »

دیدی که خون ناحقِ پـروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند؟

مثل انگلیسی :

روزی یک سیب بخور به پزشک احتیاج نخواهی داشت .

یک مثل تازی :

قدر دو چیز فقط موقعی دانسته می شود که از دست بدهیم ، **تندرستی و جوانی .**

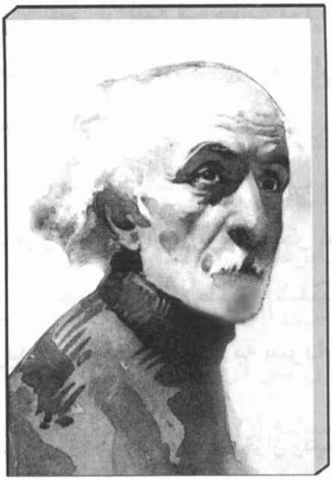
یک مثل هندی : ریشه تمام نزاعها سه چیزند ، **زر** ، **زن** ، **زمین** .

« تواضع »

تواضع صفت بارز کسانی است که به **کمال** دست یافته اند و تواضع دلیل بر ضعف و ترس نیست بلکه از بزرگ منشی حمایت می کند . (؟)

باستانی پاریزی می گوید : قبرستان پاریز کرمان سر کوه است و زمین آن سنگی است و به زحمت کنده می شود . وقتی پیرمردی بیمار می شد ، در دهکده آوازهٔ بیماریش می پیچید و هر کس به عیادت می رفت . علینقی گورکن ده هم کلند خود را بر می داشت و از دو سه روز جلوتر می رفت بالای تپه و گور را کم کم آماده می کرد و چون تپه مشرف به ده بود مردم اغلب صدای کلند او را می شنیدند و می فهمیدند « زنگها برای که به صدا درمی آید » بدین جهت اگر همسایه ای حال بیمار را پرسید بعضیها به شوخی می‌گفتند : « صدای کلندش می آید . »

« مایه اصلی »


نیما یوشیج

نیما یوشیج پیش کسوت شعر نو در کنگرهٔ نویسندگان ایران در تیر ماه ۱۳۲۵ که در انجمن فرهنگی ایران و شوروی تشکیل شد گفت :

« مایهٔ اصلی **من ، رنج من است**. به عقیدهٔ من گویندهٔ واقعی باید این مایه را داشته باشد .

من برای خود و دیگران شعر می گویم .

خودم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشند . . . »

« نقل از بازیگرن عصر پهلوی »

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
از جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

« صدری هروی »

« تلاطم در کانون روشنفکران ! »

پس از ائتلاف حزب توده با **قــوام السـلطنه** در سال ۱۳۲۵ و سپس اخراج تحقیر آمیز وزیران توده ای از کابینه ، که حملـهٔ ارتش به آذربایجان و سقوط حکومت پوشالی تجزیه طلبان را در آن سامان به دنبال داشت ، حزب توده که کانون اصلی فعالیت و نشو و نمای روشنفکران و روشنفکر نمایان آن زمان بود دچار تلاطم شد .

نمونهٔ این تلاطم و آشفتگی را در این چند بیت از شعر بلند **فریدون توللی** خطاب به سرداران حزب توده می توان یافت .

ای رهبران کــه تکیه به باد خزان زدید — بـرق محن به کلبهٔ زحمتکشان زدید
خفتیده مست و کِشتی آمال تـوده را — طوفان سخت به صخرهٔ دریا کران زدید
پر مدعا به گوشه نشستید و از غرور — لبخند بـر شـکایت پیر و جوان زدید
دشمن نَزَد به پیکر این حزب پر امید — آن سخت ضربه ای که شما دوستان زدید
ماندید در وزارت و با دست خویشتن — بس تیشه ها که بر پی این سازمان زدید
از دست قاتل کلنل[1] مست و بیدریغ — در ساغر فسون و حیل شوکران زدید
بـا کـینه تـوز دشمن آزادگان قوم — بـستید عـهد و نرد محبت عیان زدید
در دام « حسن نیت » و دام جنایتش — پـس باده ها به شادی این قهرمان زدید
القصه تاختید چنان گرم و بی خیال — تا برق غم به هستی خرد و کلان زدید
آزادی از شما به ستوه است تا به حشر — بـا این گلی که بر سر آزادگان زدید

« بازیگران عصر پهلوی »

ناپلئون :

ایمان و احکام آن دارای تاثیر نفوذ غیرقابل انکاری است .

---

(۱) اشاره به قوام السلطنه که کلنل پسیان را در خراسان به قتل رسانید .

« شاعر و کافکا »

گوستاو یانوخ می گوید : در ماه مه ۱۹۲۱ من شعری ساخته بودم که در روزنامه «بوهیما » منتشر شد .

کافکا به مناسبت این موضوع گفت :

« شما شاعر را آدمی سترک و شگفت توصیف می کنید که پاهایش به روی زمین و سرش در دل ابرهاست . البته این تصویری کاملاً معمولی است که در چارچوب فکری افراد پایین طبقهٔ متوسط ترسیم شده است این پنداری که پایهٔ آن بر آرزوست و با حقیقت وجه مشترکی ندارد ، در واقع شاعر همیشه از حد متوسط اجتماعی پایین تر است و لذا بار زندگی دنیایی را سخت تر و بیشتر از مردم حس می کند .

برای خود او شخصاً نغمه ای که می سراید فریاد است. برای هنرمند هنر فقط **رنج** است که وی بوسیلهٔ آن خود را بدست یک رنج می سپارد .

شاعر ، موجود غول پیکری نیست بلکه فقط **پرنده ای است** با پر و بال کم و بیش تابناک که در قفس وجود خویشتن اسیر است » .

پرسیدم : « خود شما هم همین طورید ؟ »

کافکا گفت :

« بله ، این همجنس من آزادانه تر از من می تواند حرکت کند .

راست است که بالهایش را چیده اند ولی در مورد من این کار به هیچ روی ضرورتی نداشت ، زیرا بالهای من خشک شده است بهمین دلیل برای من ارتفاعات و فواصل وجود ندارد . ←

من گیج و گم در میان رفقایم ، همان جاها ، می جهم . آنها با بدگمانی ژرفی به من می نگرند . براستی هم من پرندهٔ خطرناکی هستم ، یک پرنده دزد ، یک کافکا ، ولی این پنداری بیش نیست ، در حقیقت من فاقد هر گونه حسی برای رؤیت چیزهای تابناک هستم ؛ به همین دلیل من حتی آن پر و بال مشکی و براقی را که سایر زاغچه‌ها دارند ندارم .

من خاکستری هستم ، مانند خاکستر ، زاغچه ای هستم که آرزو دارد در لای سنگها نابود شود . ولی اینها شوخی بود تا شما پی نبرید که امروز من چقدر ناراحتم » .

ما در کنارهٔ خیابان به قدم زدن پرداختیم. کافکا گفت : که بعضی از شعرهای مرا می شود به چاپ رساند و می خواسته است به ناشری بدهد ولی من از او خواهش کردم از انتشار آنها چشم بپوشد .

کافکا بی حرکت ایستاد :

« پس شما به قصد انتشار ، شعر نمی گویید ؟ »

گفتم : « نه ، اشعار من کوشش بسیار ناچیزی است برای آنکه به خودم ثابت کنم که بی ذوق و خرفت نیستم . »

ما به قدم زدن ادامه دادیم .

کافکا خانه و فروشگاه پدرش را به من نشان داد . گفتم : « پس شما ثروتمند هستید ؟ »

کافکا لبش را بهم کشید :

«ثروت یعنی چه؟ برای بعضی یک جامهٔ کهنه ثروت است و بعضی دیگرباداشتن ده میلیون، گداهستند. ثروت یک چیزکاملاً ←

نسبی است و ملازم با نیازمندی و پای بندی شخص نسبت به اشیایی است که مالک است ، اشیایی که باید همواره آنها را از آسیب یک تملک جدید و دستبرد یک تعلق تازه مصون داشت . فقط یک ناامنی است که تجسم مادی یافته است ولی همه اینها مال پدرم است نه من .

« مجله سخن جلد ٤ »

« دانش و ملیت »

آلبرت انیشتین ، دانشمند بزرگ آلمانی و صاحب فرضیهٔ معروف نسبیّت ، پس از انتشار فرضیهٔ خود ، روزی بمناسبتی گفته بود :

« اگر فرضیهٔ من درست درآمد ، آلمانی ها خواهند گفت که من **آلمانی** هستم و **فرانسویان** مرا از جملهٔ بزرگانی خواهند شمرد که به یک کشور تعلق ندارند و **جهانی** هستند .

اما اگر نادرستی این فرضیه مسلم شد آلمانیها مرا **یهودی** خواهند شمرد و فرانسویان ، **آلمانی** !!

« مجله سخن جلد ٤ »

آدمیت به حسن اخلاق است
حیف این شیوه در جهان طاق است
کافر نیک خوی و نیک اخلاق
بهتر از مؤمن بداخلاق است

« وافی کاشانی »

☜ **مترلینگ : انکار وجود خدا به منزله انکار وجود انسان نیست .**

« لـبـاس ایـرانـیـان قبل از رضا شاه »



لباسِ قبل از رضا شاه

قبل از کودتای سال ۱۲۹۹ خورشیدی که توسط **رضا خان پهلوی** انجام شد لباس رسمی مردم شهرنشین ایران نوعاً **عبا** و **قبا** و **شال** و **عمامه** بود و لذا از حیث لباس با روحانیون و اهل علم چندان فاصله نداشتند، در عین حال مقام روحانیون محفوظ بود.



کلاه پهلوی

رضا شاه برای پایین آوردن مقام علما و روحانیون و از بین بردن نفوذ آنها از لباس شروع کرد و دستور داد که باید لباس تمام مردم ایران یک فرم و مثل هم باشد. سپس عنوانهای: **شیخ**، **سید**، **کربلایی**، **ملا**، **حاجی میرزا** و **مشهدی** را که یک نوع معرفی و تجلیل از صاحبانشان بود ملغی و ممنوع کرد و بجای این عناوین همه مردها را آقا و زنها را خانم خواندند و گفتند و نوشتند.

در ابتدای کار دولت بیشتر اهمیت به **کلاه پهلوی** می‌داد. پس از دو سه سال که از این جریان گذشت تدریجاً مردم به این لباس عادت کردند و تراشیدن **ریش** هم معمول گردید و بدنبال آن، **کرواتها** که آن روز آنها را **زنار** می‌گفتند از گردنها آویزان شدند و مردم خیلی زود با این لباسها انس گرفتند وتجمل به لباس را ازضروریات ←



زندگی شمردند و لوازم آن مثل پرو و اتو را با آغوش باز استقبال کردند .

کلاه پهلوی بعد از چند سال بدل شد به شاپو سپس به کلاه لبه دار و انواع مختلف آنها .

بعد از کلاه پهلوی کراوات و کلاه لبه دار مُد شد .

« عمر طبیعی حیوانات »

یک دانشمند **بلژیکی** که خودش در سن ۷۷ سالگی فوت کرده است عمر بعضی از حیوانات را چنین نوشته است :

تمساح ۲۵۰ سال ، فیل ۲۰۰ سال ، لاک پشت ۱۵۰ سال ، عقاب و کلاغ ۱۰۰ سال ، طوطی ۶۰ سال ، شتر ۵۰ سال ، آهو و گوزن ۳۰ سال ، خرچنگ و خوک و الاغ ۲۰ تا ۲۵ سال ، بلبل ۱۶ سال ، گوسفند ۱۲ سال ، ماکیان ۱۰ سال ، خرگوش ۸ سال ، زنبور عسل ۱ سال ، اسب و استر و خرس و سگ ۲۰ سال ، گاو ۳۰ سال ، وزغ و گربه ۱۵ سال ، کبوتر ۴ سال، گنجشک ۸ سال ، لک لک ۴۰ سال ، ملکه زنبور عسل ۳ سال ، مگس ۳ ماه ، شب پره ۲ ماه ، حلزون ۳ هفته .

☜ روسو می گوید :

سینه ای که خالی از ذکر خدا باشد چون محکمه ایستَ که قاضی در آن وجود دارد .

« هذیان گویی بیمار »

دکتر به پرستار گفت : بیمار تپش قلبش خیلی شدید است ، آیا هذیان هم می گوید ؟

پرستار گفت : بلی مخصوصاً چند دقیقه پیش از آنکه شما تشریف بیاورید می گفت الان **عزرائیل** می آید . « کشکول ابن العلم »

« فخر الدوله و رضا شاه »

تنها زنی که توانست **رضا شاه** را تحت تأثیر خود قرار دهد خانم **فخر الدوله** ، دختر مظفر الدین شاه قاجار و مادر دکتر **علی امینی** بود.

دکتر امینی می گفت :



فخر الدوله

در اوایل سلطنت رضا شاه روزی از دربار خبر دادند که شاه می - خواهد به دیدن مادرم بیاید . مادرم فوراً دستور داد وسایل پذیرایی را آماده کنند و مبلها را طوری ترتیب دادند که رضا شاه پایین تر از مادرم می نشست . در ضمن دستور داد لنگه در را هم ببندند تا رضا شاه نتواند با کالسکه یا اتومبیل خودش وارد باغ بشود و ناچار شود مقداری از راه را پیاده تا عمارت طی کند .



رضا شاه

مرا هم که بچه ۱۲ ساله ای بودم دم در فرستاد که از شاه استقبال کنم . رضا شاه همراه من تا داخل عمارت آمد ، ولی روی مبل ننشست و همانطور در حالی که قدم می زد شروع به صحبت کرد و قدم زنان به داخل باغ برگشت و مادرم هم ناچار بدنبال او روان شد .

در باغ روی کنده درختی نشست و در آنجا بود که منظور اصلی خود را از آمدن به دیدار مادرم ، بیان کرد و گفت :

«خانم فخر الدوله شنیده ام که شاهزاده های قاجار هنوز در گوشه و کنار بر ضد من تحریک می‌کنند. آنها خیال می‌کنند که من تاج را از سر ◄

احمدشاه برداشته ام ، در حالی که تاج بر زمین افتاده بود و من آنرا از روی زمین برداشتم .

آمده ام به شما بگویم که این شاهزاده ها را جمع کنید و به آنها بگوئید دست از این کارها بردارند وگرنه آنها را معدوم خواهم کرد ... »

رضا شاه بعد از گفتن این حرف از جای خود بلند شد و ضمن خداحافظی به مادرم گفت :

چون برای شما احترام قایلم خواستم این مطلب را قبلاً به شما گفته باشم وگرنه از بین بردن این تحریکات برای من کار آسانی است

وقتی رضا شاه رفت مادرم شاهزاده های قاجار را خبر کرد که فردای آن روز در خانه ما جمع بشوند و به آنها گفت : کاری است گذشته و رضا خان بر تخت نشسته و مقاومت در برابر او بی فایده است . علاوه بر این شخصی که من می شناسم ملایمت و گذشت سرش نمی شود و اگر تمکین نکنیم دودمان ما را به باد خواهد داد ، بنابراین بهتر است کنار بنشینیم و برای آبادی مملکت با او همکاری کنیم . این جمله را هم از رضا شاه معروف است که بارها گفته بود : « در خانواده قاجار فقط یک مرد وجود دارد و آن هم خانم **فخر الدوله** است ! » و یا گفته است : « **قاجار یک مرد و نیم داشته است** مردش **فخرالدوله** و نیم مردش **آقا محمد خان** بود ... »

« نقل از کتاب بازیگران عصر پهلوی ، جلد دوم »

« راه بهشت »

کشیشی وارد شهری شد خواست به اداره پست برود بلد نبود در این اثناء از کودکی پرسید : پستخانه کجاست ؟

کودک پستخانه را نشان داد .

روز یکشنبه آن هفته کشیش در کلیسا به موعظه پرداخت و گفت : ای مردم رو به من آورید تا راه بهشت را به شما نشان دهم .

ناگاه همان کودک برخاست و گفت : **آقا تو راه پستخانه را بلد نبودی حالا راه بهشت را چگونه به ما نشان می دهی ؟** ←

حکما گفته اند :

✓ هر سخنی از ذکر خالی است ، لغو است .
✓ و هر خاموشی که از فکر خالی است سهو است .
✓ و هر نظری از عبرت خالی است ، لهو است .

« برِ یار »

گفتم : صنما صنوبـری ، گفت : بـرم　　گفتم : که عبیر و عنبری ، گفت : برم
گفتم :که به خانه ات بری ، گفت برم　　گفتم :که چه می نهی برم گفت : برم

در گنجینه لطائف آمده :

شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه ، از یکی از شاگردان پرسید: دیروز در جلسه حاضر نبودی ؟
شاگرد گفت : کار داشتم ، شیخ فرمود بعد از این به درس مگو کار دارم بلکه به کار بگو درس دارم .

دو برادر همشیره شدند :

شیخی بر حاکم مشهد وارد شد . حاکم به اتفاق برادرش به کشیدن شیره مشغول بود .
شیج مرتجلا فرمود :

برخلاف طبیعت و سیره　　دو برادر شدند همشیره

« از کشکول ابن العلم »

«زیبایی زن در قدیم »

« ... **زلیخا** زن **عزیز** مصر بود که در همهٔ مصر به جمال وی نبود از فربهی و لطافت بدان جایگاه بود که به دشواری بر پاخاستی و به دشواری برفتی ... »　　« از تفسیر تربت جام (قرن ششم) سن جلد ٤ »

شاه بیت :

به پای شمع شنیدم ز قیچی فولاد
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد

(اشرف الدین حسینی ، « نسیم شمال »)

« زنا شویی »

تن مورخ فیلسوف فرانسوی از زن و زناشوئی پرهیز داشت و می گفت : زناشوئی عبارت است از سه هفته آشنائی ، سه ماه عاشقی، سه سال جنگ و مرافعه و سی سال تحمل !

« فرار از زندگی »

ماکس پلانک دانشمند معروف آلمانی در وصف حال دانشمندان واقعی می گوید : من شخصاً مانند شوپنهاور عقیده دارم که نیرومند ترین علت رو کردن به علم ، ضرورت فرار از زندگی تاریک و غم انگیز روزانه است ، به این ترتیب که انسان رشته بی پایان آروزهای زود گذر را که هنگام توجه فکر به محیط روزانه یکی پس از دیگری حادث می شود ، می گسلد و خود را از زحمت و فشار آنها می رهاند .

« سخن جلد ٤ »

زایری به منزلی رفت ، نوکر گفت :

آقا در منزل نیست . زایر گفت : اگر هم تشریف داشتند باز هم گهی نبودند !!

« از او همه کمترند »

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان خدا هیچ نیست
توان گفت این نکته با حق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند؟ — بنی آدم و دیو وَ دد کیستند ؟
بگو آنچه بینی از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند

« ابوعلی سینا »

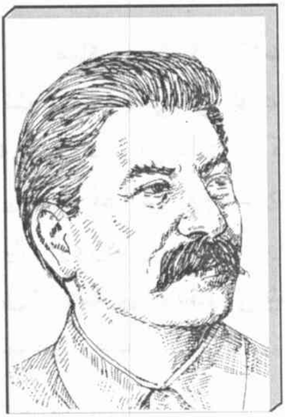
« عطای تو خطای من »

ای مهر تو مرهم دل خستهٔ من — وِی مُهر تو بر لب فروبستهٔ من
عفو و کرم و عطاست زیبنده تو — جرم و گنه و خطاست شایسته من

(؟)

« ملاقات اشرف پهلوی با استالین »

برای **محمد رضا شاه** ، مهمترین مسئله ، تخلیه ایران از نیروهای شوروی و اعمال حاکمیت بر سراسر ایران بود ، زیرا اگر موجبات تخلیه ارتش سرخ فراهم نمی شد ، جدایی **آذربایجان** از ایران، تجزیهٔ بخشهای دیگر ایران ، بخصوص استان نفت خیز **خوزستان** را نیز به دنبال داشت و ایران سرنوشتی شبیه **کره** پیدا می کرد .



استالین

به همین خاطر شاه به اشرف مأموریت داد تا به مسکو برود .

مأموریت **اشرف** در این سفر ابلاغ حسن نیت و اعلام آمادگی برادرش برای برقراری روابط دوستانه و حسن همجواری با شوروی و متقابلاً آگاهی از اهداف و نظرات واقعی **استالین** بود .

از تاریخ انقلاب بلشویکی روسیه در سال ۱۹۱۷ به بعد هرگز ، یک پادشاه یا ملکه یا شاهزاده به کاخ **کرملین** قدم ننهاده بود و اشرف اولین پرنسسی بود که می خواست در کرملین با دیکتاتور مطلق العنان شوروی گفتگو کند .

بقیه داستان را از زبان خود اشرف بشنوید :



اشرف پهلوی

« وقتی که درهای کاخ کرملین در پشت سر من بسته شد افسری آمد و به من گفت : بدنبال من بیایید ! به دنبال آن افسر راهرو درازی را پیمودم که هیچ جنبنده ای در آن

←

وجود نداشت .

بعد از این ، یک راهرو دیگر و بعد راهرو سومی و همه خاموش و خالی . در آن لحظات با خود می اندیشیدم مرا کجا می ـ برند ؟ نکند این راهرو به زندانی ختم می شود که دیگر راه خروج و بازگشت از آن را نخواهم داشت ! سرانجام در انتهای سومین راهرو به دری رسیدیم که نگهبانی در مقابل آن ایستاده بود .

در را به روی من باز کردند و من در انتهای سالن مرد سبیل کلفتی را که ایستاده و به میز مقابل خود تکیه کرده بود مشاهده نمودم ، او استالین بود . من استالین را در نظر خود مردی رشید و چارشانه و تنومند مجسم کرده بودم ،ولی مردی که در مقابل خود دیدم هیکل معمولی و قد نسبتاً کوتاهی داشت ... »

« اشرف جزییات گفتگوهای خود با استالین را فاش نمی کند ، ولی خاطر نشان می سازد که نظریات و پیشنهادات برادرش را با صراحت با رهبر شوروی در میان گذاشت و مترجمی که حاضر بود جمله به جمله حرفهای او را به برای استالین ترجمه می کرد .

استالین فقط گوش می داد و سخنی بر زبان نمی آورد . اشرف در چهره او هم نمی توانست تأثیر مثبت یا منفی سخنان خود را بخواند ولی هنگامی که صحبت های وی تمام شد ، استالین تبسمی کرد و گفت : حرفهای شما مرا تحت تأثیر قرار داد ! » استالین هنگام خداحافظی هم جمله ای خطاب به آجودان مخصوص خود بر زبان راند و گفت : « این زن کوچک اندام را نگاه کن او یک پراودای[1] واقعی است » . اشرف قبل از مراجعت به ایران در هتل محل اقامت خود یک پالتو پوست گرانبها از استالین دریافت کرد و استالین بدینوسیله نشان داد که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته است .

« نقل از کتاب بازیگران عصر پهلوی ، جلد ۲ »

---

(۱) پراودا : به زبان روسی به معنی حقیقت است ولی منظور استالین از این جمله باید این باشد که او وطن پرستی واقعی است .

« مسابقه ای که برنده اش را می خورد »

آنهایی که رفاه کارگران و آسایش کارمندان را در عصر افزایش مصرف و فزونی تورم ، تنها در بالا بردن دستمزد و زیاد کردن حقوق و مَزایای آنها می دانند ، باید این نکته را هم در نظر داشته باشند که این مسابقه ایست که سرانجام قبل از همه برنده خود را خواهد خورد .

« خواندنیهای شماره ٤١ »

« قدرت نمایی قوام السلطنه »

در دوران سلطنت **پهلوی ها**، به جز کسانی که در مقامات رسمی نقشی در سیاست ایران ایفا می کردند، بازیگرانی هم بودند که روی صحنه نمی آمدند، ولی در پشت صحنه نقشی مهمتر از بازیگران روی صحنه به عهده داشتند یکی از بازیگران پشت پرده، که از کودتای ۱۲۹۹ و دوران سلطنت رضا شاه تا اوایل سلطنت محمد رضا شاه نقش مؤثری در سیاست ایران بازی کرده، **میرزا کریم خان رشتی** است.

میرزا کریم خان قبل از کودتای ۱۲۹۹ از مجاهدین گیلان به شمار می آمد و با **میرزا کوچک خان** هم روابط نزدیکی داشت، با وجود این در همان زمان که رضا خان میرپنج مأمور سرکوبی نهضت جنگل می شود با وی ارتباط برقرار می کند و قرائنی در دست است که معرف رضاخان به اردشیر جی (ریپورتر) که موجبات آشنایی رضاخان را با ژنرال آیرونساید (فرمانده قوای انگلیس در ایران) فراهم آورد، هم او بوده است .

میرزاکریم‌خان رشتی بعد از شهریور ۱۳۲۰ هم نفوذ خود را در دربار حفظ کرده و یکی از نزدیکترین مشاوران محمد رضاشاه و محرم **تاج الملوک**(مادر شاه و اشرف پهلوی) بود. کریم خان از اوایل سال ۱۳۲۵دست به تحریکاتی علیه دولت قوام‌السلطنه می‌زند ◄

و قوام السلطنه که در اوج قدرت است دستور بازداشت او را صادر می کند.

چگونگی بازداشت کریم خان رشتی و واکنش شاه در مقابل آن، **احمد سمیعی** از قول **مورخ الدوله سپهر**، که در آن زمان وزیر کابینه قوام السلطنه بوده است چنین نقل می کند:

مرحوم احمد علی سپهر (مورخ الدوله) نقل می کرد: در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۲۵ در وزارت امور خارجه که در آن موقع نخست وزیر در آنجا مستقر بود با قوام ناهار می خوردم، **اکبر خان** مستخدم مخصوص قوام وارد شد و اطلاع داد طبق دستوری که داده بودید رئیس شهربانی آمده است.

قوام اجازه ورود داد و **سرتیپ صفاری** وارد شده ، قوام بدون هیچ مقدمه ای گفت: فورا بروید و این کریم خان رشتی را توقیف کنید و خبر آن را هم به من بدهید.

سرتیپ صفاری با ادای احترام اتاق را ترک کرد، ولی هنوز لحظاتی نگذشته بود که اکبر خان برگشت و گفت: قربان رئیس شهربانی اجازه شرفیابی می خواهد! در پاسخ گفت : او که همین حالا رفت چه می خواهد؟ بگو بیاید!سرتیپ صفاری وارد شد و با احترام و کمی تردید گفت : قربان حکومت نظامی است، در صورتی که قرار باشد کسی توقیف شود بایستی از طرف آنها اقدام گردد، من رئیس شهربانی هستم ،چکاره ام که بتوانم کسی را توقیف کنم؟ و بعد با احترام ساکت شد .

قوام در حالی که عصبانی بنظر می رسید دسته یادداشتی را که روی میز بود برداشت و خطاب به صفاری مطلبی نوشت وسپس نوشته را که هنگام جداشدن از دسته یادداشت «مارک » آن پاره شده بود به طرف صفاری دراز کرد و گفت: طبق این دستور کتبی نخست وزیر ، شما باید او را توقیف کنید ! صفاری هم یادداشت را گرفت و پس از ادای احترام نظامی اتاق را ترک کرد ... ←

مرحوم سپهر همچنین می گفت که از تصادف روزگار ، یک ماه بعد روز دیگری من و مرحوم سید **صادق طباطبائی** رئیس مجلس شورای ملی با قوام ناهار می خوردیم ساعت حدود ۲ بعدازظهر بود، قوام گفت : امروز باید به دربار بروم ، شاه امروز مرا خواسته است که به دیدنش بروم.

چون می دانم کاری ندارد و تنها هم نمی خواهم باشم بیائید... با این که علاقه ای به این همراهی نشان ندادیم معذلک قوام اصرار کرد که همراه او برویم.

هنگام ورود به دفتر شاه وی از اینکه قوام دو نفر را با خود آورده بود بسیار ناراحت شد و به همین دلیل پس از صحبت های مختلف رو به قوام کرده و گفت : من با جناب اشرف کار خصوصی دارم. در صورتی که آقایان (اشاره به ما) مطلب خاصی ندارند، اجازه بدهند خودمان صحبت کنیم.


قوام السلطنه در اولین دورهٔ نخست وزیری خود

در حالیکه ما عزم حرکت کرده بودیم قوام به ما گفت: « مطلب خصوصی نداریم آقایان با من آمده اند و من با آنها کار دارم، اگر مطلبی هست بفرمایید ، این آقایان که غریبه نیستند» و بعد با اشاره به ما گفت : ایشان که وزیر هستند و ایشان هم رئیس مجلس و هر دو مورد اعتماد.

به هر حال ملاقات در یک محیط سرد مدتی دیگر ادامه یافت تا سرانجام قوام از جای خود بلند شد و گفت : اگر فرمایش ندارید مرخص شویم، و بدون اینکه توجهی به شاه بکند راه افتاد.

مرحوم سپهری می‌گفت: رسم تشریفات این بودکه شاه بایستی در جلو و ما پشت سر او حرکت می‌کردیم. به همین جهت ←

ناچار شد از جای خود برخیزد و در جلوی ما راه بیفتد و همین کار را هم کرد، ولی هنگامی که به درگاه اتاق رسیدیم توقف کرد و در حالی که دو دست خود را به دو طرف در گرفته بود و مانع خروج قوام از اتاق می شد گفت : « من از جناب اشرف خواهشی دارم که می خواهم قبل از بیان آن ، قول مساعدت در پذیرفتن آن را بدهید.»
ولی قوام بدون تأمل دست شاه را کنار زد و در حال عبورگفت: « من تا چیزی را ندانم نمی توانم قولی بدهم » و به راه خود ادامه داد. شاه ناچار دوباره جلو افتاد و این بار در مدخل سالنی که باید ما را ترک می کرد ، یک بار دیگر خواهش خود را تکرار کرد....
قوام بالاخره گفت : من می دانم شما چه می خواهید، آن آدم را مادر و خواهر شما بر ضد من تحریک می کند، همان بهتر که در توقیف بماند! ... سپس با سردی با شاه دست داد و ما هم ادای احترام کردیم و از کاخ خارج شدیم. مرحوم سپهرمی گفت: هیچ وقت قیافه شاه را فراموش نمی کنم که چگونه درخواست می کرد و قوام کوچکترین اعتنائی به حرف او نکرد.

میرزا کریم خان رشتی در اواخر سال ۱۳۲۵ بعد از ختم غائله آذربایجان که شاه قدرت بیشتری یافته بود از زندان آزاد شد.

« نقل از کتاب بازیگران عصر پهلوی جلد دوم صفحه ٦٤٨ »

مولانا جلال الدین رومی می گوید :

شبی دزدی در بازار از سقف دکان وارد شده و مشغول جمع کردن کالا بود شبگرد (پاسبانی) که از بازار می گذشت صدای داخل دکان را شنید از پشت در فریاد کرد کیستی ؟ و چه می کنی؟ دزد جواب داد هیچ ، طبل می کوبم ! پاسبان گفت طبل ! پس چرا طبل تو صدا ندارد دزد پاسخ داد این از آن طبل هائی است که شب می‌کوبند و روز بعد صدای آن بلند می شود.

« کلید میخانه »

ای رنـد خـراباتـی دیوانه، حـیاکن　برخـیز و کلیـد آرو در مـیکده واکن
جـز می دل دیوانـه علاجی نـپذیرد　از بـاده عـلاج دل دیـوانـه مـا کن
چون بی سر وپایان بدر میکده آیند　از بهر خدا رحم به این بی سروپاکن
تـا چـند در انـدیشه فردای قـیامـت　جـامی بزن و کار، حـوالت بخدا کـن
ما دُردکشان اهـل صفائیم، بهرحـال　بگذار سر جنگ و بیا صلح وصفا کن

(؟)

« حسادت »

«حسادت دیگران این امتیاز را دارد که لااقل خوشـبختی هـایی را که خود داریم و از آن بی خبریم می شناسیم»

« شارل ژریس ماتست»

و نیز شاعر گوید :

من از سعادت خود سخت بی خبر بودم
کـه قـدری مـی نشـناسیم نعمت موجود
ز نـیکبختی خویش آن زمان شـدم آگاه
کـه طعنه هـا بـشنیدم ز مردمان حسود

« محمد علی شریفی»

« صفی علیشاه به ظهیر الدوله چه گفت ؟ »

آقای خواجه نوری در باب کیفیت صوفی شدن علی خان ظـهیر الدوله شوهر خواهر ظل السلطان می نویسد :

مرحوم ظهیر الدوله به خدمت صفی علیشـاه رفـت و در همـان یکـی دو جلسـه اول بطـوری مجـذوب بیانـات و اخـلاق او شـد کـه بی اختیار گفت: یا پیر، من میل دارم در سلک دراویش در آیم!
مرحوم صفیعلیشاه گفت به نظـرم ایـن کاریسـت کـه ازشماساخته نیست گفت : چرا؟ هرچه بگوییدمن اطاعت میکنم، گفت: الان کالسکه و پیش قراولان شما در سر پامنار ایستادهاند و شما با این ←


ظهیر الدوله

لباس فاخر و این وضع متشخص به نمایندگی شاه مقتدر این مملکت اینجا نشسته اید، چطوری می توانید در سلک دراویش درآئید و تکالیف فقیرانه آنها را انجام دهید؟
ظهیر الدوله گفت : قول می دهم هر چه بگویید انجام دهم.

خلاصه پس از اصرار زیاد صفی علیشاه گفت : خیلی خوب حالا امتحان بکنیم صفی علیشاه یکی از دراویش را فرستاد پامنار چند متر چلوار خرید ، وسط آنرا سوراخ کرد و داد به درویش دیگری که در آنجا نشسته بود بخیه به آن زد و یک پیراهن درویشی ساده برای ظهیر الدوله درست کرد. صفی علیشاه گفت : حضرت والا بفرمائید کالسکه و پیش قراولها و نوکرها همه بروند، کلاهتان را هم بردارید ، این جبه و لباس متشخص را هم از تن درآورید. ظهیر الدوله همه این کارها را کرد . صفی علیشاه گفت حالا این پیراهن را بپوشید.

پیراهن را پوشیده بعد یک کشکول داد به دست او و گفت : شما الان از اینجا می روید به چراغ برق ، بعد به خیابان سپه و خیابان امیریه و خلاصه از حالا تا غروب شعر می خوانی و از این نُقل ها به اشخاص می دهید و پول می گیرید و عصر پولها را برای من می آورید.

درست توجه کنید که انجام چنین تکلیفی برای کسی مثل ظهیرالدوله که از اقوام نزدیک شاه مستبد و خیلی مقتدرآن وقت بود چقدر دشوار است.

ظهیرالدوله گفت: به چشم و با وجود آنکه خیلی برایش دشوار بود، همه این کارها را انجام داد. کفش و کلاهش را برداشت، لباس درویشی را پوشیدوپای برهنه راه افتاد وبه همان طریقی ←

که صفی علیشاه گفته بود رفت به گدایی، عصر هم پولها را آورد داد به صفی علیشاه و گفت : مرشد ، شما این کارها را از من می‌خواستید و چون من قول داده بودم و به شما خیلی ایمان دارم اطاعت کردم ، ولی می خواستم ببینم تأثیر و فایده این کار چیست و چرا برای درویش شدن و رسیدن به این علو اخلاقی باید این کارها را انجام داد ؟

مرحوم صفی علیشاه گفت :

گوش کن ، بدترین ناصحان انسان (غرور) است، غرور به صورت های مختلف در می آید و آدمی را مانند شیر متکبر و خودخواه می سازد و هزار بلا به سر آدم می آورد و چون ما می دانیم انسان هیچ تلقین کننده ای بدتر از غرور ندارد ، به همین دلیل ما دراویش می کوشیم تا اگر بتوانیم ، بطول مدت با تمرینات مختلف و اگر نشد با جراحی معنوی یعنی همین عملی که با شما کردیم کاری کنیم که این غرور بشکند و از بین برود و من می خواستم که شما یک مرتبه از آن اوج عظمت و اقتداری که غرور برای شما ساخته بود به زیر آمده و بصورت پایین ترین طبقات مردم جامعه در آیید.

« مجله یغما جلد ۲۲ »

« خودکشی بخاطر آزادی »

میرزا جهانگیر خان معروف به **صوراسرافیل** یکی از انقلابیون و مشروطه خواهان **رادیکال** زمان خود بود که محبوبیت زیادی بین مردم داشت . قبل از کودتای **محمد علی شاه** بر علیه آزادی خواهان و به توپ بستن مجلس شورای ملی، جهانگیر خان تصمیم می گیرد بخاطر انقلابیون مشروطه خواه به منزل جلاد شاه برود و خودکشی بکند . ←

باقر مؤمنی در این باره می نویسد :

«میرزا جهانگیر خان به این خیال افتاد که برای راندن **امیر بهادر** (**جلاد شاه**) از دربار ایران یکی از شبها بطوری که او را نبینند به خانه امیر بهادر برود و خودش را بکشد و تصور می کرد قتل او را منصوب به امیر بهادر خواهند کرد و ملت امیر بهادر را قاتل او خواهند دانست و بناچار محمد علی شاه مجبور خواهد شد او را تسلیم به محاکمه کند یا به خارج فرارش دهد.



جهانگیرخان صوراسرافیل

ملک المتکلمین و **سید جمال الدین** به قصد میرزا جهانگیر خان پی بردند و با هزار دلیل و برهان او را از این کار بازداشتند »

« صفحه ۴۳ صور اسرافیل »

« حکمت خنده »

خنده که مظهر سرور و شادمانی است **مغز** را آرام و هوش را فعال می سازد و انسان را قادر به **حل** مشکلات می کند. پس تا می توانید بخندید و خنده رو باشید. روزی که در آن هیچ خنده و مسرتی نباشد نباید به حساب زندگی منظور گردد.

« ممکن است .... »

شخصی قصد انتحار داشت ، سفره نانی به کمر بسته کنار خط آهن نشسته بود. گفتند: چرا اینجا نشسته ای ؟ گفت : می خواهم با قطار خودکشی کنم .

گفتند: چرا سفره نان با خود برداشته ای . گفت :

ممکن است قطار **تأخیر** داشته باشد آنوقت من از گرسنگی بمیرم .

« تیمور بختیار صاحب زور و زر و زن »

نوشتهٔ محمود طلوعی

در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به جز سر لشکر **زاهدی** که به مقام نخست وزیری منصوب شده بود، چهره دیگری نیز ظهور کرد که نقش او در موفقیت کودتا کمتر از زاهدی نبود. این چهرهٔ نظامی که چند سال بود در رأس سازمان جدید التأسیس **امنیت و اطلاعات کشور** قرار گرفت، سرتیپ **تیمور بختیار** بود که روز ۲۸ مرداد با یک تیپ زرهی خود را به اطراف تهران رساند و اگر حکومت **مصدق** با عملیاتی که در پایتخت صورت گرفت سقوط نکرده بود شبانه به تهران حمله می کرد.

سرتیپ تیمور بختیار، که با ملکهٔ **ثریا** نیز نسبت نزدیکی داشت، فردای کودتای ۲۸ مرداد به فرماندهی لشگر ۲ زرهی منصوب شد و چند ماه بعد با حفظ سمت ،فرماندار نظامی تهران گردید.



تیمور بختیار

نطفهٔ تشکیلاتی که بعداً به نام **سازمان امنیت کشور** موسوم گردید در زمان فرمانداری نظامی بختیار در تهران بسته شد و کادر اولیهٔ سازمان امنیت نیز افسرانی بودند که از فرمانداری نظامی تهران به سازمان جدید التأسیس منتقل شدند، زیرا هم زمان با تشکیل سازمان امنیّت در سال ۱۳۳٦ حکومت نظامی در تهران نیز لغو شد و تیمور بختیار با یک سال ارشدیّت به درجهٔ سرلشگری ارتقاء یافته و در رأس سازمان امنیت قرار گرفت . ←

ارتشبد حسین فردوست که بعدها قائم مقام ساواک شد و در ایجاد تشکیلات جدید این سازمان نقش مؤثری ایفاء کرد، در خاطرات خود از تیمور بختیار، نخست به دوران فقر او که دو ا تاق اجاره ای در یکی از کوچه های فرعی خیابان کاخ سابق داشته و با یک زن ایلیاتی در آن زندگی می کرد اشاره کرده و سپس از دوران ریاست او بر ساواک چنین می نویسد:

« تیمور که اکنون سرلشگر محبوب مستشاران آمریکایی اداره دوم بود در سال ۱۳۳۵ به پیشنهاد آنها اولین رئیس ساواک شد و در این مقام به درجه سپهبدی رسید، ولی در واقع محمد رضا او را رئیس ساواک کرد تا از فرماندهی واحدهای نظامی به دور و سرگرم باشد.

محمد رضا از خوی بختیار به وحشت افتاده بود، در حالی که تیمور روی ثریا حساب می کرد و امید داشت که هر چه زودتر نخست وزیر و یا رئیس ستاد ارتش شود !...

او در ساواک بشدت به دنبال جمع آوری ثروت افتاد و عقده های دوران فقر را خالی کرد و من در دوران قائم مقامی ساواک صدها نمونه از کارهای او را در پرونده ها دیدم .

برای یک حاجی بازاری پرونده توده ای درست می کرد و او را به زندان می انداخت و واسطه او معاونش علوی کیا بود.
علوی کیا به زندانی بخت برگشته مراجعه می کرد و با دریافت میلیونها تومان او را آزاد می کرد.

تیمور زمینهای مرغوب تهران و املاک زراعی مرغوب هم قبول می کرد. در سالهای ریاست بر ساواک ، ثروت بختیار به میلیاردها تومان رسید و مجموعه جواهرات و طلا آلات و اشیاء عتیقهٔ او بی نظیر شد . ←

واسطه او یعنی **علوی کیا** نیز بسیار ثروتمند شد در حالیکه در همین زمان معاون اول بختیار در ساواک ، یعنی **پاکروان** فقط کتاب مطالعه می کرد و اگر در اداره ساندویچی هم می خورد، پول آنرا حساب می کرد!

بختیار پول را برای پول نمی خواست بلکه برای قدرت می خواست و معتقد بود که اگر زر فراهم شود زور هم بدنبالش می آید. جسارت او در همهٔ زمینه ها در اعلی درجه بود. ده مستشار آمریکایی مشیر و مشار بختیار بودند و او را به خوبی می شناختند و وضعش را به مرکز (سیا) گزارش می دادند و آمریکاییها نیز روی او برای روز مبادا حساب باز می کردند و دیگر بختیار آن ایلیاتی زن و بچه دوست نبود.

مدتی با **پوران** آوازه خوان ، بدون ازدواج ، رابطه علنی داشت و با اتومبیل نظامی (سرلشگری) پوران را در اتومبیل روباز در کنار خود می نشاند و با اسکورت به خیابانهای خیلی شلوغ می رفت .
بعداً با (**قدرت**) همسر زیبای **یمینی** آشنا شد و با تهدید طلاق او را هم گرفت یمینی سرهنگ سابق ارتش بود و روزنامه آرام را منتشر می کرد.
او هم روزنامه نویس سرو زبان دار و هم بسیار پررو بود. یمینی نزد من آمد و گفت این چه مملکتی است بختیار زنم را به زور از من گرفته!

من به او توپیدم و گفتم : تو خودت هم دست کمی از بختیار نداری و در روزنامه کلاهبرداری می کنی و با تهدید از مردم پولهای کلان و هنگفت می گیری .
بنابراین بهتر است مواظب زبانت باشی! گفت: «به فرض محال چنین باشدولی مگر قراراست بختیار زن مراتصاحب کند؟» پاسخ دادم: حالاکه کرده ومقصرخودتوهستی. تیموربلافاصله فهمیدکه ←

یمینی نـزد مـن شـاکی شـده و فـردای آن روز او را بـا زور سـوار هواپیما کرده و از کشور خارج نمود و با (قدرت) ازدواج کرد.
بختیار زن اول خود را طلاق نداد و دختر او که حالا بزرگ شده بـود عروس سپهبد یزدان پناه شد ...

تیمور بختیار در جوار سعد آباد کـاخ کـم نظیری بـرای خـود ساخته و آنرا بـا اثاثیـهٔ مجللـی تزییـن کـرده بـود و در همیـن خانـه مهمانیهای با شکوهی هم می داد. همیشه سفرای کشورهای عربـی را دعوت می کرد و از ایران رؤسای مـجلسین و تعدادی از نمایندگان و وزراء و افسران ارشد را دعوت می نمود.

در موقع ورود و خـروج مـهمانان مقـام آنـها بـا بلنـد گوهـای متعدد، که در خیابان سعد آباد قرار داده شده بود اعــلام مـی شـد و این کار مخصوصاً برای این بود که به گوش محمد رضا هـم برسـد! هدف او نخست وزیر شدن بود، لذا وقتـی امینـی نخسـت وزیـر شـد بنای فحاشی علیه او را گذارد.

به اشرف هم نزدیک شد و تماس های زیادی با او مــی گرفـت. اشرف نیز فقط بدنبال پول و جواهر و مرد بود و نزد بختیار همه بــه وفور یافت می شد. مدتــی اشـرف نـزد محمد رضا به شدت اصرار می کرد که تیمور نخست وزیر شود و محمد رضـا بـا رنـج ، سـکوت مـی کـردو خــود را می خورد و جواب او را نمی داد.


کندی

بالاخره ناسـزاگویـی تیمورعلیـه امینی شدت یافت واونیزبــه محمدرضـا شـاه شـکایت کردومحمدرضــاهم کــه حمایت آمریکاییهارا ازامینی می‌دانسـت پشتش گرم شدوروزی دسـتورداد کـه تیمور راتحـت الحفـظ بـه فـرودگـاه بـرده وبـه اروپـا ←

بفرستند . اطلاعاتی که نویسنده از ماجرا دارد، بیش از آن است که فردوست در خاطرات خود بیان کرده است:

واقعیت امر این است که بختیار چه در زمانی که ریاست سازمان امنیت راً بعهده داشت و چه بعد از برکناری ازاین سمت در اسفند ماه ۱۳۳۹، تماسهای محرمانه ای برای بدست گرفتن قدرت فراهم می ساخت . فردوست به ملاقاتهای بختیار و کندی رئیس جمهور وقت آمریکا، آلن دالس رئیس وقت سازمان سیا و کرمیت روزولت کارگردان آمریکائی کودتای ۲۸ مرداد در واشنگتن اشاره نمی کند (شاید از این موضوع اطلاع نداشته است در حالیکه موضوع ملاقات بختیار با کندی حداقل در یک منبع معتبر از قول خود شاه نقل شده و نویسنده فرانسوی «ژرار دوویلیه» که قبلاً نیز به نوشته های او درباره اسرار پشت پردهٔ دربار ایران اشاره شده است، بعد از تأکید بر ملاقات تیمور با کندی در سال ١٩٦١ ، این مطلب را از قول شاه هم تأیید نموده و می نویسد :

هنگامی که شاه برای ملاقات با کندی به واشنگتن رفت اولین سؤال او در یک دیدار خصوصی این بود که بختیار به او چه گفته است ؟...

از جریان و جزئیات مذاکرات تیمور بختیار با کندی و واکنش کندی در برابر اظهارات بختیار و این که کندی در ملاقات خود با شاه در این خصوص چه گفت کسی اطلاع ندارد، ولی قدر مسلم این است که آمریکائیها با برنامه های بختیار در ایران موافق نبوده اند و هر چند ممکن است در ظاهر به او جواب رد نداده باشند ،باطناً با وی همراهی نکرده اند.

در این مورد (باری روبین) نویسنده و محقق معروف آمریکائی اطلاعات بیشتری داده و در کتابی پیرامون **سیر تحول روابط آمریکا با ایران** چنین می نویسد: ←

« از وقایع قابل ذکر اوایل دهه ۱۹۶۰ برکناری تیمور بختیار از ریاست سازمان اطلاعات و امنیت ایران و کنترل مستقیم شاه بر امور این سازمان می باشد.» تیمور بختیار که در مقام ریاست سازمان امنیت ایران قدرت زیادی کسب کرده بود ظاهراً به علت تحریکات علیه حکومت امینی از ایران اخراج شد ولی برکناری او دلایل عمیق تر و مهمتری داشت.

بختیار ضمن سفری به آمریکا قبل از روی کار آمدن امینی به ملاقات آلن دالس رئیس سازمان سیا و کرمیت روزولت رفته و از آنها برای ترتیب یک کودتا علیه شاه کمک خواسته بود.

آمریکائیها به هیچ وجه با چنین نقشه ای موافق نبودند و به همین جهت شاه را در جریان امر گذاشتند و شاه هم در اولین فرصت مناسب او را برکنار کرد.

اخراج بختیار از ایران غافلگیر کننده بود. ژرار دوویلیه ماجرا را این طور بیان می کند « روز ۲۶ ژانویه ۱۹۲۶ (برابر با چهارم بهمن ۱۳٤۰) شاه، بختیار را به کاخ سلطنتی احضار کرد و به او گفت که بی درنگ باید از کشور خارج شود. بختیار از پنجره کاخ سربازانی را که در فاصله کمی به حالت آماده باش صف کشیده و منتظر صدور حکم بازداشت یا تیر باران او بودند می دید.



فردوست

به بختیار حتی اجازه داده نشد یک چمدان با خود بردارد و مستقیماً از کاخ به فرودگاه هدایت شد تا با هواپیمایی که آماده پرواز بود به ژنو برود.»

←

تیمور بختیار بعد از اخراج از ایران در اروپا دست به فعالیتهای علنی علیه رژیم زد و دامنهٔ تحریکات خود را به کشورهای عربی توسعه داد.

بختیار در جریان وقایع ۱۵ خرداد ٤٢ نیز در بغداد بود. شایع شد که با ارسال دو میلیون تومان به ایران در ایجاد این حرکت نقش مؤثری بازی کرده است.

در تهران، دولت لایحه مصادره اموال بختیار را که چهار میلیارد و پانصد میلیون تومان برآورد شده بود به مجلس داد و یک دادگاه نظامی حکم اعدام او را صادر کرد.

از سوی دیگر ساواک همان سازمانی که بختیار آن را بنیان نهاده بود مأمور اجرای قتل بختیار در بغداد گردید.

« بازیگران عصر پهلوی ، نوشته محمود طلوعی »

« عاقبت مردان کارساز و سازنده »

در زمان **شاه صفی** وقتی حاکم قم که مرد نجیبی بود برای تعمیرات قلعه و مرمت پل رودخانه و بعضی مخارج دیگر از این قبیل بدون اینکه به شاه بنویسد و اجازه بخواهد، به حکم شخصی خود یک عوارض مختصری به سبدهای میوه که وارد شهر می شد بسته بود خبر به شاه رسید (١٦٣٢م/١٠٤٢ق) شاه بقدری متغیر شد که حکم کرد حاکم را با زنجیر به اصفهان بردند.

پسر این حاکم از محارم شاه بود و توتون و چپق مخصوص به **شاه** می‌داد، شاه صفی حکم کرد تا پسرسبیلهای پدرش را بکند بعد بینی اورابببرد، بعدگوشها وچشم‌ها ودست آخر سر او را از تنش جدا کند. بعدازاین کار، شاه، پسررابجای پدرحاکم قم کرد ◄

و پیرمرد عاقلی به نیابت او مقرر داشت و او را با حکمی بدین مضمون به قم فرستاد:

«اگر تو از آن سگ که به درک رفت بهتر حکومت نکنی ترا به سخت ترین شکنجه ها خواهم کشت»

« از کتاب نخبه کشی نوشته علی رضا قلی »

« نصیحت ناپلئون به فتحعلی شاه »

در سال ۱۸۰۷ میلادی ، **ناپلئون** ، دوبار در نامه هایش به **فتحعلی شاه** تذکر می دهد که شما با این طرز زندگی قبیلگی قادر نخواهید بود به زندگی در جهان ادامه دهید و از او می خواهد که تغییرات جدی در وضع پوسیده ایران بدهد. ناپلئون به او می گفت که : ایران در صورت ادامه این وضع قادر به ادامه حیات خود نخواهد بود، ولی گوش کسی به این حرفها بدهکار نبود .

در گزارشهای آن زمان آمده است که ایرانی ها کارهای سخت و مبارزه را هرگز دوست نمی دارند دوست دارند کارنکرده درآمد داشته باشند و به همین خاطر دلالی را دوست دارند.

« از کتاب نخبه کشی نوشته علی رضا قلی »

« راه گذر »

گر لطف کنی وگر برانیم ز در — جز کوی توام نیست مرا راه گذر
گر جان برود، دل برود، سر برود — هرگز نرود خیال رویت از سر

«حبیب یغمائی»

« بهترین شوهر»

خانم **آگاتا کریستی** که در نوشتن داستان های پلیسی شهرت جهانی دارد بیشتر روزگار خود را در بغداد می گذراند ، چون شوهر باستان شناس او به کاوشهای مهم اشتغال داشت.

این خانم از روی کمال اعتقاد گفته است که :

« یک باستان شناس بهترین شوهر است ، چون هر چه زن پیرتر می شود، علاقه شوهرش به او افزایش می یابد»

«کلید خوشبختی »

« اشتباه بهتر »

الینوز روز ولت روزی برای مشکل گشائی نزد برنارد باروخ آمده و به او گفت:
«عقلم به من می گوید که این کار را بکنم ولی دلم می گوید که به انجام آن نپردازم .»
و باروخ چنین نظر داد:
«هر وقت تردید داری ، از دل خود پیروی کن نه از عقلت چون هر وقت اشتباهی بخواستهٔ دل صورت گیرد، بعدها چندان از یادآوری آن ناراحت نخواهید شد»

« کلید خوشبختی »

« گدایی فوری »

گدا : به من بینوا خیلی فوری کمک کنید!
عابر : حالا چرا فوری؟
گدا : آخه می ترسم به پرواز امشب نرسم!

« کرامت »

می گویند مریدی نزد **ابو سهل تستری** رفت و پرسید :آیا راست است که شما به روی آب راه می روید؟
شیخ تبسمی کرده و گفت: « این را از خادم مسجد بپرس »
هنگامیکه مرید ساده لوح از خادم پرسید خادم خنده ای زد و گفت: «چندی قبل شیخ برای وضو کنار حوض آمد ، پایش لغزید و به حوض افتاد و اگر من نبودم خفه شده بود »

جمال با ریال

به من گفتا: چه عیدی خواهی از من — بگفتم ، عیدیم باشد جمالت
سپس گفتم: ترا عیدی چه باید ؟ — بگفتا ، خوب میدانی ، ریالت

« منطق گوبلز »

از گوبلز وزیر تبلیغات هیتلر پرسیدند:
چرا با آمریکا می جنگید؟
گفت: «برای آنکه ۵ میلیون عنصر ژرمنی را در آمریکا آزاد کنیم.»
پرسیدند: «چرا اقلیت یهود را می سوزانید؟»
گفت : چون خون سامی پلید است و به علت انحطاط خون زاینده ، شرف نژاد ژرمن را آلوده می کند !
گفتند : «چرا خود آلمانیها را می کشید؟»
جواب داد : «چون حقیقت ایجاب می کند.»
سؤال کردند : «حقیقت چیست؟» پاسخ داد : «آنچه مصلحت ملت آلمان ایجاب می کند!»
ملاک تشخیص مصلحت را سؤال کردند جواب داد : «شخص پیشوا، فقط شخص پیشوا»

ضد و نقیض گویی

سعید نفیسی


سعید نفیسی

مرحوم **سعید نفیسی** دربارهٔ آشنایی خود با علامه **دهخدا** که چند سالی پس از آشنائی او با روزنامهٔ صور اسرافیل و «چرند و پرند» های دهخدا صورت گرفت نوشت:

دهخدا پس از مهاجرت ، در بازگشت، روبروی خانهٔ پدر من در کوچهٔ ناظم الأطباء در خیابان اکباتان که آن روزها پستخانه می گفتند، خانه ای اجاره کرد و بزودی پدرم را پزشک خود قرار داد.
مرحوم نفیسی می گوید : ←

«مرحوم دهخدا پی در پی سیگارمی کشید و خاکستر و چوب سوختهٔ کبریت خود را هر جا می رسید می انداخت. از عجایب این بود که قلم و دوات مرتبی نداشت و بارها می شد که با سوختهٔ کبریت چیز می نوشت .

خدا می داند چند بار دیدم که در پی مداد خود می گشت و هرگز بیاد نمی آورد آن را کجا گذاشته است، روی هر کاغذ پاره ای که می یافت یادداشت می کرد ...

گاهی قوطی کبریت خالی را پاره می کرد روی چوب سفید آن یادداشت می کرد.» او نیز می گوید:

اگر مرحوم دهخدا بجای اسامی جغرافیایی و تاریخی ، کتابی جامع که همهٔ لغات فارسی و عربی را که در زبان ما بکار می رود آماده می کرد و برای هر کلمه ای از نظم و نثر شاهدی می آورد، کاری کرده بود که هیچ جای خرده گیری نداشت و همیشه مرجع همهٔ دانشمندان ایران می شد و خود به تنهایی می توانست آن را به پایان برساند و در زمان حیات خود، نتیجه بسیار مهم آن را ببیند. سعید نفیسی در ادامه نوشتهٔ خود می گوید :

« مرحوم با همهٔ بزرگی که داشت در خوب و بد مبالغه می کرد، چنانکه عدهٔ فیش هایی که ترتیب داده بود یک میلیون قلمداد می کرد ، حال آنکه مجموع لغات عربی و فارسی با همهٔ مرکبات آنها از صد و شصت هزار تجاوز نمی کند و وسیع ترین زبانهای دنیا بیش از هزار لغت ندارند.

کسانی که تبلیغاتی در این زمینه کردند از لغت و لغت نویسی آگاه نبودند. من در سراسر این مدت برای آنکه زیانی به کار عملی او نزنم همیشه خاموش ماندم و اینک تنها برای اینکه حق و حقیقت در جایی بماند این اشارات را می کنم .» و بعد می نویسد: ←

« مرحوم علی اکبر دهخدا از استادان مسلم زبان ما در این روزگار بود و ما کسی به وسعت نظر و احاطه وی در زبان نداشتیم. هوش سرشار و نظر صائب او از مواهب بود.

هیچ کس در کار خود مانند وی شور و پشتکار نداشت و راستی که در این زمینه جان فرسایی کرد و از هیچ خستگی نیندیشید و هرگز در همت وی حتی در ناتوانی و بیماری و پیری و فرسودگی خللی راه نیافت . مردی بزرگ بود و همّتی بلند داشت ... گمان نکنم مرگ وی را کسی بتواند جبران کند .

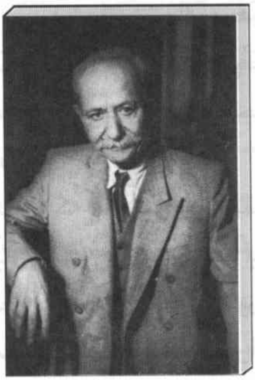
« نام وی همیشه در تاریخ ادبیات کشور ما خواهد درخشید.»

و اما نظر استاد فروزانفر درباره سعید نفیسی :

سعید نفیسی در تمام زمینه های ادب کار می کرد ، محقق بود ، تاریخ می نوشت ، رمان نویسی می کرد ، شعر می گفت ، داستان می نوشت ، به تصحیح دیوان شعرا می پرداخت ، مقاله های سیاسی می نوشت . شاید این کارها بود که مانع شد در یک رشته بخصوصی به اوج برسد.

احمد رضا احمدی شاعر خوب معاصر از قول **بدیع الزمان فروزانفر** استاد بزرگ زبان و ادبیات فارسی بیان می کند :

« سعید نفیسی اقیانوسی است که یک وجب عمق دارد . »


دهخدا

(استخراج از خاطرات دکتر علی بهزادی)

« سرگرد عباسی و صادق سرمد »

در سال ۱۳۳۳به دنبال توقیف یک افسربنام **عباسی** که درباره خوداو، طرزدستگیری وچمدان همراه وی که حاوی ←

اسامی و مشخصات افسران توده ای بود و عاقبت کار او شایعات زیادی بر سر زبانها بود ، نام و مشخصات تمام اعضای شبکۀ نظامی حزب توده به دست مأموران فرمانداری نظامی بختیار افتاد و حدود ٦٠٠ نفر افسر و به روایتی بیش از هزار درجه دار که عضو سازمان نظامی حزب توده بودند دستگیر شدند و بلافاصله محاکمۀ سریع و سرّی این افسران آغاز شد .

نارضایتی مردم اعم از چپ و راست از اعدام این افسران که بیشترشان جوان و همه تحصیل کرده بودند زیاد بود ، ولی در آن حال و هوای توده کشی کسی را یارای اظهار نظر نبود به ویژه که دولت عده ای از وکلا ، سناتورها و روزنامه نویسها را وادار کرده بود علیه این افسران نطق کنند ، مقاله بنویسند و مردم را از کشتار و خونریزیهایی که قرار بود در صورت موفقیت این گروه در کشور روی بدهد و چوبه های داری که بنا بود برپا شود بترسانند.

در چنین حال و هوایی که مردم بشدت ناراحت بودند ولی هیچ کس جرأت نداشت آنچه را در دل دارد بر زبان آورد ، شعری از **صادق سرمد** (نماینده مجلس) منتشر شد که تأثیر انفجار یک بمب را داشت.

سرمد که همیشه در صف مقابل حزب توده قرار داشت و با آنها مبارزه می کرد این بار با توجه به جنبه انسانی ماجرا ، شعری سرود که چون از دل بیرون آمده بود بر دل مردم نشست.

قسمتی از شعر سرمد را که خطاب به شاه سروده بود در اینجا می- آورم :

شهریارا بگو دگر نکشند
زانچه کشتند بیشتر نکشند
بس بود زانچه پیش از این کشتند
باز گو بعد از این دگر نکشند

ما که ضد رژیم کشتاریم
دوست داریم بی ثمر نکشند
کشتن بی شمار بی اثر است
حکم فرما که بی ثمر نکشند
این جگرگوشه گان پدر دارند
پیش چشم پدر پسر نکشند
این پدر مردگان پسر دارند
پیش چشم پسر پدر نکشند
شجر ظلم بار کفر آرد
بار باقی است تا شجر نکشند

« وظیفه مطبوعات »

عبدالرحمن فرامرزی سردبیر روزنامه **کیهان** قبل از انقلاب ، فقط نویسنده ای چیره دست و نکته سنج نبود ، خوش صحبت و بذله گو هم بود .

جامعه را خوب می شناخت و با مسایل و مشکلات مردم آشنایی داشت . انتقاد او از اوضاع ، انتقادی مردمی ، آگاهانه و بی‌غرض بود . او می گفت : دولت **رادیو** دارد ، **تلویزیون** دارد ، **تانک** دارد ، **توپ** دارد ، **تفنگ** دارد ، **فشنگ** دارد ، **روزنامه ها** دیگر نباید به به **گوی** دولت شوند وظیفه مطبوعات به عنوان سَخنگوی مردم، انتقاد است .

« خاطرات دکتر بهزادی »

« سؤال از شاه »

تا سال ۱۳۳۹ **شاه** فقط با روزنامه نگاران و خبرنگاران خارجی مصاحبه می کرد . از آن سال برنامه هایی برای مصاحبه با روزنامه نویسان ایرانی ترتیب داده شد. ←

نخستین مصاحبه روز اول مرداد ۱۳۳۹ در کاخ سلطنتی انجام گرفت . اول **عباس مسعودی** از طرف روزنامه نویسان پشت بلندگو رفت و از شروع این برنامه ابراز خوشوقتی کرد . بعد چند تن از مدیران جراید چند سؤال فرمایشی کردند که شاه به آنها جواب های سطحی داد . آنگاه **عبدالرحمن فرامرزی** مدیر کیهان از جا برخاست . او در حالی که صدای تق تق نعلینش در سالن بزرگ کاخ می پیچید از این سوی سالن به آن سو رفت ، پشت میکروفون قرار گرفت و بدون مقدمه بی آنکه گفتارش را با تعریف و تحسین وتمجید و تملق همراه کند گفت :

آیا راست است که ایران اسرائیل را به رسمیت شناخته است ؟

سکوتی سنگین بر سالن حکفرما شد . شاه که همیشه از همان لحظه که سؤال مطرح می شد جواب را آماده می ساخت ، این بار لحظاتی سکوت کرد . اول در صندلیش جابجا شد ، بعد با انگشتان دست یقهٔ کتش را که گردی هم بر آن ننشسته بود تکاند و جای آنرا با دقت نگاه کرد گوئی می خواست برای این سئوال غیر منتظره بهترین جواب ممکن را پیدا کند .

آنگاه به روال همیشه آهسته و آرام ، چنانکه صدایش به زحمت شنیده می شد ، گفت : ایران از مدتها قبل اسرائیل را به صورت دوفاکتور شناخته است و این چیز تازه ای نیست بسیاری از کشورهای مسلمان مانند ترکیه هم این کار را کرده اند.

سؤالی که آنروز عبد الرحمن فرامرزی از شاه کرد و جوابی که آنروز شاه به عبد الرحمن فرامرزی داد ، دنیای غرب را به هیجان و جهان عرب را به لرزه درآورد . خبرگزاریها که به دنبال این سؤال و جواب ، جنجالهایی را برای آینده پیش بینی می کردند ، همهٔ خبرها را زمین گذاشتند و این خبر را از طریق تلفن و تلگراف و تلکس به مراکز خود مخابره کردند. ←

رهبر مصر جمال عبدالناصر که به اقتضای راه و روش سیاسی خود همیشه احتیاج به خوراکهای تبلیغاتی داشت ، بیشتر از همه از مصاحبهٔ تهران بهره برداری کرد . به دستور او رابطه سیاسی مصر با ایران قطع شد. امت عرب که در آن سالها همهٔ امیدش را به ناصر بسته بود ، از این تصمیم به خروش آمد .

جمال عبدالناصر در آن زمان در اوج شهرت و محبوبیت بود . او با پشت پا زدن به فرهنگ باستانی و تمدن چندین هزارسالهٔ مصر و مجسمه های ابوالهول و ابوسمبل و تابوتهای پر از مومیایی و دیوارهای پر از نقش و نگار و کاخ های فراعنه مصر هم چنین با به زیر آب بردن یادگارهای ارزشمند دوران باستان مانند ستون ها و مجسمه های غول پیکر و کوچک به وسیله امواج خروشان نیل و سد «العالی» رابطه اش را با گذشته ها قطع کرد تا به اعراب زمان خود پیوند بزند . ناصر با انداختن همهٔ گناهان تقسیم فلسطین به گردن پادشاهان ، شیوخ و امیران عرب ، اعراب را امیدوار ساخت که با پیروی از برنامه های او بزودی فلسطین را آزاد خواهند ساخت .

این برنامه ها ، خوراک تبلیغاتی لازم داشت و صحنه سازی می خواست ، خوراک را آنروز عبدالرحمن فرامرزی ندانسته سر سفره ناصر گذاشت . «شبه خاطرات دکتر بهزادی»

« به درگاه خدا »

زاهد ۸۵ ساله ای را بیماری قولنج عارض شد و چون حالش بد شد طبیبی چند بار او را اماله کرد ، فایده نداشت ، شراب خوراندند مفید نیفتاد. یکی از زاهد پرسید: حالت چطور است ؟ گفت : چه حالی ؟ بعد از ۸۵ سال عمر حالا مست و ... دریده به درگاه خداوند خواهم رفت !!



دکتر بهزادی

« دکترحسین فاطمی »

نوشتهٔ دکتر علی بهزادی

برای آشنایی با طرز تفکر و سبک نویسندگیِ حسین فاطمی بد نیست یکی از مقاله های باب روز او را که بعد از شهریور ۱۳۲۰ در انتقاد از نمایندگان دوره سیزدهم مجلس نوشته بخوانیم :

« ای ارواح مقدس محبوسین باغشاه ، ای کشته های راه آزادی ، ای فدائیان وطن ، ای شهدای مشروطیت ، گرد هم آیید و سر از خاک بردارید و از قبر سر بیرون آورید ، کفن را بدرید و تماشا کنید و در آنجا که خون پاک شما ریخته شد و در آن بستان که از خون مقدس شما لاله دمید چگونه از آزادی و حریّت ایرانی حمایت و دفاع می کنند . وجود آلوده و ناپاکی که می خواهد برای پنهان کردن فجایع خویش اصل مسلم قانون اساسی را پایمال کند باید نابود شود ، باید مغز او را با مشت قانون کوبید...»

« دکتر فاطمی و شایعات »

چه کسی پیشنهاد ملی کردن نفت را کرد؟

دکتر حسین فاطمی تا زمانی که فقط روزنامه نویس بود دشمنان زیادی نداشت . دشمنان او روز نامه ها و احزاب مخالف بودند اما از زمانی که در جبهه ملی ایران موقعیت های ممتازی پیدا کرد و دکتر مصدق او را بعنوان معاون نخست وزیر و سخنگوی دولت و وزیر خارجه معرفی کرد ، یک لشگر دشمن جرّار کمر به نابودی او بستند. ←

از این زمان است که شایعات فراوانی در اطراف او و زنـدگی خصوصی او ساخته شد.

گفتند مأمور خارجی ها در جبهه ملی و دولت مصدق است.

دکتر مصدق بارها گفت و بعدها به خط خـود نوشـت کـه ملـی کردن صنعت نفت به پیشنهاد دکتر فاطمی بوده اسـت ، امـا دشـمنان ادعا کردند همه آن کارها صحنه سازی بود.

هـر قـدر دکـتر فـاطمی در ایــن راه کوشـید و شـدیدتر بـه امپراطوری بریتانیا حملـه کـرد ، بیشـتر او را متـهم کردنـد کـه نعـل وارونه می زند تا مردم را گمراه کند. دکتر فاطمی چندین بار زندانـی شد ، ترور شـد ، تمـام بدنـش در اثـر تـرور ریـش شـد . دشـمنانش می گفتند معالجه را بهانه قرار می دهد تا در خارج با مأموران دولـت انگلستان و نمایندگان شـرکت نفـت انگلیـس ارتبـاط برقـرار کنـد. بـه محض آنکه اقامت او برای مداوا در خارج کمی طول می کشید ، فریاد برمی آوردند که مشغول زد و بند بـا خارجیهاسـت و هـرچنـد وقـت یکبار از ملاقاتهای مرموز او با افراد مرموز خبر می دادند .

وقتی دکتر فاطمی ازدواج کرد ، روزنامه های مخـالف از خـرج-های هنگفت عروسی صحبت کردند . درباره انگشتری چندین قیراطی برلیان و از پـیراهن تـورگیپـور مـتری هفـت هـزار تومـان دسـتباف بروکسل داستانها ساختند که دروغ بود .

می گفتند مخفیانه سران حزب تـوده را ملاقـات مـی کنـد ، کـه درست نبود ، چون دکـتر فاطمی یک ضد کمونیسـت بـود ، ادعـا مـی-کردند شبها با فرستاده های مخصوص شرکت نفت ایـران و انگلیـس گفتگو دارد که کذب محض بود.

ادعا می‌کردند برنامه دارد تا به دست مصـدّق شـاه را ازمیـان بردارد وبه دست شـاه مصـدق را نـابود کنـد و خـود در ایـن میانـه رئیس‌جمهورشود، که واقعیت نداشت. اوهرقدربه انگلیسی‌ها ←

حمله می کرد ، مخالفان ، بیشتر او را به همدستی با انگلیسیها متهم می کردند .
شهرت دادند که دکترفاطمی با **سیدضیاءالدین** دشمن دیرپای دکتر مصدق رابطه دارَد و دروغ بود.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد دکتر فاطمی توانست خود را ۱۸۸ روز مخفی کند این اختفای طولانی همه را دچار تردید ساخت ، شایعات بار دیگر رواج پیدا کرد . گفتند او در سفارت شوروی پنهان است . بعد ادعا کردند در خود شوروی زندگی می کند ، نوشتند به هندوستان رفته است و بعد ادعا کردند او را در پاکستان دیده اند . ترکیه و بغداد و قبرس از نقاطی بود که هر روز فاطمی را به آنجا می بردند . اما ناگهان یک خبر نگار ادعا کرد او را در خیابان استانبول تهران دیده است .

همهٔ اینها نتیجه گرفتند که انگلیسیها از فاطمی نگهداری می کنند. گاهی می گفتند فاطمی به عنوان اینکه مخفی شده با کسانی که هنوز مخفی هستند تماس می گیرد و کارش لو دادن آنهاست .
ولی وقتی خودش لو رفت و گرفتار شد گفتند او را گرفته اند تا از او محافظت کنند و یا به علت آنکه به عمل جراحی احتیاج داشته ظاهراً او را توقیف کرده اند تا باطناً به معالجه اش بپردازند.

او را به زندان انداخته اند تا از زندانیان دیگر حرف بشنود و به مأموران امنیتی اطلاع بدهد . آشکارا می گویم که حتی ما هم بعنوانِ روزنامه نگار با وجود آشنایی با دکتر فاطمی تحت تأثیر این شایعات قرار گرفته بودیم .

اخیراً سندی در مجله **«کلک»** منتشر شد که باعث حیرت فراوان شد ، چون نشان می داد حتی یاران و همکاران دکتر فاطمی در جبهه ملی مانند **مهندس بازرگان** ، **شاپور بختیار** و دیگران هم درباره دکتر فاطمی نظر مساعدی نداشتند. ◄

در گفتگویی که احمد صدرحاج سید جوادی با آیت الله حاج سید ابوالفضل موسوی زنجانی کرده ، آن مرد روحانی موضوع حیرت انگیزی را درباره دکتر فاطمی فاش می کند .
او می گوید:

در سال ۱۳۳۳ که انتخابات مجلس سنا شروع شده بود ، نهضت مقاومت هم ۷۵ کاندیدا معرفی کرد . در همان ایام روزی در خیابان جوانی مرا شناخت ، جلو آمد و پاکتی به من داد ، باز کردم ، از دکتر فاطمی بود. نوشته بود چرا نام من در لیست کاندیداها نیست و دیگر آنکه اگر توانایی دارید من حاضرم مقاله های روزنامۀ «باختر امروز» را بنویسم شما منتشر کنید .آن زمان هنوز دکتر فاطمی گرفتار نشده بود . موضوع را در جمع نهضت مقاومت مطرح کردم ، ناگهان از هر سو حمله به فاطمی شروع شد.
ملایم ترین حرف را بازرگان گفت : ولش کنید !

آیت الله موسوی در پایان می نویسد :

« یکبار من به دکتر مصدق پیغام فرستادم که آنقدر که انتظار داریم مردم به این شخص (دکتر فاطمی) اعتماد نمی کنند . دکتر مصدق جوابی داد که نشان داد کمال اعتماد را نسبت به او دارد در چنین شرایطی که حتی یاران و نزدیکان دکتر مصدق نسبت به دکتر فاطمی تردید داشتند ، وضع توده مردم آشکار بود .

وقتی که اعلام شد دادگاه نظامی دکتر فاطمی را محکوم به اعدام کرده ، بازهم می گفتند او اعدام نخواهد شد و با یک درجه عفو ابتدا به حبس ابد محکوم می شود و بعد از مدتی آزاد خواهد شد.
در چنین حال و هوایی دکتر فاطمی چطور می توانست صداقت خود را نشان بدهد ؟ جز نثار جان ، بجز مردانه به استقبال مرگ رفتن و او چنین کرد .

←

روز چهارشنبه ۱۲ آبان ۱۳۳۳ساعت ٤ صبح سرتیپ آزموده دادستان ارتش و سرتیپ تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران به زندان دکتر فاطمی رفتند .



فاطمی در چنگال بختیار

با یک روحیه بی نظیر

آزموده به فاطمی گفت : « اگر وصیتی دارید بفرمایید ، شما همیشه می گفتید مرگ حق است و من از مرگ نمی ترسم»

فاطمی جواب داد :

آری آقای آزموده ، مرگ حق است و من از مرگ ابایی ندارم و آن هم چنین مرگ پر افتخاری . هنگامی که او را برای اجرای حکم اعدام می بردند آزموده گفت :

اگر تقاضایی دارید بگویید .

فاطمی گفت :

تقاضای من دیدن خانواده و دیدن دکتر مصدق است .

آزموده فریاد کشید :

هنوز هم دست از سر این مرد برنمی داری ؟

دکتر فاطمی آنروز تب داشت و حال جسمی اش بد بود ، اما روحیه اش قوی بود .

در محل اجرای حکم آزموده یکبار دیگر از اوخواست آخرین تقاضایش را بگوید ، دکتر فاطمی سیگار خواست ، آن را گرفت و با بی اعتنایی گوشهٔ لب گذاشت ، وقتی او را به تیر بستند ، نگذاشت چشمهایش را ببندند و آنگاه در حالی که به لوله های بلند تفنگ چشم دوخته بود منتظر گلوله ها ماند . او بارها در عالم خیال این صحنه را در برابر نظر مجسم کرده بود. گلوله ها تأخیر نکردند و لحظه ای بعد بدنش را سوراخ کردند . ←

و به این ترتیب بود که دکتر حسین فاطمی در ۳۷ سالگی **منصوروار** جان سپرد. دربارهٔ دکتر فاطمی هنوز گفتنی زیاد است. او وقتی اعدام شد، سی و هفت سال بیشتر نداشت یک زندگانی کوتاه اما پر فراز و نشیب، پر از درد و رنج، زندگانی کوتاه او آمیخته با ماجراهای گوناگون بود.

ترور شد، مورد حمله چاقوکشان حرفه ای قرار گرفت، بخشی از عمرش را در بیمارستانها، زندانها و مخفیگاهها گذراند.

دشمنان آنقدر دربارهٔ او شایعه پردازی کرده که حتی دوستانش هم دچار تردید شدند. سرانجام محکوم به مرگ و اعدام شد فاطمی به چنین مرگی احتیاج داشت.

دکتر **مصطفوی** مدیر مجله **روشنفکر** که یار چندین سالهٔ او بود، گفت: **فاطمی با مرگ خودش می توانست ثابت کند که در کارها و گفته های خود صادق است خوشبختانه این شانس را دشمنان وی به او دادند.**

« فاطمی چگونه دستگیر شد؟ »

دکتر فاطمی سرانجام پس از شش ماه زندگی در خفا ساعت یک و نیم بعد از ظهر شنبه ۲۲ اسفند ماه ۱۳۳۲ گرفتار شد.

ماجرای گرفتاری او بطوری که جراید نوشتند از این قرار بود:

روز جمعه یک افسر شهربانی برای دیدن خواهر خود به خانهٔ او واقع در کوچه رضائیه شمیران رفت.

خواهرش گفت روز قبل در خانه مقابل مرد جوانی را با ریش بلند دیده که با احتیاط از پنجره بیرون را نگاه می کرده و چون دید کسی مراقب او نیست شروع به آب دادن گلدانها نموده است. آن زن احتمال می داد آن مرد یکی از افسران توده ای باشد.

سرهنگ شهربانی ازخواهرش پرسید خانه متعلق به کی است؟

اوگفت یک افسرارتش بنام **دکترمحسنی** درآنجا زندگی می‌کند. ←

افسر شهربانی روز بعد جریان را به رؤسای خود گزارش داد آنها هم فرمانداری نظامی را مطلع کردند . در نتیجه سرگرد **علی اکبر مولوی** با چند نفر به محل رفتند حوالی ظهر به آنجا رسیدند و زنگ در را به‌صدا در آوردند و خود دکتر فاطمی در را باز کرد . ظاهراً این ساعتی بود که صاحب خانه که یک افسر پزشک عضو حزب توده بود به خانه می آمد.

به محض آنکه دکتر فاطمی در را باز کرد مولوی هفت تیر خود را روی پیشانی او گذاشت ...

به این ترتیب دکتر فاطمی را گرفتند و به فرمانداری نظامی نزد سرلشگر بختیار بردند .

عکس هایی که آنروز از دکتر فاطمی گرفته شد قیافه او را با حالت خاصی نشان میدهد که فقط روانشناسان خبره می توانند احساسات درونی او را درک کنند .

دکتر محسنی که در آن ساعت بسوی منزل می آمد وقتی صحنه توقیف فاطمی را دید با همسرش از معرکه دور شد و چندی بعد به خارج از کشور رفت .

چند ساعت بعد که می خواستند دکتر فاطمی را به زندان لشگر ۲ زرهی ببرند طبق صحنه سازی از پیش ساخته شده **شعبان جعفری** و گروه چاقوکشان او در حالی که شعار می دادند به دکتر فاطمی حمله کردند .

خواهر دکتر فاطمی که خود را به آنجا رسانده بود وقتی دید که برادرش در چنگ چاقوکشان گرفتار شده خود را روی برادر انداخت تا سپر بلای او شود . آنروز فاطمی در اثر ۸ ضربه چاقو و به روایتی ۱۳ ضربه که به ریه ، شکم و پشت او اصابت کرد بشدت مجروح شد چند ضربه هم به خواهرش اصابت کرد. وقتی شاه ماجرا را شنید به دکتر **ایادی** دستوراتی داد و او به پزشکان گفت : «دستور است که هر طور شده او باید زنده بماند » ←

دکتر فاطمی را از آنجا به بیمارستان نظامی بردند . او تا چهل روز لب به غذا نمی زد و به وسیله آمپول به بدن او غذا می رساندند و در تمام این مدت دچار تب و ضعف و استفراغ شدید بود .

روزی به همسر و فرزند وی اجازه دادند به ملاقات فاطمی بروند ، «علی» هفده ماهه که چندین ماه پدرش را ندیده بود با دیدن صورت تکیده ، رنگ پریده و قیافه ناشناس او وحشت کرد. حال دکتر فاطمی بعد از دستگیری و حمله چاقوکشان شعبان جعفری رو به وخامت گذاشته بود .

همسر دکتر فاطمی تلاش بسیار کرد که محاکمه دکتر فاطمی را عقب بیندازد ، او ادعا داشت دکتر فاطمی به علت بیماری قادر نیست در دادگاه حاضر شود و برادر او ادعا کرد که ضربان قلبش ۹۰ فشارخون ۷/۵ و حرارت بدنش ۳۸ تا ۳۹ درجه است بطوری که حتی یک لیوان نوشابه هم نمی تواند بیاشامد ولی بدستور سرتیپ آزموده چهار نفر از پزشکان بهداری ارتش در روز ششم شهریور۱۳۳۳ در پادگان لشگر ۲ زرهی حاضر شدند و بعد از معاینه دکتر فاطمی اعلام کردند حال مزاجی و روحی او رضایت بخش است و حضورش در دادگاه مانعی ندارد .

در آخر گواهی خود لطف کردند ، نوشتند « اما چون ماههای متوالی از حرکت کردن خودداری نموده ، ممکن است هنوز برای راه رفتن عادت نکرده باشد ، لذا حمل او به دادگاه با آمبولانس ترجیح داده خواهد داشت .» به این جهت در تمام مدت محاکمه او را با لباس بیماران و با آمبولانس و برانکار به دادگاه می بردند.

وقتی خبرنگاران از آزموده درباره وضع جسمی و روحی دکتر فاطمی پرسیدند گفت : وقتی مریضی از بیمارستان مرخص شد این به معنای آنست که بهبود یافته ، به نظر من حال فاطمی برای بازپرسی مساعد است .

وقتی از او پرسیدند آیا او هنوز هم غذا نمی خورد ؟ ←

گفت : او واقعاً موجود عجیبی است وقتی دستگیر شد پزشکان گفتند یک هفته بیشتر زنده نخواهد ماند در حالی که اکنون ۳ ماه است روی تختخواب خوابیده و غذا نمی خورد ولی هنوز زنده است .
من نمی دانم این مرد چقدر نیرو دارد و تا چه مدت می شود یک آدم را با آمپول زنده نگهداشت .

محاکمه دکتر فاطمی سرّی بود . وقتی خبرنگاران از سرتیپ آزموده دادستان ارتش علت این کار را پرسیدند گفت :
نمی خواستیم او دادگاه را صحنه عوام فریبی و سیاست بازی قرار بدهد . محاکمه دکتر فاطمی در تابستان ۱۳۳۳ بمدت ده جلسه طول کشید و سرانجام در تاریخ یکشنبه ۱۷ مهر ماه او را محکوم به اعدام کردند . فاطمی در تمام مدت محاکمه با آنکه گرفتار تب و عوارض آن بود با شهامت از خود دفاع کرد . همسرش گفت : روحیه قوی فاطمی او را زنده نگهداشته است

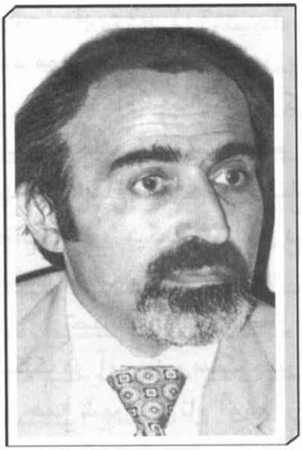
« استخراج از شبه خاطرات دکتر بهزادی »

بخت حافظ :

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم؟
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

« عقل چیست ؟ »

به طرف گفتند : **دمر** آب نخور ، پرسید چرا ؟
گفتند :**عقلت** کم می شود ! طرف گفت :
عقل چیست؟! به او گفتند ، هیچی !! بخور!
اصلاً کسی با تو کاری ندارد !


محمود عنایت

« رقص شتری و معلق زنی ! »

نوشته محمود عنایت

آن قهرمان اساطیری را می شناسید؟ «**میداس**» را می گویم ، نام او در افسانه های یونان هست او همان کسی است که از خدایان خواست تا به او قدرت ساحرانه ای عطا کنند و خدایان هم به دست های او خاصیت **اکسیری** بخشیدند .

«میداس» پس از آن به هر چیز دست می زد طلا می شد ، **سنگ** طلا می شد ، **چوب** طلا می شد ، **مس** طلا می شد ، **در و دیوار** طلا می شد اما لحظه ای رسید که میداس خواست گرسنگی و تشنگی خود را فرو بنشاند و در این حال بود که متوجه بدبختی عظیمی شد ، آب و نانی که خودش می خواست بخورد در دست او طلا می شد و در نتیجه او چیزی نمی - توانست بخورد .

دست اکسیری برای او بلا شده بود و چندی که برآمد فاجعه به اوج خود رسید ، «میداس» در همان حال که غرق در طلای ناب بود بجان کندن افتاد و چیزی نمانده بود که از گرسنگی و تشنگی هلاک شود .

مطبوعاتی های امروز هم به روزگار «میداس» افتاده اند آنها همه چیز را طلا کرده اند و همه کس از صدقه سر آنها به اوج افتخار و شهرت و اعتبار رسیده است ولی ملاحظه فرمایید که برگزیدگان این قوم از هراس افلاس و ورشکستگی به چه روزی افتاده اند .

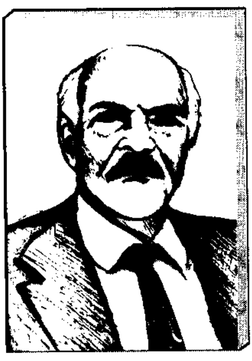
یکی آرزوی آوازه خوانی و رامشگری در سر می پرورد و دیگری مدتهاست که صحنهٔ بازیگری را بر عرصه قلم زنی ترجیح داده است.

همین چندروزپیش بودکه درکمرکش یک کوچه دیدم ماشین مجللی به سرعت پیچیدوباصدهزارجلوه وطمأنینه بطرفی کورس بست. ←

ماشین بقدری پر زرق و برق و شکوهمند و عریض بود که منتظر بودم چند موتورسیکلت و اتومبیل دیگر از عقب سر او را اسکورت کنند.

لحظه‌ای فکر کردم که متعلق به وزیری یا سفیر کبیری است ولی درست که دِقت کردم دیدم یک هنرپیشه معروف سینما پشت آن نشسته است. بر حسب تصادف چند قدم بالاتر چشمم به **حبیب یغمائی** افتاد که نفیر شکسته و دهل دریده نفس نفس می زد و از پائین کوچه خودش را به بالا می کشید.

تصادف از این گویاتر و طنز آمیزتر نمی شد، یکی که هنری جز شکلک در آوردن و سگ چنبر جهانیدن ندارد و از صدقه سر مطبوعات به این همه شهرت و نام آوری رسیده بر چنان مرکوب مرغوبی سوار شده بود و دیگری که عمری است به فرهنگ و ادب این مملکت خدمت می کند و بعد از سی سال خدمت اگر چیزی هم داشته باشد (تا آنجا که شنیده ام) جز یک چهار دیواری اختیاری نیست، آنگونه راه می پیماید، برای من که هشت سالی بیش نیست مجله **نگین** را منتشر می کنم حال و روز آقای حبیب یغمائی که بیست و پنج سال است مجلهٔ **یغما** را منتشر می کند همیشه عبرت مجسم است.


حبیب یغمائی

گوئی بندبند وجود این مرد بر آدمی نهیب می زند که : اخوی ...! نقد عمر را در عرصهٔ مطبوعات برباد مده ! در این روزگار آنچه آدمی را به عزت و حرمت می رساند رقص شتری و معلق زنی است نه قلم زنی و سخنوری و به چشم می بینی که یک مقلد بی هنر مکنتش تا آنجا می‌رسد که سوای خانهٔ ییلاقی و قشلاقی در این دیار، کاخ و کوشکی هم در دیار فرنگ برای خودش دست و پا می‌کند و یک محقق فاضل حتی برای پرداخت اجاره خانه‌اش هم سر ماه، معطل و منتر است و باز می‌بینی که یک خواننده کاباره در این شهر شبی سه هزار تومان ناز شست می‌گیرد و نویسنده‌ای که بعد از سالها تجربه و سابقه در قبال کار یک ماهه‌اش هزاروپانصد تومان ویاحداکثر دو ←

هزار تومان حق التحریر مطالبه می کند جواب سربالایی می شنود که اگر چنین پولهایی به نویسنده ها بدهیم معیارها بهم می خورد !

مطبوعاتی ها نردبان ترقی همه کس هستند به جز خودشان ، به همه چیز رونق و اعتبار می بخشند و همه کس را به عرش اعلا می رسانند اما به خودشان که می رسد قلمشان در غلاف می رود و نفسشان در گلو می گیرد . این قلمی که در دست داریم اگر در راه بزرگداشت و حفظ حقوق و حیثیت خود مطبوعات بکار نرود در حد اعلاء چیزی مانند همان صلیبی خواهد شد که مسیح آنرا بدوش می کشید و سرانجام هم بر این قلم مصلوب خواهیم شد و قلم ما ، لاشه مرده ما را با ورشکستگی و افلاس معنوی آن ، به تماشای آیندگان خواهد گذاشت .

« نقل از مجله یغما جلد ۲۵ »

« درباره علی (ع) »

عربی از اهل کوفه در ایام خلافت **معاویه** به شام آمد که مگر با چاپلوسی به نوایی رسد.

هنگامی که به حضور معاویه رسید با التهاب و درخواست گفت : «یا امیرالمؤمنین مرا دریاب ، من از مردی ترسو و بخیل و الکن به تو پناه آورده‌ام.»

معاویه پرسید : مقصود تو کیست؟

مرد عرب گفت : **علی ابن ابیطالب**

معاویه بر سر او فریاد زد:

دروغ می‌گویی ای فاجر، ترس هرگز به دل علی راه نیافته است و اما بخل ، اگر او دو خانه از زر و کاه می‌داشت وا می‌گذاشت، اما از حیث الکن بودن ، پس از پیغمبر کسی از علی فصیح‌تر نبود. برخیز و برو، خدا تو را لعنت کند!

« نقل از مجله یغما صفحه ۵۳۶ جلد ۲۵ »

✍ امام صادق (ع) :

با پدران خود نیکی کنید تا فرزندان شما با شما نیکی کنند .

« چــرچیل و نــقاشی »

بدنیست بدانید که:

چرچیل نخست وزیر انگلستان به اندازه‌ای مفتون هــنر نقاشــی شده بود که در گرما گرم جنگ جهانی دوم قلم موی خود را هنگام رفتن به **کازابلانکا** و شرکت در آن کنفراس تاریخی فراموش نکــرد و یک روز از وقت خود را بی نقاشی نگذراند می‌گوینــد نقاشــی ، تنــها سرگرمی است که غم و غصه را به آن راهی نیست .

« غــم فردا »

چون از **ویل راجرز** پرسیدند که اگــر بدانـد کـه پنـج روز از زندگی وی مانده است چه خواهد کرد جواب داد که هر روز را مثل روزهای دیگر عمر خواهم گذراند .

بهتر است بیاموزیم که در هر روز به خاطر همان روز زندگی کنیم و اندوه اشتباهات گذشته را نخوریم و غم فردا را بــه خـاطر راه ندهیم هر کس چنین باشد در زندگی موفق خواهد شد .

« کلید خوشبختی »

« بــدون رقیب »

امپراتوری روم موقعی سقوط کرد که دشـمنی رویـارویش نداشت ، یا دست کم فرایند فروپاشی درونی هنگامی شتاب واقعی گرفت که امپراتوری، دیگر دشمن بزرگی هم شأن خودش نداشت.

« نقل از مجله صبح شماره بهمن ۷۷ »

« مــَسکن دایمی »

بیمار به دکتر گفت : مسئله مسکن بیشتر از همه مرا رنج میدهد

دکــتر : اگــر دلــت بخواهــد مســئله مســکن را مــن برایــت حــل می کنم و یک جای دایمی برایت در نظر می گیرم کــه هیــچ کـس هـم نتواند تو را از آنجا بیرون کند .

« پند و لطیفه »

« رفت و آمد با بزرگان »

به یکی از اعیان گفتند : که فلان مرد فقیر خیلی به شما شبیه است ، گفت او را حاضر کردند.چون شباهت تام را دید گفت آیا مادر تو به منزل اعیان و اشراف برای دست فروشی یا کلفتی رفت وآمد داشت ؟
گفت خیر قربان مادرم زن علیلی بود و هیچ وقت از خانه بیرون نمی رفت اما **پدرم** در باغ های بزرگان رفت و آمد داشت و آب کشی می کرد .

« دروغگوی سوم »

شغالی ، مرغی را از خانه ای ربود . صاحب خانه فریاد می - کرد مرغم نیم من گوشت داشت . شغال در حین فرار به روباهی برخورد و گفت : ببین چه زمانه ای شده که مرغی را که ده سیر گوشت ندارد، می گویند نیم من وزن دارد .
روباه گفت : بگذار من ببینم ، چون شغال مرغ را زمین گذاشت روباه آنرا با دهان گرفت و گفت : من به نیم من قبول دارم و مرغ را برداشته و فرار کرد !

« کدام دزدند ؟ »

دزدی به خانه ای رفت ، چیزهایی یافت ، در گوشه ای گذاشت و به ا تاقهای دیگر رفت ، در این بین صاحب خانه آنها را برداشته و مخفی کرد. دزد آمد و چیزی نیافت ، رو به صاحبخانه نمود و گفت : فلان فلان شده خودت انصاف بده دزد منم یا تو ؟!

☜ تنها راه اینست :

خشم را با مهربانی ، **بدی** را با خوبی ، **آزار** را با بخشش ، **دروغ** را با راستی فرو بنشانیم .

(۹)

☜ سنت بود :

خوشبختی و بدبختی ایام پیری عصاره اعمال گذشته ماست .

« اعدام هویدا »

نوشته شیخ صادق خلخالی


آیت الله خلخالی

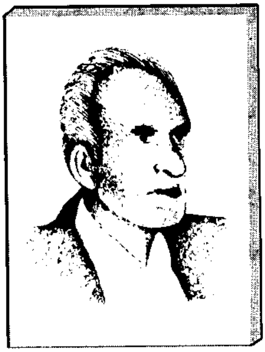
همهٔ دفاعیات **هویدا** در دادگاه در این خلاصه می‌شد که می‌گفت : من یک مهره کوچک در سیستم بودم و این سیستم بود که حکومت می‌کرد، نه من و نه افراد، او همهٔ اتهامات را رد کرد و می‌گفت : این ساواک بود که کشور را اداره می‌کرد و من در صورت ظاهر نخست وزیر بودم و در واقع از جریان‌های کشور اطلاع صحیحی نداشتم.

او **شاه** و **آمریکا** را مسئول اعزام ارتش به **ظفار** و **عمان** می‌دانست و خودش را تبرئه می‌کرد و می‌گفت : من پس از گذشت چند ماه، از جریان مطلع شدم!

به هویدا گفتم : پس چرا استعفا ندادید؟ گفت : اختیار در دست ما نبود! گفتم اینهمه به خارج مسافرت می‌کردید، چرا تصمیم نگرفتید در آنجا بمانید و صدای اعتراض خود را بلند کنید و جزو مخالفین دولت باشید؟

او گفت : مردم ما را قبول نداشتند . او می‌گفت : سفرهایم به **چین** و **سنگال** و **اروپا** و **آمریکا** به دستور آمریکا و شاه بود و تعمیر مقبره **سید علی محمد باب و میرزا حسین علی بها و عباس افندی** در **حیفا** و **عکا** نیز به دستور شاه بود و به دستور او بود که من پرده‌ها و قالی گرانبها را وقف آنجا کردم. ←

هویدا تصور می‌کرد که ما او را بعنوان یک نفر بهایی و یا بابی محاکمه می‌کنیم. به او گفتم: که شاه هر چه بود بهایی نبود که دستور دهد به مقبره «حیفا» و «عکا» فرش وقف کنی.



هادوی

یکی از پردردسرترین و جنجالی‌ترین محاکمات ما، همان محاکمه هویدا بود. ما در دادگاه مرتباً با کارشکنی‌های دولت موقت **بازرگان** روبرو بودیم زیرا اعضاء این دولت تقریباً با اعدام هویدا مخالف بودند.

یدالله سحابی می‌گفت: اگر خلخالی هویدا را اعدام کند، **نخست وزیر-کشی** در ایران امری عادی خواهد شد و ممکن است پس از شکست انقلاب ما را هم بکشند!

بازرگان سرسختانه با اعدام هویدا مخالفت می‌کرد و برای جلوگیری از اعدام، سخت در تلاش بود. به من گفت: شما نباید هویدا را اعدام کنید چون می‌گویند که او در سازمان ملل و اروپا طرفداران زیادی دارد و او را امام هم می‌گوید.

این موضوع را از امام پرسیدم و ایشان فرمود: من چنین مطلبی را نگفته‌ام «خانم انشاء» هم که یکی از بستگان هویدا بود و به عنوان دکتر خصوصی او به زندان می‌آمد، در ملاقات با هویدا، او را از جریان‌ها با اطلاع می‌کرد.

هویدا در مدرسهٔ رفاه از شرایط استثنائی برخوردار بود. او را در یک اتاق خصوصی و دارای رادیو و تلویزیون نگهداری می‌کردند و اعضاء دولت موقت مرتباً با او ملاقات می‌نمودند، ولی پس از انتقال بازداشت شدگان به زندان و بند یک، وضع فرق کرد و دیگر، شرایط استثنایی در کار نبود. ◄

برای هر یک از آنها، یک سلول اختصاصی در نظر گرفته شد ، البته ، در سلولها باز بود و آنها با هم رفت و آمد می‌کردند و حالت فوق‌العاده‌ای وجود نداشت.

وقتی که از طرف صلیب سرخ افرادی برای دیدن وضع زندانهای ما آمدند آن‌ها را به اتفاق آقای مبشری ، وزیر دادگستری دولت موقت و آقای تمدن که به زبان فرانسه مسلط بود به داخل زندان هدایت کردند.

ما فقط به آنها سفارش کرده بودیم که سؤال و جواب باید به زبان فارسی باشد . آنها هم قبول کردند ولی بدان عمل ننمودند که مورد اعتراض من قرار گرفت.

آقای هویدا از رفتار زندان بان ها راضی بود ولی از تنگی سلولها خیلی گله داشت . من به او گفتم : این سلولها را رژیم شما برای ما ساخته بود ولی بعد از ما نصیب شما شده است و ما نمی‌توانیم برای شما در شرایط فعلی زندان وسیعتری درست کنیم.

افراد زیادی از طرف دولت موقت با هویدا در تماس بودند و ما از دور ناظر جریان بودیم . آنها وعده آزادی به او می‌دادند ولی من خبر نداشتم و او در دادگاه این مطالب را فاش ساخت . آنها همچنین چند نفر از بازجوهای ورزیده دادگستری را برای بازجویی هویدا تعیین کرده بودند.

من به چشم خود دیدم که هویدا را در یکی از اتاق‌های بند یک، به اصطلاح سین ، جیم می‌کردند و موضوع دیگر اینکه مشاهده کردم جیب‌های هویدا پر از مدارک است من به « رخ صفت » که متصدی حفاظت از بند یک بود ، گفتم : برو و هویدا را به کناری بکش و همه مدارک را بررسی کن تا ببینم موضوع چیست؟

او هم رفت و همه مدارک را دید و معلوم شد که آن مدارک را همین بازجوهای پیر دادگستری برای او می‌آورند او هم دل خوش کرده بود. ←

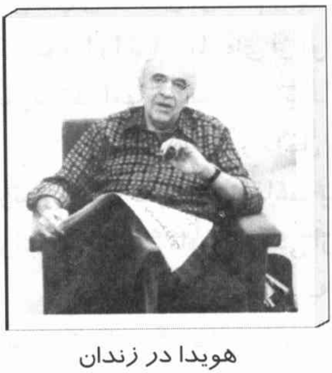
اولین جلسهٔ هویدا قبل از رفراندوم بود که در اثر فشار دولت موقت تعطیل شد، البته متوجه شدم افرادی را که برای بازجویی انتخاب کرده بودیم، ورزیده نیستند و در واقع ، هویدا در دادگاه حاکم و بازپرس‌ها محکوم شده بودند و این برای من خیلی ناگوار بود.

آقای بازرگان و فرزند ایشان، ساعت ۳ بعد از نیمه شب تلفن کردند و اصرار داشتند که از وضعیت دادگاه آگاه شوند وقتی که متوجه شدند دادگاه هنوز هویدا را محکوم نکرده است نفس راحتی کشیدند.

من همهٔ این جریانات را درک می‌کردم و می‌دانستم که آنها به هر ترفندی که باشد، می‌خواهند هویدا را از دست ما بگیرند.

اهمال کاری‌های آقای **هادوی** دادستان انقلاب و عدم قاطعیت او نیز به آنها کمک می‌کرد .محاکمات قبل از رفراندوم تغییر رژیم، موقتاً تعطیل شد و من به دستور **امام** به رشت و اردبیل و خلخال و تبریز رفتم و به تهران و قم آمدم.

در قم به خدمت امام رسیدم .چند روزی نگذشته بود که در زندان قصر، پاسداران اعتصاب کردند .آنها رژه می‌رفتند و فریاد می‌زدند : «**خلخالی کجایی ... دادگاه خلخالی ایجاد باید گردد... هویدای لامذهب اعدام باید گردد ....**»


هویدا در زندان

سرانجام به قم آمدند و مصرانه از امام خواستند که مرا به دادگاه برگردانند . امام به من فرمود « **شما به حرف بازرگانی‌ها گوش نکن.**» ناهار را در قم خوردم و بطرف تهران و زندان قصر حرکت کردم.

به مجرد ورود من به قصر، شور و هیجانی به وجود آمد و صدای

پایکوبی‌ها در قصر پیچید ، آن چنانکه هویدا و هم پالکی‌هایش شوکه شدند .آنها متوجه شدند که به قول خودشان خلخالی جلاد ، به قصر برگشته است . افراد مسلح قسم خورده بودند که نگذارند من از زندان بیرون بروم و درَ واقع همین کار را هم کردند و چند مرتبه که می‌خواستم برای کارهای ضروری به خارج از زندان بروم آنها مانع شدند، خلاصه، ما مشغول کار شدیم و مقدمات محاکمه تعداد زیادی از سرسپردگان رژیم شاه را فراهم کردیم که یکی از آنها هویدا بود.

وقتی که من تصمیم گرفتم هویدا را اعدام کنم قبل از هر کاری به آقای هادوی اخطار کردم که وضع خودش را مشخص کند و به قم و به خدمت امام برود، چون امام اقدامات او را مفید نمی‌دانست.

به دنبال این اخطار، او با ناراحتی از پله‌های دادگاه پایین رفت و از زندان خارج شد . او دادستان کلّ بود ولی کاری انجام نمی‌داد و اکثراً در یکی از اتاق‌های دادگاه می‌خوابید، ولی پس از صدور حکم آنرا برای اجرا امضاء می‌کرد.

او به من اطمینان داشت و می‌گفت :چون خلخالی مجتهد و متدین است، حکم او هم نافذ است .اگر چه او (هادوی) انسانی خوش نفس و متدین بود ولی اهل سیاست نبود و از عمق مسائل هم سردر نمی‌آورد. من سپس نامه‌ای نوشتم و به داخل بند فرستادم .در نامه‌ام قید کردم که هویدا را برای پاره‌ای از توضیحات و سؤال و جواب به دادگاه بفرستند .آنها نزدیک ظهر بود که هویدا را آوردند.

من گفتم او را در داخل ماشین و در یکی از گوشه‌های حیاط زندان قصر نگهدارند .ساعت یک بعد از ظهر زندان خلوت شد و هویدا را برای صرف ناهار به یکی از اتاقهای دادگاه آوردند.

هنگام صرف غذا من به شوخی به او گفتم اینجا مشروب زیاد است، زیرا شیشه‌های پر از مشروب را از خانه‌های طاغوتیان به اینجا آورده‌اند آیا میل داری؟ ←

گفت آقای خلخالی دست از شوخی برنمی‌دارید؟ خلاصه آنروز، غذا که باقالی پلو با شوید بود ، تمام شده و من نان و پنیر خوردم ، سپس مشغول آماده کردن دادگاه شدم خبرنگاران زیادی در داخل دادگاه پرسه می‌زدند و می‌دانستند که کدام یک از مجرمین را می‌خواهیم محاکمه کنیم محکمه را آماده کرده بودند و تلویزیون مشغول فیلم - برداری بود.

نورافکن‌های قوی دادگاه را روشن کرده بودند. خبرنگاران مرتباً به این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌خواستند بدانند که جریان از چه قرار است و حتی به خود من مراجعه می‌کردند و می‌گفتند : مثل اینکه شما آماده انجام کار مهمی هستید و تلکس‌های جهان آماده خبرگیری می‌باشند من به پاسداران گفتم : هر کس می‌خواهد از زندان قصر و یا در دادگاه به داخل بیاید ، مانعی ندارد ولی از بیرون رفتن آن جلوگیری نمایید چهار یا پنج دستگاه تلفن وجود داشت که می‌شد توسط آنها با خارج تماس برقرار کرد ، اما من همهٔ تلفن‌ها را قطع و گوشی‌ها را در یخچال گذاشته و در آن را قفل کردم تا کسی نتواند با خارج تماس بگیرد.

به ساعت شروع محاکمه که ۳ بعد ازظهر بود نزدیک شدیم عقربه‌های ساعت به کندی حرکت و تماشاچی‌ها با بی‌صبری دقیقه شماری می‌کردند.

ممکن است پرسیده شود : این همه اقدامات و احتیاط برای چه بود؟ در جواب باید بگویم که ۲۵ روز قبل از محاکمه در دفتر **امام** در قم با **مهندس بازرگان** (که آقای دکتر **یزدی** و آقای **صباغیان** هم همراه او بودند و برای عرض گزارش به خدمت امام آمده بودند) دست به یقه شدم.

اوگفت که من باتودست نمی‌دهم. گویا قصدداشت که اگرمن دستم رابه طرف اودرازکنم، بامن دست ندهد. من گفتم :مگر ←

به طرف تو دست دراز کرده‌ام که می‌خواهی با من دست ندهی ؟ گفت شما بی‌خود و بی‌جهت افراد و از جمله هویدا را محاکمه می‌کنی.
گفتم : من اصلاً تو را قبول ندارم (البته چند نفر از پرسنل هوا نیروز هم آنجا بودند . آنها بازرگان و همراهانش را با هلیکوپتر به قم آورده بودند) بالاخره سر و صدا بالا گرفت . او گفت : امام مرا امین می‌داند مملکت را به دست من سپرده است.
گفتم اگر امام تو را امین مال این مملکت می‌داند، مرا هم امین جان این مردم می‌داند و جان مردم مهمتر از مال ایشان است.

خلاصه آقای صانعی از اعضاء با سابقه دفتر امام همهٔ ما را دعوت به سکوت کرد و مهندس بازرگان برای ملاقات با امام به اندرون رفت.

امام هم جریان را فهمیده بود . همانطور که قبلاً عرض کردم، تقصیر از خود بازرگان بود .آنها همگی مخالف اعدام هویدا و مقدم بودند . هویدا رأس ساعت ۳ بعدازظهر، جلو میز محاکمه قرار گرفت.
خبرنگاران که متوجه جریان شده‌بودند به طرف تلفن‌ها و در ورودی زندان هجوم بردند تا خبر را به خارج اطلاع دهند ولی با پیش بینی و اقداماتی که قبلاً شده بود نتوانستند خبری به بیرون بفرستند.

مع‌الوصف دیدم که یک فروند هلیکوپتر در بالای ساختمان زندان پرواز می‌کند و خیلی پایین و حتی نزدیک پنجره‌های دادگاه آمده بود!
همه در آن روز شاهد پرواز این هلیکوپتر در بالای ساختمان زندان بودند و ما نفهمیدیم که پرواز این هلیکوپتر برای چه منظوری بوده است.

این دومین جلسه محاکمه هویدابوداوتامی‌توانست ازخوددفاع کرد وخلاصه همهٔ حرفهای اودرحول این محوردور می‌زد که «سیستم تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد و افراد کاره‌ای نبودند. ←

آن‌وقت آن رژیم بود و حالا رژیم دیگری برقرار شده است و افراد بی‌تقصیرند.»

من گفتم: شما با این کیفیت و مدافعات حتی شاه را تبرئه می‌کنید. ایشان گفت: شاه از همه جریان‌ها با خبر بود و من روزهای تاسوعا و عاشورای ۵۷ با هلیکوپتر تا میدان آزادی و بالای جمعیت پرواز کردم و برگشتم و به شاه گفتم که این حرکت، تظاهرات یک دسته نیست بلکه یک رفراندوم است و همهٔ مردم تهران و ایران می‌خواهند که دیگر شما نباشید. شاه گفت: چاره چیست؟ گفتم به غیر از رفتن، شما چارهٔ دیگری ندارید!

شاه رفت و من بدبخت الان دست شما اسیر هستم و نمی‌دانم که این تماشاچی‌ها آیا پاسدارند و یا افراد معمولی؟

گفتم: فرق نمی‌کند، پاسداران مانند ساواکی‌های شما نبوده و نیستند و جزء مردم هستند و مردم معمولی هم در دادگاه زیاد هستند.

سپس گفتم: آقای هویدا، شما می‌گویید سیستم، یعنی سیستم زندان درست کرد و شکنجه‌گاه آفرید و مردم را درون منگنه گذاشت و در خیابانها شکار کرد و کشت و نفت رامجانی به اسرائیل داد و دست مستشاران نظامی آمریکا و اسرائیل را در ایران باز گذاشت و این همه بی‌بند و باری و فجایع، همه و همه زیر سر سیستم بود و شما سیزده سال تمام حکومت کردید ولی بی‌خبر از همه‌چیز و همه‌جا؟

آیا ممکن است کسی نخست وزیر بشود و بتواند خودش را به آسانی تبرئه کند؟

یک پاسبان یا یک ساواکی معمولی نمی‌توانند از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند تا چه رسد به شما که یکه تاز میدان در ایران بودید چگونه می‌توانیم این همه خلاف کاری‌ها و لاس زدن‌ها با سیا و سردمداران فساد در اروپا و آمریکا و به هدردادن و در اختیار آمریکا گذاشتن این همه بودجه و منافع کشور را نادیده بگیریم؟ ←

خلاصه جرائم او را یکی پس از دیگری از جمله ارتباط او را با **اسرائیل** و تعمیر مقبره‌های **عکا** و **حیفا** را شمردم.



آیت الله گیلانی

او تقریباً گیج شده بود ، مانند کسی که سرسام گرفته باشد گفت : تکلیفم چیست؟ گفتم تکلیف این است که آخرین دفاعیات خود را بکنی.

مثل اینکه متوجه منظورم شد لذا گفت:من نمی‌گویم بی‌تقصیر بودم ، کارهای مفیدی هم کرده‌ام . سبک و سنگین بکنید من می‌خواهم تاریخ ۲۵ ساله ایران را بنویسم به من فرصت بدهید تا در فراغت بتوانم تاریخ را بنویسم.

گفتم بعد از این تاریخ نویس زیاد خواهد بود و سبک و سنگین کردیم، جزای شما همان جزای مفسدین فی‌الارض است.

ایشان روی این کلمه چون عربی بود، توقف کرده و مناقشه می‌کرد. من گفتم : کسانی که در روی زمین فساد و تباهی را گسترش می‌دهند، جزای آنها مرگ است.

پس از شنیدن این سخن او به عجز و لابه افتاد، ولی دیگر دیر شده بود.



جنتی

آقای **جنتی** و آقای **آذری** و آقای **محمدی گیلانی** و دیگران هم به عنوان حکم حضور داشتند.

من از همه خواستم که جلسه به هم نخورد . هویدا را از جلسه بیرون برده و از پله‌ها پایین آوردیم و به طرف حیاط مجاور حرکت دادیم او متوجه قضیه شده بود . به من گفت :من کاری خصوصی با ←


آذری قمی

شما دارم ، جلو رفتم . گفت:

بگویید احمد آقا، فرزند امام بیایند و یا با من تماس تلفنی بگیرند.
گفتم : کار فوق‌العاده که برای **احمدآقا** کرده‌اید این بود که بر فرض، دستور دادید برای ایشان و یا همسر امام و یا دختر ایشان گذرنامه صادر کنند، این مسئله‌ای نیست که بتواند به شما کمک کند یا تبرئه شوید.

هزاران نفر آواره و دربه‌در در خارج از کشور به سر می‌بردند ولی همسران و فرزندان و پدر و مادر آنها در داخل کشور بودند و نمی‌توانستند گذرنامه بگیرند و حتی زندانیانی بودند که اجازه ملاقات در زندان را با فامیل خود نداشتند و سر انجام به سرنوشت گروه **بیژن جزنی** و شیخ **نصرت‌اله انصاری** و **شیخ عبدالحسین سبحانی دزفولی** گرفتار شدند و حالاقبرشان هم معلوم نیست . خلاصه می‌توانید وصیت کنید.

او گفت نمی‌گویم مرا اعدام نکنید ، ولی خواهش می‌کنم به مدت دو ماه اعدام مرا به تأخیر بیندازید . دولت موقت به من وعده داده است. من گفتم اصل تفکیک قوای ثلاثه مقننه ، قضائیه و مجریه را دولت موقت قبول دارد.

خلاصه هرچه او اصرار کرد من قبول نکردم و گفتم : وصیت خود را بنویس . او گفت حضرت **خلخالی** ! **یک میلیارد دلار به شما** می‌دهم ، این کار را به عقب بیندازید!!!
گفتم این‌ها شعر است و من نمی‌توانم در پیشگاه ملت ایران جوابگوی تأخیر محاکمه و اعدام شما باشم.

هویدا گفت سلام مرا به **مادرم** برسانید و بگویید به دیدن من بیاید چون اوعلاقه زیادی به من دارد وغیرازمن کسی را ندارد. ◄

گفتم مادران زیادی بودند که گریه می‌کردند ولی نتوانستند عزیزان خود را قبل از اعدام ببینند (ولی ما هرچه گشتیم مادر هویدا را به دیدن پسرش ببریم، او در دسترس نبود)

هویدا حاضر به نوشتن وصیت نامه نشد تا شاید دستور اعدام او به تأخیر افتد و همین را فرجه حساب می‌کرد و شاید تصوّرمی‌کرد، دستی از غیب برای نجات او بیرون بیاید ولی چاره‌ای نداشتیم و سرانجام حکم را اجرا کردیم.

پس از آن ، من به داخل زندان آمدم . افراد مسئول، از جمله نراقی به من گفتند چه باید بکنیم؟

گفتم درباره چه چیزی و چه کسی صحبت می‌کنید؟

گفتند درباره هویدا

گفتم : کار او تمام است و هویدائی دیگر در عالم وجود ندارد.

به دنبال این گفتگو صدا در همه‌جا پیچید تلفن‌ها را وصل کردند و خبر به جهان مخابره شد و مانند بمب در سراسر جهان صدا کرد.

وقتی که خبر به مهندس بازرگان و یزدی و صباغیان رسید، آنها مانده بودند که جواب «له بلان» (وکیل فرانسوی) را چگونه بدهند.

گویا آنها وکیل مدافع از فرانسه خواسته بودند و او در راه بود (وکیل یاد شده ، پس از شنیدن خبر، از ترکیه به فرانسه برگشت)

پس از اعدام هویدا ، بنا بود جنازه او را ابتدا به پزشکی قانونی و سپس به اطراف کهریزک منتقل و در آنجا به خاک بسپارند، ولی موضوع پیگیری نشد و ما هم متوّجه نشدیم و جنازه او به مدت سه ماه و اندی در پزشکی قانونی ماند.

ابراهیم یزدی به دستوربازرگان از یکطرف‌ویهودی‌ها و بهایی‌ها وفراماسونها واسرائیلی‌ها وفرانسوی‌ها ازطرف دیگردست به دست هم داده وجنازه رادر یک تابوت گذاشتندو با ایرفرانس به فرانسه فرستادند. درآنجا تعدادی ازبه اصطلاح نویسندگان و ←

روشنفکران ماسونی ، دور جنازه جمع شدند و هر یک به فراخور استعدادی که داشتند فحش و ناسزا به دادگاه انقلاب و به من و به رهبر انقلاب دادند و از این طریق خوش خدمتی خود را به صهیونیزم بین المللی نشان دادند.

آنها سپس جنازه را با طمطراق به اسرائیل بردند و در فرودگاه «لود» تل آویو تعدادی از وطن فروشان و ساواکی‌ها و اسرائیلی‌های تروریست، به دستور مناخیم بگین ، با رژهٔ نظامی و سلام مخصوص و پرچم طاغوتی ایران وآرم شاهنشاهی تشییع کردند و آن را به «الخلیل» بردند و در قبرستان یهودی‌ها در کنار قبر پدرش دفن نمودند....

« روزنامه سلام »

« مگر آدم نبود »

یکی از خدمه های محمد شاه قاجار با حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم ، بد بود و خود شاه هم می دانست . شاه به خدمه ای امر می - دهد حاج میرزا آقاسی را احضار کند .

خدمه سر به داخل اتاق برده و در حضور عده ای از محترمین به ترکی می گوید : **شاه تو را می طلبد .**

حاجی از لحن خدمه خوشش نیامده می گوید : مگر آدم نبود که تو را فرستاده اند ، جواب داد : **چرا آدم ها را بِه سراغ آدم ها فرستاده اند و مرا به سراغ تو .**

ولُتر می گوید :

سعادت مثل هر فضیلت دیگر از دو چیز به وجود می آید : صرفه جویی و جدیت



« اطرافیان فرح »

هویدا روابط خوبی با « **اشـرف** » و «**فرح‌پهلوی**» نداشت.

پرویز راجی (رئیس دفترنخست وزیری) در خاطرات خود به دخالت **فرح پهلوی** و اعضای دفتر او در امور مملکتی اشـاره کرده و با یادآوری ملاقاتی که در ۱۲ مرداد ۱۳۵٦ با هویدا داشته می‌نویسد:

«موقعی که از هویدا راجع به نقـش تعدیـل کننـده شـهبانو در تصمیم‌گیری‌های **شاه** سؤال کردم، جواب داد:

متأسفانه اطراف **شهبانو** را افراد جاه طلب و بی‌رحم گرفته‌اند که فکر و ذهن او را شدیداً تحت تأثیر خود قرار داده‌اند ، به همین جهت نیز شاهنشاه به من دستور داده که هر نامه‌ای با امضای **هوشنگ نهاوندی** (رئیس دفتر فرح) به دستم رسید، به جز آنها که مربوط به امور هنری و وظایف سازمانهای تحت سرپرستی شهبانو است ، بقیه را پاره کنـم و دور بریزم....» و **بعد هویدا** اضافه کرد : «من مطمئنم که اگـر روزی شهبانو بخواهد براین مملکت حکومت کند، همهٔ ما را در عـرض چنـد ساعت قلع و قمع خواهد کرد. »

« دزد پیپ »

یک روز **اسـتالینِ** مرحـوم، **پیـپ** خود را گم کرد . تلفن رئیس پلیس بی‌رحم خود را گرفت و گفت : پیپ مـن گـم شـده است و همین تلفن رهبر کافی بود تا رئیس پلیس به وظایف قانونی خـود عمـل کنـد استالین بعد از نیم ساعت نگـاهی بـه ایـن طرف و آن طرفِ میز کار خــود کــرد و



استالین ←

اتفاقاً پیپ خود را همان‌جا دید. تلفن رئیس پلیس را گرفت و گفت پیپ من پیدا شد.

ولی رئیس پلیس پاسخ داد: **قربان تا بحال بیست و پنج نفر اقرار به دزدیدن پیپ شما کرده‌اند.**

آخ و واخ

شخصی که نوکران خود را به منظور عدم پرداخت حقوق، در سرماه به بهانه‌ای بیرون می‌کرد از آخرین نوکر خود که **اصفهانی** بود هرچه خواست ایراد بگیرد و بیرونش کند نتوانست، ناچار روزی کیسه‌ای بدست او داد و گفت :برو برای من از بازار مقداری آخ و واخ بخر!

اصفهانی کهنه رند کیسه را گرفت بیرون رفت و یک **عقرب** و یک **رطیل** درشت در آن انداخته درش را بست و بحضور ارباب آمده و گفت خریدم!

ارباب با حیرت دست درون کیسه کرد که ناگاه عقرب دستش را گزیده و از سوزش دل گفت آخ ! نوکر رند با همان لهجه شیرین اصفهانی گفت: **واخش هم زیرشس!**

« در آمد سویس از نوکری است! »

در مورد سویس این نکته شنیدنی است که بیشتر درآمد مردم آن، از منبع توریست و گردشگری است و سویسی‌ها از کوچکی با انعام و بخشش و خانه کرایه دادن و هتلداری بزرگ شده‌اند.

معروف است اگر کسی به هیأت وزراء و مجلس و پارلمان آنها برود و بی‌خبر در نزده و بگوید : « **گارسن** » دو ثلث آنها به حکم طبیعت ثانوی و عادت جواب خواهند داد « **بلی آقا** » زیرا اینها زندگی را از نوکری هتل و هتلداری شروع کرده‌اند!

« نقل از کتاب زندگی و خاطرات هویدا »

« مشاعره در مجلس شورای ملی »

در ایام ریاست مهندس عبدالله ریاضی بر مجلس شورای ملی شوخی‌هایی رد و بدل می‌شد و از جمله می‌توان به این مطلب اشاره کرد : ریاضی به محض اینکه زنگ جلسه زده می‌شد پشت میزش لم داده و شروع می‌کرد به شعر ساختن و گاهی هم با شعرای وکیل و وکلای شاعر به مشاعره می‌نشست .از جمله در یکی از جلسات مجلس رباعی زیر را در هجو یکی از وکلای مجلس (**وکیل بم**) می‌سازد و بعد از آن پلی‌کپی وتکثیر کرده بین سایر وکلا پخش می‌کند:

هی آمد و در صندلی خویش لمید
درباره اوضاع نه گفت ونه شنید
اکنون که دو سال و خرده‌ای می‌گذرد
او رأی نداده نه کبود و نه سفید

از قضای اتفاق یک نسخه از این رباعی به دست (وکیل بم) می‌افتد و ایشان سخت عصبانی میشود و پس از پچ و پچ با چند تن از نمایندگان، بلافاصله برای اینکه قافیه را نباخته باشد، رباعی جوابیه زیر را می‌سراید و فی‌المجلس، برای عبدالله خان ریاضی می‌فرستد:

هرگز نکنم من نه قیام و نه قعود
هرگز ندهم رأی چه ابیض، چه کبود
چون شرط وکالت ز همان اول کار
جزگفتن این « صحیح واحسنت » نبود!

جالب اینکه مهندس ریاضی که در اواخر دوره شاه به اروپا رفته و در مرخصی بسر می‌برد همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی،برای دریافت حقوق و مزایای عقب افتاده‌اش به تهران آمد و اگرچه بعلت بسته بودن حسابداری و صندوق مجلس، موفق به دریافت حقوق معوقه‌اش نشد، ولی در دادگاه اسلامی مزایای دوران ریاست بر مجلس فرمایشی را دریافت و به جوخه اعدام سپرده شد! ←

طنز تاریخ در این است که مهندس ریاضی هنگامی که به اتفاق دخترانش در فرودگاه اورلی پاریس عازم تهران بوده است با «**آیت‌الله خلخالی**» روبرو میشود که از تهران برای پیوستن به بیت **امام خمینی** در (نوفل لوشاتو) وارد فرودگاه پاریس شده بود. «خلخالی» «ریاضی» را مشاهده می‌کند که سرگرم انجام تشریفات سفر به تهران است و می‌گذرد ، آن لحظه شاید «خلخالی» هرگز تصور نمی‌کرد که بزودی در رأس دادگاههای انقلاب اسلامی قرار می‌گیرد و این رئیس مجلس شورای ملی رژیم شاه را به جوخهٔ اعدام می‌سپارد و همچنین مهندس ریاضی هم به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد که همین روحانی که سرگرم خروج از سالن فرودگاه پاریس است، چند هفته دیگر فرمان اعدام او را صادر خواهد کرد!

نداند بجز ذات پروردگار　　　که فردا چه بازی کند روزگار



صادق هدایت

« صادق هدایت ، چرچیل و داستایوسکی »

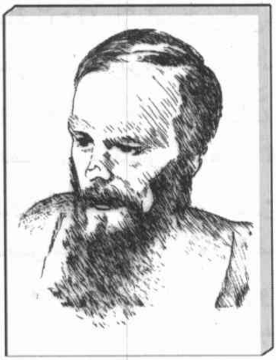
افسردگی را چنین توصیف می‌کنند:

صادق هدایت گوید : در زندگی زخم‌هایی است که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد .این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد و چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب شمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را بالبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند ، زیرا بشر هنوز چاره و دوایی برایش پیدا نکرده و تنها دوای آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله افیون و مواد مخدر است .

ولی افسوس که تأثیر این داروها موقت است و بجای تسکین بعد از مدتی بر شدت درد می افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی این انعکاس سایه روح که در حالت اغماء و برزخ و بین خواب و بیداری جلوه می کند کسی پی خواهد برد؟

و اما **داستایوسکی** در نامه‌ای خطاب به برادرش می نویسد:



داستایوسکی

هم زمان با غلبه طلیعه صبح گاهی بر سیاهی دل شب، حالات **وحشت زای بیم و هراس** بر من مستولی می شوند، وحشتی کشنده و غیر قابل تحمل بدون هیچگونه عامل مشخص یا قابل تصور، دردی جان‌فزا که خارج از نظام عادی طبیعت است . این درد جانکاه همانند سرشتی غیر قابل تغییر است یا به‌سان پنجه‌های قهار حیوانی وحشی در قلب طعمه‌ی بی‌پناه مقهور و مفلوج می‌نماید . در طی روز، شراره‌های آتش این درد جانکاه به‌تدریج دامن کشیده و قدرت منطق و برهان را ضعیف و ناتوان می‌نماید، بطوری که در انتهای روز، روح مقهور، تهی‌دست و بی‌نوا درسلطه این احساس لعنتی قرار می‌گیرد.



چرچیل

چرچیل گوید: سگ سیاه **افسردگی** آرامم نمی‌گذارد . ترس‌های بی‌اساس وپوچ زندگیم را مختل می‌نماید .ترس ناشی ازتکیه کردن روی نرده‌های بالکن برایم به مراتب مخوف‌تراز روزهای تاریک جنگ جهانی دوم می‌باشد. وحشت ازافتادن ویا سقوط کردن ازارتفاع ، ←

فلجم می‌کند .من نمی‌خواهم این دنیا را ترک کنم، اما افکار وسواسی غیر منطقی و بی‌اساس در منصه روح قابل تسخیر نیستند. وقتی قطار سریع‌السیر از نزدیکم می گذرد باید حداکثر فاصله را بین قطار و خودم ایجاد نمایم و یا مطمئن‌تر این است که پشت ستونی بایستم ، قطار و ریل‌های لرزان را از نظرم محو نمایم.

از ایستادن روی دکل کشتی و مشاهدهٔ امواج آب بی‌اندازه هراسناکم . چون قدرت مقابله با وسوسه شیطانی پریدن به داخل امواج را ندارم چند لحظه وسوسه ممکن است حیاتم را به باد نیستی دهد آخر من هنوز دوست دارم زنده بمانم.

« نقل از مجله دو دنیا شماره سوم»

پزشک نجیب اهوازی

منصور دوانیقی ، خلیفه عباسی بسیار وسواس و شکاک بود و بر زنان خود سخت می گرفت و هرگز اجازه بیرون رفتن از سرای به آنها نمی داد و حتی حضور خواجگان را در حرم روا نمی‌داشت تا اینکه بیمار شد و پزشکی نصرانی (مسیحی) از مردم اهواز را به نام **بختیشوع** که در مدرسه طبی **جندی شاپور** تدریس و طبابت می‌کرد به عنوان درمانگر بیماری او معرفی کردند.

پزشک را به بغداد فراخواند و پزشک او را به نکویی معالجه کرد و تندرستی را به او بازگرداند، زان پس زنان منصور نیز که بیمار بودند نیاز به پزشک یافتند اما غیرت و تعصب منصورَ اجازه نمی داد که طبیبی مرد و نامحرم بر بالین زنان او حاضر شود.

روزگاری گذشت منصور دوباره بیمار شد و بختیشوع که در بغداد بود دوباره او را معالجه کرد . منصور آن چنان از طبابت او خشنود و راضی شد که فرمان داد سه کنیز رومی ماهروی را به عنوان هدیه به درِ سرای او برند و او آن سه کنیز را به بختیشوع هدیه کرد. ←

طبیب هر سه کنیز را بازگرداند و پیغام داد که من مردی‌ام عائله مند و به همسر خود وفا دارم و میل به معاشرت کنیزان ندارم ودر اخلاق من مروّت نیست که عیالم در دیاری دیگر و خود در اینجا باشم و با کنیزان به خوشی بنشینم. چون منصور از پاک نظری و صداقت و درستی بختیشوع آگاهی یافت اجازه داد طبیب اهوازی آزادانه وارد حرم شود و همه زنان او را معاینه و درمان کند و این ماجرارا (سریل الگود) طبیب انگلیسی در کتاب تاریخ پزشکی ایران به نقل از تواریخ معتبر اسلامی نقل کرده است.

«نقل از مجله دو دنیا شماره سوم»

«تشییع جنازه حافظ»

می گویند زمانی که حافظ شیرازی دار فانی را ترک کرد، مردم از ترس حاکم وقت جرأت تشییع جنازه او را نداشتند چون به الحاد متهم بود سرانجام بعد از دو روز که از وفات حافظ می گذشت یکی از دوستانش دل به دریا زد و پیش حاکم وقت رفت و گفت :

این مردی که چنین مورد بی مهریست در جهان هزاران خواستار دارد . شاه هند او را طلبید و پیشنهاد داد اگر حافظ به هند برود به اندازه وزنش جواهر و زخارف دریافت می کند ولی حافظ که دل باختهٔ وطن بود ، نرفت ، حال سزاست باوی چنین رفتار شود؟

حاکم دیوانش را خواست و وقتی دفتر شعر حافظ را گشود غزلی آمد که مطلعش چنین بود:

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

حاکم چنان تحت تأثیر غزل قرار گرفت که بلافاصله دستور داد با عزت و احترام تشییعش کنند و بارگاهی بر مزارش ساخت که آرامگاه کنونی بازسازی شده کامل آن است.

« صبح کارون شماره ۲۴ »

« آیا پزشک محرم است ؟ »

باید توجه داشت که پزشک در تمام ادوار تاریخ مورد احترام مردم بوده است .از قدیم‌ترین جوامع بشری و مردم وحشی جنگل‌ها در آفریقا و آمریکای جنوبی و حتی در عصر حجر، پزشک به شکل جادوگر، محرم خانواده‌ها بوده است و سلاطین و فرمانروای کشورها و حتی سرکردگان قبایل بدوی مشکلات و مسایل خصوصی خانوادگی خود را با آنها در میان گذاشته‌اند.

(**سینوهه**) پزشک فرعون در دربار او مقام خاصی داشته است و نام پر افتخار **بقراط** یونانی که هنوز هم قسم نامهٔ او مورد استقبال فارغ‌التحصیلان رشته پزشکی است از اهمیت خاصی برخوردار است. (**ابن میمون و جالینوس**) و صدها حکیم خارجی و ایرانی همه‌جا مورد احترام و حمایت حتی سفاک‌ترین و خبیث‌ترین زمامدارانی چون **چنگیز**، **امیرتیمور**، **ایوان مخوف** و در قرن حاضر، **هیتلر** و **استالین** و غیره بوده‌اند . در تاریخ از **جبرئیل بختیشوع** ، پزشک اهوازی دوران **عباسیان** و **هارون‌الرشید** باید نام برد.

در ایران دوره قاجار، **ناصرالدین‌شاه** برای دکتر **فووریه** فرانسوی احترام خاص قایل بود و(**مک‌کورمیک**) پزشک **فتحعلی‌شاه** مقام خاصی در حرمسراداشت . از پزشکان دوره قاجاریه، دکتر **کلوکه** طبیب **محمدشاه قاجار**، دکتر **تولوزان** پزشک ناصرالدین‌شاه و قبل از او دکتر **یاکوب‌پولاک** پزشک ا تریشی دربار بوده‌است.

زکریای رازی پزشک امرای سامانی از شخصیت خاصی برخوردار بوده و ابوعلی‌سینا طبیب مخصوص **علاءالدوله کاکویه** **پادشاه همدان بوده‌است** . دکتر **مرتضی روحانی** نویسنده مطلب بالا عقیده دارد : پزشک، محرم همه است نگاه پزشک پاک و منزه و بی‌آلایش است. پزشکی که نگاه بد داشته‌باشد پزشک نیست و لیاقت نام و عنوان و حرفه پزشکی را ندارد.

« نقل از مجله دو دنیا شماره سوم »

خاقانی گوید:

روزم به نیابت شب آمد — جانم به زیارت لب آمد
هرکس که شنید یاربم را — از یارب من به یارب آمد

« دلدادگان »

اندیشمندی گوید:

من عشاق و دلدادگان را دوست نمی دارم زیرا یکبار عاشق شدم، مادر خود را فراموش کردم.

« خودت انصاف بده »

می‌گویند در مجلسی، **دکتر علی امینی** از **سناتور قائم مقام‌الملک رفیع** پرسید: حاج آقا، شما بین یک دختر خوشگل و سفارت ایران در لندن کدام یک را انتخاب می‌کنی؟

حاج آقا رفیع با قیافه‌ای حق به جانب، به دکتر امینی گفت:

چیزی نمی‌گویم، خودت انصاف بده من با این سن و سال حال اقامت در آب و هوای مرطوب و بارانی انگلستان را دارم؟!

« آیا خوردن کره دندان می‌خواهد؟ »

دکتر به پیرزن وارفته‌ای که چند صد مرض جور و اجور داشت گفت: ننه جان اگر می خواهی درمان واقعی شوی شما دو راه بیشتر ندارید، یا باید شوهر کنید و یا باید در روز چند گرم کره بخورید.

پیرزن به دکتر گفت: آخر من دندان دارم که کره بخورم!

اسدی طوسی می گوید:

صراحی بگوش قدح برده سر — بدو رازِ نسپرده دارد مگر
ندانم چه گفتی چه انگیختی — که گفتی و از دیده خون ریختی

« خریدار لاله »

از گل فروش، لاله رخی لاله می خرید
می گفت بی تبسّم گل، خانه بی صفاست
گفتم صفای خانه کفایت نمی کند
باید صفای روح بیابی که کیمیاست

« مشیری »

« وجود نازنین »

حسین علاء در زمانی که سفیر کبیر ایران در لندن بود، هنگام جشن نوروز عده‌ای از ایرانیان را دعوت کرده بود تا برایشان سخنرانی بکند اتفاقاً صندلی را روز قبل زیر عکس **رضاشاه** گذاشته بود ، برحسب تصادف پیش خدمت سفارت هنگام تمیز کردن و خانه تکانی بجای عکس شاه تصویر یک بانوی لخت که در کنار استخر نشسته است قرار داده بود،علاء بی خبر از همه جا رو به هموطنان که در جلسه حاضر بودند کرده و گفت: هموطنان عزیز امروز روزیست که ما باید به افتخار این وجود (نازنین) (اشاره به تابلو بالای سر خود) شادی کنیم زیرا هر چه داریم از وجود مبارک این بزرگوار است. حالا شما حال حضار جلسه را که چشمشان به تابلو زن لخت بالای سر علاء افتاده و می خندند نزد خودتان حدس بزنید .

« خواندنیهای صفحه ۴۳ سال ۱۵»

« بهترین مرد کیست »

شخصی از دانشمندی پرسید : بهترین مردها کیست ؟

گفت : فرق می کند ، به عقیده خوارج **عبدالرحمن ابن ملجم !!**

« حرارت دل »

حسنت به جهان چشم مرا دوخته است
عشق تو بجانم آتش افروخته است
از بس به دلم دست درازی کردی
دستت ز حرارت دلم سوخته است

« لاهوتی »

« اعتراف »

از : پاتیو

شبی همه عشق‌هایم به ملاقاتم آمدند، همگی از بی وفایی و عهد شکنی‌ام سخن گفتند همه حرفهایشان یکی بود : بی وفایی و بس.....

آخرین عشقم نیز در گوشه‌ای غمگین و محزون نشسته بود لبخندی شیرین بر لب داشت و به این صحنه عاشقانه پیروزمندانه می نگریست و شاید... ؟ در دل به ساده لوحی‌اش خندیدم

چونکه او نیز شبی از بی وفایی و عهد شکنی‌ام سخن خواهد گفت!

☜ روی دشمنان :

بقراط طبیب گوید که چهار چیز است که نور باصره را زیان دارد : طعام گرم خوردن ، آب سوزان بر سر ریختن ، در چشمه آفتاب نگریستن و روی دشمنان دیدن !

☜ منت سگبان :

سلطان منم و منت سلطان نکشم
از بهر دونان منت دونان نکشم
نفسم چو سگست و من مثال سگبان
از بهر کسی منت سگبان نکشم (؟)

مهر مادر و سه شاعر

ایرج میرزا و مهر مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام — که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم، از دور کند — چهره پر چین و جبین پرآژنگ
با نگاه غضب آلود زند — بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند — همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده ست — شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا — تا نسازی دل او از خون رنگ

←

گرتوخواهی‌به وصالم برسی | باید این ساعت، بی خوف و درنگ
روی و سینه‌ی تنگش بدری | دل برون آری از آن سینه‌ی تنگ
گرم وخونین به منش باز آری | تا بَرَد ز آینه‌ی قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار | نه بل آن،فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد بِبُرد | مست از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک | سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود | دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین | وندکی رنجه شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز | اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست، نمود | پی برداشتن دل آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون | آید آهسته برون این آهنگ
(آه دست پسرم یافت خراش | وای، پای پسرم خورد به سنگ)

« یحی دولت آبادی و مهر مادر »

مادری پیر و پریشان احوال | عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر | یک پسر داشت شرور و خودخواه
روز و شب در پی اوباشی خویش | بی خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او به بر مادر پیر | یک گره بسته‌ی زر، گاه به گاه
شبی آمد که ستاند آن زر | بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا | گفت :رورو! که گناه هست گناه
این ذخیره ست مرا ای فرزند | بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تا گیرد | آن گره بسته‌ی زر، خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد | بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر | سخت ، چندانکه رُخَش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت | بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند | کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او | تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه به گوشش آمد | ناله‌ی زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود | آه ! فرزند نیفتی در چاه!!

←

ایرج سرمدی و مهر مادر

خواجه ای مکنت فراوان داشت | مکنتی را که نی توان شمری
پسری داشت لاابالی و پَست | روز وشب هم عنان خیره سری
هر چه از مَکنت پدر بردی | صرف کردی همه به بی ثمری
پدر از این قضیه غافل بود | تا خبر شد به عین بی خبری
خواست فرزند را و لب بگشود | به نصیحت که مالم از چه بری؟
من به دنیا هر آنچه اندوزم | همه از توست چون شوم سپری
پسر بی خرد به گوش داشت | پنبه تا نشنود دم پدری
باز در کار خیر به خاطر غیر | استوار آمدی ز بی نظری
پدر از دست وی به تنگ آمد | شد مکرر نصیحتش سمری
پسر این قصه بر رفیقان برد | رفقایش به جمله حیله وری
همه گفتند اگر که می خواهی | بی غم این مکنت پدر بخوری
سر بابا ببر به نیمه شبی | تا که از بند بند وی گذری
پسر این حیله را به کار آورد | کُشت بابا به خواهش دگری
مادر از این قضیه یافت خبر | نعره ای زد ! چه نعره ی خطری
تاخت سوی پسر، پسر ز غضب | سوی اوتاخت چون سگان دری
سر مادر هم از بدن ببرید | که مگر فاش شود امر سِرّی
شدپشیمان پسر ز کرده ی خود | جست هر دم نشان چاره گری
تیغ خونین گرفت پاک کند | تا نفهمند مردم هنری
از گلوی بریدهٔ مادر | ناله بشنید نالهٔ جگری
ای پسرریختن، خون ماسهلست | با خبر باش دست خود نبری

« مادر مهربان ولی نادان »

روزی کودکی از دکان بقالی سر کوچه تخم مرغی دزدید و دوان دوان نزد مادرش برد ، مادر مهربان ولی نادان نه تنها جگر گوشه‌اش را از این کار زشت باز نداشت بلکه با یک بوسه گرم او را تشویق کرد. ←

طفل هم چند روز بعد خروسی را از کوچه ربود .بخانه آورد و مادرش به عادت همیشه او را تحسین کرد و از گوشت خروس برایش غذای خوبی درست نمود، بالاخره بچه کم‌کم بزرگ شد گاهی گوسفندی وزمانی ازچهارپایان دیگر می‌دزدید و می‌فروخت وپولش را بامادرش خرج می‌کرد تااینکه به‌تدریج یک راهزن حسابی ازکاردرآمد.

شبی هنگام دستبرد به یک قافله دستگیر شد و او را محاکمه و محکوم به اعدام کردند . درآخرین دقایق حیات هنگامی که قاضی از او پرسید آخرین وصیت و آرزویت چیست؟ گفت میل دارم مادرم را در این لحظه آخر ببینم.

فوراً مادرش را حاضر کردند دزد محکوم در حالی که به قصد وداع می خواست مادرش را ببوسد ناگهان زبان مادر را گاز گرفت و از جای کند ، حاضرین با تعجب علت این عمل غیر مترقبه را پرسیدند گفت:

درست است که من دزدی کرده ام و به دست من آدم ها کشته شده‌اند و به جامعه و کشورم خیانت کرده‌ام ولی مادرم مسئول بدبختی‌های من می باشد.

اگر او از همان ابتدای تخم مرغ دزدی بجای بوسه بمن یک سیلی می زد ، خروس دزد نمی شدم و اگرآن روزی که خروسی را دزدیدم بمن یک شلاق زده بود هرگز راهزن از آب در نمی آمدم و امروز مفت و مسلم بالای دار نمی رفتم.

« نقل از خواندنیهای شماره ۱۱ سال ۱۵»

تولید خر

زاهدی از شیطان پرسید : چرا **آدم** را سجده نکردی ؟

گفت : چون میدانستم مثل تو **خری از** صلب او بیرون خواهد آمد .

« یک لطیفه قدیمی »

در اغلب بارها و کافه‌های پاریس دستگاههای **گرامافون** برقی هست که با انداختن یک سکه در آن صفحه‌ای را که میل داشته باشید می شنوید.

در یکی از بارهای خیابان **شانزه لیزه** صفحه‌ای که بیش از همه مشتری دارد صفحه‌ای است که از اول تا آخر آن صدای یک ماشین تحریر ضبط شده است و هر بار که صدای صفحه بلند میشود یکی از مشتریها گوشی تلفنی را بر می دارد و به همسرش تلفن می کند که: **«امشب تراکم کار اداره مانع از آن است که زود به خانه بیایم.»**

« نقل از خواندنیهای شماره ۱۱ ، سال ۱۵ »

« چرا می گویند ستون پنجم؟ »

در ژوئیه سال ۱۹۳٦ میلادی جنگ داخلی در اسپانیا آغاز شد و **فالانژیست‌ها** پایتخت را محاصره کردند.

ژنرال فرانکو برای جلوگیری از کشتار مردم و خرابی شهر **مادرید** اعلامیه‌ای خطاب به اهالی شهر صادر کرد و در ضمن آن گفت: **«ستون یکم و دوم** به فرماندهی من از شمال و خاور و ستون سوم و چهارم به فرماندهی **ژنرال مولا** از جنوب و باختر و **ستون پنجم** به رهبری ناسیونالیستهای مادرید از داخل شهر دروازه‌های پایتخت را به روی ما خواهند گشود.»

از آن زمان تا کنون کلیه سازمان‌هایی را که در داخل هر کشور برای از میان بردن نیروی پایداری آن ملت تلاش می کنند **ستون پنجم می نامند** .

« نقل از خواندنیهای ، شماره ٢٦ ، سال ۱۵ »

« شغل بی دردسر »

مردی به یکی از روحانیون با نفوذ مراجعه کرده و تقاضای ارجاع شغلی کردومی‌گفت بایدمرحمت فرماییدکاری به‌من واگذار ←

شود که زحمت نداشته باشد، حقوقش زیاد باشد و محترم هم باشد و معلومات زیادی هم نخواهد.
حاج آقا خیلی جدی به او گفت : اگر در ایران چنین شغلی می خواهید فقط وزارت است .

« چند نکته »

✓ **انوشیروان** روزی « **قیس** » شاعر معروف عرب را در راهی دید پرسید این کیست؟
گفتند : قیس شاعر است و در این موقع قیس شعری به عربی خواند ، انوشیروان پرسید چه می گوید؟ گفتند شعری می خواند که معنایش این است:
همه شب تا به صبح بیدارم گر چه نه عاشقم نه بیمارم . شاه گفت: کسی که نه عاشق و نه بیمار باشد و باز شبها بیدار می ماند **حتماً دزد است!**

✓ **سقراط** به عنوان نصیحت به **روشنفکران** زمان خود می گفت: «اگر افراد خوب در حکومت شرکت نکنند، آدم‌های **بد** به جای آنها حکومت خواهند کرد.»

✓ **می گویند** : موقعی که در اثر سرما در تهران آب در لوله‌ها یخ زد **دکتر اقبال** در جواب اعتراض مردم گفت : اگر آب ندارید بجایش **کوکاکولا و پپسی کولا** بخورید ! وقتی هم گوشت در زمان نخست ـ وزیری او گران و نایاب شد در پاسخ به اعتراض مردم گفت : **گیاهخواری کنید** تا اثرات مفید آن را ببینید!

✓ **ماری آنتوانت** همسر لویی شانزدهم وقتی دید مردم پاریس جلو نانوایی ازدحام کرده‌اند علت را پرسید . درباریان جواب دادند در پاریس نان نایاب شده .ملکهٔ ساده دل فرانسه گفت:
«اینکه مشکلی نیست . اگر نان نیست مردم بجای آن می توانند **بیسکویت بخورند!**»

« حیرت مردم از یک اسم باستانی »

در تاریخ معاصر ایران از زمان سلطنت **ناصرالدین شاه** و **مظفرالدین شاه** و در تمام دوران استبداد صغیر و مشروطیت ناکام کبیر تا سالها بعدَ همه وزیران، نخست وزیران و همه رجال سیاسی کشور نامهای مذهبی داشتند. حتی شاهان سلسلهٔ قاجار هم از این قاعده مستثنی نبودند. و بعد از آنها پهلوی‌ها، رضاه شاه و پسرانش، آنگاه در میان این همه افراد با اسامی دینی و مذهبی، ناگهان کسی به هیأت دولت راه یافت که نامش «**منوچهر**» بود « **دکتر منوچهر اقبال** » او تا چند سال بعد با این نام باستانی در دولت « **تک** » بود، تا آنکه وزیرانی مانند **نادر آراسته** و **انوشیروان سپهبدی** و **دکتر جهانشاه صالح** وارد صحنهٔ فعالیتهای سیاسی شدند. در دورهٔ دوم سلطنت محمدرضاه شاه این اسمها زیاد است تا آنجا که به تدریج صاحبان این نامها اکثریت را بدست آوردند.

« دکتر اقبال گفت مملکت مال اعلیحضرت است!! »


دکتر منوچهر اقبال

در اوایل نخست وزیری دکتر **اقبال** روزی یکی از خبرنگاران مطبوعات از او پرسید:

- برنامهٔ دولت شما چیست؟

دکتر اقبال فوراً جواب داد:

- هر چه که مورد نظر اعلیحضرت همایونی باشد!

وقتی از او سؤال کردند:

- سیاست خارجی شما بر چه اصولی قرار دارد؟ ←

پاسخ داد: سیاست خارجی ایران تحت هدایت مدبرانهٔ **شاهنشاه** اداره می شود . روی این اصل سیاست خارجی متعلق به **اعلیحضرت** است و به دولت ارتباط ندارد (بیچاره نخست وزیر، بیچاره‌تر وزیر امور خارجه و بینوا ملت!) وقتی یکی از وکلا (**ابوالحسن عمیدی نوری**) در دنبالهٔ نطق دکتر اقبال گفت : «**احسنت**» **او جواب داد** : «**من اصلاً به احسنت شما** وکلا احتیاج ندارم! »

- وقتی یکی از سناتورها از یکی از لوایح که گفته می‌شد به توصیهٔ شاه تهیه شده ، ایراد گرفت ، دکتر اقبال به طور علنی گفت :

- مملکت **مال اعلیحضرت** است و ما به هیچ کس اجازه نمی دهیم درباره تصمیمات ایشان اظهار نظر کند!

دکتر اقبال با خندهٔ مخصوصی به ارباب جراید می گفت:

ـ آقایان روزنامه نویسها، بفرمایید ببینم این که شما منتشر می کنید «**مطبوعات**» است یا «**مدفوعات**» ؟!

روزی که دکتر **حسین پیرنیا** نمایندهٔ مجلس دولت را استیضاح کرد، دکتر اقبال در جواب گفت: «فقط در صورتی که **شاهنشاه** اجازه فرمایند به استیضاح شما جواب خواهم داد!»

« نکته‌هایی از زندگانی دکتر اقبال »

دکتر اقبال در زمان تحصیل در فرانسه با دختر جوانی ازدواج کرد که گذشته از قد و بالا و هیکل و اندام، از بابت طرز تفکر و روش زندگی هم نظیر خود دکتر اقبال بود. همسر فرانسوی دکتر اقبال «**آلیس**» نام داشت دکتر اقبال از« آلیس» صاحب دو دختر شد . دختر بزرگتر «**مریم**» نام داشت او نخست به همسری شاهپور **محمد رضا** درآمد . اما ازدواج این عروس دربار زیاد ادامه پیدا نکرد و روزی به طلاق انجامید . **اشرف** ، برای پسرش **شهریار شفیق** از مریم اقبال دختر مطلقهٔ دکتر اقبال خواستگاری کرد که مورد موافقت خانواده عروس و خود عروس قرار گرفت. مریم چند سال بعد بیوه شد. ←

دختر دوم دکتر اقبال «**نیکول**» نام داشت این دختر از ابتدا تمایلات مذهبی شدید داشت «نسبت به دیانت مسیح» به این سبب با وجود امکاناتی که برای یک ازدواج خوب داشت از تشکیل خانواده چشم پوشید. از سنین جوانی در یکی از دیرهای پاریس مقیم شد. اکنون هم به صورت یک **راهبه**، زندگی تارک دنیا را می گذراند.

دکتر اقبال چون خانه و زندگی حسابی از خود نداشت، سالهای آخر در خانهٔ سازمانی شرکت ملی نفت ایران در خیابان الهیه زندگی می کرد.

دکتر اقبال مانند بیشتر مردم زمان خود دارای اعتقادات مذهبی بود. به طوری که شنیدم از درویشهای **گنابادی** بود. مدتها سرسپردهٔ **صالح علیشاه** شد. بعد مرید پسر او **رضا علیشاه** گردید. سپس محبوب علیشاه را به قطبی برگزید و سرانجام پیرو دکتر **محب علی تابنده** شد. دکتر منوچهر اقبال در چهارم آذر ماه ۱۳۵۳ در ۶۸ سالگی به سبب سکتهٔ قلبی درگذشت.

«شبه خاطرات دکتر بهزادی»

«زد و خورد ابتهاج با راننده کامیون!»

نوشته دکتر علی بهزادی



ابتهاج

بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ از جمله مخالفان ابتهاج و سازمان برنامه او، ما روزنامه نویسها عضو کانون مطبوعات بودیم که انتقادی ترین نشریات آن زمان را منتشر می کردیم و او بدون استثناء به دنبال هر خبر انتقادی، از ما به عنوان «**جعل اخبار و نشر اکاذیب**» به دادگستری شکایت می کرد. ←

سرانجام ابتهاج از آن همه شکایت خسته شد (او در یک زمان ۷۲ شکایت علیه روزنامه و مجلات در دادگستری مطرح کرده بود.) و مشاوران دلسوزش به او راهنمایی کردند که در برابر ما روش دیگری بجز جنگ و جدل در پیش گیرد.

از این رو یک روز ابتهاج ، ما چند روزنامه نویس را به دفتر خود در سازمان برنامه دعوت کرد و گفت: من نمی گویم آقایان در آینده از سازمان برنامه انتقاد نکنند اما....

یکی از همکاران بلافاصله گفت:

انتقاد بکنیم که شما باز از ما به دادگستری شکایت کنید! ابتهاج بلافاصله جواب داد:

بله..... بله.....البته که شکایت خواهم کرد اما.... دلم می خواهد شما کارهای انجام شده از سوی سازمان برنامه را هم ببینید که اگر در آینده می خواهید از کارهای ما انتقاد کنید دست کم این کارها را آگاهانه بکنید.

حرف حسابی بود ، پس جواب نداشت در همان جلسه قرار گذاشتیم به اتفاق ابوالحسن ابتهاج چند روز در مسیر مشخصی که سازمان برنامه در آن فعالیت داشت، از تهران به جنوب کشور برویم و در راه رفت وبرگشت از سد دز ، اسکله **خرمشهر** و کارهای انجام شدهٔ دیگرسازمان برنامه بازدید کنیم.

آن روز صبح گرم، اواخر بهار ۱۳۳۷ ما در استیشن نشسته بودیم ، ابتهاج می خواست اسکله عظیم و تازه خرمشهر را که می‌بایست سالها بعد محل پهلو گرفتن کشتی‌های بزرگ اقیانوس پیما بشود، به ما نشان بدهد . ابتهاج مانند یک نوار که قبلاً پر شده باشد تند ـ تند حرف می زد . آمار و ارقامی را در مورد اسکله بازگو می‌کرد و ما به سخنان او گوش می کردیم و به مناظر اطراف یا قسمتهایی که او اشاره می کرد چشم می دوختیم. ◄

مسافتی دیگر که رفتیم، ابتهاج حرفش را قطع کرد. اول به راننده گفت : سریعتر براند . بعد از حدود ۱۰۰ متر سریع راندن دستور توقف داد .هنوز «استیشن» کاملاً نایستاده بود که در ماشین را باز کرد و بیرون پرید دوان دوان خودش را به یک کامیون نمی‌دانم چند چرخ رساند . درست جلوی خط سیر کامیون ایستاد . دستهایش را به علامت متوقف کردن از دو طرف باز کرد . راننده ناچار کامیون را نگهداشت ابتهاج به طرف اتاقک راننده دوید در آن را باز کرد چند لحظه سخنانی بین آنها رد و بدل شد که ما نشنیدیم . ناگهان از رکاب کامیون بالا رفت داخل اتاقک راننده شد و ما با حیرت دیدیم با مشت و لگد مشغول زدن راننده کامیون است.

راننده کامیون آنطور که از دور می دیدم مردی قوی هیکل بود . یک لحظه از فکرم گذشت ، تناسب ابتهاج با راننده مساوی است با نسبت استیشن ما با کامیون او ! در لحظات اول ، راننده کامیون چون منتظر چنین رفتاری از سوی این آقای شیک متوسط القامه نبود ، واکنشی از خود نشان نداد ، ولی وقتی دید ابتهاج همچنان مشغول زدن اوست معطل نشد . او هم شروع کرد به کتک زدن ابتهاج. ما از آن فاصله می‌دیدیم گاهی ابتهاج روی رانندهٔ کامیون قرار می گیرد و با مشت او را می زند، زمانی رانندهٔ قوی هیکل کامیون ابتهاج را روی تشک کامیون می‌خواباند و مشغول کتک زدن او می شود . وقایع آنقدر سریع اتفاق افتاد که در لحظات اول از سوی سرنشینان «استیشن» هیچ واکنشی نشان داده نشد ، اما بزودی همه به خود آمدند . دوان ـ دوان خودشان را به کامیون رساندند و با زحمت فراوان آن دو را که خسته بودند بیرون آوردند، اما با آنکه هر دو از کامیون پایین آورده شده بودند ، خشمشان فرو ننشسته بود . گاهی ابتهاج لگدی به سویی می‌پراند ، زمانی رانندهٔ کامیون مشتی حوالهٔ ابتهاج می کرد.

ابتهاج درحالیکه نفس‌نفس می‌زد، به‌طور مقطع بافارسی مخصوصش که در آن لحظاتِ هیجان انگیز کمی لهجهٔ انگلیسی همراه ←

با ته لهجهٔ گیلکی با آن مخلوط شده بود می گفت : این مرد....با این کامیون سنگین....اسکله‌ای را که..... میلیونها تومان پول.... سالها وقت صرف ساختن آن شده و...هنوز در قسمتهایی....سیمان خشک نشده.....دارد خراب می‌کند... وقتی هم به او می گویم چرا با این کامیون سنگین..... از روی اسکله ناتمام.... عبور می کنی.... مگر اخطار عبور وسایل نقلیه سنگین ممنوع است را.... نخوانده‌ای... می گوید حالا مگر چی شده.... چرا اینقدر جوش می‌زنی....؟

بقیه قضایا را خودمان از نزدیک شاهد بودیم . راننده وقتی از دهان این و آن نام ابتهاج را شنید ، در خوزستان **ابتهاج** از تهران هم شهرتش بیشتر بود نرم شد ، ولی هنوز ادعا می‌کرد چنین اعلانی را ندیده است.

دکتر بهزادی ، درباره همسر ابتهاج یعنی **دکتر آذر ابتهاج** می‌نویسد:

این دکتر دندانپزشک تا مدتها به نام دکتر **آذرصنیع** (نام خانوادگی پدرش صنیع بود) معروف بود . او در دانشکده دندان پزشکی تهران تدریس می کرد .پس از ازدواج با ابتهاج القابش را کنار گذاشت و خیلی ساده به «آذر ابتهاج» معروف شد.

درباره آشنایی و ازدواج آذر و ابتهاج شایعه فراوان بود .آنچه مسلم است این ازدواج با عشق شروع شد و تا آنجا که اطلاع دارم با تفاهم ادامه پیدا کرد .اما اینکه اول دندان ابتهاج درد گرفت بعد نزد دکتر آذر صنیع رفت یا برعکس اول با این خانم دکتر دندانپَزشک آشنا شد بعد ناگهان متوجه شد دندانهایش درد می‌کند و باید اقدام به معالجه کند هنوز مشخص نشده است.

اما هر کدام درست بود، از نخستین بار که ابتهاج یکی از دندانهای خود را در اختیار مته‌های تیز خانم دکتر گذاشت چنان احساس آرامش و رضایتی کردکه به احتمال قوی تاکنون هرکسی مبتلابه دندان‌درد بوده به آن نرسیده، به طوری که ابتهاج بکلی دکتر دندانساز سویسی ◄

خود را که سالها معالجش بود فراموش کرد ، تصمیم گرفت همه دندانهایش را، حتی دندانهای سالمش را بدهد خانم آذر صنیع معالجه کند.

مثلی استَ معروف که دندان به دل راه دارد . در مورد ابتهاج این راه آنقدر کوتاه بود که پس از چند جلسه، ابتهاج که از شمال زنی متشخص از خویشاوندان دوستتش **سرتیپ صفاری** گرفته بود از او جدا شد و خانم دکتر صنیع هم از همسرش که مهندس بود طلاق گرفت.

ابتهاج از همسر اول خود فرزند نداشت . آذر ابتهاج از همسر اولش دو فرزند داشت که ابتهاج آن‌ها را به فرزندی پذیرفت.
در هنگام ازدواج ، ابتهاج حدود شصت سال داشت و دکتر آذر ابتهاج ۳۰ ساله بود و به گفتهٔ بسیاری از کسانی که در آن سالها با او آشنایی یا معاشرت داشتند یکی از زیباترین زنهای تحصیل کردهٔ ایران بشمار می رفت . « استخراج از خاطرات دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه »

« ابتهاج چگونه با آذر آشنا شد؟ »

ارتشبد فردوست در خاطرات خود می‌نویسد :ابوالحسن ابتهاج دیکتاتورترین رئیس سازمان برنامه بود و علائم یک دیکتاتور را هم داشت . او زن بسیار فهمیده‌ای داشت که تنها عیب او این بود که از زیبایی بهره‌ای نبرده بود.
در دوران **محمدرضا** دعوت از زنان‌زیبا به مجالس مهمانی مرسوم بود و در محافل دیپلماتیک تهران همیشه زنان زیبا و لوند در رأس لیست مدعوین سفارت خانه‌ها و میهمانی‌های سفرا جا داشتند تا سبب جلب دولتمردان ایرانی شوند.



اشرف که‌می‌خواست ازپول سازمان‌برنامه ◄

حداکثر استفاده را ببرد، با یک زن زیبا به نام آذر طرح دوستی ریخت که شوهرش در سازمان برنامه یک کارمند جوان و عادی بود.

آذر در عین جوانی و زیبائی دکتر دندانپزشک بود در یک میهمانی که اشرف در هتل دربند تشکیل داده بود من یعنی (فردوست) نیز دعوت شده بودم.

زمانی که میهمانان سرگرم صرف مشروب بودند اشرف، من و آذر و ابتهاج را به یک اتاق برد و در حضور آذر و ابتهاج به من گفت: «زن به این زیبائی دیده بودی؟ پزشک هم هست!»

من گفتم: اگر پزشک هم نبود، زنی به این زیبائی ندیده بودم! اشرف گفت: «حالا این ابتهاج برای این زن ناز می‌کند گفت نظرم این است که ترتیب وصلشان را بدهم!»

(زن ابتهاج و شوهر آذر در سالن جزء مدعوین بودند) بعداً ابتهاج مرتب به خانه آذر می‌رفت.

ابتهاج ساعاتی به خانه آذر می‌رفت که می‌دانست شوهرش در سازمان برنامه کار دارد. یکی از این روزها که ابتهاج به خانه آذر آمده بود، بدون اینکه ابتهاج بفهمد، آذربه شوهرش تلفن می‌کند که زود به منزل بیا، کار دارم.

شوهر سریع خود را به منزل می‌رساند. در این فاصله، آذر در تخت خوابش روابط را با ابتهاج به طور شدید و عاشقانه شروع می‌کند. شوهر وارد اتاق خواب می‌شود و صحنه را می‌بیند، ابتهاج به شوهر می‌توپد که تو کارمند قاچاق هستی و در این موقع چرا به منزل آمده‌ای؟!

این صحنه باعث می‌شود که شوهر آذر را طلاق بدهد و ابتهاج مجبور می‌شود با او ازدواج کند.

فردوست در ادامه می‌نویسد: تردیدی نیست که طراح اصلی نقشه حضور بی موقع شوهر آذر، اشرف بوده است.

«نقل از کتاب خاطرات ارتشبد حسین فردوست»

«ده ساعت با تیمور بختیار»

خاطره ای از دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه

مقدمه :



دکتر علی بهزادی
مدیر مجله سپید و سیاه

آقای دکتر **علی بهزادی** یکی از چهره های کم نظیر و تحصیل کردهٔ مطبوعات ایران است که با انتشار مجلهٔ سپید و سیاه در سال ۱۳۳۲ خورشیدی تحولی از هر جهت نو در مطبوعات بوجود آورد.

مجلهٔ سپید و سیاه، مسائل روز را در طول یک هفته با متانت ولی گزنده با تیراژی بی رقیب و پُر خواننده مطرح می‌کرد و در میان مجله های رقیب، جلوه و ابهت خاصی داشت.

راه و روش سپید و سیاه و نوشته های آن بدون غرض و مرض و همیشه مدافع حق و حقیقت با احساس مسئولیت در برابر منافع ملی ایران و مردم بود.

آقای بهزادی، شرح دستگیری و توقیف ده ساعته خود را در ا تاق تیمور بختیار، فرماندار نظامی در خاطراتش آورده است که خواندن آن هم آموزنده است و هم نفوذ و نقش زن را در تصمیم گیری یک فرمانده با قدرت و بی رحم، خیلی جالب و زیبا بیان کرده که به نظر عزیزان می رسد :

روز یکشنبه ۲۰ دی ماه سال ۱۳۳۲ هنوز ساعتی از انتشار مجله سپید و سیاه نگذشته بود که **محرمعلی‌خان** با یک مأمور فرمانداری نظامی به محل شرکت سهامی چاپ **«مسعود»** (که دفترمجله همآنجا بود) آمدوخیلی ساده و صریح به‌من گفت: خیلی متأسفم،ولی‌مجله ◄



محرمعلی خان

توقیف است و شما هم بازداشت هستید . به من دستور داده‌اند شما را با خودم به فرمانداری نظامی ببرم.
محرمعلی‌خان مردی وظیفه‌شناس اما تا بخواهی سخت‌گیر بود ، در ذاتش بد ذاتی و در طینتش خُبث وجود نداشت
آن روز برای نخستین بار **سرتیپ بختیار** را می‌دیدم ، ظاهرش در پشت میز نشان می‌داد مردی متوسط القامه است ۴۰ ساله می‌زد و خوش قیافه بود سبیل باریکی داشت عین هنرپیشه‌های آمریکائی آن زمان با یک هفت تیر لخت روی میز، اول شروع کرد به خواندن خلاصه گزارش که **سرهنگ کیانی** تهیه کرده بود . بعد مجله را ورق زد . صفحات داخلی آن را نگاه کرد ، سپس با اشاره به روی جلد با خشونت پرسید:
- این چیه کشیدید؟
در همان حال که وحشت کرده بودم ، این سخن خیالم را کمی راحت کرد.
اشارهٔ او به عکس روی جلد شماره ۲۲ بود، تصویر نقاشی نقطه چین **امیرکبیر**، به عنوان سمبل ، خنجری در کنارش کشیده شده بود که از آن خون می‌چکید.
چاپ تصویر امیرکبیر در حالت عادی نمی‌توانست مشکل ایجاد کند. این را تاریخ هم نوشته بود که رگ آن بزرگمرد را زدند تا بمیرد اما او فهمیده بود یا به او گزارش داده بودند که چاپ تصویر اَمیرکبیر اشاره به وضع **دکتر مصدق** است که آن روزها شایع شده بود و خود دکتر مصدق هم در دادگاه چند بار گفته بود که می خواهند صحنه سازی کنند و او را به دست یک فرد متعصب بکشند.
در جواب سرتیپ بختیار گفتم:
- تصویر امیرکبیر است...
و بعد شرح زیرش را که روی جلد چاپ شده بود تکرار کردم: ←

سازندهٔ ایران نو....

سرتیپ بختیار با همان صلابت و خشونت پرسید: منظورتان از چاپ این عکس در این موقع خاص چه بود؟می‌خواستید چه چیزی را به مردم بگویید؟ گفتم : منظَور تجلیل از مرد بزرگ تاریخ معاصر ایران بود. سرتیپ بختیار که معلوم بود قانع نشده، در جایی که روی جلد را نگاه می‌کرد، دهان باز کرد سخنی بگوید که تلفن زنگ زد . گوشی را برداشت. ناگهان چهره‌اش شکفته شد و با صدایی ملایم و با محبت شروع به صحبت کرد . مکالمه چند دقیقه طول کشید . احساس کردم طرف **جنس لطیف** است ، چون چهرهٔ سرتیپ بختیار به تدریج باز و بازتر می‌شد. همین هم غنیمت بود که محیط خوف آور اتاق فرمانداری نظامی تهران را کمی تغییر دهد.

تلفن تمام شد . باز تیمسار نگاهی خشونت بار به من کرد. مدتی به ورق زدن مجله پرداخت . در همان حال با انگشت سبیل نازکش را نوازش می - کرد . این از عادات بختیار بود.

در همین موقع زنگ تلفن به صدا در آمد . مکالمه داخلی بود، بختیار گفت: فوراً ایشان را به اتاق من هدایت کنید.

لحظه‌ای بعد در باز شد . مردی میانسال داخل شد .خودش را تا آن موقع ندیده بودم . از روی عکس شناختم.

عباس مسعودی بود ؛ که آن روز هیچ نپسندیدم ، ولی بعدها دانستم از خصوصیتهای ذاتی اوست و در حالی که دستانش را بهم می‌مالید، به سوی میز بختیار رفت .بی‌آنکه اعتنایی به من کند ، یا حتی نگاهی به من کند ، از مقابل من گذشت . با بختیار دست داد و روی صندلی کنار میزش نشست .



عباس مسعودی

مؤسس روزنامه اطلاعات ←

از نظر من مقام و مرتبهٔ **مسعودی** خیلی بالاتر از **بختیار** بود، به این سبب فروتنی بی حد او در برابر تکبر بی اندازهٔ بختیار به نظر من ناپسند آمد. در همان حال با خود اندیشیدم:

«پس بختیار حق دارد نسبت به امثال من رفتار خشنی داشته باشد. وقتی روزنامه نگار مهمی با سی سال سابقهٔ مطبوعاتی، چندین بار نمایندگی مجلس و چند دوره سناتوری این چنین در برابر او تواضع می‌کند، طبیعی است که بختیار از ما توقع بیشتر داشته باشد و برای امثال ما اهمیتی قایل نشود . »

صحبت مسعودی با بختیار ده پانزده دقیقه طول کشید. معلوم بود مسعودی برای کسب دستور یا نظر خواهی آمده بود . با همان تواضع که آمده بود با بختیار خداحافظی کرد. تیمسار باز مجله را ورق زد. و به صفحه شرح روی جلد درباره امیرکبیر رسید . ۵ سطر آخر با حروف درشت تر چاپ شده بود .

تیمسار با صدای بلند خواند «...: امیرکبیر مرد وآنهایی هم که تا او را به دست جلاد نسپردند آرام نداشتند نیز مردند . ولی همیشه نام این مرد بزرگ در تاریخ ایران زنده و جاوید خواهد ماند.

بعد پرسید : منظورتان از این نوشته چیست؟» هنوز جوابش را نداده بودم که در باز شد دو خانم، دو حوری، دو لعبت زیبا وارد شدند.

یکی جلوتر بود زیبا، خوش اندام (تا بخواهی) با یک نوع طنازی خاص که کمتر دیده بودم . دیگری هم که پشت سر او بود، زیبا بود اما نه مثل آنکه جلوتر بود ؛ کمی مسن تر و کمی چاقتر از او بود . لباسش هم به زیبائی و بارزی اولی نبود . می شد گفت همدم اوست . از در ورودی تا جلو میز بختیار که رسیدند ، صدای تق تق کفش آنها در اتاق پیچید . اولی صمیمانه با بختیار دست داد.

دومی مراوراانداز کرد . اولی‌بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزندرفت در صندلی مقابل، جای عباس مسعودی نشست. دومی ازمقابل ◄

من عبورکرد، به بختیار که رسید سلام داد، رفت پهلوی اولی روی مبل کنار او نشست.

آمدن این دو لعبت باعث شد حال وهوای اتاق عوض شود، توجه بختیار از من به سوی آنها جلب شد، خشونتش به عطوفت مبدل گردید. مدتی آرام وآهسته با هم صحبت کردند. رفتار زن نشان می - دادکه آشنایی نزدیکی با سرتیپ دارد، چون در حالی که بختیار مشغول تلفن کردن بود، او ایستاده با اشیاء روی میزش بازی می کرد، پرونده‌ها را بر می داشت، ورق می زد، صفحات تقویم رومیزی را جلو عقب می کرد، کاغذهای داخل پوشه را می خواند، جای قلم و دوات را عوض می کرد .گاهی هم با هفت تیر لخت بختیار ور می رفت و با آن به این سو وآن سو نشانه گیری می کرد.

بختیار گاهی نگاهی با لطف و محبت آمیخته با عتاب به او می کرد، یعنی دست نزن، ولی وقتی توجه نمی کرد آن را از دستش می گرفت او روی میز تحریر بزرگ بختیار نشست وپاهایش را آویزان کرد. ظاهراً وجود من هیچ احساسی مثل رعایت حال یک غریبه در او به وجود نمی آورد. احتمال دادم فکر می کند یکی از دانشجویان مصدقی یا توده ای هستم که سرتیپ بختیار هر روز چند نفر از آنها را می گرفت و بعد از ۲۴ ساعت توقیف یا تذکرات لازم (شلاق زدن) آزاد می کرد.

سرانجام مثل آنکه تصمیم گرفت هر طور شده مرا از اتاق بیرون کند تا راحت تر به بختیارش برسد. در حالی که با انگشت مرا نشان می داد چیزی از بختیار پرسید. آشکار بود نام و نشان مرا می خواهد بداند. بختیار مرا معرفی کرد. احتمالاً مسأله باز داشت مرا هم گفت، لعبت بلافاصله مجلهٔ «سپید و سیاه» را از روی میز بختیار برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد. بعد چنانکه گویی با من آشنایی دارد شروع به صحبت با بختیار کرد. از طرز سخن گفتنش فهمیدم می خواهد واسطه شود تا تیمسار مراآزادکند، اما توپ تیمسار پر بود. مرتب کله‌اش را اینور و آنور حرکت می داد و سخنانی ◄

می گفت که من نمی شنیدم ، ولی معلوم بود معنای امتناع دارد . کم کم صدای بانو بلند شد و من شنیدم که بالحنی آهنگ دار می گوید:

گناه دارد تیمسار، طفلکی ناراحت است. مرخصش کن ... و سخنان دیگری که نشنیدم ولی احساس کردم جنبهٔ شفاعت دارد.

توقف آن دو بانو بیش از یک ساعت طول کشید در تمام این مدت دومی - ندیمه یا همدم اولی - ساکت نشسته بود و حرف نمی زد. اما بانو گذشته از دست زدن به همه چیز، دو سه بار هم تلفن کرد. انگار در خانهٔ خودش است نه در فرمانداری نظامی تهران آنهم بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در این مدت بختیار همه کار کرد جز رسیدگی به وضع من که احتمالاً صلاح نمی دید با وجود مداخلهٔ آن زن در حضور او اقدام کند . بانو بی اعتنا به همه ، روی میز نشسته بود ، چنان بود که گویی در خانهٔ خودش و در اتاق خودش و به کارهای خودش مشغول است.

زمان رفتن بانوها فرا رسیده بانوی اول وقتی مقابل من رسید، یک بار دیگر رو به بختیار کرد و گفت : تیمسار، یادت باشد قول دادی ها ! بعد صدایش را ملایم تر کرد:

حیوانکی را آزاد کن، گناه دارد.



تیمور بختیار

فکر کردم بعد از حدود ۲۰ سال تحصیل و مدتها روزنامه نویسی، حیوان هم شده‌ام . آنهم یک حیوان کوچک! (با کاف تصغیر) خوب، باشد ، اگر مانع حبس خودم و توقیف مجله شود ، قابل تحمل است . اینها همه رفتند. باز مدتی بین من و سرتیپ بختیار در آن اتاق بزرگ سکوت برقرار شد ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود؛ نه ناهار خورده بودم و نه حتی یک استکان چای. دقایقی دیگرگذشت، طولانی چون یک قرن.ناگهان‌یک مرد کوتاه قد که چون سر و ، بالاتنه‌اش را به جلو خم کرده بودکوتاهتر ◄

به نظر می رسید . بدون خبر قبلی و حتی بدون در زدن وارد اتاق بختیار شد و از همان جا از نزدیک در با صدای بلند با طرزی دوستانه و داش مابانه گفت:

- سلام تیمسار ، چطوری ؟ نبینم تنها نشسته‌ای فکر می کنی ؟

بعد که چشمش به من افتاد، سری برایم تکان داد . با سرعت به طرف تیمسار رفت ، دست محکمی به او داد، خودش را روی همان صندلی که دقایقی قبل بانو و ساعتی قبل از او سناتور عباس مسعودی روی آن نشسته بود انداخت و با همان صدای بلند شروع به احوال پرسی و شوخی کرد . بعد در همان حال شروع کرد با او به شوخی های « ظریف» و بعد «رکیک» . فراموش نمی کنم یکی از حرفهایش ، که اگر با تعبیراتی بنویسم و معنایی مؤدبانه تر برایش پیدا کنم . به این مفهوم بود که به بختیار گفت : تیمسار تو اصلاً ول معطلی ! مردانگی نداری . (مردانگی با معنای متفاوت با این کلمه و با توجه به ظاهر مسأله !) از دیگر سخنانش سه چیز استنباط کردم و یک چیز را بعد فهمیدم . اون اینکه این آقا همسر آن خانم جلویی (یعنی اولی) بود که دقایقی قبل به اتاق بختیار آمده بود.

دوم آنکه روزنامه نویس بود . دیگر آنکه قرار گذاشتند شبی یکی مهمان دیگری باشد (البته تیمسار میهمان او، چون خانم نشان داده بود که در پذیرایی کردن خیلی ماهر است.)

آنچه که بعد استنباط کردم این بود : آن زن همان « **قدرت** » مشهور بود که بعدها از شوهرش که همین آقای روزنامه نویس بود طلاق گرفت یا برایش طلاق گرفتند و همسر دوم بختیار شد و در ماجرای زندانی شدن بختیار در لبنان قدرت نمایی ها کرد و شهرتی جهانی یافت .

این مردراسالها بعدازآنکه بختیاروادارش کرد همسرش را طلاق بدهد در محلی دیدم . دیگر دوست بختیار نبود دشمن او بود.با ←

آنکه بختیار هنوز مقام خود را حفظ کرده بود و سپهبد هم شده بود علناً به اوناسزا می‌گفت، ولی با این ناسزاها گربه جوجه را پس نمی‌داد!

آقای روزنامه نگار هم رفت ، باز من وبختیار تنها ماندیم. بختیار از جایش بلند شد و بعد آمد پهلوی من روی مبل دسته چوبی با پایه کوتاه نشست . بی مقدمه گفت:

- چه سالی پاریس بودی؟

گفتم : ۲۸ تا ۳۱ خورشیدی (٤۹ تا ۵۱ میلادی) گفت : من قبل از جنگ (جهانی دوم) پاریس بودم . بعد لحظه‌ای سکوت کرد . گویی به یاد ایام جوانی افتاد . گفت : من دوره دانشکده سن سیر را در فرانسه گذراندم.

تعجب کردم ، چون تا آن موقع در این باره سخنی نشنیده بودم. مدتی به گفتگو درباره مقایسه پاریس قبل از جنگ که او آنجا بود و پاریس بعد از جنگ که من آنجا بودم گذشت بعد از سخنان دیگر سرهنگ کیانی را احضار کرد . کیانی وارد اتاق شد ، پاها را محکم به هم کوبید . بختیار گفت : این بار آقای دکتر بهزادی آزاد هستند . اما از او تعهد بگیرید از شمارهٔ دیگر مجله در صورتی که کوچکترین خلافی مرتکب شود ، هم خودش هم مجله اش توقیف خواهد شد. بالاخره سرتیپ بختیار می بایستی نشان بدهد که سرتیپ بختیار است ! بعد بلند شد و با من دست داد . پس از ده ساعت که در عالمی شبیه برزخ گذرانده بودم از فرمانداری نظامی بیرون آمدم و به دفتر خود رفتم .
روز بعد خیلی از دوستان ، وکلا ، رجال و آشنایان ادعا کردند که برای آزادی من اقدام کرده‌اند .از همه تشکر کردم.

اما خوب می دانستم مؤثرترین توصیه ای که باعث آزادی من شد، توصیهٔ قدرت خانم همراه با جمله «طفلکی گناه دارد» او بود. تیمور بختیار با قدرت ، «قدرت» را از شوهرش گرفت!

« خواص و مضرات شهرها »

احمد شاملو در کتاب کوچه جلد اول از قول محمد بن احمد طوسی آورده است که :

هر که سالی در شهر اهواز مقام کند در عقل خود نقصان یابد ، چنانکه هر که در موصل مقام کند قوت خود زیادت کند .
چون به اصفهان برود بخیل و خسیس گردد و حافظ هم می گوید :
آب و هوای **فارس** عجب **سفله پرور** است ! پس هر خاکی را خاصیتی است.

فرانکلین :

آدم می تواند دو دقیقه بدون هوا و دو هفته بدون نوشیدن آب ، سه هفته بدون غذا و یک عمر بدون پول زندگی کند ولی نمی تواند یک لحظه بدون فکر زندگی نماید .

ناپلئون :

به عقیده من تنها فکری که شایسته است مغز انسان را نگران بدارد ، آینده فرزندان اوست و اندیشه این موضوع که چکارکند تا فرزندان خوشبخت شوند ؟

یک مثل افریقائی :

بنظر حقارت به هیچکس منگر ، چه آنکه تحقیر می شود ممکن است روزی کار بزرگ انجام بدهد .

« کوری که چراغ می گرفت »

کوری را دیدند که چراغی در دست دارد کسی گفت : تو که کوری چراغ چرا برداشته ای ؟ گفت : برای تو چشم دار تا به من نخوری و کوزه ام را نشکنی .

« سایه شیطان »

شخصی نزد معبری رفت و گفت : آقـا ، دیشـب شـیطان را بـه شکل الاغی در خواب دیدم و از این لحاظ سخت در وحشتم .

معبّر گفت : هیچ نترس چون از سایه خودت ترسیده ای !!

☜ **یک مثل چینی :**

همیشه دزدی وجود دارد که دزد دیگررا غارت کند .

☜ **حافظ :**

یـک ذره وفـــا را بــدوعالــم نفروشـــم
هر چند در این عهد خریــــدار نــــدارد
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیـم
کـه در طریقـت مـا کافریسـت رنجیـــدن

☜ **ابن سینا : تجربه بالاتر از علم است .**

عشق هفت ثانیه دوام دارد و هوس هفت دقیقه و اندوه و بیچارگی یک عمر .

☜ **سنگا :** اختراع پول ، قاتل خوشبختی بشر است .

زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بی شمار .

(؟)

یـــک مثل آلمانی : افتادن در گل و لای ، ننگ نیست .ننـگ در ایـن است که همان جا بمانی .

☜ **گـــوته :** با داشتن اراده قوی مالک همه چیز هستید .



سردار اسعد بختیاری

« علت کشته شدن سردار اسعد بختیاری »

بختیاریها یازده ایل هستند که به دو شعبه هفت لنگ و چهار لنگ تقسیم می شوند.

انگلیسیها از **ناصر الدین شاه** امتیاز استخراج معادن ایران را گرفته بودند ، برای حفظ و حراست چاه های نفت و امنیت راهها ، به رؤسای بختیاری سهمی از درآمد نفت می دادند و آنها را در معادن هم با خود سهیم کرده بودند . اما پس از پایان جنگ جهانی اول که **سردار سپه** موفق شد به حکومت مرکزی قدرت ببخشد ، انگلیسیها بجای آنکه با یک عده از خوانین بختیاری معامله کنند ، با شخص او قرارداد بستند و سهمی را که قرار بود به خانهای بختیاری بپردازند به دولت دادند . **رضا شاه** هم بختیاریها را احضار کرد و از آنها خواست که سهام خود را به مبلغ ناچیزی به دولت واگذار کنند . اما سردار **اسعد بختیاری** که آنموقع وزیر جنگ رضاشاه و نزد او خیلی مقرب بود ، از فروش سهام امتناع کرد و گفت : چنین پیشنهادی مورد قبول هیچ یک از بختیاریها واقع نمی شود .

سرپیچی سردار اسعد باعث خشم رضاشاه شد و دستور داد در سرزمین بختیاری تحقیقاتی شود که آیا خانهای بختیاری در صدد ایجاد شورش می باشند یا فقط مقاومت و تهدید تو خالی است چون می ترسیدند نارضایی سران ایل کار را به جاهای باریکی بکشاند . تصمیم گرفت قبل از اینکه بختیاریها با کمک سران عشایر دیگر دست به اقدام بزنند ، خود پیشقدم شود .

درسفری که درتاریخ۲۶ آبان۱۳۱۲برای شرکت درمراسم ◄

اسب دوانی دشت گرگان به شمال رفته بود ، در همان روز **سردار اسعد بختیاری** وزیر جنگ دولت حاج **مخبرالسلطنه هدایت** در اتاق مخصوص محارم رضا شاه با او چند دست **نرد بازی کرد** ، درست زمانی که بازی تمام شد و شاه داشت با وزیر شوخی می کرد ، کسانی که برای تحقیق به ایل بختیاری رفته بودند به او خبر دادند که عشایر جنوب به رهبری بختیاریها خود را برای قیام علیه دولت آماده می کنند.

رضاشاه بمحض آگاهی از ماجرا دستور داد مأمورین تأمینات (آگاهی) که همراه گروه بودند فی المجلس سردار اسعد را توقیف کنند . سردار اسعد که وزیر جنگ رضاشاه و از محارم و نزدیکان او بود ، در هنگامی که خود را در اوج شهرت و محبوبیت تصور می - کرد ناگهان با مأمورین شهربانی مواجه شد .

آنها به او نزدیک شدند دست و پایش را گرفتند و به زور سوار اتومبیل کردند و یک راست از قصر سلطنتی بابل به زندان قصر تهران بردند . او در تاریخ ۱۰ فروردین ۱۳۱۳ در آنجا به وسیله آمپول هوای **پزشک احمدی** کشته شد .

« نقل از خاطرات دکتر علی بهزادی ، جلد ۲ »

« اردبیل چگونه بوجود آمد ؟ »

احمد شاملو در کتاب کوچه دفتر سه می نویسد :

یکی از روزها ، **حضرت سلیمان** دو دیو به نامهای **اَرد** و **بیل** را مأمور کرد دامنه کوهی را بشکافند و با این عمل ، آبی از کوه جاری شد که قسمتی از دشتهای ایران را فرا گرفت و در زمینها گودی گرد آمد و دریای **خزر** را تشکیل داد .

آن دو دیو به یادبود این حادثه مبارک شهری بنا نهاده ، نامهای خود را بر آن گذاشتند و بدینگونه شهر اردبیل بوجود آمد .

« با بزرگـــان »

شرف خواهی ، به گرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان ، مقبل شودمرد
چـــو ســـنبل می َچردآهوی تاتار — نـــسیمش بوی مشک آرد پدیدار
بهای دُرِ بـزرگ از بهر ایـــن است — کز اول با بزرگان همنشین است
(؟)

« یـــاران »

دلا یـــاران ســه قسمند ار بدانی — زبـــانی اند و نانی اند و جانی
به نانی ، نان بده ، از در برانش — نوازش کـــن بـــه یاران زبانی
ولیکن یـــار جانی را بدست آر — به راهش جان بده تا می توانی
« فرخی یزدی »

فارسی سره در لرستان :

زبان مردم **لرستان** فارسی شکسته **لری** و **ماهکی** و **لکی** می باشد که هر سه فارسی **سره** ، واز حیث لهجه و ادای کلمات اندکی با هم فرق دارند و مقدار بسیار ناچیزی لغات عربی به واسطه نزدیکی با عربهای همجوار نیز در آن یافت می شود.

میرزا کوچک خان که بود ؟

میرزا کوچک رشتی در آغاز زندگی درمسلک طلاب علوم دینی و معمم بود و در نهضت مشروطه به مجاهدین پیوست و به تهران آمد . هنگامی که سید عبدالله بهبهانی به دستور کمیته مرکزی حزب دمکرات مقتول شد میرزا کوچک نیز که از اطرافیان بهبهانی بود از ترس بـه گیلان گریخت و از ترس عمال سپهسالار به دسته مخالفین وی یعنی سردار محی و میرزا کریم خان رشتی پیوست . مدتی در خفا به سر میبرد . چندی نیز در جنگلهای اطراف تنکابن به یاغیگری و راهزنی پرداخت .

شـــکسپـــیر : تملق خوراک ابلهان است .

« لبخند پیامبر رحمت »

شاید نام **عبدالله بن رواحه انصاری خزرجی** را شنیده باشید . او یکی از دوازده نفری است که در بیعت عقبه به **پیغمبر** پیوست و یکی از دوازده تن حواریِ پیغمبر ماست شاعر بوده و پیامبر او را **سیدالشعراء** لقب داده از عاداتش این بود که چون می خواست از خانه برون آید دو رکعت نماز بجا می آورد و در بازگشت نیز دو رکعت می خواند . او کنیزکی داشت .

یک روز همسرش بو برده بود که سر و گوشش جنبیده است ، بدین جهت با او نزاع کرد که با جاریه ای هم بستر شده ای .

عبدالله منکر شد . زن گفت : اگر راست می گویی چند آیه از قرآن تلاوت کن ! (زیرا با جنابت ، قرآن نتوان خواند .)

عبدالله برای اینکه زن ساده را ساکت کرده باشد ، شروع به خواندن عباراتی کرد چنانکه گویی دارد آیاتی از قرآن می خواند . زن ساده دل گفت : باز هم بخوان . او باز هم خواند . زن ساده دل که منظره هم خوابی شوهر را از دور دیده بود ، در اینجا مجاب شده گفت : چشم من خطا کرد و تو راست گفتی .

وقتی عبدالله این پیش آمد را در حضورپیامبر باز کرد ، رسول اکرم (ص) چون این بشنید ، **تبسم** نمود

من از خواننده عزیز سؤال می کنم ، به نظر شما ، این تبسم **پیامبر رحمت** ، در این واقعه ، از کدام نوع خنده می توانسته باشد ؟

– نوشخندِ تحمل ، که چه میشود کرد با شکر لبان ، بالاخره آدمیزاد است و طبیعت از این گِل سرشته شده ؛ ←

– لبخند تمسخر به شیطنتِ مردها ، که چطور سادگیِ زن دستاویز سوء استفاده آنان است ؟

– زهر خندِ تعجب ! از اینکه حواریون او ، یعنی نزدیکترین کسانی که اسلاَم به وجود آنان پایه خواهد گرفت ، در مقام نفس اماره خود چه حد ضعیف و زبون هستند ؟

– پوزخندِ تمسخر ، که در سپیده اسلام ، لحن و وزنِ آیاتِ مبارکه قرآن چگونه می توان پایگاهی برای خاموش ساختن حریف گردد ؟

– نیشخندِ تکدر ، که رندِ هفت خط را ببین ، بقال نشده ترازو زنی آموخته ، هنوز در مسلمانی اش شک است ، آیه نازل می کند !

– قهرخندِ تعصب ، از اینکه چه خواهد بود فرجام اسلام بَرده آزاد کن ، و زن به حقوق خویش رسان ، اینکه در پگاه و عزت اسلام است چنین است ، پس چه خواهد بود ، در شامگاه غربتِ اسلام ؟

« باستانی پاریزی
نقل از کتاب هشت الهفت صفحه ٦٢٦ »

بیگون : حسود هرگز عید ندارد .

یک مثل دانمارکی : حسود تصور می کند چنانکه پای همسایه اش بشکند او بهتر راه تواند رفت .

حضرت امیر : روزگار حسود از همه سیاهتر است .

یک مثل فرانسوی : زنگ آهن را می خورد و حسادت قلب را .

مثل آلمانی : عشقی که توام با حسادت نباشد ، دروغی است .

عنصری گوید :

اگر ز درد بترسم حسد مکن که حکیم
مثل زند که حسد هست درد بی درمان

بالزاک : حسادت احمقانه ترین رذائل است زیرا به کسی منفعتی نمی رساند .

حضرت امیر : حسد زندان روح است .

جان درایدن : حسد سوهان روح است .

لارشفوکوله : حسد ورزیدن علامت بارز بی لیاقتی است .

پوشه : حسود نه خوشبخت است نه خوشوقت .

مثل عربی : حسود هرگز آقا نمی شود .

حضرت امیر : حسد درد بی درمانی است که جز به مرگ حاسد یا محسود زایل نگردد.

آزادی !

ای کلمه سحرانگیز ، تو چیستی ؟ یک کلمه بیش نیستی اما گل بوستان فصاحتی .

« مادام هریت پیچراستو »

لرد آویبوری :

راستی اگر احلام و رویاها ی مارا از ما می گرفتند چگونه می ـ توانستیم حقایق ملال انگیز زندگانی مسکین و پست را تحمل کنیم ؟

« رهنمون ۷»

حضرت علی (ع) : با دنیا مدارا کن و حوادث روزگار را به خونسردی و سنگینی بپذیر تابر مراد خود پیروز شوی .

عیسی مسیح (ع) :

باید با صبر و شکیبایی عیبهایی را که نمی توانیم نه در خود و نه در دیگران تغییر دهیم تحمل کنیم .

سهل بن شوشتری :

بدبختی نشانی از کم صبری است .

لابرویر :

برای کسانی که آهسته و پیوسته راه میروند هیچ راهی دور نیست .

غنی کشمیری :

دایم جوانم ازمدد همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

صائب تبریزی :

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهیست
اشک کباب موجب طغیان آتش است

دست حاجت زدر ناکس و کس کوته کن
آخر این دست بلند تو هنر ها دارد

(؟)

آقایی نجیب می فرماید :

در نظر مردهای هرزه و هوس باز و چشم چران ، بزرگترین عیب زنها ، نجابت آنهاست .


رضاشاه

« آشپز رضاشاه و نصرت الله محتشم »

خاطره ای از
دکتر علی بهزادی
مدیر مجلهٔ سپید و سیاه

سال ۱۳۱٤ یا ۱۳۱٥ بود . درست به خاطر نمی آورم. دانش آموز دبستان بودم ، آن سال **رضاشاه** به رضائیه (ارومیه) آمده بود . برای استقبال از او، ما دانش آموزان را همراه گروهی از مردم شهر در دو طرف خیابان اصلی به صف نگه داشته بودند . در آن زمان چهار مقام مهم اداری رضائیه اینها بودند : سرلشکر **محمد شاه بختی** فرمانده لشکر، **سید مهدی فرخ** استاندار آذربایجان شرقی ، سرتیپ **گلشائیان** رئیس ارکان حزب (ستاد ارتش) و سرهنگ **غلامحسین بهزادی** رئیس شهربانی در آن سال یک نفر هم بود که از نظر اهمیت اداری در ردیف افراد موفق نبود ، ولی چون در این خاطره نقش اساسی بر عهدهٔ اوست باید از او هم یاد کنم . او **نصرت الله محتشم** هنرپیشهٔ تئاتر و سینما بود که در آن سال فرمانداری رضائیه را بر عهده داشت.

نصرت الله محتشم گیلانی پسر **محتشم دیوانی گیلانی**، مالک سرشناس رشت بود.

نصرت الله محتشم با آنکه از نظر اداری دارای مشاغل مهمی بود، عشق به هنر و هنرپیشگی سبب شد که خدمات دولتی را کنار بگذارد. او با آنکه بعدهابه معاونت استانداری وحتی به ادعای خودش به مدیر کلی هم رسید، بعد ازشهریور ۲۰ تمام وقت خودش ◄

را صرف تئاتر و سینما کرد . در کار هنر بلند پرواز بود؛ بیشتر نقش پادشاهان را به عهده می گرفت.

اما شرح ماجرا :


نصرت الله محتشم در نقش ناصرالدین

روز اول که رضاشاه وارد شهر رضائیه شد، با یک کار غیر منتظره همه رؤسای ادارات و مردم شهر را دچار حیرت و وحشت کرد .از این کار او عکس در دست است که آن صحنه ترس آور بخوبی در آن مجسم شده است ، شاه در میدان بزرگ شهر ایستاده بود ، در یک طرف او سپهبد شاه بختی در حال سلام نظامی به حالت خبردار به چشم می خورد ، طرف دیگر سید مهدی فرخ ، لباس ژاکت بر تن و کلاه سیلندر در دست به حال احترام سرفرود آورده بود . در گوشه دیگر میدان رؤسای ادارات و افسران ارشد صف کشیده بودند . دور تا دور میدان مردم و دانش آموزان ایستاده بودند ، رضاشاه در حالی که با دستش و عصای مخصوصش به سمت یکی از پنجره‌های طبقه های بالای اداره ارکان حزب (**ستاد ارتش**) اشاره می کرد ، با چهره‌ای خشمگین اعتراض می کرد چرا شیشه های پنجره‌های طبقه دوم (یا سوم) عمارت کثیف و گرد آلود است ؟اینکه رضاشاه از آن فاصلهٔ سی چهل متری، گرد و خاک پنجره‌ها را دیده بود یا با آن کار می خواست زهر چشم بگیرد، بر کسی روشن نشد، ولی هر چه بود با آن کار ، بذر وحشت را در دلها کاشت . در آن لحظه بدون تردید چندین هزار قلب در اطراف میدان تندتر از حد معمول شروع به تپیدن کردند.

آخر شایع بود رضاشاه وقتی از کسی عصبانی شود (هر که باشد وزیر، وکیل یا سپهبد) با عصا به جانش می افتد!
مراسم استقبال تمام شد . ناهار صرف شد . حوالی غروب، فرخ (استاندار) محتشم فرماندار را خواست و گفت :
- برو به مطبخ سر بزن ببین شام اعلیحضرت و مهمانان آماده است؟ کم و کسری ندارد؟ می دانی که اعلیحضرت در کارها خیلی موشکاف است.

عمارت مجلل استانداری در ضلع شرقی ساختمان ستاد ارتش و در گوشهٔ دیگر میدان بزرگ شهر بود . این عمارت در یک باغ بزرگ قرار داشت . در آن زمان مطبخ در طبقهٔ همکف ساختمان بود .محتشم در حالی که لباس رسمی فرمانداری و کت ملیله دوزی و شلوار سیاه پوشیده بود و شمشیری هم به کمر آویزان کرده بود به طرف مطبخ به راه افتاد هنوز چند قدمی طی نکرده بود که ناگهان صدایی رعدآسا به گوشش رسید.
- آهای ببینم تو کی هستی؟
محتشم سرش را بلند کرد ، در ایوان ساختمان استانداری ، رضاشاه با لباس سادهٔ نظامی بدون پاگون ، بدون درجه ، بدون نشان ، با یقه بلند دکمه دار که تا زیر چانه‌اش می رسید ، ایستاده بود . یک پایش را روی جان پناه گذاشته بود و خیره خیره به او نگاه می کرد .محتشم با دیدن شاه تعظیمی کرد و گفت :
- قربان ، چاکر نصرت الله محتشم هستم.
چه کاره‌ای ؟
- چاکر فرماندار رضائیه هستم .
- کجا می روی ؟
به آشپزخانه می روم قربان .
برای چه به آشپزخانه ؟ ←

ـ برای آنکه ببینم غذای اعلیحضرت همایونی آماده است! کم و کسری ندارد!

رضاشاه لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت :

ـ آنجا که رفتی ، به آشپزباشی فلان فلان شده (چند فحش رکیک قزاقی که نمی توان نوشت) بگو ای فلان فلان شده (باز هم چند فحش بد دیگر) اگر شام شبت مثل غذای ظهرت مزخرف باشد ، می دهم **وسط میدان تو را به شلاق ببندند.**

محتشم بار دیگر تعظیم کرد و راست ایستاد.

نعرهٔ شاه بلند شد:

ـ چرا ایستاده‌ای مرا نگاه می کنی؟ زود برو پیغام مرا به آشپزخانه برسان.

محتشم تعظیم دیگری کرد . بسرعت به سوی آشپزخانه روان شد. در آشپزخانهٔ بزرگ استانداری دور تا دور مطبخ ، دیگهای بزرگ چند منی را روی اجاقها گذاشته بودند . در مقابل هر کدام یک آشپز ملاقه به دست محتویات آن را هم می زد.

محتشم با اینها کاری نداشت . او بدنبال سرآشپز می گشت.

از یکی از آشپزها پرسید:

آشپزباشی کجاست؟

به گوشه‌ای از بالای مطبخ اشاره کرد.

ـ آنجاست . دارد غذای شاه را درست می کند . محتشم به آن طرف رفت . مردی در حدود پنجاه و پنج ساله ، سبزه رو، لاغر اندام (احتمالاً تریاکی) با قدی متوسط، دور از دیگر آشپزها با دقتی خاص داشت غذایی را که می شد حدس زد غذای مخصوص شاه است، درست می کرد.

محتشم جلو رفت و با لحن جدی گفت:

ـ شما آشپزباشی هستید؟ ←

سرآشپز نگاهی به محتشم انداخت و بی اعتنا به لباس ملیله دوزی و وقار ریاست مآبانهٔ محتشم که به خاطر رفتار هنرمندانه اش همیشه در حد کمال بوده گفت:

بله ... فرمایش؟

محتشم جواب داد:

من نصرت الله محتشم فرماندار رضائیه هستم.

محتشم توقع داشت اگر آشپزباشی با دیدن ملیله دوزی او تحت تأثیر قرار نگرفته باشد ، با گفتن شغل و مقام برایش احترام قایل شود . ولی او که با یک جوجهٔ به سیخ کشیده و یک قابلمهٔ کوچک کته ور میرفت ، گفت : **مقصود ؟**

محتشم از آن همه بی اعتنائی عصبانی شد . موقع را برای فرود آوردن ضربت مناسب دید .

گفت : الان که به طرف آشپزخانه می آمدم ، اعلیحضرت همایونی شاهنشاهی دستوری فرمودند که باید به تو ابلاغ کنم.

آشپزباشی با همان لحن بی تفاوت کلمه ای به زبان آورد که مفهومش تقریباً این بود :

ـ پس بنال ...

خشم محتشم افزونترشد . با لحنی تند ومحکم گفت :

ـ اعلیحضرت همایونی هم اکنون به من امر فرمودند : به آشپزباشی بگو فلان فلان شده (فحشها را با تمام جزئیات و همه حواله هایش بر زبان آورد) اگر شام امشب به مزخرفی ناهار ظهرت باشد ، می ـ دهم تو را وسط میدان شهر شلاق بزنند.

پس از این حرف ، محتشم در انتظار مشاهدهٔ حالت وحشت ـ زدهٔ آشپز ماند ، اما او که همچنان به جوجه ور می رفت و با دقت ذرات پوست آن را می کند ، گفت :

ـ پس گفتی اعلیحضرت برای من اینطور پیغام فرستاده ! ←

محتشم با ابهت یا فرماندار مقتدر که از پادشاهی با قدرت نیرو گرفته بود ، گفت :

ـ بله و حتی خیلی از این هم تندتر فرمودند که من صلاح نمی بینم همه را بگویم!

آشپزباشی با همان خونسردی جواب داد:

ـ پس معلوم می شود یکبار دیگر برایش آن شعر ... نمی دانم چی چی هست ولی مثل اینکه اینه:

باش تا صبح دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است

را خوانده اند (سرآشپزباشی شعر را غلط خواند اما محتشم فهمید منظورش کدام شعر است چون همان روز هم آن را برای رضاشاه خوانده بود) او هم **باز** خودش را گم کرده . برو از قول من به اعلیحضرت قدر قدرتت **بگو آشپزباشی جواب داد تا چند سال قبل نان خشک گیرت نمی آمد تو دیزی شکسته خیس کنی سق بزنی ، حالا کارت به جایی رسیده که از غذای من ایراد می گیری . غذای من همین است که هست .می خواهی بخور، می خوای نخور هر کار هم دلت می خواهد بکن. من از این الدرم بلدرم ها نمی ترسم.**

محتشم حتم کرد آشپزباشی دیوانه یا شاید پس از شنیدن پیغام تهدیدآمیز شاه ، از شدت ترس عقلش را از دست داده .

محتشم تصمیم گرفت هر چه زودتر از آشپزخانه و از کنار آن آشپز دیوانه دور شود اما از بیرون رفتن هم وحشت داشت.

اگر باز شاه در ایوان ایستاده و از او نتیجه پیغام را می پرسید چه بگوید؟

مدتی را در گوشه و کنار مطبخ به مشاهدهٔ کار سایر آشپزها گذراند .وقتی هوا تقریباً تاریک شد و احتمال داد که شاه برای استراحت به سوی اتاق رفته ، از آنجا خارج شد ، آهسته و آرام بدون آنکه به پشت سر نگاه کند وارد باغ استانداری شد تا از آنجا خارج شود. ◄

اما هنوز چند متری از مطبخ دور نشده بود که یک بار دیگر همان صدای رعد آسا او را میخکوب کرد:

- محتشم... از وحشت کم مانده بود همانطور پشت به شاه به صورتی غرا تعظیم کند .ولی او یک هنرپیشه بود و بازی کردن در نقشهای مختلف را خوب می دانست پس بسرعت برگشت، تعظیم غرایی کرد و به صدایی بلند و شاه پسند گفت : بله قربان...

به آشپزخانه رفتی؟

بله قربان!

تو که فقط بلدی بگوئی بله قربان .خوب بگو ببینم او چه گفت؟

محتشم که تا اینجا محکم آمده بود ، انتظار همه چیز را داشت جز آنکه شاه جواب آشپز را هم از او بخواهد. او فکر می کرد پیغام را رسانده، والسلام موضوع تمام اما حالا شاه از او جواب آشپز را می خواست .آن هم چه جوابی، سکوت طولانی شد . صدای رعد آسای رضاشاه بلند شد . اما محتشم می دانست اگر حرفهای آشپز را بگوید امکان دارد شاه دستور بدهد خودش را در میدان شهر شلاق بزنند. پس ترجیح داد پیش آید سخنان آشپز را برای شاه تعریف نکند.

لحظاتی دیگر با سکوت گذشت . اما برای محتشم لحظه نبود، سال بود . هر چه سکوت طولانی تر می شد چهار ستون محتشم بیشتر به لرزه درمی آمد . فکر می کرد حالا چه خواهد شد و آن شاه سختگیر و کم رحم درباره او چه تصمیمی خواهد گرفت ، که صدای قهقهۀ بلندی در ایوان عمارت استانداری پیچید ، شاه بود می‌خندید. انعکاس آن قهقهه در بالای بالکن استانداری در فضای ساکت و نیمه تاریک باغ استانداری و میدان شهر (عبور وسایل نقلیه در آن ممنوع شده بود) منعکس شد. لحظه به لحظه که تاریکی شب بیشتر می‌شد، صدای قهقهۀ شاه هم دورترمی‌شد، اما کم شدن صدای قهقهه از مخوف بودن آن نمی‌کاست. وقتی سرانجام شاه به اتاق رفت و ◄

صدا خاموش شد ، محتشم توانست با پاهای لرزان از آن محیط رعب آور دور شود.

تحقیقات بعدی نصرت الله محتشم نشان می داد آشپز باشی رضاشاه از نوجوانی و از حدود چهل سال قبل در قزاقخانه در خدمت او بود . در دوران **تابینی**[1] در زمان **نایبی** و **لیوتنانی** ، در هنگام کاپیتانی (سروانی) ، در مقام **کماندانی** (یاوری) و کلنی **میر پنج** شدن و بالاخره هنگام کودتای ۱۲۹۹ و **سردار** سپه شدن رضاخان، دوران وزارت جنگ ، رئیس الوزرایی ، والا حضرت اقدس شاه و پادشاهی همه جا با او بود و شاید تنها کسی بود که اجازه داشت با اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت معدلت پناه رضاشاه پهلوی همانگونه صحبت کند که چهل سال قبل با تابین رضاخان در قزاقخانه سخن می گفت . از آن پس گاهی که رضاشاه سردماغ بود ، سر به سر یار قدیمی و آشپزباشی کنونی می گذاشت و از بدوبیراه های او ، از همانهایی که در جوانی به «**تابین**» (۱) رضاخان می گفت و حالا به محتشم گفته بود تا به اعلیحضرت همایونی رضاشاه بگوید، لذت می برد.

رادیو زن است یا مرد !

یکی از دانشجویان از یک استاد پرسید که بعنوان مثال رادیو را باید مؤنث دانست یا مذکر ؟
استاد که آدم باذوقی بود فوری گفت : مؤنث
چون هر وقت پیچ آنرا باز می کنی مشغول حرف زدن است .

(۱) تابین ـ زیر دست ، سربازی که درجه ندارد .

« پزشک احمدی که بود ؟ »



پزشک احمدی

پزشک احمدی یکی از چهره های خوف انگیز زندان سیاسی قصر در زمان **رضاشاه** بود . پزشک احمدی برای کشتن و نابود کردن زندانیان بلند آوازه و خطرناک امثال **تیمور تاش** و **سردار اسعد** که مرگ آنها بطور عادی و قانونی امکانپذیر نبود با شیوهٔ خود که همان تزریق هوا در رگ بود عمل می کرد. پزشک احمدی با اینکه پزشک بود و باید درمان کنندهٔ بیماران و تسکین دهندهٔ آلام و دردهای جسمانی و روحی مردم باشد با نهایت سنگدلی برای دریافت چند تومان حقوق و مزایای بیشتر و برای رضایت ریاست کل شهربانی ، حاضر به سربریدن پسر و دختر و عروس خود نیز بود و برایش خودی و بیگانه فرق نمی کرد .

این مرد کوتاه قد و گوژ پشت که چهره ای شبیه به موش داشت تکیه کلامش «**به مرگ عزیزت**» و به «**مرگ عزیزم**» و «**قسم به قرآن مجید**» و «**قسم به ایزد منان**» و ظاهراً بسیار نماز خوان و اهل دعا و عبادت بود.

پس از شهریور بیست و برکناری رضاشاه از طرف دولت انگلیس پزشک احمدی دستگیر و پس از محاکمه در دادگاه جنائی تهران به اتهام قتل عمد زندانیان محکوم به اعدام شد .

سپیده دم یکی از روزهای سال ۱۳۲۲ خورشیدی پزشک احمدی را با دستهای دستبند شده به میدان توپخانه تهران آوردند و همین که خواستند به دارش بزنند فریاد زد : ←

« ای مردم من بیگناهم . مقصر دیگران بودند .»

مأمورین اعدام طناب دار را به گردنش انداختند و چند لحظه بعد جنازه بی روح پزشک احمدی آویزان شد .

« نقل از کتاب پلیسی سیاسی نوشته خسرو معتضد »

« آیا تیمورتاش جاسوس روس بود ؟ »

در سال ۱۳۰٦ خورشیدی رئیس دفتر مخصوص **استالین** همراه محافظ خود از مرز **ترکمنستان** شوروی وارد **خراسان** می شوند این دو جوان یکی **باژانف** و دیگری **بیرگر** نام داشتند . با اینکه مأمورین « **اُ . گ . پ . اُ** » برای کشتن باژانف و بیرگر کوشش زیادی می کنند ولی آن دو به نحو حیرت انگیزی ، سالم به **مشهد** می رسند. باژانف از زیر و بم و اسرار هرم حاکمیت روسیه اطلاعات مهم و با ارزشی داشت .

علت فرار باژانف از روسیه داشتن افکار **تروتسکیستی** او و نگرانیش از آیندهٔ خود بود . باژانف از مشهد تحت مراقبت پلیس عادی ایران قرار گرفت اما فرار او در نخستین روز سال ۱۹۲۸ میلادی کرملین را دچار اضطراب و سرگیجه کرد و دستور قتل او به مأمورین مخفی شوروی در ایران داده شد.

مأمورین روسی در مشهد ، شهری که پر از عوامل مخفی روسیه بود ، برای نابود کردن منشی استالین بسیج شدند و از طرف دیگر هم ، سایه چتر امنیت انگلیسیها بلافاصله بر سر روسهای فراری گسترده شد مأمورین اینتلیجنت سرویس باژانف و همراه او را از طریق بلوچستان به اروپارسانیدند . از زاهدان به کویت، از آنجا به هند سپس به اروپا رفت .

باژانف مطالبی برای کارکنان ادارهٔ ضد جاسوسی فرانسه و بلژیک افشا کرد که لرزه بر اندام مأمورین نامبرده انداخت. باژانف به مأمورین ضدجاسوسی غرب گفت دولت شوروی به وسیله**خوشتاریا** سرمایه‌دار ومرابحه کارمعروف روسیه تزاری، ◄

تیمور تاش وزیر دربار پهلوی را استخدام کرده و آن رجل قدرتمند بدون داشتن انگیزه های ایدئولوژیکی به کمونیسم ، صرفاً بخاطر مسائل مالی و دریافت پول ، اطلاعات طبقه بندی شده دولتی را در اختیار شوروی می گذارد . انگلیسیها این خبر مهم و حیاتی را در اختیار رضا شاه می گذارند و از او می خواهند که تیمورتاش را به اشد مجازات برساند .

« نقل از کتاب پلیسی سیاسی نوشته خسرو معتضد »

« قضاوت نادرست »

یک دسته از اروپائیان تصور می نمایند که ملل خاور زمین موجودات عجیب و تماشایی هستند که در یک نقطه دور افتاده از کره خاک زندگی می کنند و وقتی که این ملل در قبال آنها تسلیم شدند ، آنها را موجوداتی **نابالغ** و **کم عقل** و احیاناً **کودن** می دانند . و اگر برعکس در قبال اروپائیان تسلیم نشدند آن وقت است که می ـ گویند ملل خاور دور اقوامی **خونخوار و بیرحم هستند** .
در نظر این اشخاص کوته فکر و بدون تعمق ، مرکز **دنیا** همانا قاره **اروپاست** و هر کسی که جز در قاره اروپا زندگی نماید به عقیدهٔ آنها مکان خود را روی زمین و زیر آفتاب **دزدیده** یا **غصب** کرده است .

« سه سال در ایران ، نوشته کنت دو گوبینو صفحه ٤ »

« روحانیون ساسانی »

در زمان **ساسانیان** روحانیون کشور ایران که بنام **مؤبد** خوانده می شدند نفوذ بسیار داشتند و چون تنها به وظائف مذهبی اکتفا نمی کردند لذا در امور سیاسی هم ، همواره مداخله می نمودند و تصور می کردند که تمام تصمیمات سیاسی بایستی مستقیماً از طرف آنها صادر شود . بنابراین نمی خواستند در سراسر ایران جز طرفداران خودشان کسی وجود داشته باشد. ←

اینست که روحانیون زمان ساسانی ، با نهایت قساوت در صدد جلوگیری از توسعه ادیان دیگر و سرکوب کردن طرفداران آنها برآمدند و بطوری مخالفین خود را زجر و آزار می دادند که به وصف در نیاید . و حتی می توان گفت که در شکنجه و آزار ، آنها استادان **«انگیزیسیون»** بودند .

توضیح : انگیزیسیون محکمهٔ تفتیش عقاید بود که در قرون وسطی اسماً در اسپانیا و رسماً در **واتیکان** که در بارپاپ باشد به وجود آمد و مخالفان مسیحیت را بشدت آزار می کردند ولی بعدها کشیشان برای مقاصد سیاسی و خصوصی از اتهام **کفر** استفاده کردند و هر که را که می خواستند از بین ببرند متهم به کفر نموده و زنده در آتش می سوزاندند باری نه تنها قسمت مهمی از صنعتگران و افزارمندان ایرانی که پیرو مذاهب مختلف بودند بلکه آنهایی هم که آئین مغان را داشتند نظر به اینکه با آتش و سنگ کار می کردند و بی احترامی به سنگ و آتش در آئین مغان کفر است ، منفور روحانیون واقع شده بودند.

کراراً این طبقه یعنی صنعتگران و افزارمندان که قسمت مهمی از سکنه شهرهای ایران را تشکیل می دادند بر علیه موبدان قیام می کردند و معروفترین قیام آنها در زمان **قباد** بود که مردی بنام **مزدک** در رأس آنان قرار گرفته و طرفداران خود را تشویق به قتل عام موبدان نمود و تأثیر این نهضت بقدری زیاد بود که حتی صد سال بعد از اسلام هم هنوز پیروان مزدک در ایران یافت می شدند.

« نادر شاه و ناپلئون »

دوگوبینو دیپلمات فرانسوی چند سال در ایران بوده است و مطالعاتی درباره زندگانی و تاریخ ایران کرده، در کتابی که بنام **سه سال درایران** ترجمه مرحوم **ذبیح الله منصوری** داردمی‌نویسد: سلطنت نادرشاه در ایران عیناً نظیر سلطنت ناپلئون در فرانسه است ◄


نادر شاه

یعنی همانگونه که **ناپلئون** بر افتخارات نظامی فرانسه افزود ولی لشکرکشیهای او باعث ویرانی کشور شد او هم برای پرچم ایران افتخاراتی حاصل کرد لیکن در زمان او رعیت ایرانی فقیر شد و آبادیهای موجود از بین رفت و مختصر پولی هم که در دست رعیت بود صرف لشکرکشی های نادر شاه گردید.

باز ناپلئون در دوره خود اصلاحات بزرگی در قوانین فرانسه و قانون مدنی بزرگی معروف به «**کد ناپلئون**» از خود باقی گذاشت که تمام دنیا از آن اقتباس کردند ولی نادرشاه هیچ قدمی در راه اصلاحات اداری کشور برنداشت . .

« غارت امروز »

ترک سپاهی ای را گفتند : کدام دوست داری **غارت** امروز یا **بهشت فردا** ؟

گفت : آن خواهم که امروز دست به غارت و تاراج برگشایم و فردا با **فرعون** و **نمرود** به دوزخ درآیم.

« فردوسی حافظ زبان پارسی »

نوشتهٔ کنت دوگو بینو

فردوسی یگانه شاعر بزرگ ایرانی است که دارای ایده و خط مشی مخصوص بوده و عمر خود را وقف ایده آل خود نمود. این مرد گرچه ظاهراً برای دریافت شصت هزار مثقال زر، کتاب خود را نوشت و لی در معنا و باطناً منظور بسیار عالی داشت. ←

یکی از علل بزرگی که فردوسی را وادار به نظم شاهنامه کرد این بود که در زمان **ترکان غزنوی** امرای ترک به طبقات مختلف ایرانیان بدیدهٔ **حقارت** می نگریستند و حتی آنها را لایق افسری و فرماندهی نمی‌دانستند.


فردوسی

فرماندهی و افسری در زمان سلاطین غزنوی تقریباً اختصاص به خان زادگان ترک داشت و فرزندان ایرانی و آنهایی که از نسل دهقان یعنی **پاکترین نژاد آریایی** بودند نمی توانستند فرماندهی سپاه را احراز کنند و همانطور که در **هندوستان** امروز تفاوت طبقاتی وجود دارد در زمان ترکان غزنوی تفاوت طبقاتی در ایران وجود داشت .

افتخارات تاریخی و نظامی ایران قدیم به کلی فراموش شده و هیچ کس از سلاطین قدیم ایران یاد نمی کرد و ترکان خود را فرمانروایی مطلق می دانستند و توده ایرانی را به نظر حقارت می نگریستند.

این وضع بر **سخن سرای خراسان بسی** گران آمد و آن وقت درصدد افتاد که مفاخر ایران قدیم را زنده کند و برای حصول منظور به کتاب های « **بندهش**» و « **شهرهای ایران** » مراجعه نموده و آنها را با قصه های محلی وفق داد و در **شاهنامه** آورد و تا آنجا که توانست مفاخر ایران قدیم را در قبال **ترکان تورانی** تجلیل نمود و به این طریق من غیر مستقیم فهمانید که **نژاد ایرانی** را به نظر حقارت ننگرند و پدران این دهقانان که امروز طرف تحقیر ترکان غزنوی قرار می گیرند روزی بر جهان قدیم حکومت می کردند و در **جنگها سرآمد شجاعان بودند.** ←

در تمام فصول و ابواب و قصه های شاهنامه این تجلیل و تکریم ، نسبت به **مفاخر ایران قدیم** مشاهده می شود و بعد از **«ایلیاد»** شاعر یونانی ، شاهنامه **بزرگترین حماسه ایست که در تجلیل افتخارات ملی سروده شده** و حتی لحن حماسی شاهنامه به مراتب از ایلیاد « **همر**» مؤثرتر است.

هیچ شاعری در جهان نتوانست معرکه جنگاوری را نظیر شاهنامه مجسم نماید و هنگامی که انسان در شاهنامه شرح یکی از میدانهای کارزار را می خواند و مثلاً به این مصرع می رسد : **ستاره نظاره بر آن رزمگاه** ! اعصاب بلرزه در می آید.

دلیل دیگری که فردوسی را وادار به نظم شاهنامه نمود این که در زمان سلطنت غزنویان فقط امراء و طبقه باسواد و دانشمندان بزبان فارسی توجه داشتند و زبان ترکی طوری در ایران رایج شده بود که عامه مردم بدان صحبت می کردند . بطوری که زبان بازاری ترکی بود . از طرف دیگر دانشمندان ایرانی هم کتابهای علمی و تاریخی خود را به زبان عربی می نوشتند و بالنتیجه دو زبان در ایران وجود داشت یکی زبان ترکی برای طبقه بازاری و عامه مردم و دیگری زبان عربی برای دانشمندان و طبقه فاضل کشور .

در خلال این احوال **خواجه حسن میمندی** وزیر معروف سلطان **محمود غزنوی** با اینکه اصل و نسب ایرانی داشت به اصطلاح امروز بخشنامه ای برای امراء و حکام ولایات صادر نمود که از این پس بزبان عربی مکاتبه نمایند و دستورها و احکام رسمی را **به زبان عربی بنویسند** و برای حصول این منظور منشی هایی استخدام نمایند که به زبان عربی آشنا باشند. هنوز معلوم نشده که چه عاملی واداشت که خواجه حسن میمندی مبادرت به صدور این حکم کند و آیانظربه اینکه شخصاً به زبان عربی تسلط داشت می‌خواست مکاتیب به زبانی که وی درآن تسلط دارد نوشته شود و آیا تقلید کورکورانه سبب گردید که مبادرت به صدور این حکم نماید؟ آنچه ◄

محقق می باشد این است که ضعف و حتی از بین رفتن احساسات ملی در صدور این حکم مدخلیت داشت و اگر ایرانیان دوره حسن میمندی دارای احساسات ملی بودند و به شعائر خود احترام می‌گذاشتند هرگز حسن میمندی نمی توانست چنین حکمی را که در حقیقت حکم محو زبان فارسی بود صادر نماید.

فردوسی دریافت که پس از صدور این حکم زبان فارسی بزودی از بین خواهد رفت و زبان عربی جانشین آن خواهد شد بنابراین همانطور که خود در کتاب خویش گفته درصدد برآمد که زبان پارسی را زنده کند و در عین حال که خدمتی به تعظیم شعائر و افتخارات ایران می نماید به زبان ملی هم خدمت کند . اینست که مصمم گردید تا آنجا که ممکن است در شاهنامه از بکار بردن **کلمات عربی خودداری نماید** و جز در مواقع ضرورت کلمات عربی را استعمال نکند و اشعار او که وزنی حماسی و لحنی دلیرانه داشت به زودی مشهور گردید و هنوز فردوسی نمرده بود که ایرانیان اشعار او را حفظ کردند و در کوچه بازارها می خواندند و بطوری که مشهور است در پایان عمر **شنیدن یکی از همین اشعار از دهان کودکی در بازار باعث مرگ فردوسی شد.**

« نقل از کتاب سه سال در ایران ، نوشته کنت دوگو بینو »

« آواز خوان نابغه »

✓**همسایه** : من گاه گاهی که شب ها مشغول خواندن هستید صدای شما را می شنوم و از این صدای شما تعجب می کنم .

خواننده : حق با شماست ، من نابغه هستم ، علتش هم این است که حدود صد هزار تومان خرج معلم آواز کرده ام .

همسایه : برادر زن من وکیل دادگستری است ، به او مراجعه کنید شاید بتواند پول شما را از معلم آوازتان پس بگیرد ، چون بجای آواز به شما شیهه قاطر آموخته است .

« شاعر و ادیب »

✓ترکی به خیال خود اشعاری گفته بود ، وقتی آن اشعار را برای ادیب فقیری خواند ،

ادیب به حُکمِ اصلاح پرداخت . ترک برآشفت و چندین دشنام آب نکشیدهٔ ترکی و فارسی نثار کرد .

ادیب در جواب دشنام گفت : می بینم که **نثر** سرکار خیلی بهتر از نظم تان است !!

« صبر بیشتر »

✓**دختری** به نامادری خود گفت :

تو حیا نمی کنی که سه ماه بیش از فوت شوهر اولت نگذشته بود که زن پدر من شدی ؟

گفت : چرا ، خودم هم خجالت می کشم و به همین خاطر قصد کرده ام که پس از فوت پدرت بیشتر صبر کنم !!

« قطع نان »

✓**شخصی** به گدایی گفت : گردن کلفت برو کار کن ، تو قادر هستی بجای چهار نفر کار کنی .

گدا گفت : به همین جهت است که گدایی می کنم چون وجدانم قبول نمی کند که اسباب قطع نان ۴ نفر شوم .

« گُه زیادی »

یکی از وزرا وقتی به منزل **حاجی کاظم ملک** می رود عمارت جدیدی را که بنا نموده گردش می نماید از جمله می پرسد چرا درب مستراح را قفل کرده اند ؟

ملک می گوید : برای اینکه کسی گُه زیادی نخورد .

« عین نمی خواهم »

سپاهی ای زنی جمیله داشت **حور**نام ، روزی به غزا (جنگ) رفته بود، **بعد** از نفیر عام، روی **بگریز نهاد** . گفتند : ای **نامرد** بازگرد که اگر **کافری** را بکشی غازی (جنگجو) باشی و اگر کافری ترا بکشد شهید باشی و در روز قیامت **حور عین یابی** .

گفت : من خود اکنون حور دارم و برای **عین** خود را به کشتن نتوانم داد.

« لطایف الطوایف »

« بیماری وبا »

کنت دوگوبینو ، در خاطرات خود می نویسد:

در سال ۱۸۵٦ میلادی یعنی ۱٤۳ سال پیش بیماری **وبای** سختی در **ایران** و **تهران** بروز کرد که هر کس دو پا داشت برای حفظ جان خود از پایتخت فرار نمود.

مردم چنان می مردند که گویی برگ از درخت می ریزد و با این که در تهران، آماری برای تعیین شماره بیماران وجود ندارد معذلک من تصور می نمایم که بیش از یک سوم سکنه شهر تهران بر اثر وبا مردند.

در کشوری که بنگاه های خیریه نیست ، در کشوری که مریضخانه وجود ندارد و آب مشروب از مجراهای سرباز و بدون حفاظ عبور می کند آنهم در گرمای تابستان معلوم است که بیماری وبا چه بر سر اهالی می آورد.

در همان روزهای اول که بیماری بروز کرد از طرف سفارت فرانسه برای جلوگیری از توسعه بیماری اقداماتی شد.

من جمله، ما به دربار تأکید کردیم که با وسایل مقتضی بمردم به فهماند که به هیچ وجه آب **خام** ننوشند وهمواره آب راپس ازاینکه ده پانزده دقیقه **جوشید** میل نمایند ولی هیچکس به اینحرف گوش ◄

نمی داد و مردم مثل همیشه آبهای جوی را می نوشیدند.
ما بوسیله جارچی های دربار به مردم گوشزد کرده بودیم که البته اموات را **بسوزانند** و تا آنجا که ممکن است آبهای مشروب را **نیالایند** و در چاهها مرتباً **آهک** بریزند ولی مردم به اقدامات صحیح ما توجه نداشتند و می گفتند که **مرض از طرف خدا می آید اگر خداوند خواست ما خواهیم مرد وگرنه زنده خواهیم ماند.**

دیگر از یادآوریهایی که ما کردیم این بود که مردم مطلقاً سبزی **خام** نخورند و از خوردن **میوه** تا آنجا که ممکن است خودداری نمایند و در صورتی که میل بخوردن میوه دارند آنها را با **شکر بجوشانند** لیکن این حرف ها در گوش کسی اثر نمی کرد.

چند تن از اطرافیان ما از بیماری وبا مردند و من که وضع را این چنین دیدم برای فرار از این مرض بیمناک بودم که تمام خانواده من فوت نمایند لذا مصمم شدم که علاوه بر فرار از تهران خانواده خود را از راه روسیه به فرانسه بفرستم.

در وسط تابستان تهران را ترک کرده و به اطراف تبریز رهسپار شدیم ولی شیوع بیماری بقدری بود که تقریباً آبادیهای وسط راه را خالی از سکنه کرده بودو برای دفن اموات آدم یافت نمی شد .

« نقل از کتاب سه سال در ایران نوشته کنت دوگوبینو »

« تخت روان »

قائم مقام تبریز برادر **قائم مقام فراهانی** صدر اعظم **محمد شاه قاجار** برای مسافرت زمستانی تخت روان مخصوصی ساخته و درون تخت روان، بخاری آهنی کوچکی قرار داده است که لولهٔ آن از تخت روان خارج و خود تخت روان بوسیله دو قاطر که یکی به جلو و دیگری به عقب آن بسته شده حرکت می نماید و با دودکشی که داشت از دور مانند لکوموتیو راه آهن جلوه می کرد .

« سه سال در ایران »

« انگور قزوین »

انگور در فصل پاییز در **قزوین** به قدری ارزان و فراوان می باشد که **یکصد** کیلوگرم آن حتی به اندازه **یک فرانک** فرانسه ارزش ندارد . من سابقاً در فصل پاییز مزه انگورهای آنجا را چشیده‌ام باید دانست که بطور کلی انگورهای ایران **شیرین‌تر** و بلکه خیلی شیرین‌تر از انگورهای فرانسه است و خشکی هوا و گرمی آفتاب تابستان انگورهای این سرزمین را بقدری شیرین می کند که بدون اغراق از **قند شیرین‌تر** می گردد ولی رعیت به واسطه مقررات مذهبی از شراب انداختن انگور بی اطلاع هستند و ارامنه هم که **شراب** می اندازند در این کار تخصص ندارند و اصولاً می توان گفت که در ایران با وجود این انگورهای شیرین و فراوان ، شراب خوب وجود ندارد و هنوز ایرانیها ندانسته‌اند که شرط اصلی شراب ، **خوب کهنه شدن آن است** که اقلاً سی سال و یا زیادتر باید در خمره و یا چلیک بماند و شرابهایی که در ایران ساخته می شود همواره تازه تازه به مصرف می رسد و بهمین جهت موجب اختلال مزاج و ضعف هاضمه می گردد.

« نقل از کتاب سه سال در ایران نوشتهٔ کنت دوگوبینو »

« همه گناه ماست »

اسب سپاهی را دزد برده بود، یکی گفت : گناه از تو بود که نیک ضبط اسب خود نکردی ، دیگری گفت : گناه غلام تو بود که دَرِ طویله باز گذاشته بود ، سپاهی گفت : همه گناه ماست ، **دزد را خود هیچ گناهی نیست ؟**

« لطائف الطوایف صفحه قبل از ۱۳۰»

« بازرگانان ایران در ۱۵۰ سال پیش »

نوشته کنت دوگوبینو دیپلمات فرانسوی در ایران

کسبه ایرانی مردمانی **درستکار** و **امین** می باشند و من در طول مدت اقامت خود در ایران از هیچ یک آنها تقلب ندیدم . یکی از علل درستکاری کسبه ایرانی این است که برخلاف **میرزاها** سرنوشتشان وابسته به تصادف نیست بلکه زندگی ثابت و مطمئنی دارند.

یک روز در تهران بازرگانی را دیدم که به پول فرانسه **هیجده هزار فرانک طلا** به بازرگان دیگری داد و همینکه دیگری قبض نوشته به بازرگان اول تسلیم نمود طلبکار خشمگین شده و قبض را پاره کرد و گفت حاجی آقا مگر شما آدم **غیر امینی هستید که به من قبض می دهید** ؟! یک مرتبه دیگر هنگامی که در تهران بودم یکی از بازرگانان **همدان** که به هیچ وجه او را نمی شناختم و حتی اسم او را نشنیده بودم مبلغ **پنجهزار فرانک** از سکه‌های قدیم ایران بوسیله یک چارپادار برای من فرستاد و بعد معلوم شد که حتی از چارپادار حامل سکه هم رسید نگرفته و این موضوع نشان می دهد که اعتماد زیاد به امانت من و چارپادار داشته و چون تا خود انسان امین نباشد دیگری را امین نمی داند معلوم می شود که این بازرگان خیلی امین بوده است در ایران هر صنفی دارای مجمع و رئیسی می باشد و در مواقع معین مجمع اصناف تشکیل می گردد و در خصوص مسائل مربوط به کسب خود تبادل نظر می نمایند . از این حیث اصناف ایرانی شبیه اصناف فرانسوی در زمان سلطنت « **سن لوئی** » هستند زیرا برای نخستین مرتبه، این سن لوئی بود که در فرانسه سازمان اصناف را به وجود آورد.

باید دانست که **سلاطین فرانسه** خود مبتکر این رویه نبودند بلکه آن را از **رومیهای قدیم** آموخته بودند و رومی های قدیم نیز به نوبه خود آن را از اهالی آسیا و به احتمال زیاد از **ایرانیان** فرا گرفتند به این طریق می توان گفت که سازمان **اصناف از ایران** بجاهای دیگر رفت و هنوز هم در ایران باقی است.

« حق فتحعلی شاه لعنت است »

یکی از عیوب و بلکه یکی از بلاهایی که در ایران ریشه دوانیده و قطع ریشه آن هم کاری بسیار مشکل و بلکه محال می‌باشد **رشوه‌گیری** است.

این امر بقدری رایج است که از شاه گرفته تا آخرین مأمور جزء دولت رشوه می گیرند و در عین حال هیچ کس هم صدایش در نمی‌آید گویی تمام مأمورین و مستخدمین ایرانی از بالا تا پایین هم پیمان شده‌اند که موضوع را مسکوت بگذارند.

« نقل از کتاب سه سال در ایران ، نوشته دوگوبینو»

« در حال حاضر دو برادریم »

شخصی نزد سلمانی مشغول سر تراشیدن شد .

سلمانی ناشی هر دم جراحت شدیدی به سرش وارد می کرد و برای مشغول کردن مشتری بیچاره **داستانهایی سرهم بندی می کرد** **آخر سر پرسید**: آقا شما چند تا برادرید ؟ مشتری جواب داد : اگر من از دست تو جانی سالم بدر برم دو برادریم **وگرنه او می ماند باتخم هایش** !

« دستگیره »

واعظی شرح پل صراط را گفت که از مو باریکتر و از آتش سوزاننده تر و از تیغ برّان تر است .

مازندرانی پرسید حالا با این تفصیل **دستگیره** ای دارد یا خیر ؟

واعظ گفت : خیر

مازندرانی گفت : پس مرا از همین حالا **افتاده** فرض کنید .

« وضوی بادوام ! »

مؤمنی ازمسئله گویی پرسید که من دیروزصبح **وضوگرفته** نمازخواندم، ظهر و عصر و مغرب و عشاء را هم با ◄

همان وضو نماز گذاردم ، آیا بایستی تجدید وضو کرده باشم یا نه ؟!

مسئله گو گفت : نه ، نمازت درست بوده ، ولی قدر این ... نت را هم بدان !

« نتیجه پر حرفی ! »

پرحرفی نزد شخصی رفت و گفت امشب **کدخدای** محله میهمانیِ مفصلی دارد . **گفت به من چه ؟**

پرحرف گفت : به قراری که تحقیق کرده ام شما هم از جمله مدعوین هستید .

گفت در این صورت **به تو چه ؟**

« یکی بِزا ، ولی فتحعلی خان بِزا »

فتحعلی خان زند جوانی شایسته و شجاع بود که دشمنانش نیز از ستایش او خودداری نمی کردند .

یکبار برای **آقا محمد خان** قاجار خبر آوردند که : ولیعهدش باباخان (فتحعلی شاه بعدی) را زنانش تنها در یک شب هفت پسر زائیده اند. شاه ترشرو ، سری به تأسف جنباند و گفت : کاش یکی می زایید ، **فتحعلی خان** می زایید !!

« کتاب کوچه احمد شاملو »

« کار به هیچ وجه عیب و عار نیست »

« **فرانکلین** » رئیس جمهور آمریکا ، شمع سازی می کرد ، « **هنری فورد** » با صدها میلیون ثروت ، تا روز آخر زندگی خود با پیراهن کارگری در کارخانه اتومبیل سازی خود مانند یک کارگر کار می کرد .

« نصیحت دزد »

دزدی به خانه‌ای رفت، دید در خانه چیزی پیدا نمی‌شود و صاحب خانه بی‌اندازه فقیر و بدبخت است. صاحب خانه وقتی دید که دزدبادست خالی ازخانه خارج می‌شود، به اوتیزی حواله نمود . ◄

دزد گفت من دزدم ، اینجا نشد خانهٔ دگری خواهم رفت ، اما تو پدرسوخته برو فکر زندگی باش !!

☜ **مثل ترکی :** امید نصف خوشبختی است .

«رهنمون ۲»

❖ *یک دوست خوب اما ناسازگار، مانند ترکشِ فرو رفته در نخاع است تحمّلش درد آور، و دور انداختنش مساویست با مرگ.*

زنـدگانـی اگر اینست بـدین تـلخـی و رنـج
دیگرای مرگ، شـتابی که زجـان سیر شدم

افلاطون :

بـی صـبری شـخص را از هیـچ رنجـی نمـی رهـاند بلکـه درد جدیدی برای از پا درآوردن شخص بوجود می آورد.

زنـدگـی افـسـانـه اسـت
هر که دل بندد به آن دیوانه است

برنارد شـاو :

انسانها یگانه حیوانانی هستند که مـن از آنـها سـخت وحشـت دارم .

بوذر جمهر گوید :

در دوره زندگانی ، هیچکس به اندازه فکر و اندیشه خودم ، مرا راهنمائی نکرده است .

قرض باعث جدایی است

قرض گرفتن از دوستان مقراض محبت است یعنی آلت قطع دوستی است، زیرا که بنابر عوارض روزگار در ادای قرض تعویق افتد، و آن موجب غبار خاطر دوستان گردد و منجر به جدایی و مفارقت شود و آخر، دوستی در سر آن رود.

« شاه خجل شد! »

خبر ظرافتهای **مولانا قطب الدین** به **پادشاه** وقت رسید .شاه خواست که با او صحبت و ظرافتی کند . بفرمود تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و اکابر شهر را به میهمانی طلبیدند و مجلس عالی آراستند . پس به احضار مولانا فرمان داد و او را بر همهٔ حاضران مقدم نشانید . چون سفره کشیدند و طبقهای طعام پیش چیدند ، طبقی سرپوشیده پیش مولانا آوردند که هیچکس واقف نبود که در آن طبق چیست و پادشاه در خلوت مقرر کرده بود که **نرهای** گوسفندان را علیحده پخته بودند و بر آن طبق نهاده و سرپوشیده ، چون سرپوش برداشتند و چشم اکابر بر آن افتاد، دانستند که پادشاه به مولانا ظرافت کردست . درهم نگریستند که آیا مولانا در برابر آن چه خواهد گفت.

چون مولانا آن را بدید بی تأمل بانگ بر **خادم** زد که چرا غلط کردهایی و طبقی را که برای **حرم** ترتیب دادهاند اینجا آوردهای ؟ حضار که آن بشنیدند نهفته خندیدند و پادشاه خجل شد و از ظرافتِ خود پشیمان گشت.

« چراغ را خاموش کن »

مردی پیش **قاضی**، بر زنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت : ایهاالقاضی، حجتی دارم همچون چراغ روشن . قاضی به آن جمیله میل کرده بود گفت : بنشان چراغ را که صبح طلوع کرده است.

« لطایف الطوایف »

« قاضی ایثارگر!! »

زنی جمیله، شوهر خود را پیش **قاضی** برد و گفت : زنی جوانم و شوهر **به حال من** نمی پردازد و همهٔ شب، پشت به جانب من خواب همی کند . مرد گفت : ایها القاضی، این زن دروغ می گوید و من هر شب سه نوبت خدمت به جا آورم و زیاده برین **قوت** ندارم.

زن گفت من به کمتر از پنج بار خرسند نیابم و به هیچ حال از این عدد چیزی کم نکنم . قاضی گفت **عجب حالیست** ، هیج دعوی پیش من نیفتاد که **چیزی در سر آن گذارم** ، اکنون برای فصل خصومت شما، **دوبار** دیگر را، خود عهده گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما برخیزد . مرد گفت : **زهی آفرین قاضی مشفق مهربان و زهی آفرین قاضی متدین مسلمان !!!!**

« انگشتر بدون نگین »

توانگری ، واعظی خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس نمود که مرا بر سر منبر دعا کن . **واعظ** او را برین وجه دعا کرد که **بار خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد .** بعد از آن که از منبر فرود آمد ، توانگر پیش رفت و مصاحفه نمود، پس گفت : ای مخدوم این چه نوع دعا بود که در حق من کردی؟ گفت : اگر انگشتری تو نگین می داشت قصر تو نیز **سقف** می داشت!!

« شکستن پشت »

حکیمی را پرسیدند که چه گویی در حق نکاح ؟

گفت: کد خدایی و یک ماه شادمانی است و بعد از آن همهٔ عمر اندوه جاودانی، دیگر گرانی **کابین** (مهریه) چون کوه و دیگر شکستن **پشت و کمر** از بار اندوه.

انسان تنها حیوانی است که بعد از بزرگ شدن فرزندانش باز هم در فکر آنهاست . (؟)

« ازدواج »

حکیمی بعد از ازدواج گفت: تا مجرد بودیم که کدخدایان **گنگ** بودند ، یعنی ما را به نصیحت منع نکردند ، اکنون که کدخدا شده‌ایم مجردان **کر** گشته‌اند یعنی نصیحت ما نمی شنوند.

***

حکیمی شراب نمی خورد ، گفتند سبب چیست؟
گفت: نیاشامم چیزی را که می آشامد **عقل مرا**.

« لطایف الطوایف »

« آواز بوم نحس »

حکیمی در بزم طربی حاضر بود و مطربی به غایت بدآواز، خوانندگی می کرد و اهل مجلس متاذی بودند ، حکیم گفت در کتب حکمای متقدمین دیده‌ام که آواز **کوف** دلیل هلاک آدمی است . اگر این سخن راست است آواز این مطرب دلیل **هلاک** کوف است!

« حکمت بوسه »

ظریفی از طبیبی پرسید که **بوسه گرم است یا سرد**؟ گفت این را ندانم ، لیکن آن قدر دانم که سخت **بادانگیز است!**

« شاعر یاوه گوی »

شاعری یاوه گوی و سرد نفس پیش طبیب رفت که چیزی بر روی دل من می گردد و موجب غثیان و دل شوره شده و وقت مرا ناخوش می دارد و از آن جهت افسردگی تمام به همهٔ اعضای من سرایت می کند و موی بر اندام من می خیزد .
طبیب که مردی ظریف بود ، گفت :در این روزها هیچ **شعری** گفته‌ای که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟ گفت :آری ، گفت بر من بخوان، **بخواند**، بار دوم گفت بخوان ، **بخواند**، بار سوم گفت بخوان ، **بخواند** ، گفت برخیز که نجات یافتی ، این شعر بود که بر روی دل تو می گشت و موجب دل شورهٔ تو بود و **خنکی** آن بود که در اعضای تو سرایت می کرد، چون آن را بیرون دادی خلاصی یافتی!!

« طبیب حاذق »

روزی طبیبی حاذق را نزد **پادشاهی** آوردند که چشمش درد می کرد ، طبیب گفت **پای** پادشاه را **حنا** باید بست . خواجه سرایی آنجا بود اعتراض کرد و گفت : ای طبیب چه مناسبت است؟ گفت :آن مناسبت که **خایهٔ** ترا با **زنخدان** تو هست ، که چون خایه‌ات بدر کردند از زنخدان تو موی نرست ، پادشاه از آن معارضه بخندید و از طبیب آن جواب را پسندید و او را اسب و خلعت داد .

***

سلمان ساوجی در هجو **عبید زاکانی** که در هجوگویی بی محابا و در هزل بی حیا بوده است ، این قطعه بگفت :

جَهنَمیِ هجا گو عبید زاکانی
مقررست به بیدولتی و بیدینی
اگر چه نیست ز قزوین و روستا زاده‌ست
ولیک می شود اندر حدیث قزوینی

« لطایف الطوایف »

« وقتی که نکبت آید »

مردی از دولت ، به نکبت افتاده بود ، روزی در آن حال عطسه ای زد، جمعی که نزدیک او بودند گمان بردند که مگر **بادی** از او جدا شد ، او را دشنام دادند و ناسزا گفتند.

مرد بخندید وگفت : عجب حالیست ، در ایام دولت اگر نفخی از من جدا می شد مردم آن را عطسه می شمردند و رحمت الله می گفتند و اکنون که در نکبتم ، عطسهٔ مرا ضرطه حساب می کنند و لعنک الله می گویند .

✍ **پیرزالی بدشکل** ، شوهر خود را ملامت می کرد ، که از خدا شرم نمی داری که زن **حلال طیب** در خانه داری ، او را می گذاری و **زنا** می کنی؟
مرد گفت : حلال هست اما طیب نیست.

« گواهی دروغ »

پیش یکی از معظمات بغداد گفتند در علم فراست، بینی بزرگ دلیل بزرگی آلت تاهلست ، اتفاقاً در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگی داشت ، شب او را به حرمسرا بردند که کام خاتون را حاصل کند، و چون قضیه برعکس بود ، صبح ، بینی او را بریده از خانه اخراج کردند تا دیگری فریب نخورد . مردم از او پرسیدند که بینی ترا چه شد؟ گفت : گواهی دروغ داد ، جرحش کردند.

« عیش جوانی خوشست »

(از عبید زاکانی)

باز به بستان رسید ، کوکبهٔ نوبهار
ساقی گلرخ بیا ، بادهٔ گلگون بیار
زان می چون لعل ناب کز مدد آن مدام
عیش بود بر دوام ، عمر بودخوشگوار
همدم برنا و پیر، مونس شاه و گدا
با همه کس مهربان ، با همه کس سازگار
شیفته را دلپذیر، دلشده را ناگزیر
سوخته را دستگیر، غمزده را غمگسار
هاضمه را سودمند ، فاکره را نقشبند
باصره را نوربخش ، سامعهَ را گوشوار
وه که چه زیبا بود ، بر لب آب روان
عکس گل و ارغوان ، سایهٔ بید و چنار
ظالم نفس خودست ، هرکه درین روزگار
اندُه پنهان خورد ، می نخورد آشکار
بزم صبوحی خوشست ، خاصه در ایام گل
عیش جوانی خوشست، خاصه درین روزگار

« عزا در خانه ماست »

زن **درویشی** عیالوار بخانهٔ همسایه می رفت که او را **مصیبتی** افتاده بود . درویش گفت : کجا می روی؟
گفت به تعزیت رسانیدن . درویش گفت در خانه برای طفلان چه گذاشته‌ای که بخورند ؟ زن گفت : چون در خانه نه آردست و نه نمک و نه هیزم چه سازم و چه گذارم ؟ مرد گفت : **پس تعزیت در خانهٔ ماست** .

مردی **بزرگ بینی** ، زنی را خواستگاری می کرد و در تعریف خود می گفت من مردیَم ، متحمل و بارکش ، زن گفت راست می گویی، اگر متحمل نبودی این بینی را **چهل** سال نمی کشیدی!

« زن سلیطه »

مردی پیش **ابوالعیناء** رفت و گفت زنی دارم به غایت سلیطه و بدخوی و زشت روی و کهنسال و بیمار، و ده سال است که بر جا مانده ، گفت : مشتاق **مرگ** او باشی؟ و خواهی خبر مرگ او را به تو رسانند؟ گفت **لاوالله** نمی خواهم، ابوالعیناء گفت چرا نمی خواهی؟ گفت: می ترسم که از **فرح مفرط بمیرم!!**

« کینهٔ پیرزن »

پیرزنی خمیده پشت را گفتند آن خواهی که خدایتعالی پشت خمیدهٔ ترا راست گرداند ، یا آنکه زنان دیگر را نیز مثل تو **خمیده پشت** گرداند؟
گفت : آن خواهم که دیگران مثل من **گوژپشت** شوند تا به آن چشمی که دیگران در من نگریسته‌اند من نیز در ایشان نگرم!

مارسل گرانشو : انسان براثر نداشتن حوصله کارش بطلاق می کشد و براثر نداشتن حافظه دوباره ازدواج می کند .

جوحی را وقتی که خردسال بود ، گفتند می خواهی که پدرت بمیرد؟ تا میراث او ببری؟ گفت لاوالله ، می خواهم که وی را بکشند تا چنانکه میراث او میبرم خون بها نیز بستانم!

« بخیل شجاع! »

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست؟ گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوش او رسد که در خانهٔ وی چیزی می‌خورند و زهره‌اش نترکد!

عربی بدوی از پیش معاویه می گذشت و دو سگ یکی سیاه و دیگری سفید در قلاده کشیده همراه داشت . معاویه گفت ای بدوی ازین دو سگ یکی را بمن بخش، گفت هر کدام خواهی بی مضایقه بتو دهم . گفت سگ سفید را می خواهم.
گفت این سگ نزد من محبوبترست.
گفت سیاه را بده . گفت او گیرنده ترست.

« دو ابله »

پسری و مادری هر دو ابله در صحرایی بر سر چاهی رسیدند که در قعر آن آب زلال بود . پسر در چاه فرو نگریست عکس خود را دید ، فریاد برکشید که ای مادر بیا و نظاره کن که در قعر این چاه مردیست . مادر پهلوی پسر آمد و فرو نگریست ، گفت والله که با آن مرد ، قحبه‌یی نیز هست!

« ادعای پیغمبری »

زنی نزد خلیفهٔ بغداد رفت که من پیغمبر شده‌ام و از آسمان وحی بمن فرود می آید . خلیفه گفت مگر این حدیث به تو نرسیدست؟ که رسول (ص) فرمودست لا نبی بعدی ، گفت بلی فرموده لا نبی بعدی و نفرموده که لانبیهٔ بعدی یعنی فرموده که بعد از من هیچ مردی پیغمبر نخواهد بود و نفرموده که هیچ زنی پیغمبر نخواهد بود . خلیفه بخندید و انعام لایق حال به او عنایت نمود.

« لطایف الطوایف »

« سخن راست از دیوانه باید شنید »

روزی **سلطان محمود** بدارالشفا آمده بود ، دید که دیوانه‌ایی را در زنجیر کشیده‌اند و او با افراط می خندد ، گفت ای دیوانه این چه خنده است؟ گفت بر توَ می خندم که پادشاهی عجب مغرور و از صوب و صواب، و آداب و ادب دوری.

محمود گفت : هیچ آرزو داری؟

گفت آری، قدری دنبهٔ خام می خواهم که بخورم.

محمود بفرمود تا پاره ایی ترب آوردند و بدست وی دادند ، او ترب می خورد و سر می جنباند.

محمود گفت : این چه سر جنباندنست؟ گفت از جهت آنکه تا تو پادشاه شده‌ایی از دنبه‌ها چربی رفتست، محمود بگریست و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید . « صفحه ٤٨ لطائف الطوائف »

« آخرین مزاح عبید زاکانی »

عبید زاکانی ، هنگام رحلت به هر یک از فرزندانش جداگانه گفت: فرزندم ، چون من به شما زیاد علاقمندم و از شما راضی هستم، بنابراین یک روز بعد از فوت و دفن جنازه‌ام با بیل و کلنگ به فلان محل برو و از درون خاک گنجینه‌ای با ارزش را که پنهان کرده‌ام بیرون آر و برای خود نگهدار.

پس از فوت و دفن جنازه پدر، روز بعد فرزندان عبید زاکانی بدون اطلاع یکدیگر، با در دست داشتن بیل و کلنگ، همزمان در محل تعیین شده بهم می رسند و متوجه می شوند که پدر ، این موضوع را به همه فرزندان گفته است . لذا ناچاراً با هم توافق می کنند که پس از درآوردن گنجینه از زیر خاک آن را بین خود به طور مساوی تقسیم کنند.

گنجینه از درون خاک درآورده شد و با هزار زحمت سرآن را باز کردند و درون گنجینه یک جعبه بودوبازهم جعبه‌ای دردرون جعبه دیگر تا اینکه درداخل جعبه پنجم کاغذی لوله کرده که دورآن ◄

با ریسمان بسته شده بود پیدا شد و با عجله و شتاب و بی حوصلگی کاغذ را باز و در آن کاغذ این شعر نمایان شد:

خدای داند و من دانم و تو هم دانی — که یک فلوس ندارد عبید زاکانی !!!

« این شراب قیمتی است »

واعظی بر منبر می گفت : هرگاه بنده‌ای مست **میرد** و مست **دفن** شود، مست سر از **گور** برآورد . خراسانی در پای منبر بود ، گفت : بخدا آن شرابیست که یک شیشهٔ آن به **صد** دینار می ارزد .

« عبید زاکانی، ص ۳۲ »

« سه شاعر نزد یک شاعر »

گویند انوری با دو شاعر دیگر به دیدن شاعری از دوستان خود رفتند .آن شاعر نسبت به انوری بیشتر اظهار محبت کرده تجلیلی زیادتر نمود و ا ورا به اندرون خانه برده و در خلوت خاص جای داد. از این جهت آن دو شاعر از صاحب خانه رنجیده رباعی ذیل را نوشته برای او فرستادند.

ما سه تن شاعریم پر مایه — هر سه در فن شعر همپایه
انوری را به اندرون بردی — او مگر ... بود و ما خایه ؟

« از کشکول ابن العلم جلد اول »

« چرا شاه طهماسب صفوی
سفیر ملکهٔ انگلستان را بیرون کرد؟ »

در عهد شاه طهماسب صفوی (۹۷۰ هجری - ۱۵۶۲ میلادی) **جنکینسون** فرستادهٔ **ملکهٔ الیزابت** حامل مکتوب ملکهٔ فوق الذکر به شاه طهماسب صفوی بود اول ، شهریار صفوی به او اجازه حضور داد بعد همینکه از عقاید مذهبی او آگاه گردید وی را از حضور خویش راند و حکم کرد کسی به دنبالش برود و هر جا که قدم می گذارد جاهای قدم او را معین نماید تا تمام آجرها را عوض کنند . ←

ژنرال سایکس در کتاب خود موسوم به **تاریخ ایران** در جلد دوم صفحه ۱٦٨ این واقعه را از قول جنکینسون چنین می نگارد : به من اجازه دادند به حضور اعلیحضرت شاهنشاه ایران تشرف حاصل کنم من با تعظیم و تکریم تمام، به حضور شاه رسیدم و مکتوب علیاحضرت ملکه را تقدیم نمودم شاه نامه را از من گرفت و سؤال نمود از کدام مملکت فرنگستان هستم و در این مملکت چه کار دارم، من در جواب گفتم شهریارا، از اهل شهر **لندن** پایتخت **انگلستان** می باشم که معروف جهان است و از جانب علیاحضرت ملکهٔ انگلستان به رسالت فرستاده شده‌ام ، مأمورم داخل قرارداد دوستی و اتحاد شده برای تجار انگلستان اجازه تجارت در این مملکت تحصیل نمایم که تجار در ایاب و ذهاب آزاد باشند تا بتوانند مال التجارهٔ خودشان را به این مملکت آورده بفروش برسانند و متاع این مملکت را به خارج حمل کنند و این تجارت برای جاه و شوکت هر دو پادشاه لازم و این عمل برای متاع و محصولات هر دو مملکت نافع می باشد.

بدبختانه در این موقع موضوع مذهب و سؤال از آن پیش آمد و شاه از مذهب من سئوال نمود همینکه اقرار نمودم **مسیحی** می باشم فریادشان بلند شده گفت : **ای خدانشناس هیچوقت نمی خواهم با کافران دوستی و سر و کار داشته باشم** و امر کرد من از حضور اوخارج شوم و خیلی خوشحال شدم که در این موقع امر کرد بیرون بروم . پس تعظیم نموده، خارج شدم ویک نفرازدرباریان بایک غربال شن دنبال من روان شدوجاهای‌پای‌مراهرکجاکه قدم می‌گذاشتم قدری شن درآنجاغربال‌می‌کردوتادم دروازهٔ قصرمرادنبال نمود.

« آشوب در عالم »

تضمین شعر محتشم کاشانی از مرحوم سید محمد حسن دزفولی

امشب خوراک سید ذاکر چنان کم است
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
از بسکه داده نسبت خود را به مصطفی
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

◄-

خود را حساب می کند از سلک ذاکرین
باز این چه شورش و چه عزا و چه ماتم است؟

«ابن العلم، جلد ۱»

احمق اگر از تخمهٔ کیان باشد بی قدرتر از تخم ماکیان باشد .

«پریشان قاآنی»

« زمین پست »

سفله گان را هست روزی از کریمان بیشتر
جمع گردد در زمین پست ، باران بیشتر


قاآنی

«آیا حکیم قاآنی ملحد بود؟ »

حکیم قاآنی از طرف علما که آماج بدگویی های او شده بودند مورد تکفیر واقع و خونش مباح می شود و از طرف معتقدان به ایشان مورد ضرب و شتم شدید قرار می گیرد ، نالان و ناتوان به خانه شاهزاده **اعتضاد السلطنه** که از ارادتمندان او بوده پناه می برد.

اطبا به رعایت احتیاط او را از خوردن **شراب** منع می کنند و شاهزاده هم به خدمتکاران توصیه می کند شراب را از دسترس او دور کنند اما این پرهیز هم مانند سایر دستورات اطبا بی‌اثر مانده و در نتیجه روز به روز حال حکیم قاآنی وخیم‌تر می شود تا شبی قاآنی پیشخدمتش را صدا زده می گوید : میدانم که من و تو هر دو از خوردن و آوردن شراب ممنوع گشته‌ایم ولی چه بخورم و چه نخورم **امشب شب آخر عمرم می باشد** و خواهشی که از تو دارم اینکه یک امشب را بدل و خواهش من بوده ، تمرد قول شاهزاده نموده به جرعه ◄

شرابی سپاسگزارم سازی ، خادم شیشه شرابی در اختیارش گذارده مترصد احوالش می شود.

حکیم چند پیاله‌ای که نوشیده رنج و ناراحتیش تخفیف می یابد، تکه کاغذی بدست گرفته چیزی بر آن نوشته زیر بالشش گذارده، اشکی افشانده ، به خواب می رود.

صبح شاهزاده سراغ حکیم را می گیرد و خادم جریان را معروض می دارد و چون بر سر وی می روند او را مرده می یابند و کاغذ را بدست آورده این بیت را در آن ملاحظه می کنند:

شرمنده از آنیم که در روز مکافات　　　اندر خور عفو تو نکردیم گناهی

که شاهزاده همان بیت را جواب گوی ملحد خوانان و رد نظریه آنان در کفر و الحاد حکیم قرار داده و در چند نسخه استنساخ نموده جهت ایشان می فرستد که مستقیماً بر توحید ، ایمان و یکتاپرستی او رأی داده مجتمعاً بر سر جنازه حاضر و او را با عزت تمام تشییع کرده طبق رسوم بر او نماز می کنند.

« نقل از کتاب تهران قدیم نوشته جعفر شهری، جلد دوم »

افلاطون می گوید:

هر کس می تواند شایستهٔ صفت **شجاع** باشد، الا فرد جبار.

ناپلئون : **قدرت** زیاده از حد و طولانی، حتی **شریف** ترین انسانها را نیز فاسد می کند.

« درباره طلا »

می گویند طلا در خاک نمی پوسد و به طول زمان زنگ نمی‌زند. نرم است و زرد و براق و خوشبو و سنگین ، زردیش از طبع آتشی او است ، نرمیش از چربی و روغن او است و براق بودنش از صفاء آبی او است، سنگینیش از جنبهٔ خاکی او است.

« در هجو بلندی قد »

از : کشکول ابن العلم

ای آنــکه مـنارها بدوشت نرسد
الباس جهان به ستر پوشت نرسد
گر سال دگر زنده بمانی به جهان
آوازهٔ گوز خـود بـگوشت نـرسد

« آب و چوب »

چوب را آب فرو می نبرد ، دانی چیست؟
شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش

« پس و پیشین »

گویند یکی از سلاطین قاجار در بیرون شهر تـهران زن جـوان دهاتی را دید بسیار نیکو رخسار و نمکین که سـوار اشـتری اسـت و پسری ۱٤ ساله در نهایت زیبایی جلو روی سوار اسـت و بـه سـوی شهر می روند، شاه بالبداهه گفت : **قمر در عقرب و مه در جبیـن اسـت** یکی از شعرا که ملتزم رکاب بود فوری گفت:

پس پیشین به از پیش پسین است.

« اسباب زنا! »

پیش نماز با خشم به مردی که در مسجد مشغول قماربازی بـا دیگری بود گفت : ای فاسق از خدا شرم نمی کنی ، اسباب قمـار را در مسجد می‌آوری؟ فاسق گفت : تو از من بدتری برای اینکه تـو اسـباب زنا را در محراب می‌بری !

« عمر ابد »

ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بـر خضر که زندانی عمر ابد است

« صائب تبریزی »

« بی دهن خندیدن »

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن
بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت نیکو است
بی زحمت پا ، گرد جهان گردیدن

« گرگ در نقش عزرائیل! »

اگر گرگی را به نزدیک دهی خاک کنند هیچ گرگی جانب آن ده نگاه نکند و اگر سر گرگ را در جایی که گوسفندان می خوابند دفن کنند همهٔ گوسفندان بتدریج بمیرند.

« برهان قاطع »

« حکمت خنده »

خنده که مظهر سرور و شادمانی است مغز را آرام و هوش را فعال می سازد و انسان را قادر به حل مشکلات می کند .
پس تا می توانید بخندید و خنده رو باشید . روزی که در آن هیچ خنده و مسرتی نباشد نباید به حساب زندگی منظور گردد .

بالزاک :

خانه بدون زن عفیف ، گورستان است .

« ضعف قوا »

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

مراسم ازدواج فخر کائنات با خدیجهٔ کبری (س)

۱ـ خدیجه ملکه عرب بود و در ثروت و تمول بی‌نظیر. زیرا از دو شوهر متوفایش ، ارث کلانی به



فخر کائنات

او رسیده بود، به طوریکه دارای هشتاد هزار شتر شد.

گله‌های گوسفند و شتر او را بیش از پانصد ساربان و چوپان اداره می‌کردند و قریب به پنجهزار نان خور داشت و از تولد و تناسل و شیر و پشم و گوشت و روده گوسفندان و اجاره شتران ، سرمایه وافری داشت ، اشخاص امین را به کار می‌گماشت و به مردم نان می‌رسانید.

سفره او گسترده و دستش باز و انعام و اکرامش زیاد بود ، لذا از مردم عربستان ، بسیاری جیره دار و ریزه‌خوار خوان او بودند و مردم شامات و فلسطین هم او را به نام یک شخصیت بازرگان و سرمایه‌دار معتبر می‌شناختند.

زیرا عمّال او، هر جا به نام او و به وکالت از او خرید و فروش می‌نمودند او را به عظمت و بزرگواری یاد می‌کردند.

این بانوی بزرگ را زیبایی به حدی بود که بزرگان عرب همه دلباخته او شده و در آرزوی همسری با او بودند . هر بزرگ مردی، هر شخصیت ممتازی ، هر پادشاهی که به خواستگاری او می‌آمد ، نمی‌پذیرفت ، گویا گمشده‌ای داشت و در انتظار او بود. ←

حضرت خدیجه مدت‌ها با ثروتی که از دو شوهرش به او ارث رسیده بود به بازرگانی مشغول بود و از سرآمد سوداگران کاروان تجارت به شمار می‌رفت.

۲ - خدیجه شهرت **امانت** و **درستی محمد** یتیم (ص) را شنیده و وصف **جمال** و **فضیلت** نفسانی این جوان هاشمی ، او را فریفته ساخته و در اشتیاق دیدار صورت زیبای او بود.

خدیجه روزی با دسته‌ای از زنان و دوشیزگان عرب در بالا خانه منزل خود نشسته و یکی از بزرگان یهود در محضر او بود. در این حال **حضرت محمّد** (ص) از مقابل عمارت عبور کرد. چشم زنان عرب بر جمال زیبای او افتاد، بی اختیار گفتند این صورت سفید دلپذیر با آن موهای مشکین که پیرامون آن فرو ریخته گویی **شب و روزی است بهم آمیخته**. اینجا دیگر دختر **خُوِیلد** گم شده خود را پیدا می کند.

۳ـ عشق محمّد(ص) خدیجه را نیرو بخشید ، یهودی از خدیجه سوال می‌کند آیا برایت ممکن است این جوان را به نزد خویش دعوت فرمایی ؟

خدیجه کنیزکی را دستور داد به طرف محمّد (ص) بشتابد و درخواست کند که، قدم رنجه فرما که بانوان عرب و خاتون ما خدیجه را شاد و سرافراز فرمایی.

حضرت محمّد(ص) درخواست خدیجه را پذیرفته و **هم چون آفتاب از مشرق، بر خانه خدیجه طالع گردید و بانوان مبهوت جمال محمّد (ص) شدند.**

مرد یهودی از موقع استفاده کرده از جوان هاشمی درخواست کرد **کتف** خود را بگشاید تا بنگرد، حضرت محمد (ص) پارچه از شانه نازنین بالا گرفت، یهودی نشانه **نبوت** را برکتف آن‌حضرت‌دریافت بی‌اختیار گفت: **به خداسوگند این علامت نبوت است؛ به کلیم خدا سوگنداین‌پیغمبرآخر زمان است وهیچ‌کس را یارای اذیّت اونیست.** ◄

محمّد برخاست و از عمارت به زیر آمده از نظر خدیجه غایب شد ولی آتش اشتیاق وی در کانون دل ملکه عرب به جا ماند.

٤ ـ روزی **ابوطالب**، محمد (ص) را گفت : جان عمو من پیر شده‌ام و دستم از مال دنیا تهی است ، از طرفی آرزو دارم که زنی برای تو به سرای آورم ، اکنون چنین فکر کردم از خدیجه دختر خویلد که با ما قرابت دارد برای تو سرمایه‌ای بگیرم تا بدان تجارت کنی، باشد خدای تعالی ترا سودی دهد.

حضرت محمد (ص) رای عمو را پسندید و بدین امر راضی شد. پس ابوطالب و عباس و دیگر برادران به سوی خانه خدیجه روان شدند ، خدیجه سبب آمدن او به خانه خود را پرسید.

ابوطالب فرمود : از بهر آن آمدیم که درباره محمد(ص) پسر برادرم قدری با شما سخن بگوئیم.

خدیجه پرسید : خود محمّد (ص) کجاست تا سخن از زبان او بشنوم .

پس از مذاکراتی بی درنگ عباس عمویش برخاست و از پی محمّد (ص) شتافت تا او را در کوه **حرا** یافت . محمّد(ص) با عمویش به خانه خدیجه وارد شدند.

ملکه عرب بی اختیار از پس پرده پای بیرون گذاشت و برابر آن جوان هاشمی ایستاد و گفت : **ای آقای من کلبه تاریک مرا روشن و منوّر ساختی دل بی‌قرار مرا آرامش دادی ، آیا میل داری که منّت بر من گذاری امین باشی و بهر سوی که خواهی به کار بازرگانی پردازی؟**

محمّد (ص) از این امر اظهار رضایت و خشنودی کرد ، گفت: مایلم به سوی شام مسافرت کنم.

۵ ـ در بازگشت از شام؛ حضرت محمّد(ص) بایک طنطنه و جبروتی درمیان هزاران نفرمستقبلین وقربانی‌های فراوان واردمکه شد، به خانه خدیجه رفت بانوی عرب پس‌پرده نشسته محمد(ص) ←

امین داخل اتاق شد و سود و منفعت سوداگری خود را نشان داد خدیجه از این سود سخت به شگفتی فرو رفت و پدر خود خویلد را مژده فرستاد .سپس گفت : ای آقای من ، شما را نزد من حقی است که اگر رخصت دهیَ حاضر سازم . حضرت محمّد (ص) فرمود. میل دارم عمویم ابوطالب را دیدار کنم . آنگاه باز آیم.

ابوطالب پسر برادر را در آغوش کشید و جبین مبارکش را بوسید و فرمود مرا آرزوی آن است که در خور شرف تو زنی برای همسری تو اختیار کنم .

حضرت محمد (ص) فرمود : هر چه که شما صلاح دانی پسندیده است . محمد (ص) از منزل ابوطالب بیرون رفت و استحمامی کرد موی سر را شانه زد و عطر استعمال کرد ، جامه‌های نیکو پوشید و با یک جهان وقار به خانه خدیجه بازگشت.

خدیجه از دیدار محمّد (ص) شاد گشت بی اختیار از او پرسید آیا از من خواهشی نداری؟

بعد گفت : این مالی را که نزد من داری چون بگیری به چه مصرفی خواهی رسانید؟ محمّد (ص) فرمود : عمویم ابوطالب بر سر آن است از خویشاوندان ، همسری برایم خواستگاری نماید و برای این کار شتری خریداری کند . خدیجه گفت : **ای سیّد من آیا میل نداری من برای تو زنی خطبه کنم** ؟ محمّد (ص) فرمود : راضی هستم . خدیجه گفت : زنی را که برای تو سراغ دارم از خویشاوندان تو که در زیبایی و عفت و پاکیزگی از همه زنان مکّه بالاتر است و در نسب به تو نزدیک است ، **ولی عزیز من این زن را دو عیب باشد یکی آنکه پیش از تو دو شوهر دیده و دیگر آنکه سالش از تو بیشتر است.**

محمّد(ص) دریافت و از خجالت در عرق فرو رفت و هیچ سخن نگفت . ←

۶ـ خدیجه تکرار کرد و التماس کرد که : ای سیّد من چرا پاسخ مرا نمی‌دهی به خدا سوگند که من ترا دوست دارم و در هیچ کار تو مخالفت نمی‌کنم.

حضرت محمّد(ص) در پاسخ خدیجه گفت : ای دختر عم ، ثروت شما فراوان است و من مرد ی تهیدست و خانه به دوش ، البتّه مرا زنی باید باشد که در خور بضاعت من باشد ، امروز تو ملکه عرب هستی و باید به همسری ملوک و پادشاهان بیرون آیی . خدیجه گفت : ای محمّد اگر ترا مال اندک است ، مرا ثروت فراوان و چون از جان خود درباره تو دریغ ندارم چگونه از مال خود دریغ کنم؟ اینک هر آنچه مراست از آن تست.

آنگاه تجدید مطلع کرد و گفت : عزیز من برخیز نزد اقوام خود رو، بگو نزد پدرم بروند مرا از بهر تو خواستگاری نمایند.

۷ـ محمّد (ص) به نزد ابوطالب رفت در حالی که عموها همه آنجا جمع بودند . محمّد(ص) خطاب به عموها کرد و گفت : به خانه خویلد بروید و دخترش خدیجه را برای من خواستگاری کنید.

این سخن شگفتی در فرزندان عبدالمطّلب بوجود آورده همه سر به زیر افکندند و جواب ندادند.

ابوطالب گفت : ای پسر برادر، پادشاهان از خدیجه خواستگاری کرده‌اند و او سر بدیشان فرود نیاورد ، عزیز من تو می‌دانی که بضاعتی نداری و اگر از او سخنی شنیده باشی ممکن است با تو مزاح کرده باشد.

مذاکره بسیار شد ، تصمیم گرفتند **صفیّه عبدالمطّلب** را به خانهٔ خدیجه بفرستند تا حقیقت امر روشن شود.

صفیّه به خانه خدیجه رفت خدیجه از آمدن او بسیار مسرور شد و او را احترامی بسیار کرد و فرمان داد غذایی در خور دختر عبدالمطّلب حاضر کنند. ←

صفیّه گفت : ای خدیجه ! من برای طعام خوردن نیامده‌ام بلکه برای آن است که بدانم آنچه شنیده‌ام از محمّد (ص) دربارهٔ تمایل شما به ازدواج با او حقیقت دارد یا نه؟

خدیجه گفت : آنچه شنیده‌ای همه درست است من بزرگواری محمّد (ص) را می‌دانم و از این راه حاضر شده‌ام **کابین** خود را از مال خود بدهم . صفیّه از این مژده بزرگ خوشوقت شد.

۸ ـ صفیّه نزد برادران آمد و گفت : خدیجه ، محمّد (ص) را خوب شناخته ، برخیزید و برای خواستگاری او به خانه خویلد روید. چون خویلد مژده ورود بنی هاشم را شنید استقبال شایانی کرد. ابوطالب پس از آداب عربی آغاز سخن کرده گفت : ما هم از یک نژاد و اصلیم ، پدر ما یکی است و اینک به حاجتی به منزل تو آمده‌ایم ، می‌خواهیم بین مرد و زنی علاقهٔ زناشویی ایجاد کنیم.

خویلد گفت : آن زن و مرد کیستند؟ ابوطالب گفت :آن مرد محمّد (ص) و آن زن دختر تو خدیجه است . خویلد از شنیدن این سخن رنگش برافروخت ، **گفت به خدا قسم شما از بزرگان قریش هستید اما خدیجه در کار خویش مختار است** و کسانی از ملوک به خواستگاری او آمده‌اند نپذیرفت ، اما درباره محمّد (ص) چه خواهد کرد؟ نمی‌دانم! فرزندان عبدالمطلّب همه به خانه‌های خود بازگشتند.

۹ـ این خبر به خدیجه رسید سخت اندوهناک شد ، دستور داد پسر عمّ خود ، **ورقهٔ بن نوفل** را حاضر کنند چون ورقه آمد خدیجه را محزون دید علت حزن او را پرسید ؛ گفت : چون همسر و پرستار و مونس ندارم. ورقه گفت : شنیده‌ام محمّد بن عبدالله (ص) خواستگار تست ، خدیجه گفت : ای پسر عم ، اگر در او عیبی است بگو؟ گفت : ای خدیجه مرا چه قابل که مناقب محمّد (ص) را بگویم و از مکارم او سخن برانم. ←

خدیجه گفت : من خود او را دیده‌ام و بزرگواریش را می‌دانم و جز او کسی را به همسری نپذیرم.

ورقه گفت : ای خدیجه مرا چه می‌دهی اگر امشب ترا به نکاح محمّد (ص) درآورم؟

خدیجه در حال تبسّم گفت : این من و دارایی من هر چه می‌خواهی بردار.

ورقه گفت : از مال جهان هیچ چیز نمی‌خواهم بلکه آرزوی من آنست که محمّد (ص) در روز پاداش مرا شفاعت کند.

ورقه از خانه «خویلد» به منزل خدیجه آمد و گفت : خانه خود را مرتب ساز که فردا بزرگان قریش در این جا مجتمع خواهند شد و من ترا به عقد محمّد (ص) خواهم بست.

خدیجه بسیار خرسند گشت و جامه‌ای که پانصد دینار قیمت آن بود بدو بخشید «ورقه» گفت : برای این اقدام جز شفاعت محمّد (ص) چیزی نمی‌خواهم : خدیجه گفت :آن نیز بهر تو باشد.

غذاهای رنگارنگ تهیّه ساختند ، هشتاد غلام و کنیز مخصوص خدمتگذار بزم عروسی و جشن ازدواج بودند.

(ورقه) که واسطه ازدواج و وکیل خدیجه بود به خانه ابوطالب آمد گزارش داد که برای فردا حاضر شوند . حضرت محمّد (ص) ورقه را دعای خیر کرد.

۱۰ـ صبح روز جشن فرا رسید ، بزرگان قریش وصنا دید عرب به خانه خدیجه آمدند . **ابوجهل** چون به مجلس در آمد خواست روی آن کرسی که برای داماد تهیه شده و از همه بالاتر و ممتازتر بود ، بنشیند.

میسره پیش آمد و گفت : این کرسی صاحب دارد و بر جای خود بنشین . ابوجهل خجل شده به گوشه‌ای نشست. ←

بنی هاشم رسیدند ، کنیزان و غلامان برای پذیرایی دامن همّت بالا زده آماده شدند ، پیرامون حضرت محمّد(ص) قدم می‌زدند.

حمزه ، شمشیرش را کشیده از پیش روی محمد (ص) می‌آید و راه باز می‌کند مَی‌گوید : **ای مردم مکّه ، مراعات ادب کنید ؛ گفتارها را کوتاه نمائید ؛ بر پای بایستید و کبر و خودخواهی را دور اندازید که صاحب هیبت و وقار می‌آید.**

در میان انبوه جمعیت **جمال** محمّد (ص) مانند **خورشید** درخشنده پدیدار شد و **دستاری** سیاه به سر داشت و **پیراهنی** از عبدالمطّلب در بر و زرهی از **الیاس** به دوش و **نعلین** جدش در پای و **عصای** ابراهیم **خلیل** بر کف و انگشتری از **عقیق** سرخ در انگشت داشت.

۱۱ـ مجلس جشن آراسته شد و همه حضار منتظرند چه کسی شروع به خطبه می‌کند . ابوطالب بر پای ایستاد در حالی که محمّد (ص) با سطوت و جلال تمام روی کرسی مخصوص خود نشسته و اطرافیان متوّجه زیبایی جمال او هستند ابوطالب آغاز سخن کرد و گفت : خدای را ستایش که پروردگار کعبه است و ما را به فرزندی خلیلش ابراهیم مفتخر ساخته و در حرم امن و امان خودش ما را جا داده است ، آنگاه روی سخن به حضار کرده فرمود:

«ای حاضرین ، بدانید که پسر برادرم محمّد بن عبدالله (ص) با هیچ یک از مردم جهان قابل سنجش نیست و بر همه خلایق فزونی دارد. هیچ کس از رتبه و فضیلت ، نظیر و مانند او نیست و هر چند ثروتش کم است ولی مال، عطایی است که زود زائل می‌گردد وسایه ایست که زود محو می‌شود . بدانید که او خدیجه را می‌خواهد و خدیجه بدو مایل است .

◄

آنگاه متوجه ورقه شد و گفت : ما آمدیم خدیجه را از تو خواستگاری کنیم ، رضا به خشنودی او ، **صداق** را هم هر چه بخواهید من از مال خود پرداخته و عهده‌دار می‌شوم»

ابوطالب این سخنان بگفت و نشست. ورقه رشته سخن به دست گرفت در حالی که اضطراب و تشویش از نطقش پدیدار بود ، آنگاه خدیجه چون لکنت در زبان ورقه مشاهده کرد از پشت پرده گفت : ای پسر عم هر چند در این مقام بهتر است که تو سخن گویی ولی من در کار خویش اولی هستم ، سپس به صدای بلند که همه حضار شنیدند گفت :ای **محمّد (ص) من خود را به تو تزویج می‌کنم و مهر من نیز از مال خودم است ، دستور ده تا عمویت از برای ولیمهٔ زفاف ناقه کند و هر زمان که خواهی نزد زن خود** درآی (سال ۵۹۵ میلادی که از عمر خدیجه ٤٠ سال و عمر محمّد(ص) ٢٥ سال گذشته بود.)

باری خطبه تمام شد جشن ازدواج با شربت و شیرینی پایان یافت ، پس از صرف ناهار مردم از خانهٔ خدیجه بیرون رفتند.

خدیجه دستور داد تا کنیزکان و غلامان وسائل انجمن و جشن را فراهم آورند.

۱۲ـ انجمن آراسته شد اعمام حضرت محمّد (ص) حضور یافتند و افتخار می‌کردند که دامن‌ها را بالا زده به خدمت عروسی پسر برادر به کار پردازند .خدیجه از اهل **صنعت** خواسته بَود که شمع‌ها و مشعل‌ها به مانند درختان ساخته و تمثال‌ها از مشک و عنبر تعبیه کردند . کنیزکان لباسها از **حریر** پوشیده و گردن‌بندهای زرّین به گردن آویخته بودند، رشته‌های **مروارید** و**مرجان** به زلفهازده بودند . تمام این کنیزکان راحضرت خدیجه به شوهرعزیزش‌محمّد(ص)بخشید .گروهی ازکنیزکان مشغول **دف** زدن بودند . زنان ومردان مکّه هم به سوی این مجلس دعوت شدندودراین جشن شرکت جُستندولی بنی ◄

هاشم را بزمی جدا بود حضرت محمد (ص) دستاری سرخ بر سر بست و جامه مصری در بر کرد . غلامان بنی هاشم هم شمعی در دست داشتند و مردم در شعاب مکّه (شعب ابوطالب) انبوه شدند و همه بدان جانب نگاه می‌کردند که اکنون محمّد (ص) داماد شده برای خدیجه می‌رود . با یک تجلیل بی‌نظیر داماد را به خانه عروس بردند.

۱۳– چون حضرت محمّد(ص) به خانه خدیجه در آمد به اتاق مخصوص خود رفته روی کرسی مخصوص که از **عاج و عود** ساخته شده بود نشست . ملکهٔ عرب و عروس هاشمی به اتاق تازه داماد وارد شد خدیجه خویشتن را بیار است و جامه‌های نیکو در بر کرد **و تاجی از زر سرخ که مرصّع به جواهرات بود بر سر بست و خلخال‌های نفیسی که از طلای خالص ساخته بودند و فیروزه نشان بود، در ساق پا داشت وگردن‌بندها از زُمُرّد و یاقوت به گردن کرده با این جلال ، خود را در برابر حضرت محمّد (ص) آشکار ساخت.**

زنان بنی هاشم و بانوان بزرگ عرب کف زنان و دف زنان پای می‌کوبیدند و سرود می‌خواندند با هلهله و شادی مبارک باد می‌گفتند. خدیجه نزد حضرت محمّد (ص) بنشست . **زنان ، تاج سر او را برداشتند و بر سر محمد گذاشتند** باز دفها بنواختند و به خدیجه گفتند: ای بانوی عرب و ای ملکهٔ حجاز، رسیدی به مقامی که هیچ یک از زنان عرب بدان نرسید .
« زندگانی محمد (ص) »

عقاید و سخنان دیگران نسبت به پیشوای بزرگ اسلام

حضرت محمّد (ص) یک شخصیت جهانی بود و روحیات او در تمام ملل و ادیان اثر بخشید . او منحصر به یک قبیله یا یک قوم و حتی یک کشور و یک قاره نبود، بلکه او برگزیده خدا بود .رسول و پیغام آور خالق متعال برای تمامی بشر تا روز قیامت بوده و می‌باشد و قرآن بر این حقیقت تصریح دارد که:

و از لغزش و خطایای انحرافشان بیمناک سازی » ◄

(**مارکس مولر**) خاورشناس انگلیسی می‌گوید:

عنقریب **مسیحیان** خواهند فهمید که **محمّد**(ص) یکی از مصدقّین و یاری کنندگان به آئین و تعالیم **مسیح** بوده است.
در آنوقت است که از آن همه دشمنی و مقاومتی که مسیحیان قرنها به نام دین با او مرتکب شده‌اند به دهشت خواهند افتاد.

تولستوی فیلسوف روسی درباره محمّد (ص) گوید:
جای هیچ شک و تردید نیست که **محمّد** (ص) پیغمبر خدا و یکی از مصلحین بزرگ دنیا و از کسانی است که خدمت شایانی به عالم بشر کرده‌اند. همین **فخر** برای او کافی است که یک **ملّت پست و خونریز وحشی** را از آن همه عادات زشت رهانید و به سوی ترقّی و تعالی سوق داد و البته اشخاص عادی قادر نیستند چنین کار دشواری را انجام دهند. بنابراین چنین شخصی سزاوار همه گونه احترام و تقدیس است.

در جای دیگر گوید: «**این اسلام عنقریب عالمگیر خواهد شد زیرا این آئین کاملاً با عقل و حکمت موافق است.** »
کارل لایل فیلسوف بزرگ انگلیسی در کتاب **ابطال** می‌گوید:
«کلمات **محمّد** (ص) انعکاساتی است که از حقایق عالم بر قلب او منعکس شده، هر **مجهولی** در نظرش معلوم و هر امر **مخفی** در برابرش آشکار است.»
در جای دیگر می‌گوید: دشمنان اسلام از روی تعصّب و نادانی گمان کرده‌اند که **محمّد** (ص) برای شهرت و سلطنت قیام کرده است، اما کمی تأمّل و اندکی تفکّر در روحیهٔ این شخص و یک نظر به سیرت او، خلاف این نسبت را واضح می‌نماید، زیرا محمّد (ص) معتقد بود که دنیا ثبات و بقایی ندارد و به سوی نیستی و زوال می‌رود. ◄

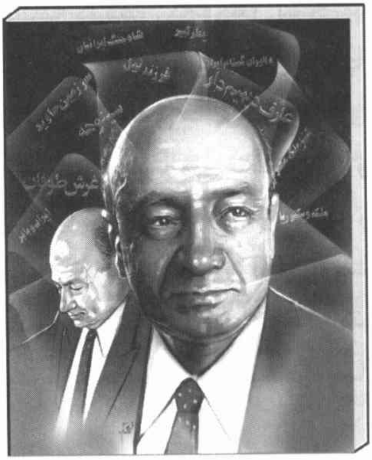
دکتر شبلی شمیل که یکی از علماء بزرگ مادّی و مروّج عقیده نشو و ارتقاء است و کتابهایی در آن نظریه نوشته است ، در نامه‌ای که به **سیّد محمّدرضا رشید رضا** نویسنده کتاب « **الوحی المحمّد (ص)**» نوشته چنین گوید تو به محمّد از لحاظ اینکه پیغمبر است می‌نگری و او را تعظیم می‌کنی و من به او مانند یکی از افراد بشر می‌نگرم و او را خیلی بزرگتر و عظیم‌تر می‌دانم ، من و تو گر چه در اعتقاد دو طرف قضیّه واقع هستیم ، اما وجود این عقل و دانش میان ما یک صورت مشترکی داده است و بدیهی است که این اشتراک بهترین وسیله برای ارتباط است.

نویسنده کتاب الاسلام خواطر و سوانح (**کنت هانری کاستری**) می‌گوید :ما غربیها قادر نیستیم معانی قرآن را آنطور که لازم است درک کنیم ، زیرا با افکار و با طرز تربیت ملل ما مغایر است ، اما نفهمیدن ما دلیل بر معارضهٔ تأثیر آن در عقول عرب نمی‌شود و چه خوب گفت (**ژان ژاک روسو**) او می‌گوید : بعضی از مردم مختصری از زبان عربی را فرا می‌گیرند و بعد قرآن را می‌خوانند و بر آن می‌خندند. و اما این شخص اگر محمّد(ص) را در آنوقت می‌دید که این کلمات و آیات را با آن عبارات فصیح و آن آهنگ دلکش و صدای دل نواز طرب - انگیز که در اعماق دلها مؤثر است ادا میکند و مشاهده می‌کرد ، بدون شک در برابرش سجده می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت : ای پیغمبر و ای فرستادهٔ خداوند دست ما را بگیر و به سر منزل شرف و افتخار و مواقع خطر و مرگ برسان زیرا برای رضای خاطر تو طالب مرگ یا فیروزی هستیم.

« بت پرست »

با زلف بتی به بند و بست آمده‌ایم — آزاد ز قید هر چه هست آمده‌ایم
از کعبه، خداپرست آیند همه — جز ما، که ز کعبه بت پرست آمده‌ایم

« شیخ الرئیس قاجار»


ذبیح الله منصوری

« پدیده‌ای بنام ذبیح الله منصوری »

نوشته اسمعیل جمشیدی

آیا **ذبیح‌الله منصوری** نویسنده‌ای که تمام بازار کتاب ایران را بدون جنجال کاذب و حمایت فرقه‌ای، سازمانی و یا تشکیلاتی فتح کرده بود مهم و قابل توجه نیست؟

من می‌گویم : که هست!

نویسنده‌ای که هفتاد سال سخت‌کوش ، پیگیر ، بدون ادعا و تظاهر، کارش نوشتن بود . روزی ده ساعت ، ۱۵ ساعت، به گفتهٔ خودش روزی ۱۸ ساعت قلم در دست داشت و می‌نوشت . دست کم سه چهار نسل از اهل کتاب ایران با او آشنایی دارند. با کتابهای او رشد کرده‌اند و مطالعه آثار او راهگشای زندگیشان شد.

مردی که خود اعتقاد داشت (و به تحقیق بعضی از همکاران) نزدیک به ۱٤۰۰ جلد کتاب زبان فارسی به چاپ رسانیده و صاحب رکوردی بی - نظیر در تاریخ مطبوعات ایران و جهان است .

« دیگران چه می‌گویند؟ »

دکتر علی بهزادی، روزنامه نگار فاضل مجله پرتیراژ سپید و سیاه (البته در زمانی که منتشر می‌شد) درباره **ذبیح الله منصوری** که با ایشان همکاری داشته است در کتاب دیدار با منصوری چنین می‌نویسد:

من ذبیح‌الله منصوری را از هنگام کودکی خود ، از خلال جزوه‌ها و کتابهایی که منتشرمی‌کرد و همچنین پاورقیهایش در ◄

روزنامه کوشش که مرتباً برای پدرم می‌رسید شناختم . در آن سالهای نوجوانی نوشته‌های جذاب و مهیج او، روح مرا که به اقتضای سن و سال عاشق ماجرا بودم سیراب می‌کرد.

ولی در سالهای دانشجویی و روشنفکری ، یا روشنفکر نمایی ، ذبیح الله منصوری برای من جاذبه زیادی نداشت چون بتدریج تغییر سلیقه داده بودم . اکنون دیگر نویسندگان محبوب و مورد علاقه من **صادق هدایت** ، **بزرگ علوی** ، **فرانتس کافکا** ، **ارنست همینگوی** ، **ویلیام فالکنر**، **زیگموند فروید** و نظایر اینها بودند.



« آیا منصوری بالزاک ایران بود »

منصوری را بعضی **بالزاک** و عده ای با **الکساندر دوما** (پدر) تشبیه کرده اند . منصوری نه آن بود نه این . همانطور که استاد ارجمند **باستانی پاریزی** نوشته « **او تنهای تنها ذبیح الله منصوری بود** ، بالزاک در ادبیات جهان مانند ندارد » در ایران هم کسی را نمی توان به او تشبیه کرد . در مقابل من منصوری را در مقایسه ایران با فرانسه ـ از دوما بالاتر می دانم . الکساندر دوما طی عمرش ۳۰۰ جلد کتاب نوشت آن هم با کمک عده ای دستیار که تقریرات او را می‌نوشتند و از این راه هم پول هنگفتی بدست آورد . اما منصوری بیش از ۱۴۰۰ کتاب را به تنهایی نوشته و در مقابل این همه کار فقط توانست زندگانی متوسطی برای خود و خانواده اش فراهم کند.

« قلب ذبیح الله منصوری از تپش ایستاد »

مهدی بهشتی پور در مجله چیستا نوشت :

درشب‌عیدفطر۱۸خرداد۱۳٦٥قلب‌مهربان نویسندهٔپرکارو مترجم معروف،**کهن‌سال‌ترین**عضوسندیکای‌نویسندگان وخبرنگاران ←

مطبوعات ایران، **ذبیح الله حکیم الهی دشتی** ، معروف به **ذبیح الله منصوری** ، در سن **۹۰ سالگی**، از تپش باز ایستاد.

این نویسنده و مترجم پر سابقه، بیش از هفتاد سال از عمر شریفش را صرف خدمت به ادب و فرهنگ و مطبوعات ایران زمین کرد و با آشنایی و تسلط به چند زبان خارجی از جمله زبانهای فرانسه ، انگلیسی، عربی، حاصل عمر و کارش را که به فارسی گرداندن (و غالباً ترجمه و اقتباس) حدود ۱۶۵۰ اثر از نویسندگان بزرگ عالم، و هزاران مقالهٔ علمی ، تاریخی ، پزشکی ، اقتصادی ، اجتماعی ، و سیاسی بود در روزنامه‌ها و مجله‌های پرتیراژ وقت چاپ نمود که بیشتر آنها به صورت کتاب نیز طبع و نشر شد.

باستانی پاریزی در مجلس یادبود روان شاد **منصوری** گفت:

من در روزگار کودکی یک وقت مطلبی از پدرم شنیده بودم ، روزی که شاه عباس خواست پایتخت را از **قزوین** به **اصفهان** منتقل کند ، (سال ۱۰۰۰ هجری) قبل از انتقال ، شاه عباس دستور داد صدر اعظم او که باید **اردو بادی** باشد یک **آینه** و **قرآن** بردارد و برود در یکی از ساختمانهای مجلل اصفهان بگذارد ، و بعد خود به اصفهان رفت (و این رسمی است که در تمام نقل و انتقال خانه‌های ایرانی مرسوم است .) من وقتی کتاب سیاست و اقتصاد عصر صفویه را می‌خواستم بنویسم ، این روایت یادم آمد ، گفتم بروم و آن را پیدا کنم که در کدام منبع است . تقریباً همه منابعی که در دسترسم بود دیدم و خواندم ولی چنین چیزی نیافتم گذشت و گذشت تا یک وقت در یکی از کتابهای منصوری خواندم که شاه عباس وقت انتقال پایتخت آینه و قرآن فرستاد.

مردم مقاله منصوری را می‌خواستند نه تحقیق **کربن** را، **تیراژ** به نام منصوری بالا می‌رفت، نه به خاطر **گورگیو**زیرا در این مقالات اغلب مطالب تازه و عجیب می‌یافتند که قبل ازآن نشنیده بودند، مثل : ←

اعلامیه ترکی شمر در صحرای کربلا ، یا **نماز شب آقا محمدخان** در ایام محاصره کرمان.

علی خادم هنرمند عکاس می نویسد :
منصوری ۱۳ تز دکترا نوشت ، از این بابت هیچ وقت ندیدم که اظهار پشیمانی کند ، ولی شعر نو و نیما که سر زبانها افتاد ، با توجه به سابقه‌ای که با هم داشتیم یکی دوبار به من گفت : **خدا مرا ببخشد ، این من بودم که شعر نو را توی دهن نیما انداختم.**
یک شب ترجمهٔ یک شعر فرانسوی را برایش خواندم ، آنقدر باهوش و زرنگ بود که فکر را گرفت، حالا نیما تمام ایران را گرفته ، همهٔ جوانها شیفتهٔ و والهٔ شعر نو شده‌اند.

غلامعلی سیّار مترجم و هنر شناس گوید :
آثار مرحوم **منصوری** حالت **افیون** را داشت و **معتادان** درمان‌پذیر نبودند . آنچه مرا بر این داشت که از عیوبش چشم بپوشم و سطوری چند دربارهٔ هنرهایش بنویسم خدمت ارزشمند آن مرحوم به زبان فارسی متداول است .تا آنجا ناروا نخواهد بود اگر وی را یکی از خدمتگزاران و **پاسداران زبان فارسی** کنونی بشمار آوریم.
نثر او بی پیرایه و غیر ادبی ولی پاکیزه ، صحیح ، روان ، همه کس فهم و عاری از هر گونه سکته و ثقل بود.



« ترجمه بنام دیگران »

آلبرت برناردی گوید:
مرحوم منصوری بر اثر نیاز مالی و در مقابل اخذ دستمزد اقدام به ترجمه کتابهایی نموده که بنام دیگران منتشر شده است. ←

من کتابی از این نوع ترجمه‌ها را سراغ دارم که خـود آن مرحـوم با تأسف برای من نقل کرده است و این کتاب (**روح القوانیـن**) **منتسـکیو** می‌باشد که بنام آقای **علی‌اکبر مهتدی** منتشر شده است . ترجمـه این کتاب که یکی از کتب معروف و مشکل حقوقی است کار دشواری بود و مرحوم منصوری برای من تعریف کرد که بدواً آقای **محمد علی فروغی** که به زبان فرانسه تسلط کامل داشت شروع به ترجمه آن نمود ولی به علت دشواری مطالب نتوانست آن را ادامه دهد .بعد خود مرحـوم ایـن کتاب را ترجمه کرد و به مبلغ دو هزارتومان به **علی‌اکبرمهتدی** فروخت و قرار طرفین بر این بود که هزار تومان آن نقداً و بقیـه در ده قسـط پرداخت گردد و بقول منصوری وی فقط قسط اول را دریافت کـرد و طرف از پرداخت بقیه خودداری نمود.

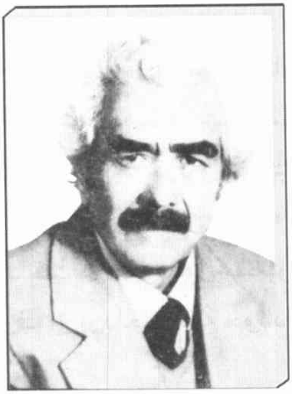


« کتابفروش قدر منصوری را می‌داند »

نوشته کریم امامی

راستی راستی آدم باید کتابفروش باشد تـا قـدر و قیمـت ذبیح الله منصوری را بشناسد . منِ کتابفروش هر وقت دست دراز می‌کنم و از زیر میز **سینوهۀ** تمیز و خوشگل را در می‌آورم و بـا هزار منت به مشتری می‌دهم برایش طلب آمرزش می‌کنم . در ایـن ایام **کسادی** و کمبود کاغذ و کم شـدن تخفیفـهایَ فـروش فقـط منصوری است که ما را **نجات** می‌دهد .چه حیـف کـه کتابـهایش سهمیه بندی شده والا من آنها را **پانصد تا پـانصد** تـا سـفارش می‌دادم . به این آدم می‌گویندمترجم. کتابهایش خودبخود مصرف می‌شود، آنهم به هر قیمتی که ما بخواهیم. **قیمت پشت جلد کـدام است؟ عارف دیهیم دار**؟ نداریم. **خواجه تاجدار**؟ پیـدا ←

نمی‌شود . **عایشه** بعد از **پیغمبر**؟ اختیار دارید ! **سینوهه پزشک فرعون**؟ خودمان تمام کرده‌ایم و چون شما هستید یک جلدش را یک نفر پیش ما امانت گذاشته...



خسرو شاهانی

« مزاحی با ذبیح الله منصوری

یک تحقیق تاریخی »

نوشتهٔ خسرو شاهانی

مقدمه :

خسرو شاهانی شاعر و طنز نویس معروف ایران، بیش از بیست سال همکار و تقریباً هم اتاق مرحوم **ذبیح‌الله منصوری** در مجلهٔ **خواندنیها** به مدیریت **علی اصغر امیرانی** بود که چند صفحه‌ای از مجله را زیر عنوان « **در کارگاه نمد مالی**» به خود اختصاص داده بود . چندین سال در این **کارگاه** ، سر بسر خلق الله به ویژه آنهایی که اسم و رسمی داشتند می‌گذاشت.



شاهانی در کارگاه نمدمالی حتی به دوست دیرین و صمیمی یعنی **منصوری** هم رحم نکرد و با طنزی شیرین و جذاب، سبک نویسندگی و ترجمه‌های ایشان را تحت عنوان «**یک تحقیق تاریخی**» با یک طنز دلچسب دست انداخته بود . که در شماره ۷۸ تیرماه ۱۳۴۸ مجله خواندنیها به چاپ رسید . خواندنش خالی از لطف و انبساط خاطر نیست.

کمتر کسی است که با کتاب و مطالعه سر و کار داشته باشد و نوشته‌هاوترجمه‌های شیرین، توأم با اقتباس زنده یاد، شادروان ◄

ذبیح الله منصوری را نخوانده باشد و یا حداقل یک کتاب یا دو کتاب از این مترجم پر کار را که به قول خودش بیش از **دو هزار** جلد کتاب ترجمه و نوشته است مطالعه نکرده باشد و لذت نبرده باشد.

شادروان منصوری برای روشن شدن ذهن خوانندگانش در هر زمینه‌ای توضیحاتی خارج از متن که در اصل کتاب نبود می‌داد و به همین دلیل بالای آثارش می‌نوشت (ترجمه و اقتباس) و روی همین اصل ترجمه‌های منصوری خشک و قالبی نبود و توضیحات مترجم، باعث می‌شد که ترجمه از آنچه بود شیرین‌تر از آب درآید و خواننده را بدنبالش بکشاند.

فی المثل ترجمه می‌کرد: (آن روز صبح **آقا محمدخان قاجار کره با عسل خورد**) و بعد طرز تهیه کره و چگونگی به وجود آمدن عسل و طرز ساختمان کندوی زنبور عسل و اینکه زنبور عسل شیره چه گیاهانی را دوست می‌دارد و می‌مکد و خوردن عسل چه خاصیت‌هایی دارد و تا **لوئی چهاردهم** صبح به صبح عسل و نان برشته نمی‌خورد نمی‌تواست راه برود بر اصل ترجمه می‌افزود و به اصطلاح حاشیه می‌رفت مطلبی شیرین و دلپذیر تحویل خوانندگان آثارش می‌داد. بهر حال مطلبی که می‌خواهم بنویسم یک مطلب صد در صد تاریخی و تحقیقی است و مربوط میشود به چگونگی مرگ **یا خودکشی آدولف هیتلر پیشوای** آلمان نازی که تابحال مجهول مانده است.

مطلب اینطور شروع میشد:

وقتی متفقین **برلن** را محاصره کردند و **آدولف هیتلر** پیشوای آلمان نازی شکستِ خود را مسلم دید به آجودان مخصوصش وصیت کرد که او را با هفت تیر بکشد و جسدش را بسوزاند. ←



ذبیح الله منصوری

هفت تیر نوعی اسلحه کمری بود که در کارخانه (**برنو**) ساخته می‌شد و در واقع یک نوع اسلحه آتشین به شمار می‌رفت.

سابق بر این کسانی که در جنگها شرکت می‌کردند معمولاً برای کشتن افراد، از اسلحه آتشین، از قبیل تفنگهای **دولول**، ساچمه‌ای و «**ورندل**» و تفنگی معروف به «**تفنگ حسن موسی**» استفاده می‌نمودند.

اما چرا این تفنگ به نام حسن موسی معروف شده بود؟ برای اینکه تفنگ حسن موسی، تفنگی بود دراز و یک تیر، که سازنده‌اش مردی بود به نام حسن موسی، و چنانچه حسن موسی این تفنگ را نمی‌ساخت دیگر آن تفنگ به نام حسن موسی معروف نمی‌شد.

و معروفیت (تفنگ حسن موسی) به خاطر اسم سازنده آنست که همان حسن موسی بود مثل **تار یحیی**، که تاری بود خوش صدا معروف به «**تاریحیی**» و این تار را یحیی نامی، می‌ساخت و به نام خودش معروف بود و اگر دیگری این تار را می‌ساخت به نام سازنده‌اش معروف می‌شد نه نام یحیی. هنوز هم «تار یحیی» از همه تارها بهتر و خوش صداتر است و قیمتش نسبت به سایر تارها گرانتر.

چون تاری که یحیی می‌ساخت هیچکس نمی‌توانست بسازد، بسیار تار خوش صدایی بود و تاری که مرحوم درویش خان از آن استفاده می‌کرد و آن شبی که درشکه **درویش خان** با اتومبیل سواری جوانی فُکلی تصادف کرد و مُرد، با «تار یحیی» می‌رفت تا در مجلسی هنر نمایی کند ولی اجل مهلتش نداد و فوت شد، یعنی اگر اجل مهلتش می‌داد سالهای بعد هم زنده می‌ماند و تار می‌زد شاید هم شاگردان بسیار دیگری تربیت می‌کرد ولی در آن شب اتومبیل آن جوانک با درشکه درویش خان تصادف کرد و او به قتل رسید و اگر درشکه درویش خان با اتومبیل جوانک تصادف نمی‌کرد او به قتل نمی‌رسید.

گفتیم که **هیتلر** وصیت کرده‌بودبعدازمرگ، جسدش را بسوزانند که‌به دست‌دشمنانش‌که متفقین باشندنیفتد. (درباره متفقین در دنباله همین داستان بعداً صبحت می‌کنیم. مترجم) ←

البته در دین مقدس ما سوزاندن جسد جایز نیست و ما اجساد رفتگان خود را دفن می‌کنیم. سوزاندن جسد در بعضی ادیان به طرق مختلف رایج است و جزء احکام دینشان می‌باشد و به خصوص در سرزمین هند بستگان مرده، جسد را یا بباد می‌دهند یا در رودخانه «سند» و «گنگ» که دو رود خانه مقدس از نظر هندوهاست می‌ریزند. یکی از اقوامی که در هند معتقد به سوزاندن جسد هستند «سیک» های هند می‌باشند که جسد مرده شان را بعد از مرگ می‌سوزانند. تا چند سال قبل تا مردی از سیک‌ها فوت می‌شد همسر او را هم زنده در آتش می‌افکندند یا زن، خودش داوطلبانه وارد آتش می‌شد و با جسد شوهرش می‌سوخت، شرح این سوزاندن جسد مرد یا زن را «ابن بطوطهٔ طنجه‌ای» در سفرنامه‌اش که معروف به رحلهٔ ابن بطوطه است نوشته است (که درباره ابن بطوطه بعداً صحبت می‌کنم «مترجم») اما سالهاست که این رویه منسوخ و متروک شده و فقط جسد مرده را می‌سوزانند و دیگر کاری به کار همسر یا همسرانش ندارند، یعنی وقتی شخصی مرد فقط جسد او را می‌سوزانند و اگر نسوزانند گناه شمرده می‌شود، پس جسد او را می‌سوزانند تا مرتکب گناه نشوند به عکس زرتشتی‌های هندوستان نه مرده‌شان را می‌سوزانند و نه دفن می‌کنند بلکه جسد او را در قلهٔ مرتفعی و محل مخصوصی می‌گذراند تا «لاشخورها و کرکس‌ها گوشت جسد را بخورند گویا به نظر این مترجم بی مقدار اخیراً زرتشتی‌ها هم اجساد مردگان‌شان را دفن می‌کنند، (در این باره بعداً توضیح داده خواهد شد «مترجم») اصولاً لاشخورها عادت به خوردن لاشه جانداران دارند و جسد انسان را می‌خورند، لاشخور یا لاشخوار، پرنده ایست قوی الجثه که بیشتر در کویر و صحراهای خشک و سوزان زندگی می‌کند و اغلب در اطراف سیاه چادرهایی که قبایل صحراگرد و چادرنشین و کولی‌ها در آن زندگی می‌کنند به سر می‌برد و از پس مانده غذاهای چادرنشینان استفاده می‌کند. ←

این کولی‌ها و صحراگردها و چادرنشینان همیشه در حال حرکت هستند و نمی‌توانند در یک جا ساکن باشند. برای اینکه وقتی ساکن شدند دیگر حرکت نمی‌کنند و برای این حرکت می‌کنند که ساکن نباشند و معتقدند که انسان مثل آب می‌ماند و وقتی در یک جا ماند، می‌گندد و و گندیده می شود، البته امروز چون همه جا لوله کشی شده آب راکد در جایی دیده نمی‌شود و اگر باشد در باتلاقهاست و علت گندیدگی آب همان ساکن بودن آن و یک جا ماندنش می‌باشد، چون اگر آب باتلاق در حرکت بود نمی‌گندید وقتی حرکت نکند می‌گندد و « **مرداب گاوخونی** » در اصفهان یکی از همین مردابهاست که آب اضافی **زاینده رود** به آن می‌ریزد کسانی که به اصفهان رفته ومسافرت کرده‌اند زاینده رود را دیده‌اند که از وسط شهر اصفهان می‌گذرد، یعنی اگر از وسط اصفهان نمی‌گذشت ممکن بود از کنار آن بگذرد و حالا که از کنار شهر نمی‌گذرد ناچار از وسط گذشتن زاینده رود، باعث شده که شهر اصفهان به دو قسمت تقسیم بشود و برای رفت و آمد اهالی شهر از این قسمت به آن قسمت در زمان صفویه دو پل به روی زاینده رود اصفهان که آن زمان‌ها پایتخت ایران به شمار می‌رفت بسته شد که یکی پل **خواجوست** و دیگری (**پل الله وردی خان**) معروف به سی و سه پل .

سی و سه پل در سال ۱۰۱۱ هجری قمری به امر **شاه عباس** بنا گذراده شد . روی این پل خیابانی گذارده است که دارای ده متر عرض و چهار صد متر طول می‌باشد و فعلاً یک جاده اتومبیل رو در وسط و دو پیاده رو در طرفین و در کنار آن ایوان‌ها و غرفه‌های قدیمی وجود دارد .پل مذکور از آجر و سنگ و آهک به طرز قدیم ساخته شده است. دو پل خواجو و پل الله‌وردی خان معروف به سی و سه پل دو قسمت شهر را به هم وصل می‌کند و اگر این دو پل نبود دو طرف شهر به هم مربوط نمی‌شد . حالا فهمیدید که هیتلر را چطوری کشتند و چگونه جسدش را سوزاندند؟

« منصوری حقیقت را گفت »

از **ذبیح الله منصوری** سؤال کردند چرا خودتان تا کنون کتابی ننوشته‌اید؟

منصوری گفت : علت این که خودم چیزی ننوشتم اینست که وقتی خودم را شناختم و کتاب را شناختم و وقتی با این همه آثار نبوغ آسا روبرو شدم عقل خودم را و فکر خودم را خیلی کوچک دیدم که در مقابل آنها قد علم کنم.

البته در زمینه تاریخ مقداری کارهای تحقیقی دارم ولی هرگز یک اثر کامل از خودم چاپ نکردم . یعنی اثری که زائیده تخیل و مغز خود من باشد . دلیل آن همین است که اشاره کردم . یعنی نتوانستم خودم را در مقابل آن **بزرگان**، هم طراز بدانم و اثری به وجود آورم.

« مصر و ترکیه »

ایران را می توان از جهاتی با دو کشور جهان سوم **مصر** و **ترکیه** مقایسه کرد . اکثریت جمعیت هر سه کشور مسلمان هستند . هر سه دارای گذشته ای درخشان ، هر سه دارای حدود ۵۰ میلیون نفر جمعیت و شرایط زندگانی کمابیش شبیه به هم هستند.

اما در دو کشور ترکیه و مصر ، اهل قلم در مقایسه با قلمزنان ایرانی به مراتب زندگانی بهتری دارند . در این دو کشور تعداد بسیار زیادی از نویسندگان فقط از راه قلم ، زندگی می کنند که نتیجه آن روزنامه و مجلات صد هزار تیراژی در ترکیه و نویسندگان و شاعران صاحب نام در مصر است ؛ و دیدیم که امسال یک نویسنده مصری **جایزه نوبل در ادبیات** را ربود و تازه گفت : در مصر نویسندگانی به مراتب بهتر از من وجود دارد . به یاد دارم **هویدا** روزی خطاب به جمعی از نویسندگان مطبوعات با طعنه و تمسخرگفته بود : آقایان روزنامه نویس ها . پس کو **حسنین هیکل** شما ؟ ←

او توقع داشت در محیطی کــه روزنامــه نویســها بـرای تـأمین حداقل زندگی ، ناچارند چند جا کار کنند ، و یا اگر فقط نویسندگی می ـ کنند آنقدر بنویسند و بنویسند تا بتوانند چـرخ زنـدگـی را بگرداننـد ، حسنین هیکل بوجود آید ! من که چندین ســال در دانشکده روزنامـه نویسی تدریس می کردم ، شاهد بودم که از هزارها دانشـجو کـه ایـن رشته را گذرانده اند فقط چند نفرشان جذب مطبوعات شدند.

اما حسنین هیکل ! او با چنــد ســال خبرنگـاری و ســردبیری و سرانجام نوشتن چند کتاب ، زندگی مرفهی دارد . خانــه و دفـتری در **قاهره** ، خانه و دفتری در **اسکندریه**. هر وقت اراده کند مــی توانـد بـه هر گوشه ای از دنیا که بخواهد سفر کند و ضمــن اقـامت در بـهترین هتل ها با فکر راحت به کار نویسنـدگی یــا تــحقیق بپـردازد . در آن زمان هم به کار روزنامه نویســی مـی پرداخـت و هـم در متـن تمـام تصمیم گیریهای کشورش بود نه پشت در اتاقها ... پس چه باید کـرد در کار مطبوعات و نشر چه روشی بــاید در پـیش گرفـت تـا ادبیـات معاصر ایران شایستهٔ گذشته ادبی پرافتخــار کشـورمان باشـد ؟ بـه نظر من اصل اینجاست !

« محقق و ... »

ویل دورانت نویسنده تاریخ تمدن می گوید :

تمدن هم اشتراک مساعی است و هم رقابت ، بنابراین چه بـهتر کـه هـر ملتـی دارای فرهنـگ ، دولـت ، اقتصـاد ، لبـاس و آوازهــای مخصوص خود باشد .

« دزد عهد شکن »

دزدی به خانه **پیرزالی** رفت و به او گفــت : ســاکت بـاش کـه اگـر داد بزنی علاوه بر دزدی تو را خواهم .....

دزد اسباب را جمع نمود، پیره زن فریاد دیگری زد ولـی دزد از در خارج شد. پیره زن گفت : پدرسوخته تو هم دزدی، هم دروغگو !!

« سخنان طلایی یک زن »

لطیفه های قبل از انقلاب

✓ ***اگر*** یک روز قبل از رفتن به خیابان به لبهای کلفت خانه تریاک بمالید ، هنگام مراجعت مشاهده خواهید کرد شوهرتان زندگی را بدرود گفته است ! ☺

✓ ***اگر*** کلفت وجود نداشت ، آقا اصلا نمی دانست آشپزخانه در کجای خانه است ! ☺

✓ ***اگر*** چشم چرانی قوه بینایی را ضعیف می کرد تمام آقایان در بیست سالگی کور می شدند ! ☺

✓ ***بقدری*** خرده شیشه در وجود مردها است ، که اگر پشت آنها جیوه بکشید تبدیل به آینه قدی می شوند . ☺

✓ ***از ابلیس پرسیدند :*** چرا ابلیس شدی ؟

گفت : چون مرد هستم .

گفتند : جرا مرد شدی ؟

گفت : چون ابلیسم ! ☺

✓ ***مردها بر دو نوعند!***

یا بدجنسند ... و یا جنسشان خراب است ! ☺

نقش زن در جوان ماندن مرد

در کتاب **راحه الصدور راوندی**، حکایتی است که از گذشت و **انصاف** و **عدالت** و رعایت **حقوق** خریدار و مشتری در ایران قدیم سخن می‌گوید در این حکایت ضمن نشان دادن نقش **زنان** در **جوان** ماندن **شوهران**، مطلب را به بیان خصوصیات اخلاقی مشتری و بایع (فروشنده) می‌کشاند بدین معنی که شخصی زمینی را به مشتری می‌فروشد. مشتری ضمن شخم زدن زمین گنجی می‌یابد و بدون دخل و تصرف آن را نزد فروشنده زمین می‌برد. فروشنده از قبول آن سرباز می‌زند و کار به داوری **پادشاه** می‌کشد ... برای آنکه لطف کلام و شیرینی گفتار راوندی را دریابیم عین حکایت را می‌آوریم، باشد که دوباره این خوی و خصلت میان جامعهٔ ما رواج و رونق گیرد و این داستان، عبرت‌آموز گردد که انسانهای عصر ماشین قدری به معنویت بیندیشند و توجه نمایند و از روی کمال انصاف و جوانمردی حقوق افراد جامعه را محترم شمارند در پدید آوردن و ساختن دنیایی که معیارهای اخلاقی و ضوابط انسانی بر آن حاکم باشد بذل جهد نمایند.

و اما حکایت راوندی:

☜ **در روزگار دیالمه**، به **کرمان** نشان گنجی یافتند. پادشاه را حاضر کردند، صندوقی بود، بر گشودند. **دو حقه**، در وی نهاده بودند، **دو دانه جو** دِرو، برسنجیدند، هر یک، **مثقالی** بود. پادشاه را عجب آمد گفت: «این چه حالت تواند بود؟» مردی پیر را طلب کنید که از او پیرتر نباشد تا این حال از او بپرسم. به همه ولایت طلب کردند **پیری** را یافتند. پشت دو تا شده و سربرزمین نهاده. ◄

او را گفتند : ای بابا حالی چنین ظاهر شده است ، هیچ دانی که این شاید بود؟

پیر جواب داد که من ندانم از پدرم بباید پرسید . گفتند: تو را پدر هست؟ گفت به فلان محلت نهی (میان) دو موی (سیاه وسفید) فلان نام پدر منست ، چون او را یافتند گفتند تو در فلان محلت پسری داری ؟ و حال از وی پرسیدند گفت من ندانم ، ممکن است که پدرم داند گفتند : تو پدر داری؟ گفت در فلان محلت پدری دارم ، مردی جوان ، هر سه را پیش پادشاه حاضر کردند ملک فرمود: که این حالت از او عجیب است که پیر پسر میانسال است و میانسال پسر جوان . از ایشان پرسید که حال خود گویند . جوان گفت : پادشاه را زندگی باد . این حال از زنان ما افتاده است.

مرا زنی نیک است نگذارد رنجشی به خاطر من رسد و اگر در روزی هزار کارش فرمایم روی ترش نکند لاجرم چنین تازه ماندهام و پسر من زنی دارد که به بعضی احوال با وی بسازد و به بعضی حال نسازد . لاجرم نیمه پیر شده است و پسر پسرم زنی سلیطه دارد که به هیچ حال نسازد . و فرمان نبرد از این سبب عاجز و پیر شده است . پادشاه گفت از حال خبری داری؟ گفت دارم. در فلان روزگار پادشاهی عادل بود به عهد وی یکی زمینی به دیگری فروخت ، مشتری گنجی در وی یافت . داوری نزد پادشاه بردند. مشتری گفت من زمین خریدهام ، گنج نخریدهام ، بفرما تا گنج باز ستاند؟

پادشاه گفت : دختر یکی به زنی به پسر این دیگر دهید تا اگر از آن بایع باشد و اگر از آن مشتری از میان هر دو بدر نرود چنین کردند . و این زمین آن سال به جو بکشتند این جو به این درشتی از آن برآمد.

پادشاه فرمود : که در جهان ببرید و بنهید ، تا بعد از ما بدانند که اثر عدل و همت پادشاه چگونه اثر کند!

« بحرین ، استان چهاردهم چگونه از ایران جدا شد ؟ »

« هیچ جنایتی فجیع‌تـــر از آن نخواهد بود» که دولت « خیانت خود را به نام مردم و با جعل آرای آنها انجام دهد!»
« دکتر سالوادور آلنده »

در عموم نگارشات تاریخی معاصر، دودمان **قاجاریه** به سـبب از دست دادن حق مالکیت ایـران در **افغانستان** و تجزیهٔ قسمتی از خـاک **خراسـان** ، از دسـت دادن **مـرو** و **سرخس** ، جـدا شـدن **ترکمنسـتان** از خاک ایران ، از دسـت رفتـن هفـده ناحیهٔ **قفقاز**، خارج شدن حاکمیت ۱۰۳ **جزیره** در خلیج فارس و بر باد دادن نیمی از حاکمیت **بلـوچسـتان** مـورد انتقاد قرار گرفته‌اند.


اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه

از همه تکان دهنده‌تر، دولت **هویدا** و مجلس شورای ملـی در تمکین از خواستهٔ استعمار **انگلیس** مبنی بر چشـم پوشـی از حـق حاکمیت ایران بـر **مجمـع الجزایـر بحرین** بود.

متأسفانه تجزیـهٔ بحریـن ، بـا صحنه سازی قانونی ، و به اصطلاح با رأی مجلس و به نام مردم صورت پذیرفـت . قبـل از جریانــات و رویدادهای پشت پرده و محرمانه‌ای که نهایتاً به انتزاع بحریـن (مرواریـد خلیـج فـارس) از ایـران انجـامید ، انگلیس در پی آن بود که یـک نـوع


سرتیپ زاهدی

←

هویت دروغین به **خلیج فارس** بدهد و از جمله تبلیغات زیادی در سطح بین المللی وجود داشت که می‌خواست خلیج فارس را (خلیج عربی) نشان دهد.

این مسئله‌ای بود که برای اولین بار از سوی (**جمال عبدالناصر**) مطرح شد . بنابراین **خرمشهر** را یک منطقهٔ عربی و خوزستان را **عربستان** معرفی می‌کردند.

پیش از طرح گزارش خائنانه واگذاری **بحرین** در(مجلس شورای ملی) دو روزنامه نگار خائن به نامهای «**عباس مسعودی**» و« **داریوش همایون** » طی سلسله مقالاتی در روزنامه‌های **اطلاعات** و **آیندگان**، زمینه فریب افکار عمومی را با درج گزارش‌هایی مبنی بر اتمام منابع نفتی بحرین، به وجود آوردند و سرانجام روز یکشنبه ۹ فروردین ماه ۱۳۴۹ مجلس شورای ملی در مورد جدایی بحرین از ایران تشکیل جلسه داد.

سالن مجلس به گونه‌ای از خبرنگاران و فیلمبرداران سراسر جهان پر بود که « **پزشکپور**» نماینده خرمشهربه دکتر «**عاملی**» گفت: **نگاه کن انگار می‌خواهند خبر بازگشت سرزمین قفقاز به ایران را بدهند !** پس از رسمیت مجلس ابتدا « **اردشیر زاهدی**» وزیر خارجه، پشت تریبون قرار گرفته متن گزارشی را که طی آن ، امور بحرین به سازمان ملل سپرده می شد قرائت کرد.

اردشیر زاهدی گفت :

در فرصتی که امروز فراهم شده است اجازه می‌خواهم به مقتضای وظیفه خود اقدامات دولت را پیرامون کوششهایی که در ماههای اخیر برای حل مسئله بحرین بر اساس یک طرح قانونی و دنیا پسند به عمل آمده است



دکتر عاملی

به اطلاع برسانم.

به طوری که نمایندگان محترم اطلاع دارند بحرین حدود یکصد و پنجاه سال است که در اثر سیاست‌های استعماری انگلستان به بهانه‌هایی از ایران جدا شده و قدرت استعمار از آن زمان تا کنون مانع برگشتن بحرین به سرزمین ایران گردیده است. همانطوری که نمایندگان مستحضر هستند دولت انگلستان در سال ۱۹۷۱ از خلیج - فارس خارج خواهد شد و شاید تصور شود که در آن هنگام موانع عملی باز گرفتن بحرین مرتفع شده است و پس از خروج انگلیس دولت ایران می‌تواند با اعزام قوا این جزیره را تصرف کند. ولی باید توجه داشت که ممکن است طی این مدت طولانی در ترکیب جمعیت بحرین تغییراتی صورت گرفته باشد که در امیال باطنی اکثریت اهالی آنجا تأثیر نموده و دولت شاهنشاهی اکنون از چگونگی آن آگاه نباشد.

از این رو انتخاب راه قانونی و منطقی حل مسئله بحرین مورد توجه قرار گرفت و دولت تصمیم گرفت که در این مورد به سازمان ملل متحد که تنها مرجع حل اختلافات بین المللی است متوسل شود. برای تأمین این هدف مذاکراتی با دولت انگلستان بعمل آمد و سرانجام آن دولت هم این راه حل عاقلانه و منطقی را پذیرفت.


محسن پزشکپور رهبر پان ایرانیست

در آخر گزارش **«اردشیر زاهدی»** (به مصاحبهٔ شاه در دهلی اشاره کرد و این که صلح طلبی دولت ایران و شخص شاه، ایجاب کرده که امور بحرین به دبیر کل سازمان ملل محول شود.)

بعد ازآن لیدرفراکسیون‌های حزب **مردم** و **ایران نوین** آمدند و به قول خود ابتکار ملوکانه را ستودند و در واقع روی جنایتی که می‌خواست انجام شود لبخند زدند سپس **محسن پزشکپور**، لیدرفراکسیون حزب **پان ایرانیسم** پشت تریبون قرار گرفت و خطاب به اردشیر زاهدی گفت : همانطور که هم میهنان می‌دانند در زمان «**رضاشاه**» پدر شما «**سرتیپ فضل اله زاهدی**» برای سرکوبی (**شیخ خزعل**) به خوزستان رفت، چطور شد که شما این گزارش جدایی بحرین از ایران را به مجلس آوردید؟

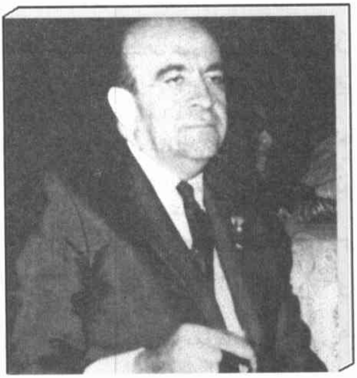
اردشیر شروع کرد به گریه کردن وبعد سایر نمایندگان هم شروع به گریستن کردند.

مجلس عجیبی شده بود و نمایندگان ، یک مقدار با وجدان **ایرانی خودشان مسائل را نگاه می‌کردند** . سپس پزشکپور گفت: در مجلس شورای ملی دولت گزارشی را مطرح می‌کند که تمامی مفاد مقدمه مبسوط آن حاکی از حاکمیت به حق تاریخی و مالکیت بی‌-چون و چرای ایران بر جزایر بحرین می‌باشد ولی نتیجه و روشی که در این مورد از سوی دولت بعنوان گزارش کار به مجلس شورای ملی ارائه شده است جز تعارضی آشکار با تمامیت ارضی ایران و جز نقص اصل «حاکمیت ملی» و برخورد آشکار با اصول و مقررات و قوانین میهن ما چیز دیگری نمی‌باشد.

جناب آقای وزیر خارجه، کتاب مستندی که اداره نهم وزارت خارجه شما منتشر نموده است، اعلامیهٔ واقع بینانه‌ای که در زمان وزارت شما منتشر گردیده همه حکایت دارد که سالهای‌متمادی است بحرین بصورت زندان بزرگ و هولناکی برای هزاران هزار ایرانی مقیم آن‌درآمده است .اکنون چگونه دولت می‌تواند درست در میان دیوارهای همین‌زندان مخوف ودرسایه شوم ودهشتناک دژخیمان استعمار انگلیس رأی آزادانه مردم را جویا شود؟ ←

مقررات جهانی، رویه بین المللی و ابتدایی‌ترین اصول دموکراسی ایجاب می‌کند، ابتدا **غل** و **زنجیر** از دست و پای مردم بحرین برداشته شود، به حکومت ظالمانه دژخیمان استعمار پایان داده شود، درهای آن زندان بزرگ باز شود، به مردم بحرین اجازه استنشاق هوای آزاد و تفکر آزاد و سالم داده شود و آنگاه اگر اصرار داشته باشیم تمایل آنها خواسته شود در چنان شرایطی همه خواهند دید که مردم بحرین هم آهنگ، **فریاد زیستن با ملت و نژاد و سرزمین خود یعنی ایران را، بر می دارند ...»**

دکتر عاملی تهرانی عضو گروه پارلمانی حزب پان ایرانیسم، خطاب به نمایندگان گفت: هم اکنون در برابر خود صفحه‌ای از کتاب جغرافیای سال دوم دبیرستان را دارم که در آن چنین می‌خوانیم:



هویدا نخست وزیر

جزایر بحرین از دیر باز مطابق اسناد غیر قابل انکار جزء لاینفک ایران بوده است ولی در زمان قاجاریه بعضی از رؤسای محلی بحرین از ضعف حکومت استفاده کرده و با خارجیان ارتباط یافتند و اجانب بر این جزایر بطور غیر مشروع دست انداختند اما دولت ایران هیچگاه به این دست اندازی‌ها تمکین نکرده است. جزایر بحرین یکی از استانهای تابع ایران و در مجلس شورای ملی دارای کرسی نمایندگی است. جزایر بحرین به مناسبت وفور کانهای نفت و صید مروارید اهمیت اقتصادی فراوان دارند.

دکتر عاملی تهرانی در ادامه گفت: ←

اما از جنبه بین المللی نیز مسئله بحرین عبارت است از سلطه جابرانه و غاصبانه استعمار برگوشه‌ای از وطن ما .این حقیقت خوشبختانه با دقت بسیار در کتاب منتشره از طرف اداره نهم وزارت امور خارجه ایران تحت عنوان «**بحرین از دوران هخامنشی تا زمان حال**» گرد آمده است و در مورد دوران استیلای غاصبانه استعمار به اختصار می‌گویم که یکی از اصول حقوق بین الملل که بر اساس آن، احکام بسیار صادر شده است ، این است که استیلای استعماری برای استعمارگر ایجاد حق نمی‌کند و هر زمان که رفع سلطهٔ غاصبانه صورت پذیرد وضع به حالت اول اعاده می‌شود و اقرارهای گاه صریح و گاه تلویحی مقامات رسمی دولت انگلیس مبنی بر ذیحق بودن ملت ایران در (گزارش دولت به مجلس شورای ملی خیلی روشن منعکس می‌باشد.

بالاخره نتیجه این همه هیاهو چه شد؟

درنتیجه این شد که:

بحرین استان **چهاردهم** که بیش از ۲۵۰۰ سال جزء سرزمین ایران بود با موافقت ۱۸۷ نماینده وطن فروش در مجلس شورای ملی، از مام وطن جدا شد و دو دستی تحویل اربابان یعنی آمریکا و انگلیس شد و جالب اینجاست که این برنامه خائنانه در مجلس شورای ملی فقط ٤ نفر مخالف داشت که آنهم مربوط به فراکسیون حزب پان ایرانیست بود.

ارسطو گفته :

چون بر بزرگان وارد شوید رعایت سه چیز را لازم دانید:

۱ـ کم بگویید ۲ـ کم بخورید ۳ـ زود برخیزید

ولتر : همه ما در یک مذهب مشترک هستیم و آنهم ثروت است .

از شیخ عطار:

با خِرَد دوش در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم: ای مایهٔ همه دانش — دارم الحق ز تو سؤالی چند
چیست این زندگانی دنیا؟ — گفت :خوابیست یا خیالی چند
گفتمش :چیست مال و ملک جهان؟ — گفت: دردسر و وبالی چند
گفتم : اهل ستم چه طایفه‌اند؟ — گفت :گرگ و سگ و شغالی چند

شاعری گمنام گوید:

گفتم: ای شوخ بر کجات نهم ؟ گفت :خیر الامور ، اوسطها

« نگارکله‌پز »

فتحعلی شاه را زنی بوده از اهل **شیراز** و معروف است که شیرازی‌ها **کله پاچه** را خوب درست می‌کنند . روزی شاه ناهار را که کله پاچه بوده در منزل زن شیرازی خود صرف نمود و بسیار از آن لذت برد و به این مناسبت این مصرع را سرود:

نگار کله‌پز من که دل سراچهٔ اوست

برای مصرع دوم معطل ماند و هر چه فکر کرد چیزی به خاطرش نرسید، ملک الشعرا را طلبید و مطلب را به او گفت و از او یاری خواست . ملک الشعرا فی البداهه این موضوع را بر آن افزود :

تمام لذت عالم میان پاچه اوست

❀ ❀ ❀

« ابن یمین گناهکار »

ابن یمین زغایت مستی و عاشقی — بوسی ربود از لب ترکی سمن عذار
در خشم رفت و رنگ برآورد وجنگ کرد — بر این سخن به حضرت قاضی روزگار
قاضی سؤال کرد ز بهر چه کرده‌ای — اقدام بر چنین گناه‌ای رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل — ورمی نهی گناه، خطا رفت و واگذار
ور حکم می‌کنی به قصاصش تو حاکمی — گو از لبم ببر عوض بوسه‌ای، هزار

« پرستش اعضاء تناسلی »

در بعضی از شهرهای هند عمارات عالی ساخته شده و آنها را محل عبادت خود قرار داده‌اند و درمحراب آنها شبیه ذَکَر و خصیتین طویل و بزرگی را از سنگ ساخته و آویخته‌اند و آنها را به طلا و نقره و گوهرهای گرانبها مزین و مرصع ساخته‌اند و انواع عطریات و گلها بر آنها می‌گذارند و آنها را می‌پرستند و برای آنها سجده می‌کنند و می‌گویند اینها شبیه ذکر آدم و فرج حوا می‌باشند چون این دو اسباب تکوین ما شدند ، سزاوار عبادت می‌باشند . نعوذبالله

« لب شیرین »

سابق در ایران قاشق‌های ظریف شربت خوری بسیار زیبایی از چوب می‌ساختند و این شعر را بر آن می‌نوشتند :

تیشه‌ها خوردم بسی فرهاد وار
تا رسیدم بر لب شیرین یار

خواجه عبدالله انصاری گوید:

اگر بر آب روی **خسی** باشی و اگر بر هوا پری **مگسی** باشی، پس **دلی** بدست آر تا **کسی** باشی.

« ۲۰ هزار بیت شعر مهمل و بی معنی »

میرزا حسین طهرانی متخلص به **مشرف** از شعرای عصر **صفویه** و در زمان **شاه طهماسب** و **شاه عباس** مباشر اصطبل سلطنتی بوده و به شاعری بذله گو و شوخ و به نظم اشعار مهمل و بی معنی معروف . وقتی او ادعا کرد که پنج مثنوی بوزن خمسه نظامی در حدود ۲۰ هزار بیت شعر طوری به نظم آورد که تمامی اشعار مهمل و بی معنی بوده وحتی یک بیت معنی‌داری نداشته باشند، مقرر شد که اگر از عهده برآیدبهر یک‌بیتی مثقالی نقره بستاند و اگر از عهده بر نیاید و یک بیت معنی دار در میان اشعار او پیدا شود بهر یک بیتی دندانش را بر کنده و برمغزش‌بکوبند. پس ◄

از انجام عمل و عرض بر شاه صفوی سه بیت معنی دار از اشعارش پیدا کرده و طبق قرارداد سه دندانش را برکنده و بر سرش کوفته و در بقیهٔ اشعارش به وعده وفا کردند.

از آن اشعار استِ :

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن — بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را — منه در بغل آش آلوچه را
که نعل از تحمل مربا شود — بصبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلوار ببر — قفس می‌توان ساخت اما بصبر

گویا شعر زیر هم از او باشد

بیچاره فلک مناره باف است — شیرینی سرکه از سجاف است

«از کشکول ابن العلم»

« منی و تکبر »

قاضی دولت آبادی به یکی از حُکام نوشت و به شرح زیر در خواست کنیزکی کرد :

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست
پر باد گشت و لایق بی آب کردن است
یک کَس چنان فرست که پا بر سرم نهند
ریزم همه منی و تکبر که در من است

«از کشکول ابن العلم»

« صائب تبریزی »

دود اگر بالا نشیند کسرشأن شعله نیست
جای چشم ، ابرو نگیرد گرچه، او بالاتر است
ناکسی گر از کسی بالا نشیند عیب نیست
روی دریا خار وخس بین، زیر دریا گوهر است
آهن و فولاد از یک کوره می‌آید برون
آن یکی شمشیر گردد و آن دگر نعل خر است
نو عروس دهر دون، با هیچکس یاری نکرد
مهربانی‌های مادر بیشتر با دختر است

«جلد اول ابن العلم صفحه ۴۰»

« داماد پررو »

آن کیست که خاطر مرا شاد کند — وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خرج **عروسیم** بـه گردن گیرد — یا آنـکه مرا بخویش **داماد** کند

(؟)

« شکست دل »

گر سلامت خواه خویشی، در شکست دل مکوش
شیشه چون بشـکست کـار تیر و خنجر می‌کند

مناظره مدعی امام زمان و آقا سید حسن خرم آبادی

مرحوم مغفور آقـا سـید حسـن فرزنـد مرحوم **مغفور آقا سید جعفر خرم آبادی** ، مردی بود مشهور و معروف که طوایـف **فیلی** و مردم **خرم آباد** به سخنش اهمـیت می‌دادند و اطاعت او می‌نمودند.

منوچهر خان خواجه ، که **معتمدالدوله** لقب داشت و حـاکم **اصفهان** و **لرسـتان** و **خوزستان** بود جناب را با احترام و عزت همراه خود به اصفهان برده در قسـمتی از سـاختمان‌های مسکونی خود او را منزل داده شبها مانند ندماء در نـزد معتمـد بـود ، گاهی صحبت می‌کردنـد و گـاهی سید حسـن بـرای معتمـد کتـاب می‌خواند.


سید علی محمد باب

آمدن **سید علی محمد باب** بـه اصفهان و سر و صدای باب، معتمد را تا اندازه‌ای در شبهه انداخته بـود و قرار شـد کـه معتمـد مجلسـی ترتیب دهد از علماء اصفهان تـا بـا

←

سید باب گفتگو کنند ، در باب ادعایی که دارد ، مجلسی از مشاهیر علماء اصفهان ترتیب داد.

سید باب با کمال وقار و تمکین و با نهایت خود نمایی از پوشیدن لباس و کیفیت نشستن و سر به گریبان نهادن و ساکت شدن، حاضر شد اول کسی از علماء که در آن مجلس سخن گفت جناب مستطاب **آقا میرزا مهدی** فرزند ارشد مرحوم مغفور **حاج محمد ابراهیم کرباسی** بود رو به سید باب نموده فرمود **شک در میان دو و سه چه حکمی دارد؟**

سید باب نگاهی کج به ایشان کرد و گفت : **کسی که مدعی باشد منصب باب را ، از این گونه سؤالات بچه‌گانه از او نمی‌پرسند. این مسئله را از بچه‌های مدرسه می‌پرسند.**

از این سخن اندکی مرحوم میرزای مهدی مغلوب شد.

دیگری از علما فوری زبان گشود و گفت آقای من، جناب سید باب از این علوم چندان بهره‌ای ندارد ، مذاق او را من می‌دانم بگذار تا من با او سخن گویم . پس گفت : جناب باب **مقامات عرفا** و اهل **سلوک** هفتاد مقام‌اند.

شما از این مقامات به چه مقامی رسیده‌اید ؟ سید باب گفت مقام **کشف** . آن عالم فوری دست در جیب کرده و چیزی در مشت گرفته ، فرمود چه در دست دارم ؟ سید باب به خود پیچید و گفت : **مگر من ادعای علم غیب کرده‌ام** ؟ اهل مجلس همه خندیدند و گفتند کلام تو منافات با مقام تو دارد . باب گفت: **من در یک ساعت چندان چیز می‌نویسم که هیچ یک از شما نمی‌تواند آن قدر بنویسد.**

معتمدالدوله که ناظر این مناظره بود به مرحوم سید حسن خرم آبادی فرمود : اکنون نوبت سخن گفتن شماست . سید حسن رو به باب کرد و چون در لباس سیادت بود عمو به او خطاب کرد و گفت عمو هنرمندی شما را هیچکس ندارد. من هنری دارم که شما او را ندارید . با تکبر گفت: **شما چه هنری دارید؟ گفتم من درهمین** ◄

مجلس یک پا را از زمین بر میدارم و بر سر یک پا می‌ایستم و گردن دراز می‌کنم و یکصد قفا می‌خورم و پا رابر زمین نمی‌گذارم تو اگر می‌توانی برخیز و به ما بنما یک مرتبه معتمد و مجلسیان قاه‌قاه خندیدند . باب سر به زیر افکنده و چیزی بر او باقی نمانده سپس مجلس متفرق شد . سید حسن خرم آبادی گفت:

بعد از صرف شام ، موقع خواب چون در را از داخل بستم که بخوابم شنیدم یکی با انگشت در می‌زند. در را باز کردم دیدم سید باب است عبا را بر سر کشیده ، خود تنها وارد شد در را بست و نشست.

در این وقت

گفت : عمو این چه بود که امروز بر سر من آوردی ؟ شما اگر با من باشید ، **دعاها** و **وردها** به تو می‌آموزم.

گفتم : عمو این ادعایی که تو می‌نمایی ادعایی بزرگ است (باب ادعای امام زمانی می‌کرد) معجزهٔ قاهره می‌خواهد نه سرعت قلم .این مردمانی که روی طنابها با کفش ساغری راه می‌روند و کارهای شگفت می‌کنند ، عمل آنها از سرعت قلم شما مهم‌تر است من کرامتی دارم که کمتر کسی دارد با وجود آن کرامت چنین ادعایی نمی‌نمایم . باب گفت : عمو چه دارید؟ گفتم **احضار**، هر چیزی را که مایل دارید برایت حاضر می‌کنم. فصلی بود که هنوز **خیار سبز** به بازار نیامده‌بود، باب گفت: خیار سبز حاضر نما. پس خطی مدوربرزمین کشیدم با چاقوی فولادی و سر چاقو را در میان دایره خط گذاشتم. شروع نمودم در زیر لب به ذکر اوراد تقریباً سه دقیقه گذشت فراش خلوتی از نزد معتمد الدوله آمد و مجموعهٔ کوچک نقره‌ای که شش دانه خیار سبزدرآن بودآوردوگفت معتمد اینهارابرای شما فرستاده آنهارا گرفته ودرنزدباب برزمین نهادم .باب ازتعجب حیران شددامن مرا گرفت والتماس نمودکه این اوراد رابه من تعلیم نما. گفتم:شماچنین چیزی نداریدادعامی‌کنید که من بابم، اگرخدای نکرده چنین ←

چیزی داشته باشید ، البته ادعای خدایی یا پیغمبری می‌نمایی . هرگز من آن را بتو نخواهم داد .پس مأیوس و افسرده از نزد من بیرون رفت.

در مورد کرامت آقا سید حسن خرم آبادی مرحوم حاج شیخ علی ـ محمد ابن العلم می‌نویسد:

اوقاتی که آقا سید حسن خرم آبادی ، در دزفول تشریف داشتند روزی هنگام عصر حقیر با چند نفر از دوستان بدیدن ایشان رفتیم . در آنجا سخن از همین احضار در میان آوردم رفقا از او خواهش دیدن احضار نمودند و گفتند می‌خواهیم در این مجلس این کرامت را از شما ببینیم.

اول قدری مضایقه نمود بالاخره فرمود چه می‌خواهید؟ رفقا گفتند حلوا شکری می خواهیم.

پس خطی کشید و چاقو را در وسط نهاد و اورادی آهسته بر زبان جاری نمود . ناگهان دیدیم زنی مجموعه‌ای بر سرش وارد شد و گفت خانم مرحوم **آقا سید صدرالدین** اینها را برای شما فرستاده، چون آنها را گرفت و برزمین نهاد ، دیدیم یک بشقاب بزرگ چینی پر از حلوا شکری است با چند دانه نان شیر در آن مجموعه . آنها را جلو ما گذاشت و همه از آنها خوردیم.

«از کشکول ابن العلم جلد اول »

« کودکی ، جوانی، پیری »

کودکی دوره بی خبری از زندگی است، حیف که تا آخر عمر ادامه ندارد.

« کارلایل»

جوانی شورترین، تلخ ترین و ترش ترین دوران زندگی است.

« توفیق الحکیم »

پیری اگر نبود، نه کودکی مفهومی داشت و نه جوانی.

« گاندی »

« معجزهٔ دارچین »

دارچین، طبیعت گرم دارد و مصرف آن به مقدار ۱۰ تا ۲۵ گرم به صورت گرد یا دم کرده برای درمان امراض خاصی توصیه می‌گردد.

مصرف دارچین سوزش و ناراحتی‌های **مجاری ادرار** را بر طرف و حجم ادرار را زیاد می کند، بادشکن و مفرح بوده ومقوی عمومی و مقوی بینایی است. بدبویی دهان را برطرف می کند و برای درمان دلهره و اضطراب، وسواس و جنون مفید می‌باشد.

چنانچه گرد دارچین را در آب خیس کرده بر پلک بمالند برای رفع پرش (ضربان) پلک نافع است.

اگر چنانچه مقداری گرد دارچین را در آب ریخته بر روی قطعه پارچه‌ای تمیز گذاشته سپس به صورت ضماد بر روی عضوی که رعشه دارد یا بر روی لکه‌های پوستی (کک و مک و غیره) قرار دهند، اثر شفابخش دارد.

اگر گرد دارچین را داخل پوسیدگی و کرم خوردگی دندان قرار دهند درد آن را تسکین می‌دهد.

عرق دارچین اثری سریعتر از گرد دارچین داشته و مصرف آن برای درمان قولنج رحم و روده نافع است.

همچنین چکانیدن چند قطره از عرق دارچین در گوش برای رفع سنگینی گوش و تقویت شنوایی مفید می‌باشد.

روغن دارچین در جمیع افعال مانند دارچین بوده، خوردن و مالیدن آن بر اعضا جهت درمان رعشه و فلج، گزیدگی عقرب و رتیل مفید می‌باشد.

مقدارمصرف هربار ۱۰ گرم(حدود ۲ قاشق چایخوری)است. طرزتهیه روغن دارچین ۲۰۰ گرم دارچین را در یک لیتر روغن کنجد ←

یا روغن زیتون ریخته مدت یک هفته مکرر هم زنید و پس از یک هفته آن را صاف کرده به عنوان روغن دارچین استفاده کنید.

«نقل از روزنامه آریا شماره ۲۵۵ - ۵ تیر ۱۳۷۸»

« شک در نماز »

مرحوم **شیخ علی محمد ابن العلم** در کشکول خود می‌نویسد: سیدی روضه خوان که تا اندازه‌ای ساده و نادان بود روزی بالای منبر روضه می‌خواند .شخصی از مستمعین در آن حال از او پرسید : اگر کسی در نماز شک کند در اینکه سه رکعت خوانده یا پنج رکعت تکلیفش چیست؟

سید که جواب مسئله را نمی‌دانست گفت : برای اینکه یادش بیاید باید بلند بگوید یا **حسین** اگر یادش نیامد دفعه دیگر بلندتر بگوید، اگر بیادش نیامد دفعه سوم بلندتر از دو دفعه قبل بگوید یا حسین که قطعاً یادش خواهد آمد و اگر دفعه سوم یادش نیامد به **جدم تخمش حرام است!!**

❖ ❖ ❖

برنارد شاو می‌گوید:

وقتی جوان بودم، متوجه شدم از هر عملی که انجام می‌دهم ۹ قسمتش معیوب است .چون نمی‌خواستم آدم معیوبی باشم، بنابراین ۹ مرتبه بیشتر کار کردم.

شوپنهاور:

سالهای **جوانی**، دوره کار و حرکت است ، و **پیری** ایام آرامش و استراحت ، هر یک از این دو دوره لذتهای ویژه خود را دارد.

یک مثل انگلیسی:

کسیکه **خون** را ببیند وخونسرد باشد ، **پیروز** می شود .

« مور با همت »

موری را دیدند به زورمندی کمر بسته و **ملخی** را ده برابر خود برداشته به تعجب گفتند : این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را به این گرانی چون می‌کشد؟

مور چون این بشنید ، بخندید و گفت : « **مردان** ، بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند ، نه با قوت تن و ضخامت بدن »

« بهارستان جامی - شماره ١٦ پسران و دختران »

« به خواندنش می‌ارزد »

یک نویسندهٔ نکته سنج فرانسوی که به حیوانات علاقه زیادی دارد می‌گوید : « هر چه بیشتر خودم را می‌شناسم بیشتر به سگم علاقمند می‌شوم.»

« طاعون و سیکار »

در سال ١٧٦٩ میلادی زمان شیوع طاعون در انگلستان تمام دانش آموزان این کشور قبل از ورود به کلاس می‌بایستی برای میکروب زدایی سیگار می‌کشیدند!

« کفاش و واعظ »

کفاشی بر سبیل تمسخر به **واعظی** گفت :

مولانا این همه نصایح که بر سر منبر می کنی چرا خودت عمل نمی - کنی ؟ گفت : مرد حسابی تو این همه کفش می دوزی آیا لازم است همه را به **پای خودت کنی** ؟

« پس خبر نداری ! »

مردی به اطمینان اینکه اتومبیلش قوی است راه نزدیک گل آلودی را انتخاب کرد ولی هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که ماشینش تا کمر به گل نشست فوری از ماشین بیرون پرید و روی گلها کلاهی را دید ، تا کلاه را برداشت دید سر انسانی است و کمک می طلبد . ◄

راننده گفت : ای وای این جاده چقدر پر گِل است !
مردی که تا گلو در گل بود گفت : پس خبر ندارید که من تازه روی اسب سوارم .

« پند و لطیفه »

« سه نکته »

- ✔ کسی که مغزش یبوست دارد زبانش دچار اسهال می شود .
- ✔ شخص کَر دچار شهوت کلام می شود .
- ✔ قدرت کمر در پیری به زبان انتقال پیدا می کند .

« طبیب حاذق »

پیرزنی مریض شد . پسرش او را نزد طبیب می برد ، شخصی در کوچه به او گفت شوهرش بده خوب می شود ، مادر گفت : فرزند جان مگر این شخص طبیب امیر است که این همه وقوف و مهارت دارد !

« سپر به این بزرگی »

قزوینی با سپری به جنگ ملاحده رفت ، سنگی زدند ، سرش شکست .

گفت : مگر سپر به این بزرگی را نمی بینی که سنگ بر سر من می زنی !!

ابراهیم صهبا گوید :

آنکس که تو را گرم کند سرد مباش
برآنکه شفا دهد تو را درد مباش
چیزی به جهان به از جوانمردی نیست
رسوای زمانه باش و نامرد مباش

« به چه گروهی می‌گفتند سربداران ؟ »

درباره **مغولان** مهاجم ، که در قرن **هفتم** به سرزمین ما آمدند در کتاب سر بداران خراسان ، نوشتهٔ **پتروشفسکی** ترجمهٔ **کریم کشاورز** آمده است که:

پنج ایلچی مغول در خانهٔ **حسین حمزه** و **حسن حمزه** از مردم قریهٔ **باشتین** منزل کردند و از ایشان شراب و شاهد طلبیدند و لجاج کردند و بی حرمتی نمودند . یکی از دو برادر قدری شراب آورد . وقتی که ایلچیان مست شدند ، شاهد طلبیدند و کار فضیحت را به جایی رساندند که عورات (همسران) ایشان را خواستند . دو برادر گفتند : دیگر تحمل این ننگ را نخواهیم کرد . بگذار سر ما به دار برود . شمشیر از نیام برکشیدند ، هر پنج تن مغول را کشتند و از خانه بیرون رفتند و گفتند ما «**سر به دار**» می‌دهیم.

بدین ترتیب حکومتهای محلی و ملی پدیدار شدند که این حکومتها را سربداران می گفتند .

« نقل از کتاب سر به داران خراسان و مازندران ، نوشتهٔ سید محمد علی شهرستانی »

« عسل و مردگان »

مردم بابل برای آنکه از متلاشی شدن اجساد مردگان خود جلوگیری کنند روی آنها را با لایه‌ای از عسل می‌پوشاندند.

« شماره ١٦ پسران و دختران »

« شرایط مسجد سازی »

برای کسانی که می خواستند با خلوص نیت ، مسجدی بنا کنند ، رعایت این احکام اولیه ، شرط بود :

۱ـ ایمان کامل بانی و اعتقاد تام و تمام او به واجب الوجود و خلوص نیت و خالی بودن از هرشک وریب وریا وتظاهرواستفادهٔ مادی درامرآن وصفای کامل و آنکه قربتاً الی الله بوده باشد. ◄

۲ـ پول آن من حیث المجموع مباح و از جمیع مظالم و محرمات به دور و جز از طریق مشروع و حلال بدست نیامده، داد و ستد آن با طیب خاطر انجام شده، دیناری حرام و غصبی و مظلمه و مشکوک و مجهول المالک در آن نبوده ، مکروهی در تحصیل آن راه نیافته باشد.

۳ـ وجوهات و تعهدات و مصالح و لوازمی که از بانیان دیگر درآن داخل می‌شود نیز تابع شرایط بالا بوده باشد.

٤ـ در خرید زمین و انجام بنا و ساختمان آن‌هیچگونه تحمیل و فشار و محذور و معذور و تعدی و ریشخند و دروغ و زور و اجحافی به کار نرفته ، با گشادگی دست و نظر و آزادگی و سخاوت و جلب رضایت کامل مالکان ، معامله صورت پذیرفته و انجام شده باشد .

۵ـ کارکنان آن از مهندس و معمار تا بنا و عمله باید متدین و خداپرست و مشهور به تقوا و طهارت و امانت بوده و مرتکب فسق و فجور نگشته معروف به بدکارگی وسست ایمانی نبوده، همچنین از نظر بیرون نیز ظاهر الصلاح و دوازده امامی شیعی مذهب باشند و خارج از مذهب اسلام نباشند و در موقع کار ساختمان مسجد از هر پلیدی و نجاست و کثافت بدور بوده با لباس آلوده و بدن نجس و جنب نبوده باشند ، در حد این دقت که هر صبح قبل از شروع کار باید با خرج صاحب مسجد به حمام رفته خود را طاهر نموده اگر خواهند و توانند با وضو شروع به کار بکنند.

۶ـ لوازم مسجد از هر نوع و هر جهت باید با نرخ عادله خریداری شده، تحمیلی به فروشنده وارد نشده ، در رودبایستی و اخذ حیا و شرم حضور قرار نگرفته باشند.

۷ـ به کارکنان آن از بنا و عمله وناوه کش وهرقسم وهرنوع ، تکلیفی در بیشتر کار کردن و پیشبرد کار نشده ، پیشرفت کار به قدرت وتوانایی وتحمل ورغبت ایشان‌واگذارشده باشد حتی درباره ◄

دواب و چهارپایان که مصالح و محمولات مسجد و زوائد آن را آورد و بُرد می‌کنند مسئلهٔ عدم فشار و رعایت دلخواه و توانایی آنها منظور گشته ، در رفت و آمد ، چهارپایان را به حال خود گذارند و بار اضافی بر پشتشان ننهاده ، درباره آنها از تعذیب و تحدید چوب و شلاق و زنجیر و سیخانک و مشابه آن خودداری نمایند و کسانی را به نظارت بگماردند تا خلاف آن عمل نشده باشد.

« نقل از کتاب تهران قدیم نوشته محمد جعفر شهری ، جلد دوم »

« پست در ایران باستان »

اولین چاپارخانه‌های پست برای ایجاد ارتباط در زمان «**داریوش کبیر** » پادشاه هخامنشی ایجاد شد.

«**هرودت** » در کتاب تاریخ خود ، سازمان پست را در ایران هخامنشی ستوده و می‌گوید . « **نه برف و نه باران ، نه گرما و نه تاریکی شب چاپارهای سریع السیر را از انجام دادن خدمتی که به آنها محول شده است باز نمی‌دارد .**»

این جمله امروز در سر لوحه بسیاری از پستخانه‌های جهان نوشته شده است.

« نقل از کتاب اولین ها در ایران ، نوشته خلیل محمد زاده »

خود سوزی زنان بیوه در هندوستان

روزگاری زنده سوزاندن زنان **بیوه** به دنبال مراسم تشییع شوهرانشان، میان برخی از قبایل هند به ویژه «**راجپیوتها**» بسیار متداول بوده است . زنان بیوه‌ای که تن به این فداکاری می‌دادند و خود را میان شعله‌های فروزان آتش قرار می‌دادند معتقد بودند که بدینوسیله پس از مرگ شوهرانشان به آنها پیوسته و در کنار یکدیگر زندگی جدیدی را آغاز خواهند کرد یکی از مورخین یونان در ۳۱۷ سال قبل ازمیلاد ←

می نویسد : **یک ژنرال هندی** که در قسمت فرماندهی **یونان** خدمت می‌کرد و دارای **دو همسر** بود جان سپرد و دو بیوه وی برای رسیدن افتخار **خودسوزی** در سوگ شوهر با یکدیگر به مشاجره و نزاع پرداختند یکی از همسران او به علت داشتن اولاد از این افتخار محروم گردید و بیوه دیگر که لباس **عروسی** بر تن داشت و **تاج مرصعی** بر سر گذارده بود در حالی که یکی از افراد خانواده‌اش او را همراهی می‌کرد و اشعاری را در ستایش و مدح او زمزمه می‌کرد با **وقار خاصی** به سوی توده‌های هیزمی که برای انجام مراسم افروخته بودند روانه گردید . وی **جواهرات** خود را میان دوستان و خویشاوندانش تقسیم کرد ، سپس برادرش بدن او را در روی توده‌های آتش فروزان قرار داده و جماعتی که برای دیدن این منظره در آن محل گرد آمده بودند با شگفتی به این عمل قهرمانانه وی نگریستند . قبل از اینکه آتش روشن گردد سه بار به دور آن رژه رفت.

منظره زنی که در کنار شوهرش بر توده‌های هیزم دراز کشیده بود و مشاهده شعله‌های آتش که زبانه می‌کشید چنان به وجود آدمی تازیانه می‌زد و رحم و شفقت او را بر می‌انگیخت که توانایی قلم از شرح آن عاجز است.

یک مسافر فرانسوی که بین سالهای ١٦٤٠ و ١٦٦٧ میلادی چندین بار به **هند** مسافرت کرده در کتابی که به سال ١٦٦٧ به چاپ رسیده در مورد چگونگی **خودسوزی زنان** چنین می‌نویسد:

در میان **هندیهای بت پرست** این یک سنت قدیمی بود که پس از مرگ مرد، بیوه او هرگز نمی‌توانست مجدداً ازدواج کند و چند روزی پس از مرگ شوهر موهای سر او را تراشیده و کلیه زر و زیوری را که خود را با آن آرایش می‌کرده به کنارگذارده والنگوهایی راکه شوهرش به وی هدیه کرده بود از دستش خارج می‌کردند تا به این وسیله نشان دهند روحاً و جسماً به او بستگی دارد و تا پایان عمر بدتر از برده‌ای زندگی می‌کند .این وضع اسفناک و فلاکت بار موجب ◄

می‌شود که او به خود سوزی تن در دهد و در کنار جسد شوهرش به کام شعله‌های آتش فرو رود .

تاورنیه داستان زنی را تعریف می کند که در هنگام خود سوزی به علت وقوع طوفان و فرو ریختن رگبار شدید ، شیوخ و همراهان او را ترک کرده و در نتیجه آتش خاموش می‌شود و زن نیمه‌های شب از حفره خارج شده و به خانه یکی از خویشان خود می‌رود و پس از سه روز مجدداً همراه خویشاوندان به سوی سرنوشت شوم خویش رهسپار می‌شود.

«**الکساندر هامیلتون**» که از سال ١٦٨٨ تا ١٧٢٣ در هند شرقی به تجارت اشتغال داشته داستان خارق العاده دیگری را تعریف می‌کند:

یک زن بومی سروسِری با مردانی داشته و بعداً او را ترک می‌کنند ، اشخاص او را مجبور به ازدواج با شخص دیگری می‌کنند.

شوهرش در فاصله کوتاهی پس از ازدواج می‌میرد و طبق عادات و رسوم او را به محل آتش سوزی می‌برند . شعله‌های سرکش آتش زبانه می‌کشید و وی آماده بود که نقش خویش را در این تراژدی بزرگ ایفا کند.

ناگهان چشمش به یکی از عشاق قبلی‌اش می‌افتد . با اشاره چشم ، از او می‌خواهد که به وی نزدیک شود . وقتی که آن مرد به او نزدیک می‌شود او را در آغوش می‌گیرد و چون نیرومندتر از آن مرد بوده است او را با خود به میان شعله‌های آتش می‌کشد و هر دو با جسد شوهرش می‌سوزند.

هامیلتون که داستانهایی دست اول درموردخودسوزی دارد می‌نویسد: قبل از اینکه **برهماها** این قانون راوضع کنند استفاده از سم خیلی متداول بود وبه محض اینکه کوچکترین نزاعی میان زن وشوهر پدید می‌آمد، این نزاع به بهای ازدست دادن جان شوهرتمام می‌شد. و این قانون، خوراندن سم به شوهران رامتوقف ساخت و ←

سنت خودسوزی زنان عمومیت یافت و اگر زنی به علت رقت قلب جرأت تحمل این مشقت را نداشت سر او را می‌تراشیدند و مجبور بود مادام العمر خدمتکاری کلیه افراد خانواده شوهر را به عهده گیرد.

«دوبوآ» کشیش کاتولیک که در سال ۱۷۹۲ تا ۱۸۲۳ در هند بوده است می‌نویسد : زنان بیوه هندی این «کار احمقانه» را از ترس خواری وذلت دوران بیوه گری و به امید کسب شهرت و افتخار و احساسات پرشوری که تبلیغات بی‌پایه و اساس شیوخ در آنها ایجاد کرده بود انجام می‌دادند.

شیوخ به آنها تلقین کرده بودند که با انجام این عمل مشؤم افتخارات زیادی نصیب آنان می‌گردد و پس از تحمل این مرگ فجیع به درجه پرستش نائل می‌آیند و از روح آنان در هنگام ناخوشی و بروز بدبختی استمداد می‌شود.

شیوخ برای بزرگ جلوه دادن تلقینات خود و جلب قلوب و توجه مردم ، اپرایی در محلی که زنان خود را می‌سوزاندند بر پا می‌کردند تا اینکه همیشه خاطره این شجاعت هولناک را زنده نگاهدارند . خلاصه شیوخ این زنان را چنان تحت تأثیر خرافات قرار داده بودند که قهرمانانه بدن خود را به دست شعله‌های آتش می‌سپردند ، حتی در مواقعی برای اینکه زنان ، این احساس ساخته و پرداخته شده آنان را نادیده نیانگارند به آنها **مواد مخدر** می‌خوراندند تا تحت تأثیر نشئه آن از خود بی خود شوند و تسلیم امیال و خواسته آنان گردند . این روش غیر انسانی و منفور و شنیع به بازیچه گرفتن و خرد کردن احساسات زنان تیره بخت ، بطور ناصوابی توصیه شده بود زیرا عده‌ای باحیله و تزویر بر مخیله آنان گنجانیده‌اند که در پایان حیات حزن انگیز خود ، افتخارات و شکوه و جلال به سزایی برای کلیه افراد خانواده آنان به بار می‌آید.

درسال۱۸۲۸(**لرد ویلیام**)فرمانده کل بنگال شدواین قانون ظالمانه رامنسوخ‌کردوآزادی بیان افکارعمومی‌راصادرنمود. وی ←

سهم به سزایی در تنویر افکار و رفتار معنوی افراد داشت وی خودسوزی را مطلقاً ممنوع کرد و به کمک افکار عمومی و اصلاح طلبان روشنفکر هندی و برخی از مقامات رسمی ، مخالفین را در هم شکست.

« نقل از مجله کهکشان شماره ۵۷ ، فروردین ۷۸ ترجمه قاسم پورپاک »

« خرابی مملکت »

خواجه نظام الملک در سیاست نامهٔ خود گوید : سبب **سستی** و **خرابی** کارهای مملکت این است که **ده کار به یک نفر می‌دهند و نه نفر بیکار می‌مانند** یا کارهای **بزرگ** را به اشخاص **کوچک** می‌دهند که از عهده بر نمی‌آیند و کارهای **کوچک** را به اشخاص **بزرگ** ، که دل به آن نمی‌بندند.

« صفات پسندیدهٔ سگ »

یکی از علماء فرموده در **سگ** چند صفت نیکو هست که اگر در یکی از اولاد آدم باشند به مراتب خیلی عالیه ترقی می‌کند.

۱ـ اکثر اوقات **گرسنه** می‌ماند مانند مردان **صالح**

۲ـ او را مکانی معین نیست مانند مردمان **متوکل**

۳ـ شبها نمی‌خوابد مگر اندکی مانند **محبّین** و دوستان **خدا**

٤ـ او را مالی نیست مانند **زاهدان و پارسایان**

٥ـ صاحب خود را ترک نمی‌کند، هر چند که او را جفا کند مانند **مریدین** و **خداخواهان**.

٦ـ راضی می‌شود بهر مکانی باشد مانند **متواضعین و فروتنان**

۷ـ اگر صاحب او، او را بزنند و طرد کند و دوباره او را بخواند برمیگردد مانند **خاشعین**.

« کشکول ابن العلم صفحه ۳۵۵ »

یک تابلو و این همه قول و غزل

درباره تابلوی گران قیمت **مونالیزا** «**لبخند ژوکوند**» گفته‌اند مرموز است، شیرین است و در عین حال ترش!! مهربان و گربه وار است ! مادرانه است ! و... «**لئوناردو داوینچی**» نقاش و نابغهٔ ایتالیایی، و آفریدگار تابلوی مشهور «مونالیزا» (مشهور به لبخندِ ژوکوند) بدون موسیقی به کار نمی‌پرداخت . از این رو، هر زمان که در کارگاهش به نیت نقاشی می‌ایستاد، یک نوازنده در کناری می‌نشست و برایش **آهنگ‌های** ملایم می‌نواخت و **دلقکی** هم برایش **لودگی** می‌کرد ! برخی‌ها هم ادعا کرده‌اند که «داوینچی» برای خلق آثار جاودان خود از موسیقی و لودگی الهام می‌گرفت . و بی‌تردید هنگامی هم که او «**لیزا**» سومین زن آقای «**ژیوکوندو**» تاجر فلورانس را مدل خود قرار داد، همین برنامه تکرار شد.



ژوکوند

کشیدن پرتره «مونالیزا» معروف به « لبخند ژوکوند» چهار سال وقت گرفت، و بالاخره هم آن طور که دل نقاش می خواست، تمام نشد .بدین لحاظ روزی حوصله «داوینچی» آن چنان سر رفت که قلم مو را کنارش انداخت وتابلوی ناتمام را به مبلغ ٤٠٠ فرانک به «**فرانسوای**» اول **پادشاه** فرانسه فروخت . این تابلو روی چوب **تبریزی** نقاشی شده و اینک چندین میلیون دلار ارزش دارد و مشهورترین و گرانبهاترین تابلو دنیا محسوب می شود! ◄

« هوگو هوف مانشتال» دهان مونالیزا را **(مرموز،شیرین ودر عین حال ترش !)** معرفی کرده است **«آنجلوکونتی»** ایتالیائی، در سال ۱۹۱۰ این لبخند را **« نیک وبد ، خشن وبیرحم ، مهربان و گربه وار ...»** توصیف کرده و**«جیور جیو ـ واساری»** معاصر«داوینچی» «لبخند او را» **« دوست داشتنی، مطبوع وآسمانی تر از یک لبخند زمینی »** قلمداد کرده و**« کورت توخولسکی »** شاعر در یکی از شعرهای دیوان اشعارش که در سال ۱۹۲۹ منتشر گردید ، سؤالی مطرح کرد که از آن هنگام به بعد سؤال روز شده است **« چرا مونالیزا می خندد ؟ »** در اواخر قرن نوزدهم **«والترپیتر»** انگلیسی کوشش کرد برای این سؤال جواب مناسبی پیدا کند . از این رو از قول یک شاعر لهستانی درباره این زن ایتالیایی چاق و زشت نوشت **« لبخند او مهربانانه و مادرانه است ، و لبخند مادرانه هم که نیاز به توصیف ندارد!»** ولی نقاشانی هم پیدا شدند که با توجه به فرم لبخند ، **«ژوکوند»** را با چهره‌های **« خون آشام »** ، **« مادر»** ، **« هلن قهرمان تروا»** و **«مریم مقدس»** تصویر کردند.

« نقل از مجله کهکشان شماره ۵۷ ، فروردین ۷۸ »

« چرا می‌گویند اگر علی ساربان است می‌داند شتر را کجا بخواباند؟ »

دو نفر شیعی و سنی با هم در سر مسئله **تشیع و تسنن** بحث می‌کردند شیعی گفت روز قیامت آقایم **علی** به **بهشت** میرود و **عمر** به جهنم . سنی گفت اشتباه می‌کنی روز قیامت عمَر سوار شتری میشود و علی پیاده مهارش گرفته بطرف بهشت می‌رود شیعی جواب داد : اگر علی ساربان است می‌داند شتر را کجا بخواباند.

« یک بیت دلنشین »

با حسرت دهان تو هر کس به خاک رفت
انصاف اگر بود ، لب گورش مکیدنی است

« طالب آملی »

« ساغر خون »

ای آنکه تـو را حـریم گردون حـرم است
گر خون خوری از ساغر دوران چه غم است
دنـیا چـو رحـم دان و در او خـود را طـفل
خـون اسـت غذای طـفل تـا در رحـم است

« سید داماد اشراق »

« اسپرانتو، زبان فوق ملی »

میدانیم که « **زبان** » ریشهٔ اغلب سوء تفاهمات حتی در میان یک ملت است . داستان معروف « **اوزوم** » ، « **عنب** » ، « **انگور** » سرود ه های زیبای مولوی را شنیده ایم که **ترک** و **عرب** و **فارس** ، زبان هم آن را نفهمیدند و کارشان به نزاع کشیده شد. هر قومی زبان خود را برتر از دیگران می‌داند و همین ریشه بعضی از دشمنی هاست .

آیا می‌توان یک زبان « **فوق ملی**» ابداع کرد که مثل منطق و ریاضیات اختصاص به هیچ قوم و ملتی نداشته باشد؟ زبان بین المللی **اسپرانتو** درسال ۱۸۸۷ به وجود آمد . قواعد زبان اسپرانتو **بصری** ، و **سمعی** است و همه قواعد در خط آن به طور مرئی ، کد گذاری شده است .

مجموع آنها ١٦ قاعده است که همه را در کمتر از یک صفحه ، در یک نگاه ، می‌توان دید. و با صرف حدود دو ساعت تمرین ، برای هر قاعده ، مجموعاً در**۳۲ ساعت** ، می‌توان بر کاربرد آنها تسلط یافت.

زبان اسپرانتو از هشت ویژگی برخوردار است :

١- دیکته ندارد .

٢- آن را همانطور که گفته و شنیده می‌شود ، می‌نویسند .

٣- استاندارد آن برای تمام ملتها یکسان و یک دست است .

٤- تلفظ کلمات آن چون نغمات موسیقی خوش آهنگ است . ◄

۵- به شیوه تصاعد هندسی از ریشه‌های اندک و ثابت واژه‌های بسیار ساخته می‌شود . مثلاً از هزار ریشه، با صد آوند (پیشاوند ـ میانوند ـ پساوند) تا صد هزار واژه میتوان ساخت .

٦- به ملت خاصی تعلق ندارد .

۷- از زبان مادری سلب هویت نمی‌کند .

۸- یادگیری آن وقت و هزینۀ اندکی لازم دارد .

در مقایسه با زبانهای انگلیسی ، فرانسه ، آلمانی ، روسی ، اسپانیولی، **ده بار آسانتر**، آموختنش **ده بار سریعتر** و بازده آن **ده بار** بیشتر است . به عنوان مثال در یک کشور غیر انگلیسی زبان از هر صد شاگرد که انگلیسی و اسپرانتو می‌خوانند فقط ۸ نفر انگلیسی را خوب می‌آموزند ، حال آنکه هشتاد نفر اسپرانتو را کاملاً فرا می‌گیرند. به طور کلی جمعاً **چهارصد** ساعت برای آموختن کامل اسپرانتو در سطح عالی کافی است . تمام «**گرامر**» یا «**صرف و نحو**» و دستور زبان آن نیز از ١٦ قاعده تجاوز نمی‌کند.

اسپرانتو در زندگی ۱۱۱ ساله خود در تمام رشته‌ها ادبیات ، هنر ، و فنون ، امتحان خود را داده است .هم اکنون بالغ بر ۱۴ نشریه منظم به این زبان منتشر می‌شود . **بیست و دو فرستندۀ رادیویی** از پکن گرفته تا لهستان ، فرانسه ، سوئیس ، اسپانیا و برزیل به این زبان برنامه پخش می‌کنند.

دهها فرهنگ دائرة المعارف داریم . کتب مقدس و شاهکارهای ادبی جهان به اسپرانتو ترجمه شده . به ویژه ترجمه قرآن مجید که دارای فصاحت و بلاغت خاصی است و سرانجام اینکه ۱۱۰ کشور جهان اسپرانتو را در مدارس خود تدریس می‌کنند . از جمله **چین** که آن را زبان دوم خود دانسته است.

« دوستان و دشمنان اسپرانتو »

بد نیست بدانید که اسپرانتو از همان آغاز با دوستان و دشمنان سرسختی روبرو بوده است .از جمله دوستان اسپرانتو، **تولستوی**، **گاندی** ، **رومن رولان** ، **انیشتین** و از جمله دشمنانش می توان **هیتلر**، **موسولینی**، **فرانکو**، **استالین** و در کشور خودمان رضاشاه را نام برد که به خاطر خوشایند هیتلر تدریس آن را ممنوع ساخت . ولی علیرغم میل رضاشاه شادروان **یوسف اعتصامی** پدر شاعره نامدار «**پروین اعتصامی**» در مجله «نوبهار» صفحاتی را به تدریس این زبان اختصاص داده بود.

« جمله گاندی درباره اسپرانتو »

این جمله «**گاندی**» درباره **اسپرانتو** شنیدنی است که : «شایسته می‌دانم هر کس در زادگاه خود ، پول بومی خود را خرج کند ، طبق تقویم سنتی زمان را بشناسد ، به زبان مادری سخن گوید . ولی من طرفدار یک **پول** بین المللی، یک **تقویم** بین المللی و یک زبان جهانی همانند **اسپرانتو** هستم . اسپرانتو به خاطر هدفی نجیب و انسانی پایه گذاری شده و شایسته آن است که با لطف و مهربانی با آن روبرو شویم.»

« نقل از مجله کهکشان ۵۷ ، فروردین ۷۸ »

« چرا این پیرزن خانه اش را خراب کرد ؟ »

شاه عباس را عادت بر این بود که به قصد آگاهی از آنچه در پایتخت می گذرد ، شب ها به لباس درویشی در کوی و برزن گردش می‌کرد شبی در محله تهیدستان ، به خانهٔ محقری رسید و چون در را نیمه باز یافت به درون رفت و از روزن در به اتاقی که چراغی در آن می سوخت نظر انداخت و پیرزنی را دید که تیزهای پرصدا رها می‌کند و هر بار می گوید : **این هم به سلامتی شاه عباس** ! ◄

شاه با خشم تمام بازگشت و دستور داد روز دیگر پیرزن را حاضر آرند چون حاضر آمد او را مورد عتابی سخت قرار داد و سرانجام پرسید :

عجوزه احمق ! سزای کسی که در حق شاه عباس کردار زشتی مرتکب شود چیست ؟

پیرزن گفت : بی گمان سزایش **مرگ** است امّا تمنا دارم پیش از آنکه به سزای خود برسم مرخص بفرمائید تا برای انجام مهمی سری به خانهٔ خود بزنم .

با خواهش او موافقت شد . بردند و پس از ساعتی بازش آوردند .

شاه از نگهبان پرسید : در خانه چه کرد ؟

گفتند : کلنگی برداشت و دیوارهای خانه را برکند .

پرسید : چرا چنین کردی ؟ پیرزن گفت :

شاها ، چار دیواری که صاحبش را در آن از خود اختیار نباشد برکنده بهتر !!

شاه او را بخشید و انعام وافر داد و جملهٔ پیرزن مَثَل سایرین شد .

« کتاب کوچه صفحه ۲٤۲۰ »

« سازمان جاسوسی روسیه از ابتدا تا انتها »

روز ۲۰ دسامبر ۱۹۱۷ کمی پس از وقوع انقلاب روسیه ، به دستور شورای وزیران خلق ، سازمانی به نام (**چکا**) بوجود آمد که هدفش ، مبارزه با خرابکاران و ضد انقلابیون بود .

این سازمان بصورت نماینده تام الاختیار حکومت جدید ـ التأسیس دست به تصفیه افراد ناباب ، تفتیش عقاید مردم و کنترل مؤثر روش های انقلابی زد . ←

البته اِعمال این اهداف با حب و بغض های گوناگون ، غرض ورزیها و تصفیه حسابهای شخصی و جلوه گری عقده های نهانی عجین گشت و چهره « چکا » را بصورت مخوفی درآورد تا جایی که علناً تبدیل به یک دستگاه مردم آزار و ویران کننده زیر بنای هدف های انقلاب روسیه گردید و سیل خشم و اعتراض مردم و کشورهای خارجی را از هر سو به مرکز حکومت شوروی سرازیر نمود و در نتیجه شوروی امر به انحلال سازمان « **چکا** » داد .

در ٦ فوریه ۱۹۲۲ سازمان جاسوسی دیگری به جای « چکا » به وجود آمد که نامش « **گ ـ پ ـ او** » بود .

با اینکه بنا شد این سازمان با روشی متین تر و ملایم تر به اداره امور امنیت کشور بپردازد ، ولی در عمل با بکار گرفتن تعداد کثیری از کارمندان « چکا » و به ریاست رئیس سابق « چکا » یعنی « **ژرژنیسکی** » که از خانوادهای ثروتمند لهستانی بود ، تقریباً دنباله روی وظایف « چکا » گردید با روشی مستبدانه تر بکار پرداخت .

پس از مرگ ژرژنیسکی در سال ۱۹۲٦ سازمان تغییر نام داد و باز هم یک لهستانی دیگر بنام « من ژینسکی » رئیس آن شد . « گ ـ پ ـ او » تغییر نام داد و شد سازمان « **او ـ گ ـ پ ـ او** » ولی این تغییر نام هم در وظایفش هیچ گونه دگرگونی جدید ایجاد ننمود .

پس از مرگ « **من ژینسکی** » در سال ۱۹۳٤ ، **استالین** تشکیلات « اگپو » را به هم ریخت و سازمان دیگری تحت عنوان « **گ ـ او ـ گ ـ ب** » که ریاست آنرا شخصی به نام « یاگودا » عهده دار بود به وجود آورد .

در سال ۱۹۳٦ **یاگودا** از کار برکنار شد و پس از یک محاکمه نمایشی تیر باران گردید .

پس از او به دستور استالین ریاست این سازمان به « **یژوف ۹** » محول شد که قد کوتاهی داشت و اغلب تصفیه های خونین دوره استالین به دست او انجام گرفت و سرانجام در دسامبر ۱۹۳۸ به دستور استالین تیرباران گردید تا شاهدی برای آن فجایع بر جای نماند .

پس از « یژوف » ریاست کل « گ ـ او ـ گ ـ ب » به « بریا » رسید که نزد همگان معروفیت به سزائی دارد .

« بریا » در این سمت خیلی ترقی کرد و در زمان او سازمان مزبور به وزارت خانه ای تبدیل گردید و اختیارات فوق العاده ای نصیب او شد . ولی پس از مرگ استالین ، جانشینان او به مرور از قدرت و نفوذ بریا کاستند تا آنکه سرانجام در روز ۲٦ ژوئن ۱۹۵۳ به دستور اجلاس فوق العاده کمیته مرکزی « با شرکت **خروشچف مالنکف** و **مولوتف** » او را تیرباران نمودند .

پس از اعدام « بریا » تمام تشکیلات جاسوسی و امنیتی شوروی به هم ریخت و در تاریخ ۱۲ مارس ۱۹٤۵ از میان آن سازمان جدیدی بپاخاست که نام « **ک ـ گ ـ ب** » بخود گرفت و تا زمان حاضر نیز تحت همین نام با وظایفی که بر همگان روشن است بکار اشتغال داشته و به حق یکی از دو قدرت عظیم اطلاعاتی و امنیتی و جاسوسی جهان امروز بحساب می آید .

« نقل از کتاب آقا بکف صفحه ۱۸ و ۲۰ »

« بهترین حیله »

به روباه گفتند برای خلاصی از چنگ سگ چه حیله می دانی ؟ گفت بیش از هزار ، ولی بهترین حیله این است که نه من ایشان را ببینم و نه ایشان مرا !

« دکانم تعطیل خواهد شد »

به **شیخ صوفی** گفتند : جبرات را می فروشی ؟ گفت : اگر صیّاد دام خود را بفروشد دیگر به چه وسیله صید کند ؟!

منتسیکو : بشریکه حق اظهار عقیده و بیان فکر خود را نداشته باشد موجودی زنده محسوب نمی شود .

« معجزه »

از معجزات منسوب به **حضرت عیسی مسیح** یکی این است که گفته اند با **پنج قرص نان پنج هزار نفر را سیر کرد .**

کشیشی در بالای منبر وعظ گفت : حضرت با پنج نان پانصد نفر را سیر کرد کشیش دیگری که پای منبر بود به واعظ گفت : پنج هزار نفر ، نه پانصد نفر . واعظ آهسته به او گفت : حالا تو صبر کن ببینم این مردم همین پانصد را باور می کنند تا برسیم به پنج هزار .

« صد مشتری »

مشتری : آقای آشپز ، توی این کاسه آش رشته شما دو تا مگس بود .

آشپز : پس می خواستی ده تا مگس باشه آقا ؟ من اینجا روزی صد نفر مثل تو را باید غذا بدم !!

آیا ازدواج با محارم حقیقت دارد؟

چرا بعضیها به نیاکان خود اهانت می‌ورزند؟

نوشته دکتر ن . بختورتاش

در درازای تاریخ به ما ایرانیان سخت کوش از راه تحقیر، تهمت‌ها زده‌اند ؛ لیکن ما و نیاکانمان ، تمام مصائب و رنج تهمت‌های ناشایسته را با شکیبایی و پایداری کوههای **البرز و الوند و زاگرس و سهند و سبلان بر سینهٔ گرم و جوشان خود پذیرفته‌ایم و زنده مانده‌ایم، چون عاشقیم و عارف .**

عاشق سرزمین خود و عارف به فرهنگ پیشین و کنونی خویش . ما و فرهنگمان همانند آن درخت کهنسال و باروری هستیم که به خاطر میوه و بارمان ، از برخی مردم کوته فکر و ناآگاه و متعصّب و گاه پیرو هدفها و مقاصد سیاسی، **سنگ می‌خوریم** .ولی باز هم میوه و ثمر خود را در دامان آنان می‌اندازیم . وآنان کام خود را شیرین می‌کنند و چنان ناسپاسند که در نمی‌یابند فرهنگ ما خورشید است اگر می‌خواهند خورشید را بیالایند و این فروغ مطلق را با نور شمع جستجو کنند، زهی درماندگی و بی‌خردی .

بیگانگان و پیروان مقاصد خاص و هدفهای معین و گاه مردمان باسواد و تحصیل کرده، بدون بررسی و تحقیق ژرف به تکرار آنچه از گذشته‌های دور نوشته‌اند می‌پردازند . از جمله این که چند مورخ ناآشنا به وضع ایرانیان، از زمانهای قبل نوشته‌اند که : ایرانیان، با محارم خود ازدواج می‌کرده‌اند و حملهٔ ناجوانمردانه و ناسنجیده خود را متوجه مادران و خواهران پیشین خود نموده‌اند اینک اگر فرض بگیریم که این نوشته‌ها درست باشد، به شرحی که در پی خواهد آمد، موضوع را مورد بررسی قرار می‌دهیم:

گر حکم شود که مست گیرند   در شهر هر آنچه هست گیرند

←

اینگونه ازدواج در گذشته‌های دور، سده‌های پیش از میلاد، میان **مصریان**، **یونانیان** و **رومیها** و به طور کلی در جوامع ابتدائی رواج داشته و قبایل بدوی نیز از آن بی‌بهره نبوده‌اند زن یونانی که از شوهر خود بارور نمی‌شد مجاز بود که با مرد دیگری آمیزش داشته باشد. پیش از طلوع آئین مقدس اسلام ، اعراب زنان خود را مبادله می‌کردند. و گاه زن عرب چند شوهر داشت.

کلئوپاترا آن زن بوالهوس و قدرتمند که ملکهٔ مصر بود با برادر کوچکتر خود ازدواج کرد و همیشه با فریب کاری‌ها و طنازیهای خود سرداران رومی را در برابر هم نگاه می‌داشت . در کتاب آسمانی تورات (فصل سوره) باب ۱۹ می‌خوانیم : دختران **لوط** با پدرشان هم بستر می‌شوند تا به اعتقاد خودشان نسل آنان مضمحل نشود . در کتاب **اوستا** و سروده‌های حضرت **زرتشت** بحثی از ازدواج با مادر و خواهر نشده است ؛ تنها زمانی که این پیامبر دختر خود را به همسری **جاماسب** نامزد می‌کند (جاماسب مردی از خانواده دیگر) پند و اندرزی گرانبها به نوعروسان می‌دهد و آزادی کامل را برای دختر در انتخاب همسر شایسته توصیه می‌کند، نه ازدواج دستوری و فرمایشی را . **پس شایسته نیست بگوییم و بنویسیم که ازدواج با خواهر و مادر در اوستا ذکر شده است .** این تهمتی است سنگین و ناوارد و دور از انصاف و نباید با تکرار گفته‌های ناآگاهان بیگانه یا خودی ، ارج و احترام ، نیاکان خود را تباه سازیم و خود بلندگوی گروهی بی اطلاع و احتمالاً مغرض و کینه توز شویم.

هردوت تاریخ نگار یونانی که صد سال پس از جنگهای ایران و یونان در زمان **داریوش** و **خشایار شاه** می‌زیسته می‌نویسد : **کمبوجیه** پسر **کورش** بزرگ ، عاشق **آتوسا** خواهر خود شد. به مؤبدان و فرزانگان گفت بررسی کنند آیا قانونی داریم که ازدواج برادر و خواهر را تأیید و اجازه دهد؟!

←

مؤبدان پس از بررسی گفتند : چنین قانونی نداریم بـا ایـن حـال شاه که خود می تواند وضع کنندهٔ قانون باشد ، ایــن کـار را جـایز ندانست و به گفته مورخین ، احترام را رعایت کرد.

متأسفانه بیگانگان و به دنبال آنان ایرانیانی که از تاریخ و هویت ملی خود آگاهی کافی ندارنـد و در فلسـفه آئیـن زرتشـت بررسـی نکرده‌اند ، گفته‌های آنان را بازگو می‌کنند و آب بـه آسـیاب دشـمن می‌ریزند و به نیاکان خود اهانت می‌ورزند و این همان چیزی است کـه خواست دشمن است و باید دانست کتاب مقدس اوستا چنین ازدواجی را اجازه نداده و زرتشتیان از آن بری بوده و خـود را بـا ایـن گونـه ازدواج بیگانه می‌دانند.

ایرانیانی که ازدواج با مادر و خواهر را بـه ایرانیـان باسـتان نسبت می‌دهند هرگز فکر کرده‌اند که **پدران** و **مادران** گذشته خود را بـه ناروا **متهم** می‌کنند؟

« فقط یک تصادف »

در سال ۱۳۳۳ خورشیدی روزنامه **فرمان** نوشت :

بطوریکه گفته می‌شود ظرف ۲۰ سال اخیر فقط یک حادثه اتومبیل در کشور **سویس** منجر به **مرگ** شده که متأسفانه مسـبب آنـهم یکـی از جوانان لوس و نازپروردهٔ **ایرانی** بوده است.

« اولین عمل سزارین در ایران »

هر چند بخش اعظم منابع **علمی** ایران باستان در حملهٔ **اعراب** و **مغولها** از میان رفته است ، اما نوشته‌های **اوستا** و حکایـات **شـاهنامهٔ فردوسی** که مربوط به زمان **زرتشت** و بعد از آن است ثابت می‌کنند که ایرانیان از طب و **بهداشت** پیشرفته‌ای برخوردار بوده‌اند.

از جمله اشعار ذیل که مربوط به **تولـد** « رسـتم » و بیـهوش کردن مادر او و انجام **سزارین** است : ←

بیامد یکی موبد چیره دست / مرآن ماهرخ را، به می،کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان آن شگفتی ندید

نشان می‌دهد که برخلاف آنچه اکنون تصور می شود ، عمل سزارین اولین بار توسط موبدان (پزشکان) ایرانی صورت گرفته است و به قول «**سید حسین نصر**» در کتاب **علم در اسلام** ، بهتر است که آن را عمل **رستمی** بنامیم . و یا نقل شده است که «**ارسیستراتوس**» که اولین مرتبه جسد انسان را در مکتب **اسکندریه** تشریح کرد، از پزشکان ایرانی **تقلید** کرده است.

« مراد و مرید در زندان »

در یکی از زندانهای **شوروی** واقع در **سیبری** ، سه نفر زندانی چشم افراد گارد مسلح را دور دیدند و از حال یکدیگر پرسیدند:

اولی گفت : مرا گرفتند و به اینجا آوردند به این اتهام که از **طرفداران «رادک »** هستم...

دومی گفت : عجبا مرا گرفتند به این اتهام که تو **مخالف** «رادک» هستی ... سومی لبخندی زد و چیزی نگفت ، دو زندانی با اصرار پرسیدند رفیق، تو چرا حرف نمی‌زنی؟ سومی به رفقا جواب داد آخر **من خود «رادک » هستم!!!**

خواجه عبدالله انصاری می‌فرماید:

در کودکی که **پستی** در جوانی که **مستی** در پیری که **سستی** پس ای مسکین، خدای را کی **پرستی**.

چراغ ایمان

خواجه عبدالله انصاری :

دنیا سرای **ترک** است و آدمی برای **مرگ** ، **چاهی** است تاریک و **راهی** است باریک ای وای برآن کسی که بار مظالم در پشت و چراغ ایمان را **کشت** .

« عیش پیری »

نوشتهٔ سیسرون خطیب ومتفکر رومی متولد ۱۰۶ قبل از میلاد مسیح

ترجمه محمد حجازی

در پیری هم باید عاقل بود و هم نادار نبود تا بتوان به خوشی زیست ، وگرنه با وجود تهی دستی، هیچ عاقلی بار پیری را به راحتی نمی‌برد و در صورت بی‌عقلی نیز با وجود همهٔ ثروت جهان، بار کهولت بر دوش نادان طاقت فرساست.

زندگانی ساده و آرامیکه به دانش اندوزی و اشتغالات ذهنی بگذرد نیز به پیری آسوده و شیرینی می‌رسد . چنانکه **افلاطون هشتاد و یک سال زیست** و تا آخرین دم می‌نوشت و **«ایزوکرات»** در **نود و چهار سالگی** کتاب معروفی به وجود آورد و پنج سال بعد از آن نیز زنده بود.

استاد او **« گرجیاس» صد و هفت سال عمر کرد** تا لحظهٔ آخر به مطالعه و تحصیل سرگرم بود و در جواب کسی که از کیفیت پیری از او می‌پرسید ، گفت **«من از سالخوردگی هیچ بدی ندیده‌ام » بی‌خردان، که از پیری در عذابند و می‌نالند ، تقصیر و خطا را از خویش بدانند نه از پیری؛ چنانکه «اینوس» هرگز از کهولت سن شکوه نداشت و خود را به اسبی دلیر و تیز چنگ تشبیه می‌کرد که پس از مسابقه و بردن جایزه استراحت می‌کند.**

بلی، پیری ما را از کار باز می دارد ، اما از کدام کار؟ از کاری که **در خور نیروی جوانی** است.

آیا کاری نیست که از عهدهٔ عقل و فکر برآید و از نیروی جوانی بی‌نیاز باشد؟

پس این ادعاکه ازپیری کاری برنمی‌آید، پوچ وباطل بوده‌وچنان است که بگویندوجودناخدادرکشتی‌موردی نداردزیراوقتی ←

ملوانان بهر طرف در تکاپو و شتابند و از دکلها بالا و پایین می‌روند و دلیرانه با طوفان می‌جنگند، او آسوده وبی‌حرکت سکان را به دست گرفته و بیکار می‌نشیند.

بلی، کار جوانان از ناخدا برنمی‌آید، اما وظیفه او بسی مهمتر و خطیرتر است، کارهای بزرگ، زائیده **زورِ بازو** و **چستی و چالاکی** نیست. بلکه مولود تجربه و پختگی و شخصیت و نفوذ کلام است و این مزایا و صفات را تنها در پیران می‌توان جست. هر که در تاریخ تفحص کرده می‌داند که بزرگترین دولتها را جوانان از کف داده و پیران به چنگ آورده‌اند.

آری **ناپختگی**، خاصیت جوانی و **عقل و آزمودگی** حاصل پیری است.

می‌گویند در کهولت، حافظه روبه ضعف می‌رود در صورتی که حافظه را به کار نیندازند البته چنین است.

آیا هرگز شنیده‌اید که پیری جای **گنجینه** یا **طلب** خود را از دیگران، هرگز فراموش کرده باشد؟

پیر نه تنها به بی‌عملی و بی‌مصرفی محکوم نیست، بلکه می‌تواند تمام عمر به فعالیت خود ادامه بدهد و با نشاط و سرور، در جوش و خروش باشد و حتی دست بکار تازه‌ای دراز کند، چنانکه «**سولون**» قانون گذار معروف یونان می‌گوید: «**گر چه پیرم، هر روز دانشی می‌آموزم.**»

بد نیست بدانید که **سقراط** در پیری ضمن دانش اندوزی به آموختن چنگ نیز، پرداخته بود. معروف است که پهلوانی کهن روزی به تماشای ورزش پهلوانان مشغول بوده، ناگهان بر خود می‌نگرد و اشک ریزان می‌گوید: «**دردا و دریغا که بازوان من مرده‌اند!**» بایستی می‌گفتندش ای بی‌خرد، تو خود مرده‌ای که نام و شهرت خویش را مدیون برو بازو بودی نه مرهون **عقل** و **هوش** خویش، ضعف قوا بیشتر **نتیجهٔ زیاده رویهای جوانی است نه عمر دراز، زیرا چنانکه گفته‌اند افراط در جوانی، ویرانی پیری است.** ←

«هومر» «می‌گوید : سخن از دهان **نستور** فیلسوف و سردار یونانی از عسل شیرین‌تر بود . » چه خوشبختی که سخن شیرین ، به زور بازو نیاز ندارد.

می‌گویند که **میلن** پهلوان با گاو نری بر دوش، به میدان آمد.آیا شما این زور و قدرت را بیشتر آرزو دارید یا نیروی هوش و فکر **فیثاغورث** را؟

زور بازو بی‌شک نعمتی است اما اگر نباشد، جای دریغ نیست.

از جوانی به کودکی و از پیری به جوانی نمی‌توان بازگشت . دوران زندگی از مسیر طبیعت برنمی‌گردد ناتوانی به طفل می‌سزد ، زورمندی به جوانی، سنگینی و وقار به سن کمال و پختگی ودهرآزمودگی به کهولت.

«مانیسا» پادشاه کشور الجزیره در نود سالگی نه از پیاده رفتن خسته می‌شود که بر اسب بنشیند و نه از سواری کوفته می‌شود که پا بر زمین بگذارد.

در باران و سرما، سر برهنه می‌رود ؛ از چربی و فربهی آزاد و چنان چست و چالاک است که وظایف سلطنت را همه به آسانی از عهده بر می‌آید.

راست است که پیر، زور جوانی ندارد اما از پیران کسی زور جوانی نمی‌خواهد.

می‌گویند پیران ، چنان ضعیف و ناتوان هستند که از هر عمل و خدمتی ممنوعند . بلی چنین است ، لکن علت از پیری نیست ، از **فساد بدن و بیماری است.**

بایدباپیری **مبارزه** کردونقائص‌آن‌رابا**تدبیروحکمت**، چاره ساخت؛ باید همان گونه که با مرض **می‌جنگیم**، با پیری نیزدر**پیکار** باشیم، از **ورزش** ملایم خودداری نکنیم و به اندازه **بخوریم** و بیاشامیم که برای تندرستی لازم است نه برای ویرانی **تن**. ولی تنها ←

حفظ بدن کافی نیست ، باید در رفع احتیاجات هوش و روان نیز کوشید و گرنه این هر دو همچون چراغ بی‌روغن ، فرو می‌نشینند و می‌میرند.

ضعف و سستی نیز گر چه لازمهٔ پیری است ملازم هر پیری نخواهد بود . «آپیوس» با وجود فرتوتی و کوری ، بر چهار پسر و پنج دختر و خدم و حشم فراوان خود ، در نهایت قدرت حکومت می‌کرد ،از زبونی و ناتوانی اثری در او نبود، همچو خدنگ تیز پر ، همواره فکرش به نشان می‌خورد، مورد وحشت غلامان وترس و احترام فرزندان و در خاطر همه عزیز بود و نظم و اطاعت روم قدیم ، پیوسته در خانهٔ او اجرا میشد . چه خوب است که جوان ، چندی از صفات پیری ، و پیر، پاره‌ای از صفات جوانی را داشته باشد تا جوانی و خردمندی و پیری و زنده دلی را بهم بیامیزند.

چشم پوشیدن از لذتها ، عیب پیری نیست بلکه حسن اوست. پیر اگر از سورهای پر غوغا و سفره‌های رنگین و جامهای پیاپی چشم می‌پوشد ، **در عوض از خمار مستی و رنج بد هضمی و محنت بی‌خوابی در امان است .**

می‌گویند : سالخوردگان آن شور دل انگیز **شهوت** را احساس نمی‌کنند . برای این است که **تشنگی** ندارند و چون تشنه نیستند، رنج محرومیت نمی‌کشند.

از « **سوفوکل** » که به پیری نزدیک می‌شد پرسیدند آیا هنوز در آستان « **ونوس** » قربانی می‌کنی؟ یعنی آیا هنوز عشق می ورزی؟ گفت : خدا نکند ، من تازه از چنگ این **ظالم جبار**، آزاد شده‌ام.

کسی که به **دانش اندوزی** خو گرفت ، هر روز تشنه‌تر و شیفته‌تر می‌شود و همواره بر گنجینهٔ دانش خود می‌افزاید چنانکه «**سولون**» قانون گزار معروف یونانی به خود می‌بالد که «**من همه روز، معرفتی تازه بدست می‌آورم.**»

اماپیری وقتی فرخنده وخواستنی است که بنیان محکم آن رادر ***جوانی*** *گذاشته باشند. پیری که به خطاهای گذشته آلوده باشد،* ←

بی‌بها و سیه روز است زیرا احترام و عزت سالخوردگی به موی **سفید** و صورت پر **چین** نیست ، به ذخیره **اعمال نیک** و **دانش** است .

می‌گویند که پیران، عبوس و غمناکند و از این بدتر، به مرض **خست** مبتلا می‌شوند.

اینها همه نواقص خلقی است نه معایب خاص پیری ، زیرا چه بسا جوان که **لئیم** و **افسرده یا تند و بدخو باشد.**

به هر صورت ترش رویی از لوازم پیری نیست و هر شرابی از کهنه شدن، ترش نمی‌شود.

و اما خست پیر بسی **نکوهیده** است زیرا هر قدر راه سفر کوتاه میشود ، آذوقه بیشتر برداشتن ، جز سفاهت چیزی نیست.

می‌گویند موجب رنج و نگرانی پیران ، نزدیک شدن **مرگ** است.

وای بر آن پیری که در عمر دراز خود، وحشت مردن را از سر بدر نکرده باشد و مرگ را **تحقیر** و **ناچیز** نشمرد!

برای چه از مردن بترسیم ؟ مرگ ، پایان رنج و آغاز خوشی است، پس چرا باید نگران بود ! از این گذشته کدام جوان می‌تواند تا به عمر حیات خود مطمئن باشد ، حتی جوانان بیشتر می‌میرند تا پیران زیرا سخت‌تر بیمار می‌شوند و مشکلتر شفا می‌یابند اگر جز این بود همه کس به عمر دراز و پیری می‌رسید.

چه بی‌جاست که می‌گویند پیری دائماً **عرضهٔ مَرگ** است ! مگر جوانی هر دم مورد **هوس مرگ** نیست؟

آری مرگ کور است و پیر را از جوان تمیز نمی‌دهد.

می‌گویند جوان به **عمر دراز** امید دارد و پیر از این آرزو محروم است . و نیز می‌گویند سالخوردگان حتی امکان آرزو ندارند . **چه امید و آرزوی سست و بی‌اعتباری !** ←

احتمال را به جای یقین گرفتن کار خردمندان نیست قدرت پیر و مزیت او بر جوان ، از این است که بتواند تا آخرین نفس ، وظیفهٔ خویش را بخوبی انجام بدهد و مرگ را ندیده بگیرد.

روزی «**پی زیسترات**» یکی از جباران یونان از **سولون** پرسید که این قدرت مقاومت تو در زندگی از چیست؟ گفت: « از پیری».
«سولون » وصیت کرده که پس از مرگ بر او بگریند و سوگواری کنند. حق داشته، چون محتاج محبت بوده «**انیوس**» می‌گوید : «هیچکس بر من نگرید و از مرگ من اندوه نخورد.»
چرا که او مرگ را آستانهٔ ابدیت می‌دانسته.

فیثاغورث و پیروان او همگی بر این قولند که روح ما جزئی از روح ملکوتی این جهان است **سقراط** نیز که عاقلترین فرد بشر است آن روز که جان شیرین تسلیم می‌کرد ، باز از ابدیت روح سخن می‌گفت و شاگردان را به روح جاویدان مطمئن می‌ساخت.
اگر یقین بود که روح فناناپذیر است ، بهترین مردان روزگار، برای کسب نام و افتخار جاوید، این همه جد و جهد نمی‌کردند.

آیا ندیده‌اید که خردمندان و بزرگان ، چه آسوده جان به جان آفرین تسلیم می‌کنند و بی‌خردان روز واقعه ، چه تشویش و پریشانی دارند ؟
این اختلاف حال از چیست ؟

از این است که روشن بینان زندگانی بهتری در آینده می‌بینند و **تاریک دلان کورند.**

« اجاره محل حزب مخالف! »

حزب فرمایشی ودولتی« **ایران نوین**»به‌دبیر کلی **هویدا نخست وزیر**، وقتی زمام امور را در دست گرفت ، قرار شد یک حزب مخالف هم برای او بتراشند ، اول انگشت روی حزب ←

پان ایرانیست گذاشتند ولی بین دولتمردان امریکا و انگلیس موافقت نشد روسیه هم که در زیر گلیم ، پایش به کرسی بود . خبر داد که اینها تندرو هستند و برای اعلیحضرت مناسب نیستند.

ناچار همان حزب نیمه جان مردم را که **عَلَم** بر پا کرده بود به عنوان مخالف به حال خود گذاشتند و روزنامهٔ **مهر ایران** را که **موقر** مدیر و سر دبیرش بود ارگان حزب کردند . و یک روزنامهٔ مردمی دیگر هم در کنارش قرار دادند .جالب اینکه روزنامهٔ حزب مردم بیشتر از روزنامه‌های وابسته به حزب ایران نوین از دولت هویدا تعریف و تمجید می‌کرد اما آنهایی که دستی در سیاست نداشتند علتش را نمی‌دانستند.

در **خوزستان** به دنبال یک آدم وجیه الملّه می‌گشتند تا حزب مردم را در این استان اداره کند .در نتیجه **حاج میرزا آقا صبور** را که رئیس آبیاری و مردی متدین و پاک بود اما با سیاست بازی میانه‌ای نداشت به ریاست حزب مردم برگزیدند و قرار شد او فقط جلسات هفتگی را اداره کند و کاری به امور مالی نداشته باشد پس از مدتی مرحوم صبور متوجه شد که این حزب بازیچه‌ای بیش نیست و استعفا داد.

حضرات ایران نوینی‌ها شخصی را که شاعر مسلک ولی مقام پرست بود از بین خود انتخاب کردند او **مرحوم ادیب کسروی** رئیس حسابداری گمرک اهواز بود که با حفظ سمت رئیس حزب مردم خوزستان شد.

هنگام انتخابات مجلس از او خواستند کاندیدا شود و چنین شد پول انتخاباتش را هم حزب ایران نوین پرداخت کرد و بعد که سه نفر (برگزیدگان ازپیش تعیین شده) سر از صندوقهای در بسته! درآوردند و سر ادیب کسروی بی‌کلاه ماند ، از حزب کناره گرفت اما ◄

صاحب خانهٔ محل حزب ، یقه‌اش را چسبید که کرایهٔ شش ماه عقب افتادهٔ حزب را بدهد.

مرحوم ادیب به حزب ایران نوین مراجعه کرد و التماس کنان از **ادیب سمیعی** خواست شرّ صاحبخانه را از سر او کم کند و پس از مراجعات زیاد ادیب سمیعی رئیس حزب ایران نوین خوزستان به ا تاق اصناف دستور داد کرایه محل حزب مردم را بپردازد و چنین شد و غائله خاتمه یافت . ادیب کسروی که از دوگوش کر بود وقتی از این مصیبت رهایی یافت ، در یکی از جلسات شعرا غرولند کنان گفت یکی به من نمیگه **مرتیکه کر** با شصت و چند سال سن هنوز نفهمیده‌ای که مملکت را چه کسانی **می‌چرخانند**؟!!

« حبیب الله ریخته گر شاعر خوزستانی »

« لبنیات از یونان است »

بد نیست بدانید که:

چیزهایی که از **شیر** ساخته می‌شود مانند **پنیر** و **کشک** و **روغن** و **ماست** همه از ابداعات و ساخته‌های یونانیان است ، ماست لفظی است **یونانی** .

« خزائن نراقی »

« نکته‌ای بسیار لطیف »

در کشکول مرحوم جنت مکان حاج شیخ علی محمد ابن العلم آمده:

یکی از خطاطین گوید شصت قرآن نوشتم . دیدم بر هر لفظی مگس می‌نشیند تا از مداد (مرکب) آن بخورد مگر این جمله از آیه را « و لا تقربوا مال الیتیم » یعنی: « نزدیک مال یتیم نشوید » که مگسها نزدیک آن نمی‌شدند.

چرچیل : در موقعی که عصبانی هستم تصمیم نمی گیرم .

« نظر لئون تروتسکی درباره استالین »

لئون تروتسکی فرد شماره یک انقلاب شوروی که در مکزیکو سیتی در تبعید به سر می‌برد ، متن تاریخی بسیار با ارزش زیر را از برای مطبوعات نوشت:

«روانشناسان ظاهر بین، **استالین** را همانند کودک طبیعی که در حال تکامل است، می‌پندارند، در حالی که واقعیت و ذات استالین کاملاً نقطهٔ مقابل آن است.


لئون تروتسکی

با ارزش ترین دلیل بر این نظر، رابطه‌ای است که بین خواست وی و درایت و قابلیت او در چیزی که خواهان آن است به چشم می‌خورد .اراده و هوش و درایت استالین به مراتب از **لنین** کمتر بوده و شاید به یک دهم آن هم نرسد .نکته قابل توجه در مورد او تنفری است که از قدرتمندان دارد و این البته نه در راستای یک طرز فکر انقلابی بلکه دقیقاً در جهت نفع شخص وی و تهدیدات آنان نسبت به او می‌باشد.

به طور خلاصه استالین یک فرد بسیار ضعیف ، قابل نفوذ ، حمله پذیر و دمدمی مزاج است. هنگام ناملایمات در کنجی خلوت می‌کند و به کشیدن پیپ مشغول می‌شود و به فکر **تلافی** می‌افتد.


استالین

استالین میانه‌روترین شخصیت سیاسی است که در شوروی می‌توان یافت، قدرت وی در این واقعیت نهفته است که قدرت طلبی را جهت حفظ موقعیت خود ◄

با هر اهرمی به مرحلهٔ اجرا می‌نهد که این را هم باید نشانهٔ ضعف او دانست. استالین آینده نگر نیست و چند گام پیش پای خود را بیشتر نمی‌تواند ببیند . نه نظر استراتژیک و فهم و شعور نظامی دارد و نه از نظر سیاسی شم جهانداری و مملکت داری . او از تملق خیلی خوشش می‌آید و همین ضعف‌ها باعث شد همزاد سبیلوی وی به او القا کند که صلح با آلمان را بپذیرد، استالین هم تحت نفوذ هیتلر این ننگ سیاسی را امضاء کرد...»

« وفای سگ »

از : سعدی

نیست بَرِ مردم صاحب هنر خدمتی از عهد، پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن
سگ که وفایی به ریا نیستش ز آدمی آن به که وفا نیستش

✿ ✿ ✿ ✿

ویکتور هوگو گوید:

زندگی ریاضی است ، خوبیها را با هم جمع کنیم ، شادیها را در هم ضرب کنیم ، دعواها را از هم کم کنیم ، دردها را تقسیم کنیم ، نفرتها را زیر رادیکال ببریم ، عشق‌ها را به توان برسانیم .

✿ ✿ ✿ ✿

شاعری از همسرش که او هم شاعره و ادیبه بود پرسید:
به زیر ناف تو پنهان چه چیز است.
زن فوری در جواب گفت : شکاف گندم آدم فریب است.

« بزم ایران - کشکول ابن العلم ص ۴۹۹ »

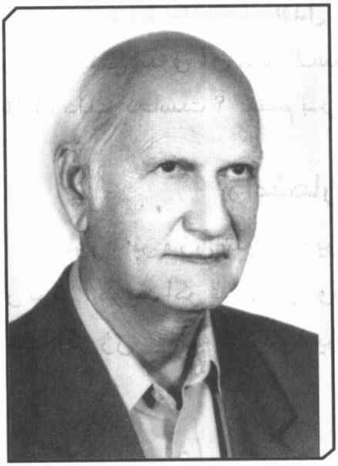
« به چه کسی فیلسوف می‌گویند؟ »

فیلسوف به کسی گفته می‌شود که طرحی نو در می‌اندازد و بنائی تازه بنیان می‌نهد . لذا **افلاطون** ، **ارسطو** ، **دکارت** ، **کانت** ، **هگل**، **هایدگر**، **مارکس** و...... فیلسوفند.

در تاریخ اسلام، **ابوعلی سینا** و **ملاصدرا** فیلسوف خوانده شده‌اند.

« روزنامه صبح امروز »

« تاجر و شاعر خوزستانی »



شادروان **حاج حسین ذاکر** ، یکی از شخصیتهای مورد احترام و اعتماد مردم و بازاریان خوزستان بود که طبع شعری شیوا و دلنشین نیز داشت .
از ویژگیهای اشعار مرحوم ذاکر ، مضامین بکر و تازه‌ای است که در اکثر آثارش به خوبی هویداست .
آن زنده یاد اشعار نسبتا زیادی سروده اند که دو نمونه از آنها نقل می شود .

« سخن بی کمال »

نوجوانی دلش به سختی سنگ — گفت با پیر از جهان دلتنگ
این مثل را شنیده‌ای همه عمر — نیست بالاتر از سیاهی رنگ ؟
پیر گفتش سخن گزافه مگوی — در سخن گفتنت نمای درنگ
موی همچون سیه اگر داری — خواهدت شد سپید و برفی رنگ
قصهٔ بی دلیل و بی برهان — یا بود کذب محض یا نیرنگ
سخن نغز گوی و پرمایه — معرفت یادگیر و باش زرنگ
باش یک رنگ همچو اهل هنر — منشین نزد مردم هفت رنگ
هفت رنگی بود زقوس و قزح — آسمان است صاف و آبی رنگ
غرّه بودن به روزگار شباب — می‌زند پای پیری‌ات بر سنگ
چهره صاف عاقبت (ذاکر) — می‌شود پرشیار و پرآژنگ

و نیز از اوست :

در مزرعه ای گذر نمودم با دوست
دیدم همه آثار طبیعت نیکوست
با غنچه گلی بلبل شیدا می گفت
از اوست جهان پدید و برگشت به اوست

«دل کجاست؟»

پرسید یکی منزل آن مهر گسل گفتم که دل من است او را منزل
گفتا که دلت کجاست ؟ گفتم بر او پرسید که او کجاست؟گفتم بر دل

« امتحان دوشیزگی »

بوره بر وزن شوره چیزی است مانند نمک و آن را زرگران به کار برند . گویند اگر قدری از بوره با صدف بسایند و در بینی زن بدمند، اگر زن **عطسه** کند دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد.

« برهان قاطع »

آیا شاهپور علیرضا رضاشاه دوم بود؟

شاهپور علیرضا برادر تنی محمدرضاشاه روزی در محفلی گفته بود:

«ما هر دو برادر هستیم . **محمدرضا** و من همدیگر را دوست می‌داریم .اما ایشان گاهی نوعی سستی و مسامحه و اهمال در امور نشان می‌دهد که شایستهٔ مقام یک شاه نیست.

اگر روزی پیش بیاید که نیاز مملکت و اوضاع کشور اقتضا کند من سکان امور کشور را شخصاً به دست خواهم گرفت.زیرا همه تأیید و تصدیق دارند که قاطعیت و سرعت تصمیم‌گیری و مدیریت و نفوذ من از برادرم بیشتر است و مردم مرا بیشتر پسر **رضاشاه** می‌دانند تا ایشان را، حق دارند زیرا وقتی برادرم متولد شد پدرم فقط یک **سرهنگ** یا حداکثر **میرپنج** قزاقخانه بود اما وقتی من متولد شدم پدرم زمامدار و **فرمانده کل قوای** ایران بود و چهاراسبه پیش می‌تاخت تا تاج شاهنشاهی را بر سر گذارد . و بعد گفتند و نوشتند در مرگ شاهپور علیرضا ، محمدرضا دست داشته است!!»

« سراب جانشین پسر »

« نصیحت پدرانه وکیل دادگستری »

ابوالقاسم تفضّلی وکیل دادگستری می‌گوید:

در اوایل کار وکالتم (سال ۱۳۲۶ خورشیدی) پس از پایان دفاع از موکل جوانم از ترس آنکه حکم محکومیت موکلم موجب آبروریزیم شود همچون وکلای دیگر ناگزیر سالن دادگاه را ترک گفتم و مستقیماً به اتاق معاون وزارت دادگستری مرحوم **رضا تجدد** (که خود از دوستان قدیمی پدرم و پسرانش **مصطفی** و **هوشنگ تجدد** نزدیکترین دوستانم به شمار می‌آمدند،) رفتم . او با مهربانی پدرانه‌ای مرا پذیرفت و از علت دیدارم در آن وقت و ساعت روز سؤال کرد . جواب دادم که تمام وکلای مدافع از بیم محکومیت موکلشان سالن دادگاه را ترک گفته‌اند و من تنها مانده‌ام و آمده‌ام از شما راهنمائی بخواهم، با تبسم معنی‌دار و خردمندانه‌ای به من توصیه کرد که به سالن برگردم و همچنان در کنار موکلم بنشینم، و حتی خودم را آماده سازم که موکلم به مجازاتی سخت محکوم شود زیرا یک وکیل مدافع وظیفه دارد تا پایان کار و زمان قرائت حکم دادگاه در کنار موکلش بماند و با حضور خود به موکلش از نظر روحی و عاطفی یاری دهد و آرامش بخشد . من این نصیحت پدرانه را به کار بستم و در محاکمات جنایی متعددی که بعدها شرکت نمودم موکلینم را ترک نگفتم .حتی یکی از موکلینم را که او هم جوان بود و با وجود بیگناهی به اعدام محکوم شده بود، تا پای چوبهٔ دار همراهی نمودم .

« اگر آدم شوی »

شانه شو تا دودمان زلف را محرم شوی
خال شو تا بر لب لعل بتان همدم شوی
باش نادان تا به بزم روزگارت جا دهند
میکنندت از بهشت بیرون اگر آدم شوی

« دوستان دو رنگ »

ز دوستان دو رنگم، همیشه دل ، تنگ است
فدای همت آن دشمنی که یک رنگ است
بود وصال تو یک عمر گوئیا آنی
دو گام از تو جدائی هزار فرسنگ است

« حجاب یزدی »

« حافظ شیرازی و فرزند امام قلی‌خان »

آورده‌اند که در عهد استیلای آزاد خان افغان یکی از غلامان خوب صورت وی بنام فتحعلی سلطان فرزند امامقلی خان، روزی قبایی زربفت و لباسی سبز رنگ در بر کرده با ساغری شراب تفرج کنان بر سر مزار خواجه رفت کتاب حافظ را برداشت و فالی گرفت این شعر آمد که تناسب تمام با حالت او داشت

سرمست با قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

جوان مزبور از سر مزاح و شوخی گفت یک بوسه کم است من دو بوست بدهم ولی بگفتهٔ خود عمل ننموده از آنجا برفت باز دفعه دیگر پس از یکهفته فتحعلی سلطان را سودای زیارت مزار خواجه در سر افتاده برای تفرج به حافظیه رفت . دیوان حافظ را برداشت و تفأل برگشاد این بیت آمد:

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

جوان از سرشادی و فرح فریاد زد دو بوسه چیست سه بوسه می‌دهم بیا و بگیر این را گفت و راه خویش گرفت . برای سومین دفعه آن جوان نکو روی باز بر سر قبر خواجه درآمد و برای تفأل دیوان را بگشود این بیت آمد:

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای حوالهٔ من
اگـر ادا نــکنــی وام دار مــن بــاشــی

فتحعلی سلطان قبر خواجه را در بر گرفت و بوسه‌ای چند بر مزار خواجه زد و خداحافظی نمود.

« رنگا رنگ »

« توبه نمودم و بعد شکستم »

نگاه کن که نریزد دهر و چو باده به دستم
فدای چشم توساقی، به هوش باش که مستم
کنم مصالـحه یکسر به صالحان می کوثـر
بـه شـرط اینــکه نـگیرند این پیاله ز دستم
چنین که سجده بـرم بی حفاظ پیش جمالش
بـه عــالمی شــده روشــن کـه آفتاب پرستم
نــه شیــخ می دهدم تـوبه و نه پیر مغان می
ز بس که توبه نمودم، زبـس که توبه شکستم

« کشکول ابن لعلم صفحه ٤٧٠ »

❀ ❀ ❀

« تنفس اختصاصی »

می‌گویند : **تنفس از راه دهان منحصر است به انسان** یعنی حیوان اگر بینی‌اش را محکم ببندند نمی‌تواند از دهانش نفس بکشد و می‌میرد چنانکه در مجلس **شاه عباس**، عالمی این سخَن را گفت و مایه تعجب حضار شد، برای امتحان اسبی آوردند به حضور و چند نفر به قوت ، بینی آن اسب را گرفتند . اسب آن قدر دست و پا زد تا مُـرد با آنکه دهانش باز بود و عجیب است که صهیل(شیهه) اسب و نهیق خر از دهان آنهاست.

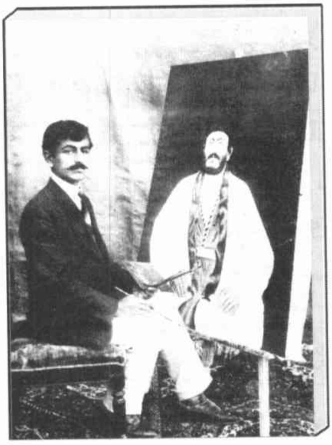
« کشکول ابن العلم ٤٧١ »

ای آنکه تویی محرم راز همه کس
شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
از بهر تو می کشیم ناز همه کس

« اسدی کاشی »

« قهوه قجر حسینقلی خان را هم کشت »

در زمانی که **ناصرالدین شاه قاجار** بر ایران سلطنت می‌کرد، حرمسرایی با سیصد زن جوان و صیغه و کنیز و جاریه و عده زیادی پسران جاه طلب داشت که از میان آنها سلطان **مسعود میرزا ظل السلطان** پسر ارشد او از همه جاه طلب‌تر بود.



شاگرد کمال الملک حسینقلی خان را نقاشی می کند

عفت الدوله مادر ظل السلطان چون شاهزاده نبود سلطنت به پسرش نمی‌رسید در عوض **مظفرالدین میرزا** پسر دوم و ضعیف النفس و ترسو که مادرش شاهزاده بود به عنوان ولیعهد تعیین شد.

ظل‌السلطان در سر آرزوی سلطنت داشت اما جرأت ابراز میل باطنی خود را نداشت تا اینکه حکمران اصفهان شد و بعد به تدریج شاه حکم فرمانروایی بر دهها ایالت و ولایت دیگر را هم برای او نوشت تا جایی که کردستان نیز تحت ریاست و اداره او قرار گرفت. ظل السلطان از هر نظر بدطینت بود. او به برادرش **مظفرالدین میرزا** حسادت داشت و شمشیری ساخته بود که دستور داده بود روی دستهٔ آن دو واژهٔ **مظفر کش** را حک کنند. ←


ظل السلطان جلاد قاجار

حسینقلی خان بختیاری که پس از تلاشهای زیاد مقام ایلخانیگری ایل بختیاری را بدست آورده بود، در قلمرو بختیاری هفت لنگ و چهارلنگ بین اصفهان و فارس و خوزستان صاحب قدرت گردید.

حسینقلی خان که مردی نیرومند، صاحب حشمت و جاه طلب بود به **فرهاد میرزا معتمدالدوله** حاکم فارس و عم ناصرالدین شاه اعتنای چندانی نمی‌کرد و در عوض هم و غم خود را مصروف جلب رضایت ظل‌السلطان می‌کرد.

ظل السلطان خیال شاه شدن داشت اما خیال خود را آشکارا بر زبان نمی‌راند.

شاه هم غافل بود. کاری به کار او نداشت. روزی شاهزاده ظل السلطان در حال بازی شطرنج با حسینقلی‌خان بختیاری بود. حسینقلی‌خان شاهزاده را کیش ـ مات کرد او گفت:

در بازی معرکه می‌کنی. حسینقلی‌خان گفت: هر طوری تو بخواهی. حتی اگر اراده فرمایی، رقبایت را کیش - مات می‌کنم و تو را **بر تخت سلطنت می‌نشانم**. شاهزاده از ابراز وفاداری او خوشش آمد و گفته‌های او را چند جا تکرار کرد.

درسال۱۲۹۷هجری قمری ظل‌السلطان باحسینقلی‌خان **قرآن مهرکردند** که هرگزبه یکدیگرخیانت نکنند. حسینقلی‌خان‌قرآن مهر کرده راکه ظل السلطان به اوبخشیده بودبه‌خانه می‌بردوبه فرزند ارشد خود **اسفندیارخان**می‌سپردومی‌گویدعذروخیانت‌نسبت به این سوگنداسباب فنای یکی ازدوخاندان خواهد بود. قرآن درخانه ایلخان می‌ماند. ◄

ظل السلطان با هر کس که می‌نشسته از وفاداری ایلخان تعریف می‌کرده و مثلاً می‌گفته شاه شدن برای من آسان است . سی هزار بختیاری پشت سر من هستند . **فرهاد میرزا** حاکم فارس که نسبت به حسینقلی‌خان بغض و نفرت داشت و در دستگاه ظل السلطان خفیه نویس داشت . ماجرا را به شاهزاده فرهاد میرزا می‌نویسد.

فرهاد میرزا به تهران می‌آید و پیاز داغ روغن ماجرا را صد چندان کرده به شاه گزارش می‌دهد که چه نشسته‌ای حسینقلی‌خان ایلخانی با پسرت قرآن مهر کرده‌اند که به هم وفادار باشند و تاج و تخت را از تو بگیرند و ظل السلطان جانشینت شود. شاه می‌خندد و موضوع را به بی‌اعتنایی و طفره می‌گذراند اما فرهاد میرزا معتمدالدوله او را نکوهش می‌کند که اعلیحضرتا مگر تاریخ نخوانده‌ای ؟ دیدی **هرمز ساسانی** با **پدر** خود چه کرد و **خسروپرویز** با او چه کرد و **شیرویه** چه بر سر پدرش آورد ! همهٔ اینها **پسر** و **پدر** بودند . ندیدی **شاه عباس کبیر** به یک سوءظن چگونه فرمان داد شکم **پسرش** را در معبر عام در شهر رشت دریدند و حتی اجازه برداشتن جنازه و دفن آن را تا چند روز نداد؟ نخواندی **نادرشاه** چگونه چشم **رضا قلی میرزا** را کور کرد؟ نخواندی **علیقلی خان** برادر زاده نادرشاه به طمع سلطنت چگونه دستور کشتن عمویش را صادر کرد و با دسیسه گران هماهنگ شد؟ ناصرالدین شاه مشکوک می‌شود . آن قدر شاهزاده می‌گوید و در گوشش می‌خواند که تصمیم می‌گیرد ظل السلطان را امتحان کند.

تلگراف رمزی به او می‌زند که به محض رسیدن تلگراف فوراً حسینقلی‌خان را با زهر هلاک کند . شاهزاده که از بس سیاهکاری و ظلم و جنایت کرده بود پیوسته دلشوره داشت مبادا خبر کارهایش به شاه برسد و از مقامش برکنار شود نگران می‌شود ، از تلگراف پدرش سخت یکه خورده تلگراف می‌زند: ←

قربان خاکپایت گردم، آیا گناهی از فدوی سر زده است؟ جواب می‌رسد : اگر دقیقه‌ای کوتاهی کنی یا ایلخانی فرار کند گناه تو به اثبات رسیده است . دستور را اجرا کن و بهانه نیاور!

در سال ۱۲۹۸ هجری قمری ، ظل السلطان ، حسینقلی خان را با همه فرزندان و خان زادگان و عموزاده‌ها و برادرزاده‌ها و غیره به اصفهان دعوت می‌کند روزسان و رژه لشکر است . ظل السلطان مدتی کنار حسینقلی خان در میدان شاه از برابر سوار نظام و پیاده نظام قشون اصفهان عبور می‌کنند . بعد ظل السلطان به خان می‌گوید : بیا بالا با تو کاری دارم .خان بدون توجه و احساس خطر بالا می‌رود، یعنی وارد ساختمان و تالار بارعام می‌شود.

فراشان ، پس از داخل شدن حسینقلی‌خان پرده را پایین می‌اندازند و به خان‌زادگان میگویند : شاهزاده فرمایش خصوصی دارند، بمانید حرفهایشان با خان تمام شود بعد داخل شوید.

خان زادگان در اتاق انتظار می‌نشینند .پس از مدتی پیشخدمت با یک سینی پرا از فنجانهای **قهوه** وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: بفرمائید قهوه میل کنید . **قهوه عزای خان است** . خان تصدّق شد ! خان زادگان متعجب و سرگشته از جا بلند میشوند و می‌گویند : چه حرف مزخرفی می‌گویی؟ خان صحیح و سالم وارد شد .قهوه عزای چه چیز است؟ پیشخدمت پاسخ می‌دهد : عرض کردم خان تصدّق شد! باقی اضافه است . می‌پرسند : آخر چگونه تصدّق شد؟ پاسخ می‌دهد: تصدّق خاکپای مبارک اقدس همایونی و حضرت اقدس شاهزاده . قهوه بیاشامید که سرد می‌شود و از دهان می‌افتد.

فرزندان و خانزادگان و خوانین دیگر درصدد شیون برمی‌آیند. اسفندیار خان پسر خان سر آنها فریاد می‌زند : شیون نکنید ، کار مرد شیون کردن نیست . قهوه را بنوشید که ما هم به خان ملحق شویم و خود او فنجان اول را برمی‌دارد و به خان ملحق می شوند.

« نقل از کتاب سراب جانشین پسر، نوشته خسرو معتضد ص ٤٢٢ »

« راهی جز صیغه نیست ! »

صیغه در نزد ما گناهی نیست — امر خیر ست و اشتباهی نیست
صیغه را هست فرق با عقدی — که درآن جشن و باشگاهی نیست
کِی تواند که مِهر سنگین داد — آنکه را در بساط آهی نیست
چون به عقدی نمیرسد دستم — بجز از صیغه هیچ راهی نیست

(؟)

« حرف حسابی ! »

قزوینی کمان برداشته به جنگ می رفت ولی تیر برنداشته بود . شخصی او را گفت : تو که تیرنداری کمان بی تیر چه فایده دارد ؟ گفت : لابد از طرف مقابل تیری خواهد رسید ، آن را فوری به کمان خواهم گذاشت .

گفت : بلکه تیری از دشمن نرسد ؟

گفت : آن وقت جنگی نخواهد بود که محتاج به تیر شوم . !

❖ ❖ ❖

دانی که چیست حاصل و انجام عاشقی ؟
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی (؟)

❖ ❖ ❖

ولتر : تمامی مردم آزادی را دوست می دارند ولی مهارت عجیبی در **معدوم** کردن آن بکار می برند .

خدای عادل

منصور خلیفه ، به شخصی گفت : خدا را شکر کنید که تا بر شما حکومت یافتم ، بلای **طاعون** از میان شما بر افتاده است .

آن شخص در پاسخ گفت : خدا عادلتر از آن است که در آن واحد **دو بلا** بر ما بگمارد !!

« حاصل حیات »

آن شب که تو در کنار مایی ، **روز** است
وآن روز که با تو میرود **نوروزست**
دی رفت و به انتظار فردا منشین
دریاب که حاصل حیات **امروزست**

« سعدی »

« یک بار بده »

جودی خراسانی از شعرای معروف و شغلش قنادی بود روزی دلبری رعنا و شوخی زیبا برای خرید قند نزد وی آمده دو قران قند از او به نسیه خریداری می کند . جودی پس از چند روز صبر . این دو بیتی را برای او می فرستند :

قیمت قند من ای ترک شکر خوار بده
چاره جز دادن آن نیست به ناچار بده
من نگویم که تو آن وجه به **ده** بار بده
دو هزار از تو طلب دارم و **یک** بار بده

« چند ضرب المثل »

۱ـ دل نرنجانی که دل گنج خداست ۲ـ **دست** شکسته کار می کند دل شکسته کار نمی کند ۳ـ **دشمن** هرگز **دوست** نشود و **چغندر** هرگز **گوشت** ۴ـ دری که نداری **دربان** چه می کنی ۵ ـ **دنبه** بی رگ است (یعنی بی غیرت و کاهل است) ۶ ـ دزد به یک راه می رود و صاحب مال به هزار راه ۷ـ **دنیا** گشتن به از دنیا خوردنست۸ ـ دیدار دوست مزهٔ **عمر** است .

«کشکول ابن العلم »

« دَرِ مقدس »

شبنم بهرامی که با روزنامه **نشاط** همکاری دارد در تابستان ۱۳۷٦ به ایتالیا رفته واز کشور **واتیکان** بازدید می کند .
ایشان می نویسد :

در زمان بازدید ، موضوعی که برای من از همه جالب تر بود وجود **دَر مقدس** درون کلیسای کاخ بود . دری که جلوی آن را با گچ گرفته بودند و در نقاط مختلف آن تصاویر مختلفی از صلیب وجود داشت . راهنما توضیح داد که این در هر هزار سال یک بار باز می - شود و مسیحیان جهان معتقدند که به هنگام عبور از آن ، تمام گناهانشان پاک می شود .
این در مقدس در **کلیسای واتیکان** ، کشور کوچکی که در قلب رم پایتخت ایتالیا است قرار دارد.

« نقل از ویژه نامه نشاط ، ۲٦ تیر ۷۸ »

« خوی لئیم »

این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکویی کنی
با لئیمی چون کنی قهر و جفا — بنده ای گردد تو را بس با وفا
که لئیمان در جفا صافی شوند — چون وفا بینند خود جافی شوند

« مولوی »

« یک شعر زیبا »

از سرجان ساکینگ انگلیسی

اگر گویی **لطیف** چیست
به کدام جرأت **هوا** یا **پر قو** را مثال آورم
یا اگر گویی **روشنی** چیست ، **ماه** و **خورشید** را نشان دهم
یا اگر خواهی **سپید** را دانی ، **بلور برف** را در پیشت نهم
یا اگر آهنگ خوش خواهی شنیدن
موسیقی **افلاک** را خوش و موزون گویم ←

یا اگر آرامش جسم را جویا باشی
از مرهم عطرآگین سخن گویم
یا کام و زبانت را اگر خواهان شیرینی است
مائدهٔ خدایان هدیه کنم
اما اگر خواهی لطافت و روشنی و سپیدی
و نغمهٔ خوش و مرهم شفا بخش
و مائدهٔ خدایان را یکجا جمع کنی
کافی است نام معشوق مرا بر زبان آوری

« نقل از ویژه نامه نشاط ، ۲٦ تیر ۷۸ »

وقتی که مولانا ، شمس تبریزی را می طلبید :

بروید ای رفیقان ، بِکَشید یار ما را
به من آورید یک دم صنم گریز پا را
به ترانه های شیرین ، به بهانه های رنگین
بِکَشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او به وعده گوید که « دم دگر بیایم »
همه وعده مکر باشد ، بفریبد او شما را

« نعره مولانا »

گویند روزی **مولانا** با مریدان در کنار حوض مدرسه نشسته بود کتابها در پیش و قیل و قال بحث و جدال در میان ، درویشی بگذشت و گفت : مولانا ، این کتابها چیست؟
گفت : **علم قال** است . درویش به یک دم همه را در آب افکند و فریاد و فغان از مراد و مریدان برخاست که : این همه کتاب نفیس را در آب چون افکندی ! درویش به دمی دیگر کتابها از آب برگرفت و خشک در پیش روی ایشان نهاد گفتند : این چیست ؟ گفت این **علم حال** است و مولانا نعره ای بزد و در دامن درویش آویخت و او **شمس الدین ملک داد** تبریزی بود.

« نقل از کتاب مقالات الهی قمشه ای . صفحه ۲۲۸ »

« عطار چگونه صوفی شد ؟ »

شیخ عطار چون از تحصیلات رسمی فارغ آمد ، پیشه پدر را که دارو سازی بود پی گرفت و سر آمد دارو سازان شهر شد و نیز چون با علم طب آشنایی داشت در همان دارو خانه به مداوای بیماران پرداخت .

حکایت کنند که روزی درویشی بر وی آمد و **دیناری** طلب کرد و عطار **درهمی** بیش نداد . درویش گفت : عجب دارم که اگر بخشش دیناری بر تو گران می آید، **چگونه جان به عزرائیل** خواهی سپرد . عطار گفت : تو خود این کار چگونه خواهی کرد؟ درویش گفت : اینچنین و آنگاه کفش پاره ، زیر سر نهاد و بخفت و بر جای سرد شد. و این واقعه انقلابی در عطار پدید آورد ، چنانکه دکان ببست و به حلقهٔ صوفیان پیوست .

« نقل از کتاب مقالات الهی قمشه ای . صفحه ۲٦۸ »

مولانا به **باده** خورانی که برای پنهان کردن بوی شراب و گمراه کردن محتسب خربزه یا میوه و سبزی در دهان می کردند گوید:

دوش بُتاچه خورده ای راست بگو نهان مکن
چون خَمُشانِ بی گنه روی بر آسمان مکن
«باده خاص » خورده ای «نقل خلاص خورده ای»
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن

« نقل از کتاب مقالات الهی قمشه ای »

فرق **لئیم** و **بخیل** آنست که لئیم نه خود خورد و نه دیگری را دهد و بخیل آنکه خود خورد و دیگری را ندهد.

« فرهنگ دهخدا »

لئیم را از دیدار کریم .... ملال افزاید . کیست که با لئیمان حاجت پردازد و خوار نشود .

رامبراند و مولانا

قونیه در آرامش بود ، **مولانا** بر مسند تعلیم و ارشاد ، و قوم **تاتار** در قتل و غارت ، که ناگاه **ترکی** از ترکستان عشق به یغمای دل و جان مولانا تاختن آورد ، ترکی لاابالی و شهر آشوب که :

نرگس مستش هزاران رشته داشت
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت

فتنهٔ صد چنگیز در سر، آتش هزار دوزخ در دل و جلوه صد هزار بهار در دیدار .

نامش نزد خلق **شمس الدین ملک داد تبریزی** بود و او را **«شیخ پران »** و **«شیخ پرنده »** می خواندند ، از اینکه پیوسته از شهری به شهری می رفت و چون خضر ، گمشدگان بیابان حیرت را دست می گرفت و نزدیک آبادی می رساند و خود ناپدید می شد.

اگر نقاشان چیره دست مجموعهٔ تمثیلات خیال انگیز مولانا را از دیدار این ترک **غارتگر** به عالم صورت در آورند ، نگار خانه ای پدید آید که رشک نگارستان **چین** و نزهتگاه دیدهٔ جان باشد و زیبد که بر آستان آن بنویسند :

ای بستگان تن ، به تماشای **جان** روید زیرا **رسول** گفت : تماشا مبارک است بدان گونه که **«رامبراند»** نزدیک به صد تصویر در اطوار و احوال گوناگون از خشم و خنده و رنج و راحت و پیری و جوانی از چهرهٔ خود کشید و هر بار از روزنهٔ تازه ای بر خود نگاه کرد ، مولانا بیش از هزار چهره از شمس برکشید و در پیش چشم ناظران نهاد و در هر تصویر وجه دیگری از جاذبهٔ روحانی این نادرهٔ دوران و آشنای غریبان را که به حق دعوی **« من زآنی»** داشت باز نمود تا هر که روی اوببیندروی‌معبودعالم رادیده باشد که گفته‌اند: **مؤمن آیینهٔ مؤمن** است . از این رو شمس در آثار مولانا اشاره به آفتاب مطلق هستی وذات اقدس الهی است و گاه جلوهٔ خاص ←

او در شمس الدین تبریزی است و نیز اغلب اشاره به مقام انسان کامل و مثال کلی انسان است که باطن مولانا و حقیقت ذات همهٔ آدمیان است و همان روح و نفس الهی است که حق در آدم دمید و فلک و ملک را به سجود آورد.

هنگامی که مولانا از شمس سخن می‌گوید، همه این معانی با هم می‌آمیزد، چنان که معلوم نیست روی سخن با کیست و مخاطب او **خداست** ، **شمس** است ، **عشق** است ، **باطن** مولانا و یا **انسان** مطلق است.
تصویرهای مولانا از شمس، همه کاینات را در بر می‌گیرد:

انبیا و **اولیای** پیشین از آدم و **نوح** و **خلیل** و **منصور** و **ادهم** و **با یزید** و مظاهر طبیعت ، از **خورشید** و زهره و ماه و **کوه** و **دریا** و **آسمان** و **گل** و **سرو** و **بوستان** و **اصناف پرندگان** و حیوانات جنگل چون **طوطی** و **طاووس** و **شیر** و **آهو** و اسباب عیش و طرب، چون **مطرب** و **ساقی** و **شمع** و **شاهد** و **مشک** و **عنبر** و **عود** و نامهای افسانه‌ای چون **سیمرغ** و **کوه قاف** و **دختر خاقان چین** و مظاهر عالم دیگر از **صور اسرافیل** و رستاخیز تا بهشت و کوثر وحور عین و **صدها** نام دیگر همه رمزی است از معشوق و خدای مولانا که شمس واسطه در فیض دیدار او بوده است:

این نیمه شبان کیست چو مهتاب رسیده
پیغمبر عشق است به اصحاب رسیده
آورده یکی مشعله، آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

باری این دیدار کیمیا آثار بود که مولانا را از مرگ به زندگی، از غم به شادی ، از خار به گل ، از عقل به عشق ، از علم به معلوم و از عرض به جوهر و از شب به روز و از خزان به بهار جاودان آورد.

مرده بدم، زنده شدم؛ گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

« نقل از مقالات الهی قمشه ای »

« توبه تزویر »

از: شیخ عطار

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزهٔ دُردی به دست
سر به بازار قلندر در نهم
پس به یک ساعت ببازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خود نمای
تا کی از پندار باشم خود پرست
پردهٔ پندار می‌باید درید
توبهٔ تزویر می‌باید شکست

« چرا کسی نمی‌پرسد؟ »

از : ماتیو آرنولد

شاعر عارف پیشهٔ قرن نوزدهم انگلستان

زندگی انسان فانی، بر کرهٔ خاک چیست؟
بیشتر مردمان چون گرداب به‌گرد خود می‌چرخند
می‌خورند و می‌آشامند
و پریشان می‌گویند
مایه‌ای به چنگ می‌آورند و به راهی هدر می‌دهند
به اوج می‌روند و بر خاک می‌افتند
کورانه می‌کوشند و چیزی نمی‌یابند
و آنگاه می‌میرند و محو می‌شوند
و هیچ کس نمی‌پرسد که آنان چه شدند و کجا رفتند؟
چنانکه هیچ کس نمی‌پرسد
هزاران هزار موج که در پهنهٔ اقیانوس روشن از مهتاب
هر دم خیز می‌گیرند و کف بر لب می‌آورند
و لحظه‌ای می‌پایند و از میان می‌روند ←

چه می‌شوند.
آری، دسته‌ای از ما آدمیان می‌کوشیم
تا پیش از مرگ کاری کنیم ویکسر بی‌ثمر نرویم
بلکه از این سیل خروشان پرشتاب
که به مرداب فراموشی می‌ریزد
چیزی برباییم.

« نقل از مقالات الهی قمشه ای »

« چرا سیزده نوروز را بیرون می رویم ؟ »

سلیمان فرزند **داود** انگشتری داشت که اسم اعظم الهی برنگین آن نقش شده بود و سلیمان به دولت آن نام ، **دیو** و **پری** را تسخیر کرده و به خدمت خود آورده بود.

روزی سلیمان انگشتری خود را به کنیزی سپرد و به گرمابه رفت؛ دیوی از این واقعه با خبر شد، و خود را به صورت سلیمان درآورد و انگشتری را از کنیزک طلب کرد و کنیز انگشتری به وی داد و او خود را به تخت سلیمان رساند و برجای او نشست و دعوی سلیمانی کرد و خلق از او پذیرفتند و چون سلیمان از گرمابه بیرون آمد و از ماجرا خبر یافت گفت سلیمان حقیقی منم و آنکه برجای من نشسته دیوی بیش نیست اما خلق او را انکار کردند و سلیمان که به ملک اعتنایی نداشت و در عین سلطنت خود را **«مسکین و فقیر»** می دانست ، به صحرا و کنار دریا رفت و ماهیگیری پیشه کرد.

حافظ :

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بُد اهرمن ←

اما چون دیو به تلبیس و حیل بر تخت نشست و مردم انگشتری با وی دیدند ملک بر او مقرر شد.

روزی از بیم آنکه انگشتری بار دیگر به دست سلیمان افتد آن را در دریا افکند تا بکلی از میان برود و خود به اعتبار پیشین برمردم حکومت کند.

چون مدتی بدینسان بگذشت مردم آن لطف و صفای سلیمانی را در رفتار دیو ندیدند و به تدریج ماهیت ظلمانی دیو بر خلق آشکار شد و جمله دل از او بگردانیدند و در کمین فرصت بودند تا او را از تخت به زیر آورند وسلیمان حقیقی را بر جای او نشانند که‌حافظ گفته:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

و در این احوال سلیمان همچنان بر لب بحر، ماهی می‌گرفت ، روزی ماهیی بشکافت و از قضا خاتم گمشده را در شکم ماهی یافت و بر دست کرد.

آن بخت که راباشد؟ کاید به لب جویی
تا آب خورد ناگه او عکس قمر یابد
یا همچو سلیمانی، بشکافد ماهی را
اندر شکم ماهی او خاتم زر یابد

سلیمان به شهر نیامد اما مردم از این ماجرا خبر شدند و دانستند که سلیمان حقیقی با خاتم سلیمانی بیرون شهر است؛ پس در **سیزده نوروز** بر دیو بشوریدند و همه از شهر **بیرون** آمدند تا سلیمان را به تخت بازگردانند و این روز به خلاف تصور **عام روزی فرخنده و مبارک** است و به حقیقت روز سلیمان **بهار** است و نحوست ، آن کسی راست که با دیو بسازد و در طلب سلیمان از شهر بیرون نیاید و شاید رسم‌خوردن‌**ماهی**درشب‌عیدنوروزتجدیدخاطره‌ای‌ازیافتن‌**نگین** سلیمان ورمزی ازتلاش انسان برای وصول به اسم اعظم عشق باشدکه با نوروز و رستاخیز بهار همراه است و از همین روی نسیم ◄

نوروزی نزد عارفان رحمانی عشق است که از کوی یار می‌آید و چراغ دل را می‌افروزد.

زکوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

❀ ❀ ❀

« شراب در ادبیات غرب »

الهی قمشه‌ای گوید :

در ادبیات مغرب نیز اسطورهٔ **باکوس** خدای شراب را به دو وجه روحانی و جسمانی تفسیر کرده‌اند و چنین نیست که یکسر دل در گرو شراب انگور نهاده و از شراب عشق و شهود غافل مانده‌اند از جمله در ادبیات انگلیس شاعران هر دو شراب را درجام تمثیلات بدیع و یگانه خویش ریخته و چنان نقشی و رنگی از هر یک نشان داده‌اند که خواننده بی‌اختیار یکی را بر خاک و دیگری را در کام می ریزد.

اتللو گوید:

شگفتا از مردمی که دزدی را از پنجره (دهان) به خانه خود می‌فرستند تا گوهر عقل آنان را برباید.

و نیز **بن جانسون** می‌سراید:

مرا تنها از شراب چشمانت بنوشان و من شرابی دیگر نخواهم خواست.

آن تشنگی و خماری که از روح نشأت می‌گیرد تنها شراب آسمانی را می‌جوید.

از نیل تا فرات مال ماست !!

موشه دایانوزیرجنگ‌اسبق اسرائیل در اوت ۱۹۸۷ در روزنامهٔ «**جزورا الم پست**» چنین نوشت: «ما اگر تورات را داریم و خود را ملت تورات می‌دانیم، باید تمام سرزمینهایی که در ←

تورات آمده است را نیز داشته باشیم » معنی این سخن عنوان بالای این مطلب است جالب اینجاست ملت عرب و حکومتهای آنها با اسرائیل که با این صراحت ادعای سرزمینهای آنها را می کند کاری ندارد ولی به ایران که در طول تاریخ همیشه و در مواقع بحرانی حامی ومدافع اعراب بوده است دائماً شعار سر می‌دهند که ایران می‌خواهد سرزمینهای ما را تصاحب و ضمیمهٔ خاک خود کند.

بر پدر و مادر این **انگلیس** فتنه‌گر لعنت که تمام این فتنه‌ها را او علم می‌کند. و به قول مؤلف این کتاب :

همه دانند ایرانی اسیر است — اسیر انگلیس پست پیر است
تمام فتنه‌ها زیر سر اوست — سران نیمی از عالم خر اوست
بود تا این جزیره توی دریا — کند معدوم انسانهای پویا

« از دیار خودمان »

حاج نایب حاکم بی حکم

حاج نایب که در اصل اصفهانی بود، در حدود سال ۱۲۷٤ به خوزستان آمد و توپچی **شیخ خزعل** شد . او جوانی پر صلابت و زورمند بود .معاندان شیخ خزعل را ترساندند که این جوان اصفهانی ممکن است ترا **ترور** کند.

شیخ تحت تأثیر حرفهای مقرّبان خود که با فارسی زبانها میانهٔ خوبی نداشتند قرار گرفت و دستور داد حاج نایب را دستگیر و مقطوع ـ النسل کردند (تکرار واقعهٔ **آقا محمد ـ خان قاجار** به نوعی دیگر) با اینحال


حاج نایب

حاج نایب همچنان توپچی شیخ باقی ماند با این تفاوت که فقط حق داشت در ماه رمضان برای افطار و پایان سحر توپ در کند.

پس از سقوط شیخ خزعل و تشکیل اداره بلدیه (شهرداری) حاج نایب به استخدام اداره بلدیه در آمد و در ناصریه آنروز (اهواز) مقام سرسپوری یافت و گروهی را که میشناخت برای رفتگری شهر جمع کرد و به خدمت درآورد و خود بشدت به این کار نظارت می‌کرد، با توجه به اینکه خیابانهای شهر اهواز خاکی بود و حتی یک کوچه سنگفرش نداشت، حاج نایب به کلیه صاحب خانه‌ها دستور داده بود که جلوی خانه خود را جارو و هر روز بعد از ظهر از جوی آب جلو خانه آبپاشی و جویها را هم تمیز کنند .سپورها هم آشغالها را جمع آوری و بار الاغ کرده به آخر شهر (پشت اداره شهربانی فعلی) که بیابان بود می‌ریختند.

« حاج نایب و اسفالت نفتی و خاکی »

اداره بلدیه به سفارش حاج نایب یکدسته زمین صاف کن که آنروز به آن «**تراکتور**» (ترکتل) TARKTOL می‌گفتند خریداری کرد، و یکنفر هم رانندگی آن را فرا گرفت.

شکل این تراکتور که با نفت سیاه کار می‌کرد عجیب بود (البته برای مردم امروز) .

بدستورحاج نایب خاکهای خارج شهر رامی‌آوردند وبانفت سیاه با بیل مخلوط می‌کردند وبعد آنها رادرخیابان پهن نموده‌و تراکتورکذایی ازآخر خیابان(محل فعلی اداره کل مخابرات)به راه می‌افتاد وحاج نایب هم درجلو بیابیاوبروبرو می‌گفت، مردم که ندید بدیدبودندبه تماشامی‌ایستادندوحاج نایب با فریاد (الله اکبر) مردم را دور می‌کرد تا خطری متوجهشان نشود این رله یا صاف‌کن ◄

به مدت دو تا سه روز خیابان (امام) را که آنزمان بازار اعیانی و بعد پهلوی نام گرفت تا چهار راه فعلی سی‌متری، اسفالت نفتی کرد.
البته در آنزمان چند اتومبیل شخصی (**فورد کلاچی**) بیشتر نبود که یکی مربوط به استاندار و یکی هم اداره پست و سومی هم متعلق به شخصی بنام **شاطر عباس** بود و بقیه وسایط نقلیه هم درازگوش و یا چند درشکه بودند . اما مردم دوست داشتند که روی این اسفالت نفتی راه بروند که این کار در زمستان اشکال نداشت اما در تابستان موجب از پا درامدن گیوه‌ها می‌شد.

« حاج نایب ، حاکم بازار »

حاج نایب علاوه بر کار نظارت در نظافت شهر، امور دیگری را هم انجام می‌داد که عبارت بود از بررسی مغازه‌های میوه فروشی ، او با دقت پشت و پیش مغازه‌ها را وارسی می‌کرد و اگر میوهٔ گندیده و نامطلوب می‌دید، بلافاصله دستور می‌داد آنها را در جوی خیابان سی-متری بریزند و صاحب دکانها هم جرأت اعتراض نداشتند.

« حاج نایب و نانوانها »

حاج نایب پس از نماز صبح که در مسجد انصاری (مسجد سی‌گزی) به جای می‌آورد، گیوه را ور می‌کشید و با سرعت به سراغ نانوایی‌های شهر می‌رفت، نانها را وزن می‌کِرد و اگر کاستی داشت، سر صاحب مغازه را جلوی تنور می‌برد تا حرارت آتش را به شدت حسّ کند و اگر نانها سوخته یا خمیر بود همین کار را با شدت بیشتری با شاطر می‌کرد و چون فریادشان بلند می‌شد به آنها می‌گفت (**پدر سوخته با آتش قیامت چه می‌کنید؟**)

جالب است بدانید که او در کار نرخ‌های اجناس نیز نظارت و دخالت دقیق داشت. ←

« نسل حاج نایب »

حاج نایب با اینکه مقطوع النسل بود دو زن عقدی داشت یکی در خیابان مولوی (پشت کلوپ ورزشی فعلی) و دیگری در خیابان باغ شیخ شمالی نزدیک منزل (**لُمبشکن**) که بعدها نام خانوادگیشان پیروزی شد.

حاجی هر دو خانه را به نام همسرانش نموده بود .او یک خانه هم در **کربلا** داشت که وصیت کرده بود بعد از مرگش وقف شود و این خانه در کوچه باب الطاق نزدیک تل **زینبیه** قرار داشت، او هر سال مرخصی‌اش را در کربلا می‌گذراند.

« آخر عمر حاجی نایب »

حاج نایب در زمان کهولت ودر دوران شهرداری آقای **مرتضوی** که بازنشسته شد، در ریسندگی سر نگهبان شد پس از آن بتدریج نیرویش رو به تحلیل رفت و بالاخره این مرد عجیب که سبیلهایش از سبیلهای **شاه عباس** صفوی بزرگتر و روی دماغش هم سبیل کوچکتری سبز شده بود در حدود سال ۱۳٤۲ در کربلا دار فانی را وداع گفت و در همانجا مدفون شد.

جالب آنست که حاج نایب با همهٔ کارهایی که می‌کرد هیچگونه حکمی و دست خطی از مقامی نداشت .هنوز مردم کهنسالی (چون من) که او را دیده و با او از نزدیک آشنا بوده‌اند وقتی نارسائیهای شهرداریها را می‌بینند، با خود می‌گویند، **آیا یک حاج نایب دیگر پیدا نمی‌شود؟!**

« حبیب الله ریخته گر (مرجان) »

دکتر جانسن :

سرور و خوشحالی یا حزن و ملالت شخص بسته به میل و اراده خوداوست .

« روشنفکر و دکتر شریعتی »

از دیدگاه **دکتر شریعتی**، طرز تلقی **«روشنفکری»** هم از نظر لفظ و هم از نظر مفهوم و کاربرد با آن‌چه تاکنون رایج بوده است ، تفاوت بسیار دارد.

تاکنون به فردی روشنفکر گفته میشد که دارای تحصیلاتی در علوم جدید باشد و مدارکی را از یکی از دانشگاهها اخذ نموده و مشغول کارهای علمی و فکری باشد . اما شریعتی ، معنا و کاربرد روشنفکری را فراتر از این می‌بَرَد و روشنفکر را فردی می‌داند که حامل رسالتی پیامبرانه ، هدایت‌گر، تغییر دهنده و دگرگون ساز جامعه و تاریخ می‌باشد.

از نظر شریعتی ، روشنفکر مذهبی ، اولین کارش برای ایجاد تحوّل و دگرگونی اجتماعی این است که مذهب جامعه‌اش را به درستی بشناسد و آن را در مسیر و جهت درست آن قرار دهد.

او در این زمینه چنین می‌نویسد:

«روشنفکر، باید در عمق وجدان تودهٔ خودش حضور پیدا کند، اگر در هند است و دائیسم و بودائیسم را درست بشناسد ، چون تیپ فرهنگی هندی تیپ ودایی است و به همین دلیل است که یک تحصیل کرده و جامعه شناس مدرن اروپایی در هند هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد و کسانی که کار کرده‌اند تیپی نظیر گاندی بوده‌اند که به خاطر تفاهم و آشنایی و خویشاوندی که با روح هند و فرهنگ آن داشته آنهمه در حرکت دادن به جامعه‌اش توفیق پیدا کرده است.»

به نظرنویسندهٔ این مقاله، یکی ازکارهایی‌که هرروشنفکر مذهبی باید انجام دهد، خرافه ستیزی وخرافه زدایی ازمذهب است، ولی باید توانایی شناخت مذهب ارتجاعی ومذهب پیشرورا داشته باشد و بتواند عناصر غیر مذهبی را از دامن مذهب بزداید ، به قول ◄

دکتر سروش یکی از خصوصیات برجسته روشنفکران دین ، آفت شناسی و خرافه ستیزی است.

به عقیدهٔ شریعتی روشنفکر در یک کلمه ، کسی است که نسبت به «**وضع انسانی**» خودش در زمان و مکان تاریخی و اجتماعی که در آن است خود آگاهی دارد و این خودآگاهی جبراً و ضرورتاً به او احساس مسئولیت بخشیده است.

روشنفکر خود به تنهایی نمی‌تواند جامعه‌ای را دگرگون نماید و نباید چنین کاری نماید زیرا این خود مردمند که باید مصمم شده و خود رهبری را به دست گیرند نه روشنفکر.

روشنفکر عینیت‌های جامعه را وارد ذهنیت مردم می‌نماید و آنها راه را خود خواهند رفت.

(روزنامه بیان اندیشه ۲۹ خرداد شماره ۱۵۱)

« نویسنده محمد رئوفی »

« رابطه فشار خون با عشق و محبت »

آخرین مطالعات انجام شده نشان می‌دهند که داشتن **روابط نزدیک و صمیمی بین زوجها** باعث فشار خون **پایین** و در نتیجه قلب سالم می‌گردد.

بر اساس گزارش تلویزیونی «**ای . بی . سی**» همراه بودن و یا زندگی کردن با افراد مورد علاقه سبب آسودگی خاطر و آرامش قلب بوده که نهایتاً به کاهش فشارخون منجر میشود.

مطالعات جدید اثبات کرده است که داشتن روابط سالم و مثبت بین همسران وشرکای زندگی، از میزان فشار خون کاسته و باعث طول عمر طرفین می‌گردد.«**بروکس گامپ**»محقق این مطالعه و استادیار روانشناسی در دانشگاه ایالتی نیویورک، نتایج زندگی دوستانه و همزیستی مسالمت آمیز بین زوج‌ها را در رابطه با کاهش ◄

فشار خون بسیار مهم خوانده است. او پس از مطالعه ۱۲۰ زوج در مدت ٦ روز ثابت کرده است که درک متقابل و تفاهم مشترک بین همسران و شرکای زندگی، باعث فشار خون پایین خواهد بود، حتی اگر این زندگی مشترک مملو از شادی و نشاط فراوان نباشد.

بروکس گامپ، داشتن روابط نزدیک قوی بین مردان و زنان را تجویز نموده تا به این وسیله از فشار خون خود کاسته و بر طول عمر خود بیفزایند.

مؤسسهٔ پزشکی آمریکا واقع در واشنگتن پایتخت این کشور، در گزارش دیگری رفتار سالم و روابط صمیمی بین شرکای زندگی را عامل طول عمرمی‌داند این مؤسسه ضمن تأیید گزارش روکس گامپ، احساس دوستی و صمیمت بین مرد و زن را یک اورگانیزم محافظ قلب می‌داند. مطالعات انجام شده در آمریکا، کشورهای اسکاندیناوی، و ژاپن نشان داده است که افراد تنها و منزوی، زودتر و بیشتر در معرض مرگ قرار دارند.

این گزارش حاکی است: روابط اجتماعی نزدیک و عمیق بین انسانهاو به خصوص زوجها در تقویت سلامتی روحی و جسمی تأثیر مثبت دارد.

« حق حرف زدن »

ولتر خطاب به یکی از منتقدان آشتی ناپذیر خود گفت: «من با آنچه می‌گویی **مخالفم**، ولی تا پای **جان** ایستاده‌ام که تو **حق گفتن آزادانهٔ** آنراداشته باشی.»

« آزادی انتقاد »

یکصد سال است این جمله معروف **بومارشه** به صورت شعار در سرلوحه روزنامهٔ فرانسوی **(فیگارو)** به چاپ می‌رسد که «**تا آزادی انتقاد در کار نباشد، ستایش از زنده‌ای نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد.**»

« درجهٔ تقدس حضرت داوود »

یائل دایان دختر ژنرال موشه دایان وزیر جنگ اسبق اسرائیل در پارلمان آن کشور با خواندن بندهائی از **تورات** که در آن **داوود** پادشاه و پیغمبر بنی اسرائیل در لفافه ، به روابط عاشقانه خود با پسر زیبای **شائول** نخستین پادشاه این کشور اعتراف می‌کند ، از نمایندگان **کنست** خواست که خودشان دربارهٔ درجهٔ تقدس این پادشاه و پیامبر بزرگ بنی اسرائیل قضاوت کنند.

هرالد تریبیون ۱۲ فوریه ۱۹۹۲:

داوود پیغمبر پس از دریافت خبر مرگ نابهنگام **یوناتان** فرزند جوان و زیباروی شائول نخستین پادشاه اسرائیل در کتاب دوم سموئیل (باب اول) آمده است: «ای برادر من یوناتان، برای من بسیار نازنین بودی ، زیرا محبت من و تو تنها محبت دو برادر نبود ، بلکه **محبت مردان با زنان بود»**

« شما را به خدا گوسفند نباشید »

یک قهرمان یونانی خطاب به تودهٔ مردمی که برای شنیدن سخنانش گرد آمده بودند گفت که :«شما را به خدا تن به مغزشوئی خود ندهید ، با مغز خودتان فکر کنید و با شعورتان تشخیص بدهید .از یاد نبرید که اصالت انسانی هر کس درگرو این است که صاحب اختیار فکر و اندیشهٔ خود باشد .این هویت انسانی را به هیچ نفروشید .شما را به خدا گوسفند نباشید.»

« یک مثل ژاپنی »

راهی که هزار کیلومتر دراز باشد قدم به قدم پیموده میشود .

گـــوته : سند پاره می شود ولی قول پاره نمی شود .

« جستجو »

اثر فریدون مشیری :

در پشت چار چرخهٔ فرسوده‌ای، کسی
خطی نوشته بود:
«من گشته‌ام . نبود، تو دیگر نگرد، نیست!»
چشمم برای این همه سرگشتگی گریست
پویندگی ، تمام معنای زندگیست
هرگز «نگرد ! نیست» سزاوار مرد نیست
این آیهٔ ملال
در من هزار مرتبه تکرار گشت و گشت ،
ما را تمام لذت هستی به جست وجوست .

« خدای یهودیان »

یهوه خدای یهودیان وعده‌های زیادی به قوم **بنی اسرائیل** در **تورات** داده است که تاکنون هیچ کدام این وعده‌ها اجرا نشده است. از جمله وعده سرزمین **نیل تا فرات** را که به یهودیان بخشیده بود.

وُلتر با طنز همیشگی خود خطاب به قوم بنی اسرائیل می نویسد:

« **دوستان من** ، فکر نمی‌کنید که احتمالاً خداوند (**یهوه**) با این وعده‌های **وفا نشده** شما را **دست انداخته است**؟ زیرا شما نه تنها هیچ وقت از نیل تا فرات را صاحب نشدید ، بلکه بارها و بارها خَودتان **مستعمرهٔ** صاحبان نیل تا فرات شدید و مدتها به جای اینکه آقای خودتان باشید **بردهٔ** دیگران بودید.

فردریک دوم ، وقتی که در جنگ‌های صلیبی سرزمین موعود را از نزدیک دید گفت :که موسی در تورات وعدهٔ **شیر** و **عسل** به شما داد ولی **نانی** برای خوردن به شما نداده است و خیلی بهتر بود اگر به جای راهپیمایی چهل ساله در بیابان، شما را با کشتی اجاره‌ای به **ناپل** برده بود.

« انجیل واقعی »

در «**دائرة المعارف مسیحی**» که در سال ۱۹۷۲ میلادی بصورت اثر دسته جمعی بیش از یکصد کارشناس مذهبی **کاتولیک** و **پروتستان** در پاریس منتشر شده تصریح شده است که تا سال ۱٤۰ بعد از میلاد مسیح اصولاً هیچگونه مدرکی حاکی از اینکه یک مجموعهٔ نوشته‌های **انجیلی** در دسترس مسیحیان قرارداشته است، وجود ندارد و تنها در سال ۱۵۰ میلادی است که «**لن‌ژوستن**» قدیس فرانسوی برای نخستین بار چهار عنوان (انجیل) تنها در سالهای دهه ۱۷۰ تا ۱۸۰ میلادی توسط (**ایرنه**) اسقف شهر **لیون** فرانسه به انجیل‌های چهارگانه داده شده. انجیل یک کلمه یونانی قدیم بوده و معنی **خبر خوب** یا «**مژده**» را دارد.

در دائرة المعارف مسیحی، آمده است :

با آنکه کلیسای کاتولیک میان همهٔ انجیل‌های متعدد و مختلف تنها چهار انجیل **متی**، **لوقا**، **مرقس** و **یوحنا** را به رسمیّت می‌شناسد، میان خود این انجیل‌هانیز نه تنها هماهنگی کامل وجود ندارد، بلکه حتی ضد و نقیض‌ها و خلاف‌گویی‌های چنان آشکاری وجود دارد که غالباً اعتبار همهٔ آنها را در برابر علامت سئوال قرار می‌دهد.

گ.و نیکن گفته است : «از مطالب انجیل‌ها تا کنون **هشتاد هزار** برداشت و تفسیر مختلف به ما رسیده است .آیا کسی هست که با اطمینان به ما بگوید کدام یک از اینها را باید **وحی خداوند** و کدامیک را نظریات **آدمیان** بدانیم؟»

تجزیه وتحلیل‌های تاریخی درموردزندگی حضرت **عیسی** که توسط متفکرین‌غربی‌تاکنون‌به‌چاپ‌رسیده‌ازچندین هزارفراتررفته‌است. ←

آلبرت شوایترز، متفکر، پزشک و نویسنده معروف فرانسوی که خودش کشیش نیز بود، در تحقیق دو جلدی مفصل خود درباره عیسی مسیح می‌نویسد:

«حقیقت این است که آن **عیسی ناصری** که به روایت عهد جدید ظهور کرد و معنویت حکومت خدا را اعلام نمود و قلمرو الهی را در روی زمین بر قرار ساخت و سپس بر بالای صلیب جان سپرد تا اقدام خود را تثبیت کند هرگز وجود خارجی نداشته است. بلکه شخصیتی است که توسط **راسیونالیم** شکل گرفته و توسط **تئولوژی** براو لباس تاریخی پوشانیده شده است و علی رغم همه کوشش‌هایی که در صد و پنجاه سال گذشته از جانب تئولوژی (**الهیات**) مدرن بعمل آمده است تا عیسی و کلیسا را از دید منطقی و علمی توجیه کنند و از این نظر گاه به او هویت تاریخی ببخشند، می توان با اطمینان گفت که این عیسای تاریخی واقعاً وجود نداشته است، آنچه به عکس واقعیت دارد مسیحیت بدون عیسی و جدا از معجزات و اعمال خارق‌العاده ایست که به یک شخصیت اسطوره‌ای نسبت داده شده است.

متفکر دیگری بنام **ه.ج.ولز** در کتاب نگاهی به تاریخ خویش می‌نویسد: «...از همه این بررسی‌ها بدین نتیجه می‌رسیم که غالب سنتهای انجیلی توسط منابع اولیه مسیحی تأیید نشده‌اند و آن عیسائی که در قدیم‌ترین مدارک معرفی شده است به هیچ وجه عیسای انجیل‌های چهارگانه نیست»

متفکر آلمانی، **داوید اشتراوس**، ازشاگردان مکتب **هگل**، که خودش کشیش واستاد الهیات بود طی کتاب قطوری درباره مقابله انجیل‌های چهارگانه و تضادهای آنها، ارزش تاریخی این انجیل‌ها را بکلی انکار کرده است.



دکتر قاسم غنی در لباس طلبگی

«آیا اینطور قضاوت درست است؟»

دکتر قاسم غنی ادیب و پزشک دوره پهلوی که در ازدواج و طلاق **فوزیه** دخالت مستقیم داشت و یکی از رجال پر نفوذ و با قدرت آن دوران بود در کتاب خاطرات خود می‌نویسد:

فلان مردک خشن و سفیه سوء رفتار داشته ، کفارهٔ معاصی او را دیگری باید بپردازد . مثلاً می‌بینیم فلان زن مورد سوء رفتار مردی واقع شده و روا یا ناروا به او ظلم شده ، این زن همهٔ مردان را گناهکار می‌شمرد و مردانی که با او تماس برقرار کنند مورد خشم و انتقام درونی او هستند ، یا بالعکس فلان مردی به نحوست فلان زن مبتلا شده نوع زن را گناهکار می‌داند ، فلان ایرانی از طرف یک نفر افغانی مورد مزاحمت واقع شده هر افغانی را مکروه می‌شمرد ، فلان فرنگی توی سر او زده نوع فرنگی را مقصر می‌داند و از این قبیل موارد فراوان است.

یک ضرب المثل اروپایی می‌گوید:

«سایرین غوره خورده‌اند ، کندی دندان نصیب من شده است.»

ودر فارسی می گوییم :

گنه کرد در بلخ آهنگری
به شوشتر زدند گردن مسگری

قاسم غنی در ادامه می‌نویسد: البته آنچه گفته شد طبیعی است و غالباً مربوط به قضایای احساسات و عواطف درونی است و ربطی به منطق و استدلال علمی ندارد.

« فــرق دو جــبر »

دکتر قاسم غنی در جلد پنجم خاطرات خود می‌نویسد:

«باید این نکته را دانست که **«جبر»** و**«قضا و قدر»** و**«تقدیر»** و **«سرنوشت»** و**«نصیبه»** که **حافظ** و **ملای روم** از آن سخن می‌رانند یکنوع **«جبر»** مذهبی است که مخصوصاً فرقهٔ **« اشاعره»** یعنی پیروان **ابوالحسن اشعری** به آن قائل بوده‌اند و قسمت معظمی از فلسفهٔ الهی و حکمت و اشراق و علم کلام **« تئولوژی »** مسلمین صرف این مبحث شده است و به اصطلاح قائل به اصل **« لا حول و لا قوه الا بالله »** بوده‌اند و عرفا و صوفیه به حکم وحدت وجود جز خدا مؤثری نمی‌شناخته‌اند، این قسم عقیده به «جبر» با «جبر علمی» که امروز در فلسفه علوم مادی و علوم اثباتی محرز است فرق دارد.

جبری که خیام به آن معتقد است بیشتر به مفهوم اهل علم شباهت دارد تا جبری که حافظ و مولانا از آن حرف می‌زنند و در بین اصحاب مذاهب مطرح بوده است . حافظ در بسیاری از غزل‌های خود موضوع جبر و عدم اختیار بنده را به بهترین تعبیرات معترف شده که نمونه‌ای از آن نقل می‌شود:

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

✿✿✿✿

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

من زمسجد به خرابات نه خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

✧✧✧

در کار گلاب وَ گل حکم ازلی این بود

کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

✧✧✧

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم

کین بود سرنوشت ، ز دیوان قسمتم

✧✧✧

نیست امّیدِ صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم ؟

« خنده جاهل »

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت ، در وصف ، می‌نیاید؟
چشمی که باز باشد ، هر لحظه بر جمالی
دانی کدام جاهل ، بر حال ما بخندد؟
کاو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

« سعدی »

یک مثل واقعاً انگلیسی :

صبحانه را تنها بخور ناهار را با دوست بخور و شام را بده به دشمنت .

جالینوس حکیم : غذا را سبک کن تا از مرض ایمن شوی .

« به صد من زر نمی‌ارزد »

دمی بـا غـم بـسر بـردن جهان یـکسر نـمی‌ارزد
بـه مـی بـفروش دلـق مـا کـزین بهتر نمی‌ارزد
بـه کـوی می‌فـروشانش بـه جـامی بـر نمی‌گیرند
زهـی سـجادهٔ تـقوی کـه یک ساغر نـمی‌ارزد
رقیبم سـرزنـش‌ها کرد کـز ایـن بـاب رخ بـرتـاب
چه افـتاد ایـن سر مـا را که خاک در نـمی ارزد
بشوی ایـن نـقش دلتنگی، کـه در بـازار یـکرنگی
مرصع هـای گونـاگون ، مـی احـمر نمی ارزد
شـکوه تاج سلطانی که بـیم جـان درو درج اسـت
کلاهی دلـکش است امـا به تـرک سـر نـمی‌ارزد
تـرا آن بـه کـه روی خـود ز مـشتـاقان بپوشانی
که شـادی جـهانگیـری غـم لـشـکر نمی‌ارزد
چـو حـافظ در قـناعت کـوش و ز دنـیای دون بـگذر
که یک جومنت دو نان دو صد مـن زر نـمی ارزد

❀ ❀ ❀

تولستوی :

ناچارم در سلامتی جسم خود بکوشم وگرنه روح من بیمار خواهد شد .

ناپـلئون : در مقابل عزم آهنین ، قوه ای را یارای مقاومت نمی بینم .

ارسـطو : کسی که اراده آزاد ندارد مسئولیت اخلاقی ندارد .

گوته : کسی که دارای عزم راسخ باشد . جهان را مطابق میل خود عوض می کند .

ناپلئون : لغت غیر ممکن را باید از قاموسها محو کرد .

« نویسندگان و صاحب نظران چند دسته اند ؟ »

نویسندگان ملل مختلف و صاحب نظران قدیم و جدیدی که آثار کتبی برای ما باقی گذاشته اند چند دسته هستند :

۱ـ دستهٔ نخست بدبین اند و عالم خلقت و کارگاه هستی را از بالا تا پائین فاجعهٔ غم انگیزی دانسته و مثل این است که همه عمر گریسته باشند .

امثال **پیروس** و **ابوالعلاء معرّی** و **عمر خیام** و **شوپنهاور** که نوعاً مردمان بسیار بزرگی هستند .

۲ـ دسته دوم ، خوش بین هستند و فطرتاً شاعر و پرشور و حرارتند. می توان گفت : عقیدهٔ این دسته به علم طوری نیست که اسیر و تابع بلا شرط کلیات و اصول مسلّمهٔ علم شده باشند ، بلکه نوعاً تابع قلب و الهامات آن و پیرو احساسات وعواطفند . این طبقه بطور کلی خندان و بَشاش و خرّم هستند زیرا هیچوقت اسیر عقل مزاحم نشده و آن اندازه در دریای علم فرو نرفته اند که سرگردان شوند مثلاً آنچه **سعدی** در بهار و در دشت می بیند زیبایی و موزونی و نشاط است به همین دلیل می گوید و می خواند و می خندد و هر خواننده ای را هم به نشاط می آورد.

به این کار ندارد که این سبزه و این درخت و این جویبار از کجا آمده و چه خواهد شد ، سبزه از خاکِ که رُسته و خوراک کدام چهار پا خواهد شد و فایدهٔ این همه تحول و تغییر چیست ؟

او بطور کلی می بیند و لذت می برد ، به شور می آید ، می ـ رقصد و سرمست می شود .

همهٔ غزلیات **سعدی** حکایت از خوش بینی و لذت بردن از مناظر طبیعت و شیفتگی بر جمال و زیبایی می کند .

۳ـ یک طبقه دیگر هست که جامع بین دو طبقه اند یعنی مخلوطی هستند از **عمر خیام** و **سعدی** که کلامشان هم متکی به علم و حکمت است و هم آغشته به عشق و عاطفه و احساس لطیف .

از یک طرف به موشکافیهای عالمانه می پردازند ، خوب تشخیص می دهند و از طرف دیگر شاعر به تمام معنی اند با یکدنیا شور و شوق و عشق و حرارت . مدار سخن آنها حکمت و دانایی است ولی تا حدی که بدبینی نیاورد .

مثل **حافظ** که هم مانند خیام درد و رنج و عدم اعتدال و بی عدالتیهای دنیا را می بیند و هم به همان دقت مخصوص اهل علم و حکمت ، جهان را می شناسد و فریاد می زند که :

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است !
کاین همه زخم نهان ، هست و مجال آه نیست؟

یا در جای دیگر گوید:

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟!

ولی طبع لطیف و حساس او مانع از آن است که مانند خیام کنجکاوی را تا به صحرای عدم بکشاند و همه جا عبوس بماند و هم خود بگرید و هم سایرین را بگریاند بلکه بلافاصله (**باد صبا**) در جواب به او می گوید:

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

آناتول فرانس نیز بسیار شبیه به حافظ است، باداشتن دل خونین که ناشی ازتبحرعلمی اوست خندان است زیراشاعراست و گاهی علم وخردراکنارگذاشته قلب واحساس رامهم می‌شمارد.بطوری که می دانید **اپیکور یونانی** فیلسوفی واقع بین وبی عقیده نسبت به اوهام و خرافات بود و پشت پا به خواب وخیال و ←

وهم پنداری زده بود در حالی که «**سن فرانسوا داسیز**» یک دنیا خواب و خیال و عقیده و ایمان بود .

٤ـ یک طبقهٔ دیگر از نویسندگان ایرانی عُرفا و صوفیه اند که طبقه بسیار مهمیَ به شمار می آیند و تأثیر عمیقی در ادب فارسی و فکر ایرانی داشته و دارند .

این طبقه یک دنیا خوش بینی و شور و شوقند و خوشی محض را ملکه خود کرده اند و با غم و اندوه و بدبینی هیچ قسم سازشی ندارند .

ابوسعید ابوالخیر یا **شیخ فرید الدین عطار نیشابوری** یا **مولانا جلال الدین رومی** و یا **شیخ عراقی** و امثال اینها وجود را «**خیر محض**» و« **محض خیر**» می شمرند.

یعنی جز خدا چیزی نمی بینند . معتقدند هر چه هست اوست و غیر از او چیزی نیست و او خیر محض و محض خیر است .

بنابراین هر چه بدی است خیال و سراب است و شخصیت خود را طوری پرورش داده که خود را خدا می بیند و خدا می داند آنچه در او هست شور و نشاط و وجد است . در تمام گفته های مولانا یک بیت غم انگیز وجود ندارد . خلاصه این دسته خوش بین و مُفرِط در خوش بینی اند.

« نقل از جلد پنجم خاطرات قاسم غنی صفحه ۸۷ »

« فضیلت دست راست »

بزرگی را پرسیدند که : چندین فضیلت که دست راست دارد ، چرا خاتم در انگشت چپ کنند؟

گفت : ندانید که **اهل فضل** همیشه **محروم** باشند ؟

« گلستان سعدی »

« وعدهٔ دولت »

من نه آن مردم که فکر میهن و کشور کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
گر چه دریای صدارت پر زموج فتنه است
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
با وزیران مشاور مشورت کردن خطاست
می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
هر وکیلی طی نطق ، افسانه ها خواند ، ولی
من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم
من که از آغاز بودم بی سواد و لاکتاب
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
غیر سرگردانی از عدلیه کس خیری ندید
داوری دارم بسی ، یارب که را داور کنم ؟
چون وفای وعده در عمرم ندیدم از کسی
وعده فردای دولت را چرا باور کنم ؟

« ابوالقاسم حالت »

« یک واقعیت ! »

پیکاسو درباره معیار ارزش تابلو ها چنین گفته است :

«برای اینکه تابلوی نقاشی بسیار زیبا به نظر برسد باید قیمتی گران داشته باشد .»

« انحراف خورشید »

ابن خلدون ، عمراین عالم را نتیجهٔ انحراف زاویه تابش خورشید می داند ولی می گوید که تباهی تکوین در نتیجه گرما بیشتر از سرماست زیرا هرگاه گرما به حد افراط برسد ، آبها و رطوبتها خشک می شود و امر تکوین در معدن و تولید جانور و گیاه تباه می شود.

« نقل از کتاب ماه و خورشید و فلک »

از ثابت علی شاه شاعر فارسی گوی هندی :

دوش دیدم بتکی جلوه کنان بر درکی
چشمکش نرگسکی سرو قدک دلبرکی
عـرقـک بـر رخکـش شبنمـکی
زلفکش سنبلکی لیک پر از عنبرکی

« سخن جلد ٦ صفحه ۵۰۸ »

✔ **لوئی ژووه** هنر پیشه مشهور تأتر فرانسه روزی به **ژان سارمان** نمایشنامه نویس گفت : کمی از آینده صحبت کنیم . سارمان در جوابش گفت : بله حسن آینده لااقل اینست که **حال نیست** .

« سخن جلد ٦ »

موسیقی ایرانی و فروغ فرخزاد

فروغ فرخزاد که در سال ۱۳۳۲ در اهواز با شوهرش **پرویز شاپور** زندگی می کرد دربارهٔ موسیقی ایرانی می نویسد : موسیقی ایرانی را از لحاظ **حزن و اندوهی** که دارد دوست دارم . من اصولاً اندوه را دوست دارم و از **رنج** لذت می برم . بعد از موسیقی به سینما علاقه دارم ، متأسفانه در شهری که فعلاً زندگی می کنم از نعمت دیدن یک فیلم خوب محرومم .

« جاودانه فروغ »

« فروغ در چند صفحه »

✔ فروغ فرخزاد به **ابراهیم گلستان** نویسنده و کارگردان سینما می نویسد :

... حس می کنم که عمرم را باخته ام و خیلی کمتر از آنچه که در سن بیست و هفت سالگی باید بدانم می دانم . شاید علتش این است که هرگز زندگی روشنی نداشته ام .

آن عشق وازدواج مضحک در**شانزده سالگی** پایه‌های زندگی آیندهٔ مرامتزلزل کرد. من هرگزدرزندگی راهنمایی نداشته‌ام وکسی مرا تربیت فکری و روحی نکرده است . هر چه دارم از خودم ◄

دارم و هر چه که ندارم ، همه آن چیز هایی است که می توانستم داشته باشم اما کجرویها و خود نشناختنها و بن بستهای زندگی نگذاشتند که به آنها برسم . می خواهم شروع کنم .

« جاودانه فروغ »

فروغ فرخزاد به **احمد رضا احمدی** شاعر می نویسد :

احمد رضای عزیز ، « **وزن را فراموش نکن ، به توان هزار فراموش نکن** ، حرف مرا گوش بده ».

«...تا می توانی نگاه کن و زندگی کن وآهنگ این زندگی را درک کن. »

تو اگر به **برگهای درختان** هم نگاه کنی می بینی که با **ریتم** مشخصی در **باد می لرزند** ، بال پرنده ها هم همینطور است . وقتی می خواهند بالا بروند بالها را به هم می زنند ، تند و تند و پشت سر هم ، وقتی اوج می گیرند در یک خط مستقیم می روند.

جریان آب هم همینطوراست، هیچ وقت به **جریان آب** نگاه کرده ای ؟ به **چین ها** و **رگه ها** . وقتی یک سنگ را در حوضی می اندازی ، **دایره ها** را دیده ای ؟ که با چه حساب و فرم بصری مشخصی در یکدیگر ادغام می شوند و گسترش پیدا می کنند هیچ وقت حلقه‌های **کنده** درخت را تماشا کرده‌ای که با چه هماهنگی و فرم حساب شده‌ای کنار هم قرار گرفته‌اند. اگر این حلقه‌ها می خواستند همینطوری بی‌حساب به راه خودشان بروند ، آن وقت یک کندهٔ درخت دیگر حجم واحد نمی‌شد . در تمام اجزاء طبیعت این نظم وجود دارد، این حساب و محدودیت وجود دارد تو اگر بیشتر دقت کنی، حرف مرا خواهی فهمید.

هر چیزی که به وجود می‌آید و زندگی می‌کند تابع یک سلسله فرم‌ها و حساب‌های مشخص است که درون آنها رشد می‌کند.

شعرهم همینطور است واگرتوبگویی نه ودیگران هم بگویندنه،به ◄

نظر من اشتباه می‌کنند اگر نیرویی را در یک قالب مهار نکنی، آن نیرو را به کار نگرفته‌ای و هدر داده‌ای ، حیف است که حساسیت تو هدر برود و حرفهای قشنگ و جاندار تو فرم هنری پیدا نکنند .یک روز خواهی فهمید که من راست می گفتم .

« جاودانه فروغ »

« من می‌خواهم شاعر بزرگی بشوم »

فروغ فرخزاد در قسمتی از نامه‌ای که برای پدرش نوشته است چنین آورده : «...از وضع کار و تحصیل من سؤال کرده بودید .شما می‌دانید که من در زندگی هدفم چیست؟ شاید یک کمی احمقانه باشد، اما من تنها در اینجاست که احساس رضایت و خوشبختی می‌کنم.

من می خواهم شاعر بزرگی شوم و شعر را دوست دارم . هیچوقت غیر از این کاری نداشته‌ام.

شعر خدای من است ، یعنی من تا این حد شعر را دوست دارم . شب و روز من با این فکر می‌گذرد که شعر تازه‌ای، شعر زیبائی بگویم که تا به حال هیچ کس نگفته باشد.

خوشبختی برای من لباس خوب ، زندگی خوب یا غذای خوب نیست ، من وقتی خوشبخت هستم که روحم راضی است و شعر روح مرا راضی می کند در حالی که اگر همه این چیزهایی را که مردم دیگر به خاطرش حرص می‌زنند به من بدهند و قدرت شعر گفتن را از من بگیرند **خودم را خواهم کشت**. من گاهی اوقات فکرمی‌کنم و فکر کردم که چرا خدا مرا اینطور آفرید و این **شیطان** را به اسم **شعر** در وجود من زنده کرد.

« جاودانه فروغ »

« فروغ فرخزاد و شعر امروز »

آقای **ایرج گرگین** در سال ٤٣ خورشیدی مصاحبه‌ای با خانم **فروغ فرخزاد** دربارهٔ شعر امروز در رادیو ایران انجام داد که مختصری از آن در زیر درج می‌شود. ←

ایرج گرگین از فروغ سؤال کرد که شعر امروز باید صاحب چه خصوصیاتی باشد؟
فروغ فرخزاد در جواب گفت:

من فکر می‌کنم کار هنری یک جور بیان کردن و ساختن مجدد زندگی است و زندگی هم چیزی است که ماهیت متغیر دارد. جریانی است که مرتب در حال شکل عوض کردن و رشد و توسعه است. در نتیجه این بیان، که همان هنر می‌شود، در هر دوره روحیهٔ خودش را دارد و اگر غیر از این باشد اصلاً درست نیست، هنر نیست بلکه یک جور تقلب است. امروز همه چیز عوض شده، دنیای ما هیچ شباهتی به دنیای **حافظ** و **سعدی** ندارد، من فکر می‌کنم که حتی دنیای من هیچ ارتباطی به دنیای **پدرم** ندارد.

طرز تلقی یک آدم امروزی از مفاهیم مختلف مثل **مذهب**، **اخلاق**، **عشق**، **شرافت**، **شجاعت** و **قهرمانی** واقعاً نسبت به آدمی که بیست سال پیش زندگی می‌کرده کاملاً عوض شده من مثال ساده‌ای بزنم، راجع به عشق صحبت کنیم، پرسوناژ **مجنون** که خوب همیشه سَمْبُل پایداری و استقامت در عشق بوده از نظر من که آدمی هستم که جور دیگری زندگی می‌کند کاملاً برای من مسخره است، وقتی علم روانشناسی می‌آید و او را برای من **خرد** می‌کند، **تجزیه** می‌کند و به من نشان می‌دهد که او **عاشق نبوده** بلکه یک **بیمار بوده** و مرتب می‌خواسته خودش را آزار بدهد. این است که آدم به کلی عوض میشود.

شما فکرش را بکنید وقتی **لیلی‌های** دوره ما توی ماشین **کورسی** سوار می‌شوند و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت می‌رانند و پلیس مرتب جریمه‌شان می‌کند مسلماً یک چنین **مجنونهائی** به درد این لیلی‌ها نمی‌خورند و توی ادبیات ما عده‌ای هنوز که هنوز است زیر همان درخت بید نشسته‌اند و دارند با **کلاغها** و **آهوها** درد دل می‌کنند.

« جاودانه فروغ »

« ایستادگی در برابر مرگ »

سیروس طاهباز و **غلامحسین ساعدی** به فروغ فرخزاد گفتند چرا شعر می‌گوئی؟

فروغ فرخزاد گفت : « فکر می‌کنم همهٔ آنها که کار هنری می‌کنند ، علتش یا لااقل یکی از علت‌هایش یک جور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال . اینها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همین طور مرگ را . کار هنری یک جور تلاش است برای **باقی ماندن** و یا باقی گذاشتن «**خود**» و نفی مفهوم « **مرگ** » .

« جاودانه فروغ »

« درباره فروغ فرخزاد چه‌گفته‌اند؟ »

احمد شاملو درباره شعر فروغ فرخزاد می‌گوید:

فروغ آنقدر زن است که من هرگز نتواسته‌ام شعرش را با صدای بلند بخوانم. وقتی این کار را می‌کنم به نظرم می‌آید **لباس زنانه تنم کرده‌ام**. در ذهنم هم که می‌خوانم شعرش را با صدای زنی می‌شنوم.

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد:
او با شکست من
قانون صادقانه قدرت را
تأیید می‌کند.

فروغ فرخزاد به تنهائی زبان گویای زن صامت ایرانی در طول قرن‌هاست ، فرخزاد انفجار عقده دردناک و به تنگ آمدهٔ سکوت زن ایرانی است.

« رضا براهنی »

✓ من **فروغ فرخزاد** را شاعری می‌شناسم که به حقیقت انسان بودن دست یافت و برای رسیدن به این مقصود از خودش مایه گذاشت و وجود جسمانی خود را فدای آن کرد. (اسلام کاظمیه)

فروغ فرخزاد به دو هنر آراسته بود، هنر **خوب زندگی کردن و هنر خوب شعر گفتن**. او هنرمندی بود که به چشم‌های خودش و به خواست خودش اعتقاد داشت. (طاهره صفارزاده)

✓ **فروغ فرخزاد «اسیر»** به دنیا آمد سر بر«**دیوار**» زندان کوفت، «**عصیان**» کرد، و در تلاش «**تولدی دیگر**» برای خودش و برای دنیا بود. (دکتر رحمت مصطفوی)

✓ **فروغ** تنها یک زن نبود. او بیش از ظرافت و حرارت جسم، ظرافت و حرارت روح و بیش از عطر گیسوان و عطر تن، عطر شعر و عطر هنر و بیش از لطافت پوست و حساسیت غریزه، لطافت سخن و حساسیت قریحه داشت، نالهٔ او در اوج هیجان، شبیه نوای شعری بود که به آواز بخوانند. (علی اکبر کسمائی)

✓ **شعر فروغ فرخزاد** از آنجا که سخت صمیمی است، بازگوی دگرگونی‌های روح اوست و با نمو در آن می توان دیدگاهی گشود بر روحی پاک و دست نیافتنی که تابود صمیمیتش را چنانکه باید نشناختیم و تنها مرگ که مرگی صمیمی و بی آزار بود اهمیت وجود او را به ما گوشزد کرد. (اسمعیل نوری علاء)

✓ **فروغ** کارآمدترین و شاعرترین زن دیار ما بود که بی‌اغراق کسی را درمیان زنان پیشین یا امروزین همسنگ و تالی او نمی‌توان یافت.
(محمد زهری)

✓ **فروغ** می‌داند شعر، فریاد زندگانی است و شعر او فریاد اوست، فریاد کسی که صادقانه زندگی می‌کند و سرودن شعر نیاز درونی اوست. (عبدالعلی دستغیب)

✓ **فروغ** به عقیده شخص من چیزی در حدود حافظ بود!.....

(مسعود فرزاد)

✓ **فروغ** ، دینام! بود . درست مثل دینام ، هی دور خودش می‌چرخید و جرقه می‌زد . مگر همهٔ ما شاهد حرکات سریع و خلاق این دینام نبودیم؟!

(پرویز لوشانی)

✓ هرگز ندیدم که فروغ چیزی را پیدا کند و آن چیز قانعش بکند.
شعر فروغ همیشه برای من یک چیز زیبا بوده است.
با مرگ فروغ موسیقی درخشانی که خاص شعر معصومانه‌اش بود غیر قابل تقلید ماند و از گسترش باز ایستاد.

(احمد شاملو)

✓ **مرگ فروغ** تنها مرگ یک انسان ، مرگ یک شاعر نبود : فرصتی عظیم بود برای شعر فارسی که از دست رفت.
توی اجتماع ما خیلی‌ها را شاعر می‌گویند ولی فروغ فرخزاد شعرش، شعر زندگی بود.
او با شعرش افتخار نامهٔ انسان قرن را تقریر می‌کرد او با شعرش به « **جراحات شعر پیر** » دست می‌گذاشت.

(مسعود بهنود)

✓ ذهن **فروغ** ذهنی اجتماعی بود ، ذهنی که در جستجوی دنیای مشترک است و گاه از فرط گرایش به مسائل عینی، نزدیک به ژورنالیسم می‌شود.

(م . آزاد)

فروغ فرخزاد شاعری است نوجو، عصیان‌گر و سنت شکن.

(حمید زرین کوب)

✓ فروغ فرخزاد متعلق به گروه پیروان **نیما یوشیج** آغازگر شعر نو فارسی است که از جریان متداول شعر سنتی برید و اگر راهش را به همان ترتیب اوایل زندگی شعری‌اش می‌گذراند یکی از مهمترین شعرای قرن بیستم ایران می‌شد.

(گرد هاری تیکو، استاد دانشگاه اوهایو آمریکا)

شعرهای **سهراب سپهری** شدیدا زیر تأثیر شعرهای اخیر فروغ فرخزاد است یعنی دو کتاب و چند کار اخیرش از دو کتاب و چند کار اخیر فروغ سخت متأثر است.

(مهدی اخوان ثالث)

✓ صدای اوست که باماست و صدای اوست که در جهان خواهد پیچید.
من هرگز شکی در این باره نداشته‌ام.

(کریم امامی_مترجم)

✓ **فروغ**، هر چند سه کتاب شعر به قول خودش مزخرف و آبکی از خود به جای گذاشت، اما همان چند شعر دفتر تولدی دیگر و قطعات بعد از آن، از نمونه‌های بی‌نظیر شعر فارسی است که در طول تاریخ ادبیات هزارسالهٔ ماهمانندشان بسیار اندک به وجود آمده وخواهدآمد.

(منوچهر آتشی)

✓ **فروغ** همیشه می‌گفت : **روشنفکران ایران** آزار دهنده ، **پرمدعا** و **بیسوادند** ، از آدم‌های تو خالی اما پرمدعا شدیداً متنفر بود.

(فریدون فرخزاد)

✓ **فروغ** شاعرهٔ فقید با همه اصالتی که در کارهایش دیده میشود، از افکار و اندیشه و حتی اصطلاحات هدایت بهره فراوان برده است.

(صادق همایونی)

✓ **تاریخ** معاصر زنی را به گور سپرد که همه روح و وجود خود را در واژه‌های بکر و شورانگیز ریخت و سرودهای ابدی و ارجمندش با اثری وصف‌ناپذیر دلهای مردم حساس را دگرگون کرد.

(فریدون مشیری)

✓ **فروغ** را به عنوان زنی می‌شناسند که در بیان احساسات زنانه، شجاعت به خرج داده است. من اسم این کار را اگر پرده دری نگذارم، شجاعت نمی‌گذارم و معتقدم او تا قبل از (**تولدی دیگر**) صورتکی در میان سایر صورتکها بود.

(محمود عنایت)

✓ من هنوز نفهمیده‌ام که این مرگ فروغ بود که افکار دانشمندان ادبی ما را تا این اندازه نسبت به او عوض کرد یا این که اصولاً عادت بعضی‌هاست که نقدهای خوب خود را پس از مرگ هنرمند به معرض نمایش می‌گذارند. (فریدون فرخزاد)

✓ وقتی شعرِ گنه کردم گناهی پر زلذت، در آغوشی که گرم وآتشین بود، در مجله‌ای چاپ شد، جنجال عظیمی در خانواده بلند شد، اما فروغ جا خالی نکرد و چمدانش را برداشت واز خانه پدر رفت.
(پوران فرخزاد)

« آنتونی کوئین »

آنتونی کوئین در ۸٦ سالگی چشم از جهان فرو بست. کوین در آستانه ۸۰ سالگی با منشی ۳۰ ساله‌اش ازدواج کرد وچندی بعد سیزدهمین فرزند او، حاصل پنجمین ازدواجش متولد شد، کوئین چنان به وجد آمده بود که گوئی دوباره شور جوانی را از سر گرفته است.
کوئین به همهٔ جنجالهای این ازدواج ناهمگون و آن بچه دار شدن غیر متعارف پوزخندی از سر بی‌اعتنائی می‌زد و میگفت : با تولد آنتونیای کوچک انگار او هم دوباره متولد شده است.

آنتونی کوئین که در فیلم محمد (ص) رسول الله نقش حمزه عموی پیامبر را بازی می‌کرد وصیت کرد که او را به خاک نسپارند، بلکه به دهکدهٔ چیهواهوا زادگاهش ببرند و زیر آفتاب سوزان طعمهٔ لاشخورها کنند و گفت: «بگذارید جسدم زیر آفتاب سوزان چیهواهوا بگندد .... پرندگان بقایایم را خواهند خورد و وجودم را با فضله‌هایشان در سراسر آن سرزمین پخش خواهند کرد.»

« فروغی بسطامی »

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
در بزم، کسی نیست که دیوانه نکردی
نازم سرت ای شمع که شهری زدی آتش
و اندیشه زدود دل پروانه نکردی

هاتف اصفهانی :

تمـــام شـــعرا خوبرویـــان را «**بی‌وفـــا**» می‌داننـــد و معشـــوق «**هاتف اصفهانی**» در میان خوب رویان هم به بی‌وفـــائی ضـــرب المثـــل است:

همه جابه بی‌وفائی مثلند خوبرویان
تو میان خوبرویان **مثلی** به بی‌وفائی

« ابن سینا و ابو سعید »

روزی فیلسوف دانا ، **شـــیخ الرئیـــس ابوعلـــی ســـینا** بـــه مجلـــس **ابوسعید ابوالخیر** که از بزرگان اهـــل ســـلوک اســـت در آمـــد ، در بیـــن صحبت آن عارف بزرگ سخنی از طاعت و معصیت گذاشته و از عفو خداوند حرفی به میان آمد . شیخ الرئیس رباعی زیر را انشاء نمود .

مائیم بـــه عـــفـــو تـــو ، تـــوّلا کـــرده وز طاعـــت و مـــعـــصـــیت تـــبـــرّا کرده
آنجا که عنایت تـــو بـــاشـــد ، بـــاشد نـــاکـــرده چو کرده ، کرده چون ناکرده

ابوسعید هم فی البداهه در جواب او گفت :

ای نـــیک نـــکـــرده و بـــدیها کرده وانـــگه بـــه خـــلاص تـــو تـــمـــنـــا کـــرده
بـــرعفو مکن تکیه که هـــرگز نبود نـــاکرده چو کرده ، کرده چون ناکرده

« جمال زن عفت است »

جمال زن نه همان زلف پرشکن باشد
نه عـــارض چو مه و غنچهٔ دهن باشد
جمال زن به حقیقت کمال عفت اوست
چنین زنی همه جـــا شمع انجمن باشد

« بانو فخری »

دایانا
ملکهٔ قلبها

حادثه بطور ناگهانی و پیش بینی نشده ، بسیار باور نکردنی و تأسف انگیزتر از آنچه باید باشد روی داد. بانوئی جوان با چهره ای دخترانه و حتی کودکانه ، با رفتاری مردمی و صمیمانه ، در یک سانحه رانندگی آن هم بدلیل سرعت مهار نشده و دیوانه وار رانندگی در اتومبیل گرانبهائی که سوار آن بود به قتل می رسد .

این بانوی جوان سی و شش ساله ، مهربان ، با عاطفه و نگون - بخت که مدتی است از دربار انگلستان طرد شده همان پرنسس **دایانایی** است که دربار انگلستان مدتها ماجرای ازدواج **پرنس چارلز** پسر ملکهٔ انگلیس را با او بصورت یک داستان احساساتی و شاعرانه و جذاب به مردم بریتانیا و دیگر کشورها قالب کرد و پس از چند سال در حالی که دو پسر به دنیا آورده بود ، **چارلز** در کمال خونسردی او را ترک گفت و طلاقش داد و به امان خدا رهایش کرد .

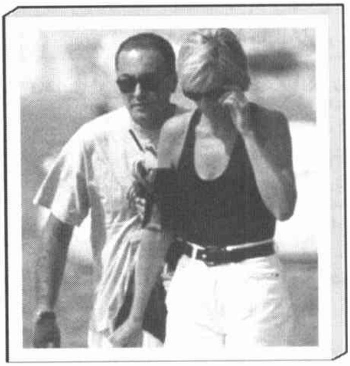


عروس ملکهٔ انگلیس
با شوهر شرعییش

چارلز شوهر دایانا مردی فاسد الاخلاق ، بی بند و بار و زن باره است . روابط عاشقانه او با زنی شوهر دار موسوم به **کامیلا** آنچنان پیشرفته و آشکار است که دایانا پس از چند بار خودکشی ، پس از سالها کلنجار با دربار قرون وسطایی انگلستان که هنوز در بند مقررات و تشریفات عهد عتیق است ، پس از مشاهدهٔ آن همه ریا کاری وسالوس گریها ، تصمیم به جدائی گرفت .

←

محبوبیت دایانا در میان تودهٔ مردم انگلستان به خاطر رسیدگیهای او به خانواده های فقیر، بچه های بی سرپرست، مشارکت در امور خداپسندانه مانند حمایت از معلولین ناشی از انفجار مینهای جنگی در **آنگولا**، **بوسنی**، **مصر**، **پاکستان** و سفرهایش به اقصی نقاط جهان و رفتار متواضعانه اوست.



عروس ملکهٔ انگلیس با
دوست پسر مسلمانش

خبر تکان دهنده: در ۳۱ اوت ۱۹۹۷ خبری انگلستان را تکان داد. خبرگزاری فرانسه گزارش داد: پرنسس دایان ۳۶ ساله، همسر ولیعهد انگلیس به همراه **دودی الفاید**، میلیاردر مصری در یک حادثهٔ اتومبیل در پاریس جان باختند.

پرنسس دایانا دو پسر ۱۵ و ۱۳ ساله از ازدواج خود با چارلز داشت. از همان روز انتشار خبر، بازار شایعات داغ شد، پیش از آنکه دایانا به خاک سپرده شود شایعاتی در لندن و دیگر نقاط جهان بر سر زبانها افتاد که مرگ دایانا تصادفی نبوده و شاید به دلیل اینکه او قصد ازدواج با یک مصری را داشته بعید نبود ولیعهد آیندهٔ انگلستان، بر اثر ازدواج دوم مادرش **برادری عَرب** پیدا کند. **اینتلیجنت** سرویس انگلستان دست از آستین بیرون آورده و دایانا را به دیار خاموشان فرستاد.

شایعه سراسر جزیره بریتانیا را پیمود، از اروپا گذشت، دریای مدیترانه را پشت سر گذاشت و به گوش **معمرالقذافی** رهبر لیبی رسید که آن را این چنین شاخ و برگ داد: ←

معمرالقذافی رهبر لیبی در مصاحبه ای حادثه رانندگی اخیر پاریس را که منجر به کشته شدن دایانا عروس سابق ملکهٔ انگلستان و نامزد او **الفاید** شد به گردن سرویس اطلاعاتی انگلیس افکند. قذافی در مصاحبه با خبرگزاری لیبی گفت :

«قرار بود دایانا با **الفاید** که نیاکان او از لیبی به مصر مهاجرت کرده‌اند ازدواج کند و خانوادهٔ سلطنتی و دولت انگلستان نمی توانستند تحمل کنند که فرزندان حاصله از این ازدواج **نیمه عرب** باشند و اسم **اسلامی** داشته باشند و به این دلیل با ترتیب دادن حادثه رانندگی تونل **رود سن** به عمر هر دو پایان دادند . برای ولیعهد آیندهٔ انگلیس که پسر بزرگ دایانا است، داشتن خواهر یا برادری با نام اسلامی قابل تحمل نبود.»

در این حیص و بیص، بانوی پزشک انگلیسی موسوم به (**آن کاکس**) که به مردی مسلمان شوهر کرده و مدت ده سال پزشک خانوادهٔ الفاید بوده ، ادعا کرد : « دایانا می خواست به دین **اسلام بگرود** . هفته‌ای یک بار روزهای دوشنبه ساعت ٦ بعد از ظهر به ملاقات من می‌آمد تا پرسشهای مذهبی‌اش را مطرح کند . گاه نامزدش دودی او را در این ملاقاتها همراهی می کرد .قرار بود نام اسلامی دیانا را برای خود برگزیند که از کلمهٔ دیانت مشتق می‌شود.»

« مراسم باشکوه »

تشییع جنازهٔ دایانا پس از چند روز با شکوه بی‌مانند و با جلال و رفعتی که فقط تشییع جنازهٔ **ملکهٔ ویکتوریا** در سال ۱۹۰۱ را از حافظهٔ تاریخ بیرون می‌آورد ، برگزار شد.

رسانه‌های گروهی خبر دادند :

پس ازیک‌هفته مراسم‌خاکسپاری پرنسس‌دایاناهمسرسابق ولیعهدانگلیس درلندن برگزار شد. میلیونها نفرازشهروندان‌انگلیسی در خیابانهای لندن ودرطول مسیریکصدکیلومتری پایتخت به سوی ◄

املاک پدری **لیدی دایانا** اجتماع کردند، و شهر لندن تقریباً بصورت نیمه تعطیل درآمد . شبکه **بی‌بی‌سی** که مراسم خاکسپاری پرنسس دایانا را پخش می‌کرد ، گفت:

«مراسم دیروز بیشترین هزینه‌ها را در برداشت . تپه‌های گل در کنار کاخهای سلطنتی دیده می‌شد ، دولت انگلیس **سه میلیون شاخه گل** برای این مراسم به **اسرائیل** سفارش داده بود » .

شگفت انگیز اینکه این واقعه، موجی از اتهام و تنفر را نسبت به دربار انگلستان و پرنس چارلز و ملکهٔ انگلستان که در ابراز ماتم و سوگواری چندان خودی نشان نداده بودند، برانگیخت.

رسانه‌های گروهی خبر دادند:

مرگ شاهزاده دایانا باعث شده است عده بیشتری از مردم انگلیس خواستار کناره‌گیری ملکه شوند.

« پرنسس افسونگر و مطبوعات »

پرنسس دایانا ١٦ سال پیش با چارلز ولیعهد انگلستان ازدواج کرد ، در زندگی یک دقیقه آرامش به خود ندید . عکاسان حرفه‌ای که پیوسته در پی اخبار شورانگیز و احساساتی بودند لحظه‌ای از او غافل نمی‌شدند و همواره گام به گام به دنبالش می‌رفتند زیرا از فروش عکسهای بحث برانگیز او صاحب میلیونها دلار می‌شدند . خبرنگاران عکاس نه تنها هنگام خرید و گردش در خیابانهای شهر بلکه در سالنهای ورزشی که پرنسس دایانا به منظور بدن سازی به آنجا می‌رفت و حتی در ایام مرخصی او را راحت نمی گذاشتند .

تصاویر پرنسس دایانا بدین ترتیب اکثراً بر روی جلد یا صفحه اول نشریات جنجال آفرین به چاپ می‌رسید و باعث بالا رفتن تیراژ این روزنامه‌ها و مجلات می‌شد و این خود قطعاً خواست مسئولان روزنامه‌ها بود ، فروش بیشتر ، سود بیشتر ، چه بهتر از این !

« دایــــانـــا و بـــزرگان »

تونی‌بلر نخست وزیر انگلستان:

پرنسس **دایانا** شخصیتی عالی و فهیم بود یـاد او پیوسـته بـه عنوان پرنسس ملی و مردمی در خاطره‌ها باقی خواهد ماند.

بیل کلینتون رئیس جمهور آمریکا:

مرگ پرنسس دایانا موجب تأثر عمیق من شد، **هیلاری** و مـن او را می‌شناختیم و بسیار مورد علاقه ما بود.

هلموت کهل صدر اعظم آلمان:

پرنسس دایانا قربانی بی‌رحمی دایمـی عـده‌ای اشـخاص بـی ـ ملاحظه شد، او قربانی رقابتهای میان گروهی افراد بی‌وجدان اجتمـاع گردید.

اوشی گلاس ستاره مشهور سینما:

پرنسس دایانا همیشه مورد تحسین من بود .او از جمله بـانوان شجاع و دلسوزی بود که هرگز مسـتمندان و ضعفـای ایـن دنیـا را فراموش نمی‌کنند.

رومان هرتسوگ رئیس جمهور آلمان:

پرنسس دایانا دوستداران فراوانی داشت.

مجلهٔ آلمانی پست نوشت:

دایانا زنی فوق العاده بود که تمام آرزوهایش بر باد رفت . او در حالی از دنیا رفت که به **ملکهٔ قلبها** شهرت یافته بود و بـه همیـن دلیـل همیشه در خاطره‌ها باقی خواهد ماند.

مجلهٔ تایم نوشت:

دایانا زندگی افسانه‌ای و کوتاهی داشـت ، مـاجرایی سراسـر عبرت آموز از زندگی پرنسسی که در شکوه و جلالی بی‌کـم وکاسـت می‌زیست ، با وجود این مصداقی بود بر شیوع تنهایی و شکسته شدن قلب در میان آدمیان. ←

و اما دودی الفاید نامزد دایانای بیوه

دودی الفاید ، مصری خوش قیافه و جذاب و وارث فروشگاه چند میلیارد دلاری **هرودز** ، شوهر نامناسبی برای پرنسس افسانه‌ای بریتانیا به نظر می‌رسید .او در گذشته به زنان متعددی قول ازدواج داده و بعد آنها را ترک کرده بود.

در انگلستان پرسش آزار دهنده‌ای دربارهٔ ملیت خانوادهٔ او وجود داشت. **بار باراکاتلند** مادربزرگ ناتنی دایانا و نویسنده رمانهای عاشقانه ، با بدبینی بینی‌اش را بالا می‌کشید و همیشه به انگلیسیهای نژاد پرست می گفت : «تنها نگرانی من از این است که این دودی یک **خارجی است** .»

یک نویسندهٔ نشریه **دیل لندن** ، از این هم پا را فراتر گذاشت و به دایانا هشدار داد که با وصلت با خاندان الفاید، او یک زندان را با زندانی دیگر معاوضه می‌کند و در عوض شیوهٔ زندگی خاندان سلطنتی چیز بدتری به دست می‌آورد شیوهٔ زندگی اعراب را. [1]

« بداندیش »

پیشی مطلب ز هیچ کس پیش مباش
چون مرهم ریش باش و چون ریش مباش
خواهی که زهیچ کس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بد اندیش مباش

« کشکول محتشمی ص۲،ج ۱ »

شاعری در مجلسی گفت که چندین قصیده ساخته‌ام ولیکن قرار داده‌ام که در زندگانی من آنها نشر نشوند یکی از حضار گفت از خدا می‌خواهم که عمر ترا طولانی کند و مرا پیش مرگ تو نماید.

«کشکول محتشمی ج ۱»

۱) (نقل از کتاب دایانا نوشتهٔ آنا پاسترناک و اندرو مورتن ترجمهٔ میترا معتضد نشر البرز)

آمـــد مُحرم و در میـخانه بستهاند
رندان باده نوش به ماتم نشستهاند (؟)

تُرک من مـست مـی نـاز است ، هشیـارش مکن
فتنهای یک لحظه در خواب است ، بیدارش مکن

« نثارتونی »

« حق در سه مرحله »

حق چون در قول گویند صدق باشد ، چون در فعل گویند صواب باشد و چون در اعتقاد گویند علم باشد.

« کشکول محتشمی ص ١٠٤،ج ١ »

از : رودکی

زمـــانه پـــندی آزاده داد مـــرا
زمـانه را چو نکو بنگری همه پـند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسـا که به روز تـو آرزومند اسـت

« رنج مرد دانا و آگاه »

در جهان ده چیز دشـوار اسـت نـزد آگهی
کز تصور کردن آن میشود بس بیحضور
زهـد فاسق ، ناز عاشق ، بذل ممسک ، هزل رذل
عـشوه مـحبوب بدشکل و نظر بازی کور
لـحن صـوت بی اصـولان ، بـحث علـم ابلهان
مـیهمانـی به تـقلیـد و گدایـی بـه زور

« شاه غیاث الدین ، کشکول محتشمی ، ج ١ »

« سعدی »

بزرگی بایدت ، بخشندگی کن　　که تا دانه نیفشانی نروید

◆◆◆

« غنیمت »

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه ؟　　این عمر به خوشدلی گذارم یا نه ؟
در دِه قدحی زمی که معلومم نیست　　این دم که فرو برم برآرم یا نه؟

«خیام»

◆◆◆

« بهتر از فرّ کیقباد »

دو قرص **نان** اگر از گندم است اگر از جو
دوتای **جامه** گر ا ز کهنه است اگر از نو
بچار گوشه **دیوار** خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر به نزد **ابن یمین**
ز فر مملکت **کیقباد** و **کیخسرو**

«ابن یمین»

◆◆◆

« مسلخ عشق »

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
روبه صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مُردار بود هر آنکه او را نکشند

◆◆◆

« قاضی خون خوار »

قاضی خون خواره ، رو، دیده زعیبم بدوز
دُردی خمخانه خور خانهٔ مردم مسوز
ما به رجب می‌خوریم ، خون رزان را به شب
تو رمضان میخوری ، خون کسان را به روز

«کشکول محتشمی (نظام الدین واعظ) ، ج ۱»

وامی عبدالواسع همدانی می‌گوید:

بدستی جام و دستی خنجرش بین
شراب از خون من در ساغرش بین

از گلخنی:

مرا در کوی او سنگین دلان دیدند و غوغا شد
که عاشق پیشهٔ شیرین تراز فرهاد پیدا شد

« سه تا شدیم »

پادشاهی دو نفر **دیوانه** را بهم انداخت تا بخندد وقتی حرف آنها را شنید غضب نموده و شمشیر خواست یکی از دیوانه‌ها به دیگری گفت **دو تا بودیم سه تا شدیم** .

« کشکول محتشمی، ج ۱ »

« بی رخ تو »

قدم به حلقه رندان نهاد برند امت
امام شهر در آنجا فکند رحل اقامت
کند زهول قیامت حدیث ، واعظ شهرم
مرا که بی‌رخ تو هر شبی است روز قیامت

« سخا »

ناپلئون می گوید:

جنگ چیزی نیست جز صنعت وحشیان.

« خم می »

آن شیخ که بشکست زخامی خم می
بنمود بساط می‌پرستان را طی
گر بهر خدا شکست پس وای به ما
ور بهر ریا شکست پس وای بوی

« شحنه »

« نبود عشق »

گر با غـم عـشق سـازگار آیـد دل   بـر مـرکب آرزو سـوار آید دل
گر دل نبود کجـا وطن سازد عشق ؟   ور عشق نباشد بچه کار آید دل ؟

« آهی »

ویل دورانت امریکایی گوید:

محمد (ص) رسـول بزرگ توحیدی کامل بود مـانند او مـردی برای اصلاح بشر نیامده.

« کشکول محتشمی »

« یار خوش »

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش
کـه از یـک یـار خوش گردد دل اهـل دیاری خوش

« نیازی »

« گلـه »

امروز چه شد که مست جام گله‌ای
سـرگرم بـدادن پـیـام گله ای
مـن چـشم هزار عذر خواهی دارم
بـا مـن تو هنوز در مقام گله ای ؟

« حالتی »

« دروغ »

گر خواجه زبهر ما بدی گفت   مـا چـهره زغم نمی خراشیم
مـا نـیز نـکوئیـش بـگوییم   تـا هـر دو دروغ گفته باشیم

« خموشی »

سـخن گر چه هر لـحظه دلکش‌تر است
چـو بـینی ، خموشی از آن بهتر اسـت
در فـتنه بـستن ، دهـان بـستن اسـت
که گیـتـی بـه نیک وبـد آمُـختـن است

خاقانی گوید:

خاقانی را مپرس کز غم ایام چگونه می گذارد
جوجو ستد آنچه دادش ایام خرمن خرمن همی سپارد

« رنج اهل دانش »

ای چرخ که با مردم نادان یاری
هر لحظه به اهل فضل غم میباری
پیوسته ز تو بر دل من بار غمی است
گویا که ز اهل دانشم پنداری؟

« حالتی »

« معنی مسمط در شعر »

مسمط در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر (**تا ده مصرع**) بر یک قافیه بگوید بعد یک مصرع با یک قافیهٔ دیگر بیاورد . در اصطلاح چهار مصراعی را مربع و پنج مصراعی را مخمس و شش مصراعی را **مسدس** می‌گویند لکن اسم عام آنها مسمط است یعنی همهٔ این اقسام را مسمط می نامند، مسمطی از **منوچهری** :

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گویی به مثل پیر هنا رنگرزان است
دهقان به تعجب سرانگشت گزان است
کاندر چمن و باغ ، نه گل ماند و نه گلنار
طاووس بهاری را دنبال بکندند
پرّش ببریدند و به کنجی نبکندند
خسته به میان باغ ، به زاریش پسندند
با او نشینند و نه گویند و نه خندند
وین پر نگارینْشْ بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد ، آید سپس آزار

« نقل از فرهنگ عمید »

« مرگ با کرامت »

گویند **اسکندر** پادشاه **هند** را کشت و به حکمای هند گفت چرا پادشاه را از عدم اطاعت منع نکردید؟ گفتند تا به کرامت بمیرد و در ذلت زندگانی نکند.

« کشکول محتشمی »

فخر رازی گوید:

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

« شغل غربیان درقدیم »

سینبس مورخ فرانسوی می گوید :

پیش از باز شدن دَر از شرق به روی غربیان ، مغربیان چیزی نبودند مگر یک تودهٔ **ناتوان وحشی** ، نه صنعتی ، نه تجارتی ، نه قانونی و نه ادبی داشتند ، کار و شغل آنان خوردن و شکار کردن و نزاع کردن بین خودشان بود . شهرها و دهکده های آنان عبارت بود از یک تپه کلوخ که رویهم گذاشته بودند و تمام هستی و دارائی آنها همین بود.

« نقل از کشکول محتشم السلطنه »

رومن رولان : هر که می خواهد بماند باید تاب بیاورد .

تن: آنکه با خودش تنهاست هنوز کامل نیست .

حضرت امیر : اندیشه کن آنگاه سخن گوی تا از لغزش بر کنار باشی.

دیل کارنگی : برای زندگی فکر کنید ولی غصه نخورید .

« اگر راست می گویند بر لب بام ... »

از **محمد بن شیرین** سؤال کردند که بعضی از خواندن قرآن وجد و حالی یافته گاهی خود را بر زمین افکنده و گاهی دست و پا می زنند از چیستِ ؟ جواب داد اگر آنها را بر سر دیواری یا بر لب بامی قرار دادی و قرآن شنیدند و این حرکات کردند راست است.

« کشکول محتشم السلطنه »

« معنی آلمان »

حاج حسین اسفندیاری (محتشم السلطنه) در کشکول خود می - نویسد :

آلمان و **آلما** و **آلامان** را یک معنی است و هر سه مرکب هستند از **آل** که افاده معنی جمع می کند و از **مان** و **ما** که به معنی مردم است و مفهوم آن مردان است و اهالی آلمان را **ژِرمن** و یا **گرمن** می - گویند **ژِر** و **گر** بمعنی جنگ است و **من** به معنی مرد یعنی **مرد جنگی**.

❀ ❀ ❀

« چند شاه بیت »

دیدی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

(؟)

زجام عشق او مستم زپندم بگذر ای ناصح
نصیحت گوش کردن را دل هوشیار می باید

« ابوالخیر »

به همواری توان خاموش کردن خصم سرکش را
که آب از بس کند نرمی فرو بنشاند آتش را

« نعمت خان عالی »

« اگر حاکم نباشد »

اگر چوب حاکم نباشد زپی کند زنگی مست در کعبه قی

(؟)

« تشکر از صیاد ! »

زنـالان مـرغکـی بـی خـانـمانی
شـنـیدم روزی ایـن دلـکش تـرانـه
که خوش دل باد آن صیاد خون ریز
کـه مـا را کـرد دور از آشـیـانـه

« دنبلی »

« دوست دارم بگویند چرا »

از یـکی از بـزرگان رُم پـرسـیدند چـرا مجسـمهٔ تـرا درسـت نکـرده انـد ؟ گفـت : دوسـت دارم بگویـنـد چـرا مجسـمه تـرا درسـت نکرده اند تا آنکه بگویند چرا مجسمه ترا درست کرده اند .

« کشکول محتشم السلطنه »

حاجی میرزا علی اکبر خان گوید :

بر فقیران ببخشای تا به امیری برسی و با پیران تفقد فرمای تا پیر شوی .

« از همان کتاب »

فرانکلین گوید : اگر خواهی پس از مرگ فراموش نشـوی یـا چـیزی نویس که قابل خواندن باشد یا کاری کن که قابل نوشتن .

« از همان کتاب »

« پادشاه موفق »

پادشاه موفق آنکه ، روز در بارگـاه شـاهی داد گدایـان دهـد و شب بر درگاه الهی داد گدائی .

« عدل کافر »

نزدآن مؤمن، که عقلش رهبر است
ظلم مُـسلم بـه زعـدل کـافر است
ظلم مُسلم روح و حور العـین تست
عـدل کـافر غـارت آئـین تـسـت

« از صدر الافاصل »

« از میرزا عباس فروغی »

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا | کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور | پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من | با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
طوبی و سدره گر به قیامت بمن دهند | یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی | ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

✧✧✧

یکی از صاحب منصبان **انگلیس** به **ناپلئون** گفت ما برای کسب شرف جنگ می کنیم ولی فرانسه برای پول جنگ می کند. ناپلئون گفت بلی انسان در همه فرصت طالب ، چیزی است که **ندارد**.

« کشکول محتشمی »

✧✧✧

« آواز خر »

امروز بهای هیزم و **عود** یکی است | در نزد خسان **خلیل** و **نمرود** یکی است
بر گوش کسانی که در این بازارند | آواز خر و نغمهٔ **داوود** یکی است

« میرزا ابوالقاسم شیرازی »

میرزا حکیم اصفهانی گوید :

فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم به کین است
به جان می پرورد بی حاصلی را
کزان دل بشکند صاحبدلی را

مونس اصفهانی :

خوبان همه ناز ، از تو آموخته اند
تو این همه ناز از که آموخته ای ؟

« مجتهد اعلم کیست ؟ »

حضرت آیت الله سید علی شفیعی ، اخیرا کتابی موسوم به (اعلم و افقه) بر تالیفات ارزشمند خود افزوده اند .

در این کتاب با استناد به متون فقهی و براهین عقلی و نظریات اعاظم علما و مجتهدین ، ویژگیهای مجتهد اعلم را با نثری شیوا و نغز تبیین و توصیف نموده اند که برای فرهیختگان و پویندگان علم و سیاست ، بس مفید و رهگشا است .

بدین جهت فرازهایی از این کتاب کم حجم اما پر محتوا و جامع نقل می شود .

۱ ـ اعلم کسی است که از مبانی فقه و اجتهاد ، قطع و یقین به احکام الله پیدا کند و چنانچه دچار سوء ظن و گمان باشد و بر این اساس فتوا بدهد او اعلم نیست .

۲ ـ اعلم آن است که زودتر و سریعتر مسئله را پایان داده و به نتیجه نهایی برسد .

۳ ـ اعلم آن است که دقت نظر علمی او بیش از دیگران باشد و با وسواس و مداقه بیشتر در مبانی مسئله شرعی غور و تامل کند .

٤ ـ اعلم آن کسی است که توانایی و قدرت استنباط او از دیگر و دگران بهتر و برتر باشد .

٥ ـ اعلم آن است که معلوماتش وسیع تر و گسترده تر باشد .

٦ ـ اعلم آن است که استخراج و استنباط او در احکام و فروع از قواعد و مدارک روشنتر و ذوق عرفی او در این رابطه بهتر از دیگران باشد .

۷ ـ اعلم کسی است که تبحر او در علم اصول (که اساس و پایه عمده فقه است) بیشتر از سایرین باشد .

۸ ـ اعلم آن است که احاطه او بر مدارک و مصادیق فقهی ، آراء و اقوال فقها ، منابع استنباطی و مجاری اصول ، بهتر از دیگران باشد و بر جایگاه هر مسئله به طور طبیعی آشناتر باشد .

۹ ـ اعلم آن کس است که رای و نظر او نزدیکتر به واقع فقه و احکام واقعی باشد چنانکه در هر علم و فنی چنین است که متخصص تر ، آن فردی است که موازین و مبانی را بهتر بشناسد و از جایگاه آنها ، آگاه تر باشد و نسبت به تطبیق صغریات بر کبریات فقه و بالعکس ، متبحرتر و استاد تر باشد و به گونه ای که احتمال خلاف و اشتباه و لغزش او در راه رسیدن به حکم شرع به حداقل ممکن رسیده و ریب و تردید درباره فتوای او نسبت به فتوای دگران کمتر باشد .

۱۰ ـ اعلم کسی است که از دگران خوش فهم تر بوده و فهم و درک او از اخبار و روایات ، بهتر و استوار تر باشد .

و اما نظر و عقیده حضرت آیت الله شفیعی :

این تفسیرها برای کلمه « اعلم » گذشته از ابهاماتی که در برخی از آنها و اشکالاتی که در بسیاری از این نظریات هست ، هر کدام به گوشه ای و به بخشی از اعلمیت نظر دارد و گرنه شاید بسیاری از آنها مرادف و مساوی با اعلم بودن نیست . تعریف نهم از تعریفات ده گانه را که به گونه ای شامل برخی از نظریات دیگر هم می باشد تایید می کنم . لکن اینها همه در مورد اعلمیت مرجع تقلید و صاحب رساله علمیه است اما نسبت به رهبر (حاکم اسلامی ـ ولی فقیه ـ زمامداری جامعه اسلامی) اعلم (به استناد قرآن و سنت) معنی دیگری دارد . یعنی اعلم (که به استناد آن رهبری جامعه مسلمین و ولایت امر به او واگذار می گردد) آن مجتهدی است که مصالح و مفاسد ، فراز و نشیب ، سعادت و هلاکت جامعه اسلامی را بهتر از دیگر مجتهدان بداند . معلوماتش در این راه گسترده تر ، آشناییش به سیاست اسلام ، برخورد با دشمنان دین بهتر و دقیق تر ، نگرش و بینش او به مسائل محیط تحت رهبریش ، ژرف تر ، بینش و قاطعیت و مدیریت و شجاعت او در مسیر اداره و ادامه اسلام در عصر معاصر خود عمیق تر باشد و با ابزار فقاهت و اجتهاد از عهده همه بحرانها برآید .

وجدان بدون خداوند، محکمهٔ بی قاضیست، روشنایی وجدان جز انعکاس نور خداوندی در روح انسانی چیز دیگری نیست.

«لامارتین»

تحصیل برای من در مقابل ناملایمات زندگی دوای آمری بوده است. غمی نداشته ام که به واسطهٔ یکساعت مطالعه برطرف نشود.

«منتسکیو»

«نقل از مجله یغما، ترجمهٔ امینهٔ شیخ الاسلامی»

«دشمن دانا»

دل به هنر ده نه به دعوی پرست — صید هنر باش به هر جا که هست
هر که در او جوهر دانایی است — در همه کاریش توانایی است
دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود
می که حلال آمده در هر مقام — دشمنی عقلِ تو کردش حرام
از پی صاحب خبران است کار — بی خبران را چه غم روزگار

«نظامی گنجوی»

«به درویش بده!»

جهان غم نیرزد به شادی گرای — نه از بهر گردندهٔ این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است — نه از بهربیداد ومحنت کشی است
نباید به خود بر، ستم داشتن — نباید به خود درد و غم داشتن
اگر ترسی از رهزن و باج خواه — که غارت کند آنچه بیند به راه
به درویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — دمی در جهان کیقبادی کنیم
دمی را که سرمایهٔ زندگی است — به تلخی سپردن نه فرخندگی است

«نظامی گنجوی»

☜ **چرچیل :**
تجربه همیشه به نفع انسان نیست زیرا هیچ حادثه ای دوبار به یک شکل رخ نمی دهد .

« گربه و موش »

کِشتی ای آورد در دریا شکست — تخته ای زان جمله بر بالا نشست
گربه و موشی چو بر آن تخته ماند — کارشان با یکدیگر ناپخته ماند
نه زگربه موش را روی گریز — نه به موش آن گربه را چنگال تیز
هر دوشان از هول دریای عجب — در تحیّر بازمانده ، خشک لب
در قیامت نیز این غوغا بود — یعنی آن جا نه تو و نه ما بود

« شیخ عطار »

« مانی پیغمبر نقاش !! »

در **یکی** از کتب تاریخی آمده است که **مانی** نقاش ، به ایام **شاپور ذوالکتاف** بود و ادعای پیامبری همی کرد .

از معجزاتش یکی این بود که با دست دوایری می ساخت که اگر پرگار از آن می گذراندند ، نشان می داد که درست است . قطر پاره ای از دوایر که با دست می ساخت ، از پنج ذرع بیشتر بود ، و نیز با دست و بدون کمک از خط کش ، خط هایی می کشید که با گذاردن خط کش نیز راست در می آمد .

« کشکول شیخ بهایی »

حکیمان گفته اند :

عبادت خداوندی سه گونه است .

اول ـ آنچه بر بدن آدمی واجب است ؛ چون ، نان ، نماز و روزه .

دوم ـ چیزی که بر جان آدمی واجب است چون اعتقادات درست و از روی دانش به وحدانیّت حق .

←

سوم ـ آن چه جهت زندگانی مشترک در جامعه آمده است چون معاملات ، کشاورزی ، ازدواج ، وا پس دادن امانات ، و انواع همکاری ها.

« تا چند خورم غم ؟ »

با دل گفتم : زعالم کون و فساد   تا چند خورم غم که تن از پا افتاد
دل گفت : تو نزدیک به مرگی چه غم است   بیچاره کسی که این دم از مادر زاد
(؟)

حکیمی گفت :

کسی که در سخن گفتن کوتاهی کند ، قدرش بالا گیرد و کسی که بر سرزنش و عتاب فزونی نکند ، سپاسگزاریش واجب بود . از این رو باید سخت نرم و عتابت لطیف بود .

« کشکول شیخ بهایی »

« نام نیک »

تو نام نیک حاصل کن در این بازار ای زاهد
که در کویی که ما هستیم ، نام نیک ، بدنامی است !

« وصال و هجر ! »

از عبدالقادر :

دلارام به دیدارم آمد و من تمامی شب را به نظارهٔ رویش مشغول بودم .

سرانجام مرا گفت : اگر شبان وصال بیدار می مانی ، شبان هجر را چگونه خواهی خفت ؟

« جـــواب دنيـــا »

امام زین العابدین (ع) می فرماید :

دنیـــا را از ســرزنش آغـازیدم و گفتــم : تا کــی از غمــانی که سختیش پایانی ندارد ، به رنج اندر باشم ؟

آیا تمامی فرزندان **علی** و مردمان شریف را بایستی زنـدگـانی تلخ و ناگوار بود ؟

گفتا : ای پسر **حسین** ! از همان زمان که **علـی** مـرا طـلاق داد ، شما را به تیر دشمنی خویش نشانه ساخته ام .

« منصوب به حضرت امام زین العابدین (ع) ، نقل از کشکول شیخ بهائی »

⌑ ⌑ ⌑

« سالی که نکوست ... ! »

تـــا مــنـــزل آدمـــی ســرای دنـیاست
کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوشباش که آن سرا چنین خـــواهد بود
ســالی که نکوست از بهارش پیــداســت

« شیخ بهائی »

« سعدی »

مال،از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال .

« حـــدّ توانائـــی »

حکیمی گفت :

من تکلّف بسیار را در فراهـم آوردن طعـام و فزونـی پذیرایـی دوست ندارم .

مردی که طعامی را چنان فراهم کند که حاضران دانند بالاتر از **حد توانایی اش** بوده ، کاری نکوهیده کرده است .

« کشکول شیخ بهائی »

« حکومت حجّاج »

حکومت حجاج بر عراق بیسـت سـال طـول کشـید . و آخریـن کسی را که بکشت **سعیدبن جبیر** بود .

در آخر به خورهٔ شکم مبتلا شد و طبیبـی گوشـتی را بـا نخـی بربست و وی را گفت: آن را ببلعد و سپس آن را بیرون کشید و بدید که بدان گوشت کرمهای بسیار چسبیده است و دانسـت کـه خلاصـی نخواهد یافت.

« بهترین نعمت ! »

سنگین دلی ، **به نا بینایی گفت :**

خداوند دو چشم کسی را نگیرد مگر وی را در عوض آن چیزی دهد . بگو ترا در عوض چه داده است ؟

گفت : عوض دیدگان من همین بس که **چون ترا نبینم !**

در کشکول شیخ بهائی آمده است :

دیوانه ای به اصفهان نزد امیر آن دیار شد . امـیر پرسـیدش : حالت چون است ؟ گفـت : خـدا امـیر را عـزت دهـد ، حـال کسـی کـه فضولات مردمان از او گرامی تر است چگونه تواند بود ؟ ←

امیر گفت : چگونه ؟ گفت : اینگونه که فضولات مردمان را بر بهترین خران می کنند و من پیاده ام !

زاهدی ، پیرزن آسیابان را گفت :

گندم مرا آرد کن وگرنه نفرین کنم خرت به سنگ بدل شود . پیرزن گفت : خر را رها کن ، گندمت را دعا کن تا به آرد بدل شود .

« زن و بزرگمهر »

زنی به نزد بزرگمهر آمد و از او چیزی پرسید : بزرگمهر گفت : پاسخ سؤالت را اکنون آماده ندارم . زن گفت : از پادشاه مالی چشمگیر همی گیری و پاسخ به من ندانی ؟

بزرگمهر گفت : ای فلان ، پادشاه بر مبنای آنچه دانم . به من مال دهد . چه اگر آنچه ندانم ، به من مال دهد ، تمامی گنجینه اش کفایتم نکند .

« کشکول شیخ بهائی »

« حق نمک حسن »

روزی که فراق از تو دورم سازد — وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم به روی دیگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد

« سعیدی قمشه ای »

« چشم پیل »

از تنگی چشم پیل معلومم شد — آنان که غنی ترند ، محتاج ترند

دیل کارنگی :

برای زندگی فکر کنید ولی غصه نخورید .

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

قیمت هر جلد بیست و پنج هزار تومان
قمیت دوره سه جلدی هفتاد و پنج هزار تومان